دانلود
رمان



مسیر زندگی

صدای بی صدا

به نام او
مسیر زندگی
صدای بی صدا
فصل اول

#قسمت_اول
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

بلندترین درخت را انتخاب کرده بود ،تکیه داده بود به تنه اش و سرش را بالا برده و چشم دوخته بود به شاخه هایش ،نسیم اردیبهشتی داشت شاخه ها و برگ های نوظهورش را تکان میداد .آرام چشم هایش را باز و بسته میکرد ،هم تماشای شاخه های درخت را دوست داشت و هم نسیمی که با نوازش و صدایش به او آرامش میداد .
زیرلب بیتی از اخوان ثالث را زمزمه کرد:
"_من گمانم زندگی باید همین باشد
من که باور کرده ام ،باید همین باشد"

_دختر منیر خانمی؟
دخترک ترسیده تکانی خورد و چشم باز کرد و تکیه اش را از درخت گرفت .مرد جوان قدبلندی روبرویش بود ،کمی جدی نگاهش میکرد ،نمیشناختش ،او حتی صاحب خانه را هم نمیشناخت فقط میدانست پیر است و این مرد نمیتوانست صاحب خانه ای که مادرش به زور فرستاده بود او را ببیند ،باشد؛ سر و صداها و سوالهای بی انتهای جمعی که داخل بود و دوست نداشت ببینتشان ،باعث شده بود بیاید داخل باغ ،اما با سوال مرد جوان ترسید نکند باید اجازه میگرفته است!

_دختر آی سان!

نام زنی را شنیده بود حس کرد باید نام مادرش را بگوید .

مردجوان اخمی کرد !از چند دقیقه قبل این دختر موطلایی را دیده بود که تکیه داده به درخت ،از دور کم سن و سال تر به نظر میرسید اما وقتی با سوالش

دخترک صاف ایستاد و با چشمهای زمردی رنگش به او نگاه کرد ،متوجه شد سنش بیشتر از چیزی است که از دور حدس زد بود .اگر چشم هایش را چندثانیه قبل دیده بود ،سوالش را به لب نمی آورد ،چون این دختر هیچگونه شباهتی با منیر خانم نداشت .

_اینجا چیکار میکنی؟ کی رات داده؟
نمیدانست ،زنی در را برایش باز کرده بود یا حداقل چون به استقبال آمده بود فکر کرده بود آن زن در را برایش باز کرده و داخل سالن با دیدن صورتهایی که میشناخت اما دوستشان نداشت برگشته بود به حیاطی که از بدو ورود مسحورش کرده بود .
_نمیدونم .

زودبرگشته بود چون روز خوبی را سپری نکرده بود ،از صبح جز قهوه و سیگار چیزی نخورده بود ، حالا این دختر هرچقدر هم زیبا بود اهمیتی نداشت ،او حوصله ی معما نداشت .

_دختر آی سان همیشه میاد خونه ی کسی که نمیشناسه و بی اجازه وارد میشه و خودش رو رها میکنه جایی که اصلا نمیدونه خونه ی کیه؟

او با اوقات تلخی جمله هایش را گفته بود اما دخترک با همان تن صدای آرام گفت .

_بی اجازه نیومدم .
منیر :آقا امیرارسلان زود تشریف آوردین .

پشت دستش را به غبغبش کشید و درحالی که دستش را میبرد داخل جیبش تا پاکت سیگارش را بردارد .

_روزهایی که دیرمیام هرکی از راه برسه رو راه میدی خونه؟

منیر :ایشون مهمون آقا هستن .

حالا چون حدس هایی داشت ابروهایش را در حال بالا

بردن به هم نزدیک کرد .
سونا متوجه شده بود این مرد جوان شاید پسر یا نوه ی آن پیرمردباشد ،یا حتی کارش برای بی اجازه به حیاط آمدن اشتباه باشد ،اما فعلا ترجیح میداد خودش را بخاطر آسمی که گرفتارش بود از بوی سیگار نجات دهد ،شبیه گربه ای از کنار آن مرد پرید به سمت خانمی که به استقبالش آمده بود .

_آقا تشریف آوردن پایین منتظرتون هستن .

با آن همه مهمان امیدوار بود کسی او را به یاد نیاورد ،اما الان نه تنها گفت به یاد آورده اند بلکه منتظرش هم بودند .قبل از او مرد امیرارسلان نام به سمت خانه رفت و سونا به دنبال منیر خانم این بار مثل جوجه ی کوچکی به سمت داخل عمارت رفتند . مردی بلند قامت و عصا به دست در میان جمع بود ، چهارشانه بود اما پشتش به سونا بود .وقتی دید دارد برمیگردد سمت آنها خودش را پشت منیر خانم پنهان کرد .

_امیرارسلان به موقع رسیدی !
با لحنی پر از تمسخر و کمی نفرت گفت :مشخصه!

#قسمت_دوم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

او با پدربزرگش مخالف بود و نتوانسته بود قانعش کند و حالا جا خورده بود بی خبر از او همه را اینجا جمع کرده است .
فرحروز :ماشاالله عموجون نوه اتون هم مثل خودتون بلند و خوش بر و رو هستن .
سونا لفظ پرتملق فرحروز را خوب میشناخت؛ اما عمو خطاب کردن مردی که تقریبا میشد گفت هیچ نسبتی با او نداشت به اندازه ی حضورش به همراه خواهر و دخترش برایش جدید بود .
مردی که از ناکجاآباد پیغام داده بود عموی مادرش و بردار پدربزرگش است ،اما سونا با این تفاوت طبقاتی که دیده بود مطمئن بود که این مرد اشتباه کرده یا

واسط و مخبری که فرستاده دچار خطا شده است .
پدربزرگ او یک قهوه خانه ی کوچک و قدیمی داشت به سختی با همان امرار معاش میکرد ،سالها قبل هم بخاطر عفونت شدید ریه اش از دنیا رفت ،هیچ وقت در مورد برادری نگفته بود ...اسمش را هم به زبان نیاورده بود !
مادرش سرش با کار گرم بود ،و نمیتوانست دعوت این عمویی که به قول خود سونا "عجی مجی "ظاهر شده بود را بپذیرد ،اما سونا را به نمایندگی از طرف خودش رهسپار کرده بود ،سونایی که حاضر نبود بیاید خصوصا که نه تنها این جمع بلکه مادرش هم امیدش از دیدن این عموی جدید "پول "بود.

تصور کرده بودند شاید فرزندی ندارد و حالا که خواسته آی سان و پری سان را ببیند ،میخواهد دارایی اش را بین آنها تقسیم کند !اما الان با شرایطی بینهایت متفاوت مواجه شده بود نه تنها خاله اش بلکه دخترخاله های مادرش هم اینجا بودند و این مردی که حدس میزدند شاید پولی داشته باشد عمارتی داشت به بزرگی

شهری که اینها ساکنش بودند اما وارث هم داشت!
منتظر بود از خانه بیرون برود و به مادرش بگوید حق با خودش بوده و اصلا نباید می آمده .
عموی بلند قد دستور نشستن به همه داد ،امیرارسلان هم بی آنکه جوابی به سلام و احوال پرسی کسی بدهد با عصبانیتی که داشت به سمتشان رفت تا حواسش باشد اجازه ندهد کسی از پدربزرگش سواستفاده بکند .
محمدعلی :منیرخانم دخترآی سان رو پیدا نکردی؟
منیر خانم با تعجب گفت اینجاهستن آقا ،اما تازه متوجه شد سونا پشت سر اوست و کسی او را ندیده .
_ببخشین جلوی شما ایستادم .
سونا لبخندی زورکی زد ،نمیخواست جلو برود .حالا لحن و نگاه نوه ی این عمو را درک میکرد و خجالت میکشید ،از اینکه میدانستند همه بخاطر پول اینجا هستند به جای همه ی این آدم ها هم او خجالت میکشید .
با همان خجالت سلامی داد ،محمدعلی گفت جلوتر برود تا ببینتش.

پری سان :یکم پا تندکن عموجون باتوا ،مثل مادرش ، اونم از تنبلی جای خودش یه بچه رو فرستاده!

مثلا داشت زیر لب و غرزنان میگفت اما خانه به اندازه ای در سکوت بود که همه بشنوند.

پری سان خواست جمله ی دیگری به زبان بیاورد اما سونا به اندازه ی کافی به محمدعلی نزدیک شده بود و او با دیدن سونا و شباهت بیش از اندازه ی او به رعنا متحیر از جایش برخاسته بود .

محمدعلی :رعنا!

رعنایی که او گفت بسیار آرام بود ،اما پری سان زل زده بود به محمدعلی شنید ،یا لب خوانی کرد اما به هرحال متوجه شد که چه گفته!
_میبینین عموجون چقدر شبیه مادر خدابیامرزمه ،آی سان شانس آورد دخترش شبیه مامان شده ک...

#قسمت_سوم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا با اسمی که با دیدن او خطاب شد برایش اثبات کرد که شاید این مرد واقعا عموی مادرش است ،چون چهره و نام مادربزرگش را میشناسد ،اما از خیره خیره نگاه کردن محمدعلی معذب بود ،چون داشت او را با ترس نگاه میکرد ،وحشت را در چشم های محمدعلی میدید و او دلیل این وحشت و حیرت را نمیدانست و گاهی برخی از این نداستن ها و نفهمیدن ها میتوانست انسان را بترساند .
محمدعلی با نفسی عمیق رو به همه گفت حالش خوب نیست و بهتر است روز دیگری دور هم جمع شوند !با رفتنش امیرارسلان سریع به دنبال پدربزرگش رفت ، منتظر مانده بود به این جمع بگوید دل خوش چیزی نباشند ،اما نگران پدربزرگش بود ،رنگش پریده بود وقتی این دختر موطلایی را دیده بود .

دیبا :سونا یعنی پاقدمی که تو داری ،بری خزر آبش خشک میشه !

سونا مثل همیشه شنید و سعی کرد نشنیده بگیرد .کوله پشتی اش اینجا بود ،بی هیچ حرفی برداشت و روی دوشش انداخت و خودش را سریع به مترویی که از آن پیاده شده بود رساند ،برای او فرق و اهمیتی نداشت که بقیه جوری نشسته بودند که گویا خانه ی پدری اشان است و نیازی نیست از آن خانه بیرون بروند.

نام مادرش را روی صفحه ی گوشی اش لمس میکرد اما ذهنش چون درگیر وحشت چشمهای محمدعلی بود تماس نمیگرفت .

آی سان بیصبرانه منتظر بود تا بشنود ،آی سان منتظر پول بود اما دخترش اشتباه میکرد منتظر پولی از طرف این مرد ناشناس از راه رسیده نبود ،بلکه امید داشت شاید این مرد فرجی کند تا خواهر و دخترخاله اش زمین او را پس بدهند.

آی سان :یعنی چی که اسم ننه رو آورد و رفت؟

سونا :من رو دید گفت رعنا بعدش هم رنگ پریده و وحشت کرده رفت .مامان ماه روز و فرح روز چرا

اومدن؟
_نمیدونم فرنگیز گفت اونها هم اسم پول به گوششون خورده خودش رو دختر رعنا میدونن .
_اینجوری باشه که خاله فرنگیز با ننه بزرگ شده نه اینها !اون باید ادعا کنه.
_فرنگیز چشمش پر از هرچی داره دنبال پول کسی نیست .
سونا :توام دنبال پول این عموت نباش مامان خودش بچه و نوه داره .
_من پول اون رو میخوام چیکار من حق خودم رو میخوام که خواهرهای خودم بالا کشیدن و...
سونا :حقی که بالاکشیدن رو صدسال پس نمیدن ، خودتم اینجا نیستی من نمیتونم به این مرد بگم برو حق مادر من رو بگیر ،مگه آژانه؟
_همشون موندن اونجا؟
_آره.
مادرش آهی کشید ،از وقتی این اختلاف زمین پیش آمده بود از همه دورشده بود .هرچند کار کردن در کارخانه هم وقت زیادی برایش نمیگذاشت!

_من رسیدم مامان فراموش کن ،شهریار خونه اس؟
_نرفتم خونه اومدم بازار.
_خب حداقل اون رو بده شهریار بگیره .
_پول رو میگیره خرج میکنه آخرش هم چیزی که میخوام رو نمیخره .حقوقم رو ریختن برات پول می...

#قسمت_چهارم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_دارم مامان لازم نیست .اگه خواستم بهت میگم .
حقوق مادرش به سختی کفاف خرج دونفرشان را میداد با اجاره ی خانه ای که به باد رفته بود!
*
در اتاق را باز کردم ،آرام سلام دادم ،شیرین و دوستش روی تخت من نشسته بودند !با دیدنم شیرین لبخندی زد و سریع بلند شد.
_به خدا الان نشستیم اصلا حواسم نبود .
معمولا بچه ها تخت پایینی رو میخواستن اما تو این

اتاق همه ی بچه ها تخت بالا رو خواسته بودن و قرعه انداخته بودیم ترمی بالا و پایین باشیم .من چون دوست نداشتم کسی روی تختم بشینه یا وسائلش رو بذاره روی تختم همیشه تخت بالا رو انتخاب میکردم . داشت هفت سال میشد که داشتم تو خوابگاه زندگی میکردم اما انسان همیشه هم به همه چیز عادت نمیکنه !اگه دوربینم رو میفروختم شاید میتونستم یه اتاق بگیرم اما بدون دوربین هم کارهام رو نمیتونستم پیش ببرم .

شیرین :سونا شام چی میخوری؟

_نیمرو با نون تست .

_میخوایم از بیرون سفارش بدیم نمیخوای؟

_نه مرسی نوش جان .

لب تاپم رو روشن کردم ،روی صفحه عکس من با ننه رعنا بود .شبیه بودیم خیلی هم شبیه بودیم ،خصوصا حالت و رنگ چشمهامون ،موهای طلایی من ارثی از بابا بود نه ننه رعنا .اما این شباهت چرا براشون ترسناک بود؟

اینکه اسم محمدعلی برزگر رو توی گوگل سرچ کردم

یک عمل غیرارادی بود .با اون همه ثروت حتما آدم مشهوری بود و با دیدن اینکه چیپسی که دست شیرین و دوستش بود مال کارخونه ی این آدم بود برام خنده دار بود !حالا میفهمیدم چرا فرح روز و ماه روز هم اونجا بودن!

صبح قبل زنگ زدن آلارم گوشیم بیدارشدم ،عادت شده بود .لباسم رو عوض کردم و برای دوییدن رفتم محوطه ی دانشگاه ،برای آسم من ورزش طولانی اذیتم میکرد اما بدنم برای چهل دقیقه دوییدن روزانه عادت کرده بود و کمک حالم هم بود ،با توجه به اینکه داشتم در یکی از آلوده ترین شهرهای کشور زندگی میکردم .

نگاهی به ساعت انداختم از فکر نگاه های محمدعلی برزگر بیشتر دوییده بودم بی آنکه متوجهش بشم .

امروز قرار بود همراه استادم با بچه های کارشناسی برای کاوش همراهیشون کنم ،برای دوشی داخل رفتم .

سروصدایی که اینها به پا کرده بودن نشون میداد امروز قراربود واقعا روز سرسام آوری باشه ،بی دلیل نبود دکتر زرعی اینهمه اصرار داشت همراهشون

باشم ،معمولا استادام میخواستن تو کاوشها با دانشجوها همراهیشون کنم ،دوست داشتم به همین دلیل نه نمی آوردم اما این بار از اصرار دکترزرعی متعجب بودم .

وقتی از اتوبوس پیاده شدم ماسکی به صورت زدم تا گرد و غبار اذیتم نکنه ،یکی از پسرهایشان گفت :حیف این قیافه نیست بره پشت ماسک قایم شه .

از شیطنت کلام او من زیرماسک لبخند زدم ،اما انگار پسربچه ای بدشانس بود ،چون دکتر زرعی شنید و گفت :حیف واحد شماست که چیزی نمونده به آخر ترم باید بری حذف کنی!

پسره ترسیده جای دکتر من رو با التماس نگاه کرد و من فقط شانه ای بالا انداختم!

نتونسته بود دکتر رو قانع کنه کل روز دنبال من بود و التماس میکرد که با دکتر زرعی صحبت کنم.

_ کاری از دست من برنمیاد!

_تورو خدا خانم اصلانی ،بخدا بدبخت میشم این واحد رو حذف کنم .

_قبل اینکه شیطنت کنی باید فکرش رو میکردی.

دوستش جای اون جواب داد.
_دروغ که نگفت ،شما خوشگلین فقط تعریف کرد ، منظوری نداشت .
خیلی سنم از اونها بالاتر نبود که الان بخواهم براشون نطق غرا کنم و بگم بچه این !اما اصلا مسئله این نبود ،دکتر زرعی حرف حرف خودش بود ،و با حرف و وساطت هیچ کسی نظرش رو عوض نمیکرد .
_متاسفم من اگه چیزی بگم فکر میکنه از شوخی بی مزه ی شما خوشم اومده!
باز دوستش به جای او گفت :نیومده؟
مسیر برگشت با سردرد شدیدی برگشتم ،دکتر زرعی گفت اذیتت کردن !فقط با لبخندی گفتم نه !اما ورودی شون رو یادداشت کردم تا با هیچ کدام از استادها با این کلاس همراه نشم .
_دکتر اون پسره ،شیطنت کرد فکر میکنم اقتضای سنیشه ،از منم معذرت خواست میشه که لطفا ...
_مطمئنی؟
نفهمیدم منظورش از مطمئن بودن چیست ،اما تایید کردم .پسره انگار منتظر من یا دکتر زرعی بود چون

تا دکتر رفت پرید جلوم.
_دمت گرم واقعا !بخدا اگه با یه چشم دیگه بهت نگاه کنم ،از این به بعد داداشیمی!
نمیدانم پوزخند زدم یا لبخند اما فاصله گرفتم ،درحالی که او میگفت شماره اش را یادداشت کنم هرکمکی لازم داشتم کافی است لب تر کنم .
_نه مامان تازه رسیدم خیلی سرم درد میکنه و خسته ام .
_گشنه نخواب .
_گشنه نیستم!
_سونا!
این لحن سونا یعنی درخواستی داشت .
_جان؟
_عمو زنگ زد .
چقدر زود و راحت به عنوان عمو قبولش میکردند .
_خب؟
_امروز همه دوباره جمع شدن ،من نگفتم بهت که بری .
_نیازی نیست برم.

_رفتن کلی حرف پشت سرم گفتن ،عمو گفت با دخترت بیا گفتم مرخصی ندارم.

#قسمت_پنجم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_مامان لطفا از من نخواه که برم اونجا .
_قربونت برم میدونی چقدر اصرار کرده ،همین یه بار!
_وقت ندارم مامان ،فردا هم باید برم سرکلاس هم باید برم کارگاه کارهام رو بذارم تو کوره .
_هرموقع وقت کردی باشه مامان؟
_مامان چرا این همه اصرار داری؟
_زشته مامان جان ،دورت بگردم ،زنگ زده خودش اصرار کرده ،فرنگیز میگفت سنش هم بالاست انگار مریض!
_مگه خاله فرنگیز هم رفته؟
_نه از ماه روز و فرح روز شنیده ،توام که شبیه ننه

خدابیامرزی انگاری تو رو دیده حالش بدتر شده!
_حال بدش هم افتاد گردن من؟
_نه مادر ،انگار اون موقع خاطر ننه رو عمو هم میخواسته بخاطر آقا پا پس کشیده .
ابروهایم را بالا دادم .آقا مرد بدی نبود ،با نوه هایش مهربان هم بود ،اما با ننه مهربان نبود .پس هیچ وقت تصور نمیکردم که خودش ننه را خواسته و با او ازدواج کرده باشه!
_من الان شبیه عشق قدیمیش هستم میخواد من رو ببینه؟
_نه مامان جان این چه حرفیه ،حالا اون روز یه لحظه دیده جا خورده!
_نمیدونم مامان ببینم چی میشه ،فردا نمیتونم.

در دانشگاه پیام نور به واسطه ی یکی از اساتیدم دو کلاس داشتم ،حقوق زیادی نداشت اما برای منی که دست به هرکاری میزدم برای پول درآوردن یک منبع معتبری بود برای پول به دست آوردن .به بهانه های مختلفی تا یک هفته این دیدار را عقب انداختم ،تا اینکه

آقایی زنگ زد و گفت مباشر آقای برزگر است و خواستار دیدارمن!
این بار حس این را داشتم که به دیدار یکی از شاهان پهلوی میروم نه مردی که ظاهرا عموی مادرم بود .
برای اینکه یک بار دیگر محسور حیاط زیبایشان نشوم چشم گرفتم تا سریع این دیدار تمام شود !
این بار مرا منتظر نگذاشته بود از قبل در سالن پذیرایی منتظر من بود ،پیراهن و شلوار سفید تنش بود .به نسبت سنش گویا سلیقه ی متمایزی داشت.
_سلام .
نگاهم کرد ،بیشتر چشم هایم را نگاه کرد.
_ما اینجا ترسوندیمت که فراری شدی؟
با لحن بدی نگفت ،جدی بود اما بد نه !با دست اشاره کرد بنشینم و ننشسته هم منیر خانم لیوان پری از شربت تمشک را جلویم گرفت .
_ممنون .
منیر خانم که از جلوی من کنار رفت دیدم منتظر نگاه میکند !جواب میخواست ،شبیه بازپرس ها!

_سرم شلوغ بود .
_پری سان ،خاله ات گفت اینجا دانشجویی!
_بله .
_کجا میمونی؟
_خوابگاه .
_چی میخونی؟
رشته ی من همیشه مورد تمسخر قرار میگرفت ،هیچ وقت نتوانستم کسی را قانع کنم که من اگر رتبه ی یک کنکور هم بودم انتخاب من باز همین رشته بود.
_باستان شناسی.
او نظری نداد ،کمی سکوت کرد .
_دلیل فاصله ی مامانت از بقیه چیه؟
من نمیخواستم بیایم چون نمیخواستم مخاطب این سوال هم باشم .
_من خیلی در جریان جزئیاتش نیستم.

#قسمت_ششم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_همونطور که گفتن تقصیر مادرته که نمیتونی ازش دفاع کنی؟
_چیزی تغییر نمیکنه!
سکوت این بارش بیشتر بود.
_چندسالته؟
نمیخواست که براساس سنم جوابم را بدهد!
_بیست و چهار.
_چطور هنوز درست تموم نشده؟
_کمی طول کشید .
به منیر خانم گفت من شام میمانم پس غذای موردعلاقه ی من را بپزد اما من گفتم باید برگردم نمیتوانم برای شام بمانم .
اهمیتی نداد فقط به منیر خانم گفت غذای خوشمزه ای درست کند.

_امیرارسلان گفت حیاط رو بیشتر از خونه دوست داشتی .
*

سونا اسم پسرجوان خاطرش بود ،فکر کرد از اینکه تکیه داده بود به درخت این برداشت را داشته؟
محمدعلی در مورد این دختر بیشتر کنجکاو بود نه بخاطر شباهتش به رعنا بلکه در این دختر تملق و صمیمیت آنی و بیجا ندیده بود .امیرارسلان گفته بود با او همکلام نشده از کجا میداند؟ اما حالا که سونا رفتارش باز مثل همان روز بود متوجه برداشت درستش بود !نکته ی دیگر حرفهایی که درمورد آی سان و سونا شنیده بود کنجکاوش کرده بود .آنها این دو نفر را تا توانسته بودند محکوم به کارهایی کرده بودند که حالا سونا حتی نمیخواست حرفش را پیش بکشید .
محمدعلی دستش را سمتی گرفت تا سونا بازوی او را بگیرد.
_من راحتم شما بفرمایین پشت سرتون میام .
از اینکه دخترک دستش را رد کرد آزرده نشد .
_همراهم بیا نه پشت سرم .
متوجه بود که به او اطمینان ندارد.
_به خاله ات گفتم بریم برای تست دی ان ای تا شک و شبهه ای براشون نمونه اما گفتن نیازی نیست .

سونا فکر کرد حق با خاله اش بوده ،این مرد که نیامده بود چیزی از آنها بگیرد تا بخواهد ثابت کند نسبتی دارند .
در حیاط کنار همان درختی که دفعه ی قبل تکیه داده بود ایستاد .
_فکر میکنم تو تنها کسی هستی که کنجکاو بدونه چرا بعد این همه سال اومدم دنبالتون .
کنجکاو شده بود اما دنبال جواب نبود ،برای حفظ ادب چیزی نگفت .
_من بخاطر محمدرضا ...میخواستم سرخاک پدر و مادرم برم و حدس نمیزدم که محمدرضا یا رعنا...

سن آنها از او کمتر بود ،فکر میکرد اگر او زنده است پس بقیه هم زنده هستند ،خوابهایی که به مدت یک ماه گریبان گیرش بود متقاعدش کرد دنبال برادرش بگردد .از مرگ مادرش باخبر بود ،همان سالهای اولی که رفته بود باخبر شده و فقط همان یک بار را رفته بود سرخاک مادرش ...
_به هرحال من نیت بدی ندارم ازاینکه اومدم شماها

رو پیدا کردم .فقط میخواستم بچه های محمدرضا و رعنا رو ببینم ،فکرش رو هم نمیکردم زندگی همتون اینقدر سخت گذشته باشه.

سختی ای که داشتند بی پولی بود و برای کسی که همچین ثروتی داشت میتوانست این موضوع اسفناک تر از چیزی که بیان کرد باشد .

_یه برادر داری .

_بله .

_از تو بزرگتره؟

_بله .

_کارش چیه؟

شهریار جز خوردن و خوابیدن کار خاص دیگری انجام نمیداد .

_کار نمیکنه.

_چرا؟

چرای محمدعلی به این خاطر بود که بداند این کار نکردن از سر بیماری و مشکلی است یا چه !بی پولی نه اما همین بیکاری و بی عاری بردارش همیشه چیزی بود که از آن احساس خجالت و سرافکندگی

میکرد .
_به مامان مرخصی نمیدن ،اما ازش میخوام حتی شده در حد یک روز مرخصی بگیره و بیاد دیدنتون.

#قسمت_هفتم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_سوالهام ناراحتت میکنه؟
_نه اما احساس میکنم دارم بازجویی میشم!
_راجب درست بهم بگو .
_چی بگم؟
_از علاقه ات به آثاری که همه روشون خط میندازن اما تو ترجیح دادی مطالعشون کنی .
برای اولین بارلبخند سونا را دید .مهر این دختر به دلش افتاده بود از بین همه ی آدم هایی که دیده بود این دختر که کوچکترین تلاشی برای نزدیک شدن به او نداشت را میخواست بیشتر بشناسد .
_وقتی سیزده سالم بود برای اولین سفر رفتم و رفتیم

تخت جمشید و اونجا بود که تصمیم گرفتم باستان شناسی بخونم .
سونا از اطلاعاتی که محمدعلی داشت خوشش آمد و البته محمدعلی هم با زیرکی توانست موضوعی پیش بکشد که این دختر را به حرف بیاورد .
هرچند که حرفهایشان در مورد آثار تاریخی و دوره های تاریخی بود .محمدعلی عاشق کتابهای سیاسی و تاریخ بود ،از زمانی که تهران بود بخاطر خواندن این کتابها سواد نصفه نیمه ای که داشت را کامل کرده بود و همین مطالعه او را به فردی بینهایت با ذکاوت و باسواد تبدیل کرده بود.

سونا با اینکه گرم صحبت و بحث شدند اما باز دوست نداشت برای شام بماند ،میترسید خوابگاه دیربرسد ، غذای منیرخانم هم بویش مست کننده بود .داخل عمارت بخاطر بوی غذا نتوانست بیشتر مقاومت کند ، هرچند مادرش هم پشت تلفن گفته بود زشت است این همه اصرار میکند بهتر است برای شام بماند .
از اینکه نوه ی او اینجا نبود خوشحال بود؛ به نسبت

آن روز امروز راحت تر بود .
_دخترخاله ات بازیگر .
_بله .
_فیلم هاش رو دیدی؟
قبل تر که به خانه ی آنها رفت و آمد داشتند ،فرحروز هرکسی که به خانه ی آنها می آمد را مجبور میکرد تا سکانس هایی که دیبا در آن بود را ببیند اما این اوخر بیخبر بود.
_من اهل فیلم نیستم .
_فقط کتاب؟
_و تئاتر .
_گفتی بیست و چهارسالته؟
_بله.

_چندساله تهرانی؟
_شش هفت سالی میشه .
_همه ی این سالها خوابگاه بودی؟
_بله .
متوجه شد وقتی در مورد زندگی و شرایطش سوال

میپرسد مثل گل شب بو سریع گلبرگهایش را جمع میکند .
قاشقی که بلند کرده بود حتی در نزدیکی دهانش هم نبود که در باز شد .
مثل خطاکارها خشکش زد و دستش در هوا ماند .
محمدعلی :منیر گفت برای شام نمیای.
به جای پدربزرگش زل زده به سونا گفت.
_شنیدم مهمون دارین گفتم دور نمونم از این ضیافت .
متوجه لحن کلام امیرارسلان بود اما امروز و امشب اگر اینجا بود به اصرار پدربزرگ او بود و او هیچ دخالت و تمایلی نداشت .
سریع خودش را روی یکی از صندلی ها جای داد.
_خب خوش گذشته با نوه ی برادرتون؟
_هم صحبتی با دختری به باسوادی سونا لذت بخش .
امیرارسلان نگاه دیگری به سونا انداخت ،یک ابرویش را بالا داد :سونا؟ خواهر بردار داری؟ اسم اونها چیه؟ جکوزی؟
این جوک بی نمک را قبل تر در دوره های مختلف تحصیلی خصوصا در مدرسه شنیده بود ،فقط بار اول

ناراحت شده بود چون پدرش همان دفعه گفته بود اگر کسی همچین شوخی ای میکند نشان از بی سوادی اوست و او برای بیان بیسوادی و بی اطلاعی اش باید نگران باشد و ناراحت نه او که همچین اسم زیبایی دارد.

نام او انتخاب پدرش بود !همانطور خونسرد و آرام در جواب امیرارسلان گفت .

_وان .

امیرارسلان متوجه نشد ،سری چپ و راست کرد .

_برادر دارم اونم اسمش وان ،پدر و مادرم بچه ی دیگه ای ندارن احتمالا سومی جکوزی میشد .

محمدعلی اول آرام و کم کم بلند بلند شروع به خندیدن کرد .خنده ای از ته دل !به یاد نداشت تا به حال اینطور از ته دل خندیده باشد.

به تند و تیزی زبان نوه اش آگاهی داشت ،اما الان بخشی از خنده اش هم چهره ی مغلوب شده ی امیرارسلان بود .بین نوه هایش امیرارسلان نورچشمی او بود.

#قسمت_هشتم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

انتظار همچین جوابی را نداشت برای چند دقیقه ای ساکت ماند تا به بهانه ی دیگری متلک بیندازد .
محمدعلی پی اش را گرفت :اسمش یه اسم ترکی که اسم یه پرنده است ،زیباییش به قدری ستودنی بوده که اسم این پرنده تبدیل شده به یه اسم برای دخترها ،خیلی هم برازنده ی سونا هست .خیلی سال بود این اسم رو نشنیده بودم ،وقتی شنیدم تعجب کردم ،کی انتخاب کرده برات؟
_بابام .
_خاله ات گفت خیلی وقت ازش خبر ندارین!
از عصبانیت ناخن هایش را داخل گوشت دستش فرو برد ،آنها اصلا چیزی را هم جا انداخته بودند؟ !
محمدعلی هم متوجه بود این دختر صحبت کردن در مورد خودش را دوست ندارد اما سوالش کمی

ناخودآگاه و البته میخواست بداند چقدر وضعیتش وخیم است و اگر بتواند یا کاری از دستش بربیاید کمکش کند .

_داره دیر میشه ،من کم کم باید برم ،خوابگاه اجازه ندارم خیلی دیر کنم .

به امیرارسلان گفت با راننده اش تماس بگیرد تا سونا را برساند اما سونا گفت خودش میرود و نیازی نیست .

_گاهی بیا و بهم سربزن .به زودی میرم سرخاک پدر و مادرم اگر دوست داری به مادرت و برادرت سربزنی میتونی همرام بیای .

_ممنون سرم شلوغه فکر نمیکنم برسونم ،سفرتون بی خطر باشه .

اشک هایش را تا مسیر مترو پس زد ،حس نفرت داشت به آدم ها ،آدم هایی که وقیحانه پشت سرشان حرفهایی گفته بودند بدون اینکه خودشان را مسئول چیزی بدانند .

دیر رسید به خوابگاه ،اما چون حالش خوب نبود بی اهمیت بود ،در حالی که در حالت عادی برایش منظم

بودن مهم بود ،اگر از خوابگاه محروم میشد جایی نداشت برود .
امیرارسلان :فکر میکنین اگر این ثروت رو نداشتین اینها اصلا پامیشدن از یه شهردیگه بیان دیدنتون؟
_پدر توام اگر این ثروت نبود سالی یک بار هم به من سرنمیزد .
نگاه سردی بینشان رد و بدل شد ،محمدعلی بالاخره چشم گرفت .
_بین همشون این دختر و مادرش بیشتر از همه به پول احتیاج دارن اما یکیشون نیومده و یکی هم به زور مادر!
_اینها نقشه ی بزرگتری دارن .
_سونا نوه ی برادر من ،فرقی برام با تو و خواهر برادرت نداره .
امیرارسلان با گفتن اینکه او اصلا خواهر و برادری ندارد بلند شد.
دو قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که رو به پدربزرگش گفت :روی من حساب نکنین .من نه زن بگیرم نه...
_مادر تو برای من درس بزرگی بود ،هرموقع خودت

خواستی و با هرکی خواستی میتونی ازدواج کنی من همچین فکری ندارم .
امشب شب این دو نفر نبود ،خیلی خوب باهم کنار می آمدند !به حدی که امیرارسلان زندگی راحتی که در آمریکا داشت را رها کرده و برگشته بود ایران تا پیش پدربزرگش زندگی کند .هرچند که دوست نداشت کارها به دست پدرش بیفتد و این هم یک ترغیب حائز اهمیت بود .
صبح دوباره ازپدربزرگش پرسید که در مورد سفرش مطمئن است ،بخاطر مخالفتش میخواست همراهی اش نکند اما حس کرد اینطور شرایط بدتراست .میخواست کارهایش را راست و ریس کند تا همراهی اش کند .
همه از این حضور خبرداشتند و آماده بودند که به بهترین شکل ممکن پذیرایی کنند ،همه جز آی سان !
خانه اش کمی زیادی کوچک بود و با توجه به چیزهایی که از سونا و فرنگیز به واسطه ی اطلاعات بقیه شنیده بود میدانست این عمو در واقع دریک قصر زندگی میکند ،اسباب اثاثیه ی او برای بیش از پانزده سال پیش بود .

اما بخاطر امیرارسلان نتوانست خانه ی کسی برود با آی سان هم در هتل ملاقاتی داشت؛ درچهره ی آی سان هم میتوانست ته چهره ی رعنا را ببیند ،هرچند که دخترش شباهت بیشتری داشت .امیرارسلان تنهایشان گذاشت تا صحبت کنند ،این البته به خاطر درخواست محمدعلی بود .

از آی سان تمام حرفهایی که از سونا پرسیده و جوابی نگرفته بود را پرسید ،داستان خیلی با چیزهایی که بقیه میگفتند فرق داشت ،آنها همه چیز را تقصیر آی سان انداخته بودند ،آی سان کسی را مقصر ندانست فقط هرچه که بود را توصیف کرد .

_برای همین برای کارهای ورثه نمیری؟

خانه ی کوچکی که برای پدرشان بود و بعد از مرگ پدر ،مادرشان در آن زندگی میکرد ،حالا بعد از فوت مادرشان افتاده بودند دنبال احضار وراثت اما آی سان بخاطر زمینی که با پری سان و فرح روز خریده بود و حالا آنها قبول نمیکردند سهم او را بدهند ،حاضر نمیشد پی کارها را بگیرد و با هیچ مشکلی خانه را بفروشند!

_زمین رو چرا زدی به اسم پری سان؟
_سونا به دنیا اومده بود ،یکم حالم خوب نبود بلندشم برم ،پرویز هم اینجا نبود ،رفته بود قزاقستان .گفتم خواهرمه زدم به اسمش چه میدونستم همچین بلایی سرم بیاره .
محمدعلی دستی به ته ریشش کشید .
_الان انکار میکنن برای تو.
_نه هرکدوم دودانگش برامون بود ،الان فرح روز و پریسان میگن اونها رفتن دنبال کارها ،زمین و پیدا کردن و معامله رو انجام دادن ،یک دانگ من حق اونهاست ،اونقدر بحث کردیم که پری سان گفت همونم یه دانگ هم نمیده .من تا این اتفاقها برای پرویز نیفتاده بود اصلا حرفشم نانداخته بودم وسط!

#قسمت_نهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_خبرداری کجاست؟

_گه گاه زنگ میزنه ،نمیگه کجاست.
_تا کی میخواد فرار کنه؟
_قبول نمیکنه بیاد ،سونا که باهاش حرف نمیزنه ، شهریارهم!
_تموم شده بدهی هاش؟
_اینهایی که میریختن دم درمون ،خونه رو فروختم دادم بهشون .بقیه اش انگار پول بزرگیه !اما چه فایده تو این شهر برام آبرو نمونده .
_محمدرضا با زمینهایی که داشتیم چیکار کرد؟
_آقا خدابیامرز هم یکی لنگه ی پرویز همه رو به باد داد .
محمدعلی هم مثل آی سان فکر میکرد اگر با پری سان صحبت کند ،قرار است همه چیز حل شود ،اما اینطور نبود ،با وقاحتی روبرو شد که انتظارش را نداشت .
قیمت کل زمین مبلغی نبود برای او ،اما این وقاحت پری سان و فرح روز بود که باعث عصبانیتش شد .
_وکیلم رو میفرستم بره دنبال کارهات .
_نیازی نیست عمو !فقط...
سخت بود گفتنش ،میدانست گفتنش باعث عصبانی

شدن سونا خواهد شد اما گفت .
_چون شما تهرانین ،هوای سونا رو داشته باشین ، دخترم اونجا تنهاست !روز خوبش هم تنهاست ،روز بدش هم .

این ها زمان خداحافظی بود ،امیرارسلان هم کنار آنها بود و شنید ،با خواسته ی آی سان امیرارسلان پوزخند واضحی زد .آی سان هم مثل دخترش سریع متوجه شد دلیل این پوزخند چیست اما منظور آی سان پول نبود ، سونا از مادر خودش پول نمیگرفت چه برسد به غریبه ،فقط میخواست دخترش دلش خوش باشد که تنها نیست و کسی را آنجا دارد .
_آقا امیرارسلان منظور ما پول نیست ،شما زیاد دارین خدا بیشترش هم بکنه دختر من کسی نیست که از کسی پول بگیره حرف من رو بد برداشت نکنین ،تا الانشم از پس خودش براومده بدون اینکه راه کج بره ،به عنوان یه مادر ...

چشم هایش خیس شد !امیرارسلانی که زل زده بود به

او بخاطر خیس شدن چشمهایش ته دل کمی از پوزخندش پشیمان شد .هرچند هنوز هم باور نمیکرد اما خب میتوانست همیشه تحت تاثیر اشک های یک زن قرار بگیرد .
سونا از مکالمه ی بین آنها خبر نداشت ،اما تمایلی هم برای رفتن به خانه ی آنها نداشت ،هرچند محمدعلی یک بار به مباشرش و یک بار هم به منیر خانم گفته بود تماس بگیرد و به سونا بگوید سری به او بزند ،اما سونا هردو بارش را به بهانه ای رد کرده بود ،نه تمایل به دیدار داشت نه الان در موقعیت خوبی بود .
_میخوای چیکار کنی؟
سونا :نمیدونم آذر!
_به مامانت گفتی؟
سونا :بگم چی تغییر میکنه؟
_تعدادش بالاست؟
_آره ،فردا میرم ،هرچقدرش رو برسونم میپزم ،بقیه اش رو!...
_سلام بر خوشگل خانم ها!
آذر :سلام بر بدقول ترین رفیق دنیا !یعنی سپند نمیدونم

تو این دنیا بدقول تر از تو هم هست یانه .
سپند لبخندی زد و صندلی را کشید .
_الان که بدقولی نکردم.
_گم شو بخاطر گل روی سونا نبود نمیومدم .نمیخوام ریختت رو ببینم .
_نبین ،دایی برای منم یه بندری بپیچ!
چشم از صاحب مسن ساندویچ فروشی گرفت .
_چتونه؟ تریپ دپ برداشتین!
آذر :میخواستی زودتر بیای تا بفهمی.
سونا :استادم مجبوره کارگاهش رو تحویل بده،صاحب ملک اجاره رو خیلی بالا برده نمیصرفه.
سپند :یه کارگاه دیگه پیدا میکنی .
آذر :خودش هم میدونه نابغه .کارهاش اونجاست ، خیسن ،خشک نشدن بذاره تو کوره .
سپند :اووپس !میتونی بیاری حیاط خونه ی ما تا خشک بشن .
_آذر :نابغه دست بزنه دفورمه میشن .
سپند :پس یه اوپس دیگه.
ساندویچش جلویش گذاشته شد.

_مرسی دایی .
آذر :سپند پول داری؟
_چقدر؟
_بذاریم روهم سونا یه کارگاه بگیره .
با دوانگشت دماغش را کشید .
_آره خوشگلها من کسری تون رو میدم ،تا یکی دو میلیارد میتونین رو من حساب کنین .
آذر سس را برداشت پرت کند سمت او اما سونا اجازه نداد .بین این گروه سه نفره ای که داشتند سونا تنها کسی بود که کار میکرد!

#قسمت_دهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_من پولم کجا بود ،الان اوج پولدار بودنم اینه ساندویچ های امروز رو مهمون منین .
سونا :هرچقدر هم بذاریم روی هم کفاف یه کارگاه رو نمیده .

سپند :استادت نمیخواد یه کارگاه دیگه بگیره؟
_چیزی نگفت.
آذر :چرا زودتر نگفت که احتمال همچین چیزی هست اونکه خبر داشت داری هرروز کار جدید میزنی .
سپند :عمدی نگفته؟
_نه بچه ها همچین آدمی نیست .یکم تو زندگیش بالا پایین داره ،درگیر اون بوده اصلا بنده خدا خودش هم خبر نداشت .
آذر :طلاقش؟
سونا :آره .
سپند :هست چیزی که خبرنداشته باشی؟
آذر :سپند برو اون موهارو کوتاه کن ،آدم چندشش میشه .
_عزیزدلم اینجوری دوست داره .
سونا با لبخندی گفت چطور پیش میره؟
_خوبه !بیشتر شبیه عروسکشم ولی خوبه .
آذر :اگه عروسکشی خب مگه مجبوری؟
سپند :من رو رها کنین ،سونا رو چه کنیم؟
آذر :من فردا میرم کمکش بذاره تو کوره کارهاش رو

بقیه اشم...
سونا نفس عمیقی کشید و لبخندی زورکی و مصنوعی زد .
_ساندویچتون رو بخورین .چو فردا شود فکر فرداکنیم.

هفته ای یک بار در این ساندویچی همدیگر را میدیدند .هیچ کدام از قبل هماهنگ نمیکردند ،می آمدند اگر سرو کله ی بقیه پیدا میشد که چندساعتی باهم بودند اگر نه ساندویچی خورده و میرفتند .
سپند :منم بیام برای کمک؟
_نه ،آذر توام نیا ،کار خاصی ندارم ،اونهایی که خشک شده میذارم تو کوره .
_نباید بسته بندی کنی؟
این یادش نبود .در راه به هرسوپرمارکتی که میدیدند سرمیزند برای گرفتن کارتون و شانه های تخم مرغ برای بسته بندی های فردا .
سپند :منم میام ،اصلا نمیتونین این همه رو تنها جابه جا کنین .

جایی برای تعارف نبود ،دوست دیروز و امروز هم نبود که معذب باشد .

آذر :دمت جیز ،دوست دخترتم بیاری من راضی ام .

سپند :نه ممنونم ،دنبال دردسر نیستم .

آذر :صددفعه گفتم با یکی دوست شو بفهمه ما دوتا هستیم .

_نمیفهمن دیگه ،تو قیافه ی تو الان کی چی پیدا میکنه حسادت کنه من موندم ،بگم اخلاقت اونم ن...

آذر با کیفش محکم کوبید به بازوی سپند .

سپند نیشخند زنان دور شد.

_فردا میبینمتون .

با دور شدن سپند ،سونا گفت :به خاطر ما رابطه اش مشکل داره؟

آذر :دختره مگه مارو دیده؟

_نه.

_من و توام وقتی سپند تو رابطه اس دور و برش نیستیم .من نه زنگش میزنم نه پیامی.

_منم.

آذر :پس به ما چه ،دختره اون مدلیه .بزن بریم دیرشد

خوابگاه راهت نمیدن .
محمدعلی به دلیل نه هایی که از طرف سونا برای دعوتش شنیده بود به مباشرش گفت یک تحقیقی در مورد سونا بکند و حالا او میدانست که سونا در بیست و چهارسالگی دانشجوی دکتراست و نه کارشناسی در حالی که روزی که با او صحبت کرد در مقابل طولانی شدن تحصیلش اشاره ای به این موضوع نکرده بود .حالا ازکارهایش و تدریش باخبر بود و البته در مورد کارگاهی که داشت بسته میشد و او هم باید وسائلش را جا به جا میکرد .
میخواست کمکش کند ،در نظر داشت اول با صاحب کارگاه صحبت کند اما ناخودآگاه دلش خواست پیشنهاد دیگری بدهد و با این پیشنهاد خودش را بیشتر به سونا نزدیک کند!
آذر :سونا میگم سپند گفت ببریم تو حیاط اونها اما بارون بزنه خراب میشن ،ببریم اتاق من.
میدانست خانه ی آذر کوچک است و جا نمیشود ،فقط یک اتاق داشتند که آن همه عنوانش اتاق آذر بود ،تمام وسائل خانواده در همان اتاق بود.

_نه میبرم خوابگاه .
_بچه ها اعتراض میکنن .نمیذارن تو اتاق بذاری تازه بوش...
_خونه ی شما هم بوش اذیت میکنه ،تازه کثیف میشه .
داخل اتاق نمیبرم ،میذارم تو سالن .
اما با رسیدن به کارگاه و دیدن محمدعلی برزگر در کارگاه بهت زده سرجایش میخکوب شد .آذر با آرنجش به بازوی او زد :چیه؟
اما سونا رو به محمدعلی پرسید :شما اینجا چیکار میکنین؟
روی صندلی ای نشسته بود اما به عصایش تکیه داده بود .سونا داشت اطراف را بررسی میکرد تا بفهمد چه کسی در را برایش باز کرده است.

#قسمت_یازدهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

محمدعلی رو به آذر گفت چند دقیقه ای تنهایشان

بگذارد تا با سونا صحبت کند .
سونا کلافه بود ،حتی نمیتوانست حدس بزند که این مرد از کجا اینجا را میشناسد و یا چرا اینجاست!
_چرا اینجایین؟ و یعنی از کجا می...
_شنیدم دارن کارگاهی که توش کار میکنی رو میبندن .
سونا ساکت ماند ،به نظرش این موضوع به او ربطی نداشت .
_برای کمک اینجام .
ناخن انگشت شصتش را روی گوشت ناخن اشاره اش گذاشت و فشاری داد .
_ممنونم ،ولی من به کمک کسی احتیاج ندارم ،مشکل خیلی بزرگی هم نیست که ...
_تو نوه ی برادرمنی ،فرقی با نوه ی خودم نداری ، شاید برای تو زمان ببره پذیرفتنش اما...
_برادرتون نوه های دیگه داره که با آغوش باز هر کمکی رو میپذیرن ،من نه ،چون احتیاجی هم ندارم .
ممنونم از توجهی که به خرج دادین اما ...
_توی حیاط گفتم برات یه قسمتی رو آماده کنن به

عنوان کارگاهت ازش استفاده کنی ،دیگه نیازی هم نیست از جایی به جای دیگه بری و...
او همیشه خودش برای کارهایش و زندگی اش تصمیم میگرفت ،این روتین زندگی اش بود و ازاینکه فرد دیگری بخواهد جای او تصمیم بگیرد و در کارهایش دخالت کند را دوست نداشت .
_من ...ببینین آقا...
خطابش را عوض کرد تا محمدعلی فکر نکند چون او را غریبه میداند دارد کمکش را رد میکند.
_عموجان شما ...یعنی سوتفاهم شده ،از جایی به جایی نمیرم ،استاد من داره کارگاهش رو عوض میکنه و خب طبیعیه که ...
_استادت تا مدت طولانی قرار نیست که کارگاه بگیره.
محمدعلی از جایش بلند شد.
_من پیشنهادی ندادم که فکر کنی دارم غرورت رو جریحه دار میکنم .بخش بزرگی از این پیشنهاد بخاطر خودمه .
برای سونا این مهم نبود ،اینکه به خاطر چه کسی پیشنهاد میداد اهمیتی نداشت ،اینکه او نمیخواست این

پیشنهاد را بپذیرد برایش مهم بود .او حتی به دوستهای چندین و چندساله اش هم نه گفته بود چرا که مشکل مشکل او بود و چیزی نبود که با زحمت دادن به کسی یا لطف کسی بتوانند حلش کند .حالا این عموی از راه رسیده بخاطر پولدار بودنش نمیتوانست او را در همچین شرایطی قرار دهد.

#قسمت_دوازده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_من خبر دارم اما من قرار برم کارگاهی که...
_میدونم خبر داری که خاله ات زمین مادرت رو پس نمیده و مادرت هم بخاطر شرایط مالیش خوب نیست و همش تو اضطراب و پدرت هم...
لحن سونا همیشه آرام و متین بود اما این لیستی که محمدعلی داشت ردیف میکرد باعث شد ،کمی فقط کمی لحنش را نه بلندتر بلکه محکم تر بیان کند .
_من از شرایط خانوادگیم بهتر از هرکس دیگه ای

خبر دارم .اما شرایط خانوادگی من...
_مادرت نگرانته!
این نقطه ای بود که حس کرد علامت سوالها را میتواند رفع کند !مادرش از او خواسته بود؟ او به مادرش چیزی نگفته بود اما نه آذر هم محال بود به مادرش خبر دهد .
_مامانم از شما خواسته که...
_مادرت هم درخواستی نداشت من قصد نداشتم نوه ی برادرم رو تو یه شهر به این بزرگی تنها بذارم .
_من تنها ...
احساس کمبود اکسیژن کرد ،در طول روز خیلی از اسپری اش استفاده نمیکرد اما الان عصبی شده بود ، بخش زیاد آرام بودنش و حفظ آرامشش را مدیون آسمش بود ،چون وقتی عصبی میشد استفاده اش از اسپری بیشتر میشد نه دوست داشت جلوی کسی از این اسپری استفاده نکند نه میتوانست تند تند برای خریدش هزینه کند ،تا پول پیش خانه ای که میخواست را جور نمیکرد هر خرجی برایش اضافه بود اما در این هفت سال باوجود تمام رعایت هایش هنوز هم نتوانسته بود

پولش را جور کند .
_من تنها نیستم ،خانواده ام هست تو همین کشور دارن زندگی میکنن راه دوری نیستن ،دوستهامم ه...
_من هم خانوادتم .
رویش را گرفت ،به بهانه ی گذاشتن کیفش در گوشه اش اسپری را آرام بیرون کشید و به دهان برد .
_من نمیخوام بهتون بی احترامی کنم ،حستون رو هم درک میکنم اما من نمیتونم قبول کنم یکی یهو از راه برسه و بشه پدربزرگ من .
آن هم وقتی که پدرخودش معلوم نبود سالهای سال است کجاست و چه میکند!
_این همه کاربخاطر غرور جوونی بخواد از بین بره حیفه .
_از سر غرور نیست این کمکتون رو رد میکنم ، نیازی بهش نیس ک...
_حداقل تازمانی که کارگاه پیدا کنی بیارش خونه ی من؛ دیدی که به اندازه ی کافی بزرگ هست که مزاحم کسی نباشه ،استادت گفت هنوز جایی رو پیدا نکردی .
او از خبر یکهویی استادش برای تخلیه ی کارگاه

ناراحت نشده بود ،بخاطر شرایط نابسامان زندگی اش درک کرده بود که فرصت نداشته ،فراموش کرده یا تا دقیقه ی نود امید داشته به نگه داشتن کارگاه ،اما الان از اینکه اینطور راحت همه چیز را گذاشته بود کف دست محمدعلی بزرگر او را ناراحت کرد.

_استادم خبرندارن که من ...

_این دروغ ها رو بهونه نکن ،مروتی ماشین هماهنگ کرده میان کمکت میکنن برای جابه جایی .

بلند شد برود اما سونا جلویش قرار گرفت اما این بار محمدعلی جوری عنوان کرد که سونا حق ندارد روی حرف بزرگترش حرفی بزند !

محمدعلی از کارگاه بیرون نرفته سونا شماره ی مادرش را گرفت تا هم بخاطر درخواستش از او گله کند و همین که زنگ بزند و به عمویش بگوید کاری به کار او نداشته باشد .

مادرش قسم خورد که اصلا اطلاعی نداشته که بخواهد چیزی به عمویش بگوید .فقط روز خداحافظی به او گفته بود که هوای سونا را داشته باشد.

_من چیکار دارم هوام رو داشته باشه مامان؟ این همه

سال مگه از پس خودم برنیومدم؟
بحث که فایده نداشت ،داشت وقت هدر میداد ،تمام مدتی که مشغول گذاشتن ظرفها در کوره بود آذر میگفت فرصت خوبی است و بهتر است حرف گوش کند و برای مدتی ببرد خانه ی او ،تعریف خانه ی بزرگ محمدعلی را شنیده بود .
_نمیشه آذر ،ترجیح میدم خراب شن تا کنایه بشنوم.

#قسمت_سیزده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_کنایه ی چی یارو اومده تا اینجا !مهم نبود که نمی اومد .
_نوه اش ک...
_نوه اش چیکاره حسنه؟ ول کن بابا صاحب خونه اینه ،به اون چه ربطی داره ،تازه کلا یه مساحت سه چهار متری جا میگیره کلش مزاحم کسی نیست .
محمدعلی دم در خودش را با عنوان عموی بزرگ

سونا معرفی کرده بود و در خطاب سونا به جای اسمش از کلمه ی نوه استفاده کرده بود و همین نظر آذر را به خودش جلب کرده بود .

_آدمی که یهو معلوم نیست از کجا ظاهر شده...

آذر :ببین الان سپند کو؟ قرار بود اول صبحی اینجا باشه ،خوابه صددرصد .مرد به این گندگی براش مهم بودی که پاشده کله ی سحر اومده تا اینجا خودش تا تو رو راضی کنه .

_آخه من کی ام که براش اهمیتی داشته باشه و...

_دم در داشت میگفت نوه ام !

آذر نهایت تلاشش را برای راضی کردن سونا کرد ،او را خوب میشناخت و خیلی خوب از احساسات او کمک گرفت.

سونا خودش باورش نمیشد در ماشین مباشر محمدعلی برزگر باشد ،اما بود و حتی در مسیر خانه ی او هم بود .

آذر همراهی اش نکرد خودش تنها بود و وسائلش در ماشین دیگری که از قبل هماهنگ شده بود داشت حمل میشد .بسته بندی اشان زمان زیادی را برد.

با آذر موافق بود ،این همه هماهنگی واقعا زمان بر بود او فقط دلیلش را درک نمیکرد .
شوخی نکرده بود وقتی رسید دید چند کارگر مشغول کار بودند ،به سراغش رفت تا بگوید که دست نگه دارد و نیازی نیست فقط در حد چند روز که کارگاه جدیدی پیدا کند میخواهد وسائلش را نگه دارند برای او کافیست نیازی نیست خودشان را به زحمت بیندازند .
اما محمدعلی حرف گوش نکرد گفت آنها به کارشان میرسند اما اگر او نخواهد مشکلی نیست ،مجبورش نمیکند به این کار ،اما این بدتر بود ،چرا که خودش را مجبور و محکوم به این میدید .روز طولانی ای داشت بیشتر ازاین بحث نکرد چرا که خسته بود ،منتظر نشسته بود تا ماشین برسد و خودش ظرفها را جابه جا کند.
_ناهارنخوردی؟
آذر ساندویچ گرفت اما فقط یک گاز زده بود ،در کیفش بود و میخواست وقتی رسید خوابگاه بخورد ،اما حدس زد احتمالا بخاطر رنگ و روی پریده اش بود

که این سوال را پرسید .
_من کجا میتونم یه آبی به دست و صورتم بزنم اگه مشکلی نباشه.

منیر خانم راهنمایی اش کرد و برایش حوله ای تمیز برد .شالش را باز کرد و با کشی موهایش را بالای سرش گوجه کرد ،آنقدر خسته بود که موهایش سنگینی میکرد .کمی از آب روی قفسه ی سینه اش زد ،باز اسپری اش را لازم داشت ،امروز تمام روز از اضطراب نتوانسته بود اسپری را زمین بگذارد .
دم دستشویی کیفش را روی زمین گذاشته بود ،برداشت تا اسپری را بزند ،اما همان لحظه با امیرارسلان چشم تو چشم شد .
اضطراب کنایه و طعنه های او را هم نمیتوانست به جان بخرد .اسپری را برنداشت ،انداخت سرجایش و با سلامی آرام از او دور شد ،به سرعتی که میتوانست .
رسیدن ماشین حامل وسائلش به قدری طول کشید که مجبور شد دوباره پشت میز برای شام همراهی اش کند .امیرارسلان روبه رویش نشست چیزی نگفت اما

حالتی طعنه آمیز نگاهش میکرد .سونا منتظر بود هرآن چیزی بشنود.
_کم اشتهایی؟

#قسمت_چهارده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

نبود اما با فشار دوم متوجه شده بود اسپری اش تمام شده و الان فقط یک اسپری میخواست و نبود امیرارسلان ،حداقل نه الان .
_چند وقته مشغول این کارهستی؟
سونا حدس زد منظورش سفال باشد اما برای اطمینان یک بار دیگر پرسید؟
_خیلی وقت.
_امیرارسلان باید کارهای سونا رو ببینی واقعا زیبا و ظریفن.
امیرارسلان :دارن تشریف میارن که اینجا جاگیربشن ، دیگه بخوام نخوام حتما کارهای ظریفشون رو میبینم .

*
ازنگاه و لحنش فقط نفرت و طعنه رو میشد حس کرد اما بهش حق میدادم ،اما حق دادنم هم باعث نمیشد ناراحت نشم چون من توعمل انجام شده ی پدربزرگ خودش قرار گرفته بودم و درخواست مامانم از...
اگه روم میشد میگفتم من برم و وقتی وسائل ها رسید پرت کنن یه گوشه ،مهم نبود که پول و زحمت و زمانم به هدر بره !اما از طرفی من با علم به اینکه این آدم قراره تحقیرم کنه انتخاب کردم که بیام اینجا باید فقط یکم بیشتر صبوری میکردم .
_میتونی امشب خوابگاه نری و همینجا بمونی .
امیرارسلان با پوزخندی بشقابش را پس زد و از جیبش یک جعبه ی فلزی برداشت و سیگاری به دست گرفت در حال روشن کردنش گفت :فکر خوبیه !
هرچی زودتر جاگیر بشی به نفعته .
من حالا نمیداستم نفسم را کنترل کنم یا جریحه دارشدن غرورم از طعنه های او .
با بلندشدن یکدفعه ی من صندلی صدای بدی داد .
_من داره دیرم میشه ،و باید برم خوابگاه میشه که حالا

زحمت کشیدین بگین بذارنشون یه گوشه ای ،من سعی میکنم تا فردا یا پس فردا بیام همه رو ببرم .
به جای جواب دادن به من نوه اش را چپ چپ نگاه کرد .او بیخیال شانه ای بالا انداخت.
من هردو دستم کنار بدنم بود و مشت کرده بودم .
چرخیدم تا کیفم را بردارم.
اما دیگر نتوانستم جلوی به سرفه افتادن و کمبود اکسیژنم را بگیرم ،همه ی زورم را زدم جلوی این آدم ها نه ،جلوی نوه اش نه اما نشد .
_سونا خوبی؟
جواب ندادم فقط سرم را تکان دادم اما او با نگرانی به نوه اش گفت برایم آبی بیاورد .
_بشین سونا اینطوری نمیتونی بری ،امیرارسلان آب.
وقتی جلویم با بی رغبتی ایستاد وآب را سمتم گرفت یک لحظه چشم تو چشم شدیم ،خواستم آب را بگیرم اما لیوان رو زودتر رها کرد و افتاد با صدای شکستن لیوان سوال :آسم داری؟ همزمان بود.
_کجاست اسپری ات؟
کیفم را از دستم گرفت و خالی کرد اسپری را سمتم

گرفت ،با گفتن اینکه تموم شده پرتش کرد روی زمین و دستش رو برد سمت پام و من رو از روی زمین بلند کرد ،فرصت نداد بگم چیکار میکنی فقط به پدربزرگش گفت میبرمش دکتر ،توی ماشین گذاشت من را در حال گاز دادن گفت :دختر احمق نمیدونی اونی که آسم داره همیشه یه اسپری بیشتر هم باید داشته باشه؟

از واکنشش تنها حدسم این بود قبلا کسی دور و برش آسم داشته که از حالت نفس کشیدن و سرفه ام متوجهش شد.

#قسمت_پانزدهم

#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

نیازی به اورژانس رفتن نبود ،اما سکوت را ترجیح دادم .پیش من نبود ،بیشتر پشت تلفن بود ،بخاطر گرسنه بودن و پایین بودن فشارم سرمی هم وصل کردند.

حالم به نسبت خیلی بهتر شده بود کنارم ایستاد ،چپ چپ نگاهم میکرد .
_میشه گوشیتون رو بدین به دوستم زنگ بزنم بیاد ،که شما هم بتونین برین .
_چند وقت آسم داری؟
جوابی ندادم نگاه گرفتم و آب دهانم را قورت دادم .
_من از پدربزرگتون نخواستم بیاد ...اصلا راجبش حرفی نزدم .مامانمم قسم خورد نگفته ،در واقع مامانم خبر نداشت که بخواد بگه !
با فاصله ی زیادی فقط جواب داد :دراز بکش هنوز خیلی مونده از سرمت .
من میخواستم حتی اگر تاخیر بخورم برم خوابگاه اما من را نرساند ،گفت این موقع شب نمیتونه یه دختر بچه رو وسط ناکجا آباد ول کنه .
وقتی رسیدیم بیدار بود ،از چهره اش نگرانی اش مشخص بود .
_من نمیدونستم آسم داری!
به امیرارسلان نگاه کرد.
_بخاطر سیگار شد؟

_نه نه من امروز یکم حال خودم خوب نبود به چیزی ربطی نداره .ببخشین من میخواستم برم یعنی الانم میخوام برم که خوابگاه ت...
امیرارسلان بی توجه به من از کنارم رد شد اما عمو گفت اجازه نمیده ،منیرخانم من رو برد اتاقی ،گفت حوله برام گذاشته اگر بخوام دوش بگیرم و ملافه ها رم عوض کرده میتونم راحت بخوابم .
_اگه بخوایین لباستون رو بدین براتون بشورم و تا صبح خشک بشه.
_نه خیلی ممنونم .نیازی نیست ،صبح زود میرم .
با اینکه در اتاق تنها بودم اما باز معذب بودم .یک اتاق اشرافی دست کمی از اتاق های هتل های پنج ستاره ی فیلم ها نداشت !او اگر واقعا عموی مادر من بود چطور توانسته بود به همچین پولی برسد؟ دست خالی نیامده بود تهران !هرچند زمینهایی قبلا داشتن که مامان میگفت همه به باد رفت ...اگه این اتفاق نمی افتاد شاید منم مثل امیرارسلان یه همچین زندگی داشتم ...ولی چون متعلق به من نبود این زندگی روی تخت دراز نکشیدم ،خودم رو چپوندم روی صندلی و

منتظر موندم تا صبح بشه .
پول داروها و دکتر رو امیرارسلان حساب کرده بود ، کیفم همراهم نبود که بگم خودم حساب کنم اما ترجیح میدادم مدیون نباشم ،خصوصا که برام سه تا اسپری هم گرفته بود .
بدون خداحافظی رفتنم بی ادبی بود ،اما از شدت خستگی نمیتونستم بیشتر از این صبر کنم .
_دزدکی رفتنت یکم...
نترسیدم ،اما جا خوردم!
_کلاس دارم باید برسم اول خوابگاه .از طرف من از پدربزرگتون خداحافظی کنین .
بی اهمیت سرش را تکان داد .رو گرفتم که بروم گفت :با من از طرف تو کی خداحافظی میکنه؟
ناچار برگشتم سمتش.
_بابت دیشب ممنونم و خداحافظ.
جواب نداد باز همانطور بی اهمیت سرش را تکان داد .خواب راحت اولین چیزی بود که نیاز داشتم اما پیدا کردن کارگاه به همان اندازه مهم بود .
با استادم چندباری تماس گرفتم تا از او کمک بخواهم

تا ببینم کسی را میشناسد که من را معرفی کند ،اگر خودم جدا جدا سرمیزدم قیمت زیادی میدادند که نمیتوانستم پرداخت کنم ،در واقع دور انداختن کارهایم شاید به صرفه تر بود ،اما جواب نداد !دوش گرفتم و کمی استراحت کردم ،اما تنها تماسی که داشتم از مامان و عمویش بود که بیشتر از مامانم ابراز نگرانی کرد .وقتی گفتم دنبال کارگاه هستم و به زودی برای بردن کارها می آیم ،خیلی خونسرد تهدید کرد که به مامان در مورد شرایطم میگوید و اگر من تمایل ندارم که او حواسش به من باشه بهتره مادرم باخبر باشه و دنبال چاره ای...

سکوت من باعث شد بگه :فردا منتظرتم .

چرا واقعا اینطور پیله کرده بود به من؟ یادآور یه عشق قدیمی بودم برایش؟ !دلش میسوخت؟ اما اگر دل سوختنی هم بود باید با رضایت من تلاش برای کمک میکرد .

سفال بخش عمده ای از درآمد من بود ،خانه ای که سالها رویایش را داشتم فقط با کمک کارهایی که میفروختم ممکن بود .دست کشیدن از این رویا راحت

نبود .هرچند به قول سهند خانه گرفتنم آغاز یک سری دردسرهای جدیدی بود اما من آن را ترجیح میدادم به این زندگی خوابگاهی بدون هیچ حریم خصوصی !حس تعلق نداشتن به هیچ جا!

نهایتا من بنده ی پول شدم و همین پول سرآغاز رفت و آمدهای مرتب من به خانه ی محمدعلی برزگر شد!

کارگاه را ساخت و برایم کوره خرید ،گران بود ...

خیلی هم گران بود و نهایتا گفت میتوانم برای جبرانش برایش از کارهایم بدهم ،اما باید کل خانه اش را سرتاپا پر از کار سفال میکردم تا موفق شوم پول کوره را پس بدهم .

رفت و آمدم به این خانه رفته رفته حس هایی در من ایجاد کرد که از آخرین باری که این حس را داشتم خیلی میگذشت ...حس اطمینان ،حس امنیت ...با اینکه فقط در طول روز برای کار میرفتم و خیلی کم پیش می آمد که بروم به داخل خانه اشان ،و حتی خیلی روزها با خودم ناهار میبردم اما هیچ وقت ناهار من فراموش نمیشد ،حتی اگر داخل خانه نمیرفتم.

#قسمت_شانزدهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

شاید هم ممنون نوه اش بودم که کاری به کارم نداشت ،چندبار اتفاقی در حیاط هم را دیده بودیم من فقط سلام داده بودم و او سرش راتکان داده و رد شده بود .جمله ای بینمان رد و بدل نشده بود حتی تابلویی که برای جبران پول بیمارستان برایش درست کرده بودم را هم نتوانسته بودم به او بدهم ،فکر کرده بودم اگر دور باشم برای او قابل درکتر است تا اینکه به بهانه ی تشکر هدیه ای دست ساز به او بدهم ،برای پس دادن پول هم ...پدربزرگش برایم کوره ای چندصدمیلیونی خریده بود ،پول آن سه اسپری شاید پول سیگاری که میکشید هم نبود .
محمدعلی هم که الان عموجون صداش میزدم ،واقعا کاری به کارم نداشت ،میومد پیشم گاهی حتی ساعت ها میشنید اما گرامافونی که آورده بود کارگاه من رو میذاشت روی حالت پخش با کتابی به دستش مینشست

،کتاب میخوند ،کارهام رو تماشا میکرد ،اما دیگه ازم حرف نمیکشید .سوالی هم اگر میپرسید بیشتر راجب کار و درسم بود ...نه بابا ،نه ...
تو این یک ماه چون میتونستم هرساعتی که میخواستم بیام و برم ،بازده بیشتر و بهتری داشتم ،استادم باهام مهربون بود و هوام رو داشت اما خب زمانهایی که کلاس داشت و شلوغ بود ،یا زمانی که خودش نمایشگاه یا سفارشی داشت ،برای رفتن معذب بودم .به قول آذر اگر به این چیزها توجه نمیکرم شاید خیلی زود عذرم رو میخواست اما میدید که رعایت میکنم تا مانعی نباشم .اما خب اینجا شرایطش فرق میکرد ، میتوانستم حتی تعدادی کار خاص برای برگزاری نمایشگاهی جدا کنم ،شاید فروش نداشت اما کارنامه حساب میشد .
سرم را روی میز گذاشته بودم ،صبح گلو درد داشتم ،و حالا بعد از آمدن سردرد و بدن درد هم اضافه شده بود .
_خسته نباشی.
سریع از جایم بلند شدم .

_سلام ،ممنونم .شما خوبین؟
_خوبم .تو روبه راهی؟
نمیخواستم بگم سرما خوردم .
_بله خوبم ،یکم ...کم خوابیدم سردرد دارم .
_اینجا نمیتونی استراحت کنی بیا داخل خونه به منیر میگ...
_نه نه خوبم .یکم کار میکنم باید برم امروز زیاد نمیمونم .
با لبخندی مهربان گفت لجباز .این مدت که بیشتر با او آشنا شده بودم میتوانستم راحت اقرار کنم او پدربزرگ بهتری بود ،ته دل واقعا دوست داشتم او پدربزرگ من باشد،هرچند برادرش هم با نوه هایش مهربان بود ،بدی ای نداشت اما او نمیدانم بیشتر انگار حواسش بود یا من سالها بود که کسی را نداشتم این طور حواسش به من باشد و این حس را داشتم ...
_بیا تو وگرنه منیر رو میفرستم کشون کشون بیارتت .
منیرخانم با دیدنم گفت تب دارین؟ و به سرعت هم اقدام کرد ،من را برد به اتاق ،گفت دراز بکشم و چند دقیقه بعد با سینی ای از غذا و آمیوه و دارو به سراغم

آمد .دستم داد و کمی بعد با دستگاه بخور آمد .
_این براتون که ضرر نداره؟
_مشکلی نیست با فاصله باشه یکم ،اما نیازی هم نیست زحمت بکشین .
_زحمتی نیست عزیزم .یکم غذا بخورین بعد قرص رو بخورین و بخوابین من میام سینی رو میبرم .
گرسنه نبودم اما قرص را خوردم و آرام آرام سنگین شدن پلک و سبک شدن بدنم را حس میکردم.
ساعت هشت را هم گذشته بود وقتی بیدارشدم ،از خواب نپریدم بلکه با آرامشی تمام از خواب بیدار شدم .
مسکن خوبی بود ،و بعد از مدتها بدون صدایی در اتاق کسی سروصدایی راه ننداخته بود ،معمولا بهترین زمان و آرامترین زمان خوابگاه از دو شب تا پنج صبح بود .هرچه کمبود خواب داشتم جبران شده بود .
این حس بیشتر حس خونه ای گرفتن و حداقل با آرامش خوابیدن رو در من ایجاد میکرد .
_بیدارشدی!
من فقط لبخندی زدم ،واقعا ممنون بودم .

بیش از حد و اندازه ی من با من مهربان بود و در حقم لطف داشت .وقتی گفت باهم شام بخوریم ،نتوانسته نه بگویم هرچند که دیرکرده بودم برای خوابگاه اما او دورهم غذا خوردن را دوست داشت شاید که همیشه اینقدر اصرار داشت برای باهم غذا خوردن.

#قسمت_هفدهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_منیر میز روچیده.
و رو به منیر خانم گفت :امیرارسلان رو صدا بزن منیر .
امیرارسلان :نیازی نیست اینجام .
وقتی از کنارم رد میشد ،سلامی آرام دادم اما او معمولا جواب نمیداد ،سرش را تکان میداد .
کاری هم به کار من نداشت ،سرمیز با پدربزرگش صحبت میکرد ،در مورد کارهایشان بود و من حواسم ساعت بود ،امروز هم تاخیر میخوردم !بار سوم بود ،

از ادبی که به خرج داده بودم پشیمان بودم !
امیرارسلان :دیرت شده؟
از اینکه متوجه شد جاخوردم ،حواسش به من نبود ، اصلا به من نگاه نمیکرد .
_بله یکم!
عمومثل همیشه گفت شب رو بمون نمیخواد بری ،این بار اولین باری بود که موافق بودم ،میتونستم با مامان هماهنگ کنم و بگم رفتم شهرستان ،که اگر احیانا تماس گرفتن مشکلی پیش نیاد!
یکی از بچه ها گفت میتونستم تو خوابگاه بگم خویشاوند درجه ی یک دارم ،و گاهی خونه ی اونها میمونم ،مامان هم ه تایید میکرد دیگه مشکلی پیش نمی اود ،اما من چون نمیخواستم اصلا خونه ی این خویشاوندی که نمیتونستم بگمم درجه ی چنده ،بمونم همچین کاری نکرده بودم.

و با قبول کردن من ،و تقریبا برای اولین بار بدون دردسر قبول کردن من باعث خوشحالی عمو شد ،اما از ترس دیدن هرنوع واکنشی به امیرارسلان ئنگاه

نکردم .بعد از شام منیرخانم میز میز حیاط را آماده کرد ،چای دم کرده بود و کنارش میوه و شیرینی بود . چه زندگی خوبی داشتن ،همه چیز راحت بود و شیرین ...حس حسرت رو در وجود من به ایجاد میکرد .شاید تو فیلم ها و کتابها میشد این صحنه رو دید یا شنید از کسی اما وقتی از نزدیک که میبینی ، وقتی میبینی و میدونی که اینها واقعیه ،برات تبدیل میشه به حسرت .

نفس عمیقم باعث شد هردو نگران نگاه کنن ،آروم گفتم خوبم .

امیرارسلان :آسم هرچقدر هم که قابل کنترل همونقدرخطرناکه.

_حواسم هست .

عمو باز نتونست جلوی کنجاوی هاش رو بگیره و ازم پرسید چندوقت آسم دارم؟

_از وقتی که یادم میاد .

_باید پدر و مادرت بیشتر مراقب میبودن .

#قسمت_هجدهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

کم کاری آنها نبود ،بی پولی و سکوت و پنهان کاری من بود .میدانستم پولی نداریم ،بیشتر سال را نداشتیم . نفسی عمیق کشیدم و چیزی نگفتم .
_این کارهایی که درست میکنی رو چیکار میکنی؟
واقعا تعجب کرده بودم که تا الان از من این سوال رو نپرسیده بود ،آدمی بود که به هنر اهمیت میداد ،وگرنه ممکن بود که بهم بگه پولی بهم میده و به جاش کافیه من دیگه ادامه ندم .
_میفروشم .
_میدونم چطوری؟
_چندتا مغازه ای که کارهام رو میبرم براشون با یه درصدی برام میفروشن.
یه سری کارهای خاص هم نگه میداشتم ،دوست داشتم یه روزی نمایشگاه بذارم .با اینکه تو کارگاه استادم نمیتونستم تعداد زیادی درست کنم ،اما اینجا خیلی بهتر

بود و حتی تعدادشون رو به افزایش بود ...نمایشگاهی که خیلی بهش امید داشتم تا من را به خانه برساند !
رو به نوه اش گفت نظرش چیست که یک مغازه ی کوچکی باز کنند و مثل گالری های هنری از کارهای من بفروشند؟ !این چه تصمیمی بود؟ چرا دوست داشت اینطور من رو معذب کنه و تحت فشار قرار بده؟ !نوه اش گفت فرصت رسیدگی به این کار رو نداره ،و از فروش این مغازه هم چیزی عایدشون نمیشه که بخواد وقتش رو اختصاص بده براش ،عمو تا خواست دوباره حرفش رو از سر بگیره ،این بار منم مخالفت کردم ،با گفتن اینکه برای سرگرمی این کار رو انجام میدم ،و بعد از تموم شدن درسم شاید ادامه ندادم !اما نه من با جان و دل این کار را دوست داشتم .
تعداد تخت و اتاق ها کم بود ،همین بهانه ای بود که با غیبت دوم من در خوابگاه و البته اخطاری که قبلا گرفته بودم باعث شود امور خوابگاهی من رو دعوت کنن دفترشون ،این سالها دوسه باری اومده بودم چون ازم میخواستن از خوابگاه برم ،برام تحقیرآمیز بود که بهشون ثابت کنم که وضعیت مالی خونواده ام در حدی

نیست که بخوام خوابگاه دیگه ای بگیرم ،این بار فرق داشت ،هیچ وقت بهانه ای دستشان نداده بودم!
_نمیشه گلم شما اگه فامیل درجه ی یک داری میتونی پیششون بمونی ،میدونی هرسال ما چندتا دانشجو پذیرش داریم؟
_من الان دانشجوی دکترام اما دارم با...
_دانشجوی دکترا برای همون دوره اومده خوابگاه ،تو الان چندساله تو این خوابگاهی؟ هیچ دانشجویی اینقدر طولانی تو خوابگاه نمیمونه ،اصلا کل دوره ی کارشناسی و ارشدتم ،برای رشته ی تو دانشگاه فاقد خوابگاه زده بود ،حالا اون موقع شرایطت ویژه بود ... شرایط ویژه ی من که تغییری نکرده بود !هنوز هم بی پول بودم و او از شرایط ویژه منظورش همین بود.
بحث کردن بی فایده بود ،چون حرف خودش را تکرار میکرد .با گفتن اینکه بهتر است هرچه سریع تر با خوابگاه یا پانسیون دیگری هماهنگ شوم حرف را تمام کرد .
*
چند قدم بیشتر با امور خوابگاهی فاصله نداشت ،چشم

هایش پر بود ،فقط به اندازه ی یک پلک زدن فاصله داشت تا افتادن قطره هایی که جمع شده بود و زمان زیادی هم نبرد تا این سقوط!

خودش را سرزنش میکرد برای اینکه دیشب خانه ی محمدعلی ماند اما بیشتر گله مند بود ،گله از اینکه به او خوشی نیامده !یک روز و شب پر از آرامش و بی اضطرابی را سپری کرده بود و این بهایش بود که خیلی سنگین بود .

_به ببین کی اینجاست؟

سریع زیر چشمش را پاک کرد و سرش را بلند کرد ، نور خورشید مستقیم منعکس شد داخل مردمک چشم هایش ،نگاه گرفت و پلکی زد و دوباره نگاه کرد .

هرچند بخاطر پرحرفی ها و صدای پسرکی که مقابلش بود دیگر میدانست کیست نیازی نبود که ببینتش ، پسرکی بود که در کلاس دکتر زرعی دیده بود و مایه ی دردسرش شده بود .

_نبینم غمت رو داشم!

سونا کلافه از جایش بلند شد ،یک کلمه بیشتر از زبان آن پسر میشنید نمیتوانست خودش را کنترل کند و

حتما با کیفش او را میزد .
پشت سرش چند بار صدایش کرد این بار به جای "داشم "با فامیلی اش صدایش زد اما سونا توجهی نکرد .کلاس داشت نمیتوانست نرود اما تمام مدت داشت در سایت ها دنبال خوابگاه میگشت .میدانست چاره ی دیگری ندارد ،از طرفی هم غرورش اجازه نمیداد برای درخواست بیشتر تقاضا کند ،وقتی برگشت خوابگاه ،دخترها در خوابگاه گفتند از مدیر گروهش نامه ای بگیرد ،مطمئن بود که جواب منفی هم از مدیرگروهش نمیشنود اما خسته بود از درخواست کردن از دیگران .
در وبسایت ها دنبال خانه هم گشت ،با هوس اینکه لب تاپش را بفروشد و چند ماه بعد لب تاپ دیگری میخرید ،این مدت را در دانشگاه سعی میکرد کارش را راه بیندازد .
با پول لب تاپش و تنها گردنبندی که دور گردنش بود میتوانست کمی امیدوار باشد .
چند روزی بود که خانه ی محمدعلی نرفته بود ، محمدعلی یکی دو روز اول تماس نگرفته بود تا

دخترک را تحت فشار قرار ندهد؛ اما به حضور روزانه ی سونا در خانه اش هم عادت کرده بود.

#قسمت_نوزدهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

و حالا این چهار روز از نظرش عجیب بود ،طاقت نیاورد و بالاخره شماره اش را گرفت اما جوابی نگرفت ،کمی بعد از منیر خانم درخواست کرد که با سونا تماس بگیرد ،سونایی که پشت تلفن سعی کرد گریه و بغضش را پنهان کند اما موفق نشد ،چون منیر خانم همان ابتدا پرسید :سونا خانم گریه میکنین؟
مادر بود و هم او دخترجوانی داشت .
_خوبم منیرخانم ا...
محمدعلی گوشی را از دست مدیر خانم کشید ،منیر ادامه ی جمله را نشنید ،و محمدعلی از سونا پرسید چه اتفاقی افتاده است ،سونا سعی کرد از زیرش در برود و جوابی ندهد اما موفق نشد .اما نه باحالی که واقعا

نداشت ،بلکه با خونسردی سعی کرد بگوید کیفش را زدند و لبتاپش داخل کیفش بود ...لب تاپی که در مسیر بود تا بفروشد ...

_خودت طوریت نشده؟ کجایی الان؟

خودش؟ !جسما طوری نشده بود اما تنها داری اش را از دست داده بود .حتی افسوس گردنبندی که روز قبل فروخت و با پول آن نه تغییری در شرایطش ایجاد میشد و نه با همان پول میتوانست آن گردنبند را پس بگیرد!

_سونا کجایی آدرس بگو بگم ب...

_باید برم کلانتری شکایت کنم ،من خوبم نگ...

_نیازی نیس برای یه لب تاپ بری برای ش...

با این جمله ی محمد علی بغضش دوباره شکست ،از اینکه برای خیلی ها فقط یک لب تاپ بود اما برای او بخش مهمی از زندگی اش .

_سونا میشنوی؟ الان کجایی؟

جوابی نداد و فقط قطع کرد ،از شدت گریه اش بود که قطع کرد ،نمیتوانست حرفی بزند .

بعد از آرام شدن کلانتری رفت ،بار اولی بود که

کلانتری بود ،به حدی وحشت کرده بود که نمیدانست باید چه کار کند و با چه کسی صحبت کند ،گویا زمان خوبی هم نبود ،نسبتا شلوغ بود .گوشی اش را دم در از او گرفته بودند نمیتوانست با کسی تماس بگیرد برای کمک بیایند پیشش ،هرچند سخت بود اما اظهارتش ثبت شد و شکایتش تنظیم اما گویا قرار نبود اهمیتی داشته باشد این شکایت ...

دم در گوشی اش را که گرفت شماره ای غیر از محمدعلی هم با او تماس گرفته بود به تعداد چشمگیری ،اما ترجیح داد شماره ی محمدعلی را بگیرد ،اما قبل از آن دوباره همان شماره ی ناشناس بود روی صفحه .

_بله؟

_بله و زهرمار!

سونا جا خورد ،فکر کرد اشتباه گرفته است و تمام مدت به طور پیوسته شماره ی اشتباه را میگرفته اما جملات بعدی اش نشان از آشنا بودن صدا داشت .

_بلد نیستی از خودت مراقبت کنی ،باید یه پیرمرد هشتاد ساله رو نگران خودت بکنی؟

اتفاقی که برایش افتاده بود باعث شده بود حتی به این موضوع فکر نکند که ممکن است محمدعلی نگرانش شود اما با این شرایط هم حقی نمیداد که او اینطور و با این لفظ با او صحبت کند اما امیرارسلان اصلا به او فرصت نمیداد که او بخواهد اعتراضی کند یا بگوید ازرفتار او ناراضی است ،امیرارسلان عصبانیتش را که پرت کرد سمت او پرسید کجاست تا برود دنبالش ، سونا فقط با گفتن نیازی نیست قطع کرد ،با خانه ی محمدعلی تماس گرفت و منیر خانم گفت در راه است تا به عمو سری بزند .میخواست برای آرنجش چسب زخم بگیرد چون وقتی موتوری کیفش را از دستش قاچید به دنبالشان دویید و جلوی پاش را نگاه نکرد و زمین خورد ،که کمی آرنجش محکم خورده بود و مانتواش هم پاره شده بود ،رد خون مردگی دیده میشد .
امیرارسلان اغراق نکرده بود چون واقعا دید که محمدعلی نگران شده است ،از او عذرخواست و در حین عذرخواهی اش از او خواهش کرد که توجهی به او نکند و بیخیال او شود .
_یه دختر تک و تنها اینجا چ...

_من خیلی سال اینجا دارم زندگی میکنم و تنها .من طول سال شاید فقط یک یا دوبار بتونم برم دیدن مامانم ،پس همیشه تنها بودم .

_منم وقتی اومدم این شهر هم سن و سال تو بودم و تنها!

نفسی تازه کرد و دو انگشت اشاره و شصتش را کشید دور دهانش.

_پس برای منی که تو روزگاری که اینقدر دغل و کلک نبود روزهام رو گذروندم و میدونم چقدر سخته با این حرفها و جمله ها نمیتونی خامم کنی .

سونا در دلش گفت چون با او همزاد پنداری میکند اینقدر هوایش را دارد؟!

امیرارسلان خانه بود و متوجه آمدن سونا هم شده بود ،اگر میرفت پیششان حتما دعوایش میکرد چرا که پدربزرگش را بینهایت نگران کرده بود ،ترجیح داد در اتاق بماند ،محمدعلی از زبان سونا همه چیز را بیرون کشید ،سرزنشش کرد که چرا از همان ابتدا با او در میان نگذاشته ،در حالی که این موضوع راه حلی ساده داشت و آن هم نقل مکان کردن سونا به خانه ی او

بود!

#قسمت_بیستم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_چی؟
خنده ای کرد اما خنده ای از سربانمک بودن جمله نبود بلکه از عدم وجود هرنوع واکنشی بود .
_میتونی تا زمانی که ازدواج کنی بیای و اینجا پیش ما زندگی کنی .
اینکه خیلی راحت تعیین تکلیف میکرد را دوست داشت ،از اعتماد به نفس او میدید ،مثل کارگاهش !اما این بار فرق داشت نمیخواست مثل کارگاهش این را هم بپذیرد.

_با مادرت صحبت میکنم الان هم برو استراحت کن ...
_ربطی به مامانم نداره ،یعنی اصلا من خودم

نمیخوام ،اینطور نیست که چون مامانم اجازه نمیده ب...

_چرا نمیخوای؟

_شما ...درسته این مدت خیلی لطف داشتین اما ...

_اینها لطف نیس ،برای من توام حکم نوه های دیگه ام رو داری و من دوست ندارم هیچ کدوم از بچه ها و نوه هام اذیت بشن درحالی که میتونن یه زندگی راحت داشته باشن .

سونا آب دهانش را قورت داد ،نمیخواست تند تند و با عجله جواب او را بدهد که برای محمدعلی سوتفاهم شود دارد با عجله و از سرغرور جوانی تصمیم میگیرد .

_شما واقعا مهربون هستین ،این رو جدی میگم اما خودتون هم دارین میگین مثل نوه اتون ،من نوه اتون نیستم و نمیتونم یهو این همه حجم و محبت رو بپذیرم و...

_منیر !منیر!

منیر خانم با عجله اومد.

_این دختر حرف گوش نکن رو ببر استراحت کنه .

_عموجون!
_امروز به اندازه ی کافی ترسیدی و روز سختی داشتی برو استراحت کن .
راست میگفت این بحث را فردا هم میتوانست ادامه دهد ،اما برای استراحت ترجیح میداد برگردد خوابگاه .
_من میرم خوابگاه نمیمونم .
محمدعلی اجازه نداد این بار از زور استفاده کرد و حرف سن و سالش را پیش کشید که سونا رعایت نمیکند و همین باعث شد سونا تسلیم شود ،قبل از محمدعلی هم خودش موضوع را با مادرش مطرح کرد ،وسط حرفهایش چون دوباره حرف لب تاپ و دزدیدنش شد ،اشک هایش ریخت .
_فدای سرت مامان ،حقوق این ماهم رو میدم میری یکی دیگه میگیری .
سونا فقط نفسش را بیرون داد.
_خونه ی عمویی؟
_آره ،مامان میخواد باهات صحبت کنه من بیام خونشون زندگی کنم ،حواست باشه بگی نه .

_نمیخوای؟
_معلومه که نمیخوام .
_خاطرت رو میخواد ،فرقی با نوه های خود...
_مامان نمیشه ،حالم واقعا خوب نیست .هرچی تلاش میکنم زندگیم رو بهتر کنم بدتر میشه ،لطفا یه چیز جدید اضافه نکن .
_یه مدت بمون حالت بهتر شه ،اصلا پاشو بیا ای...
_نه مامان !نمیتونم!
_بمون دورت بگردم ،یه بار هم خدا طرف مارو گرفته بعد این همه سال تنهایی و غربت یکی پیدا شده دستت رو بگیره ،چرا پسش میزنی؟
_مامان مگه من گدام؟

#قسمت_بیست_و_یکم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

صبرش لبریز شد که داد زد !امیرارسلانی که داشت از دم اتاق رد میشد جمله اش را شنید ،مکث کرد اما

قبل از شنیدن هرکلمه یا حرف دیگری راهش را ادامه داد ،وقتی سونا با منیر خانم آمده بود طبقه ی بالا تا برود به اتاق لحظه ای او را دیده بود ،رنگ و روی پریده و آرنج زخم شده اش را هم ،دلش برایش سوخته بود که قدمی به عقب برداشته بود تا رودر رو نشود ، پشت تلفن با او بدصحبت کرده بود .خبر را از پدربزرگش شنید ،واقعا دلش برای دخترک سوخته بود به همین دلیل سکوت کرد ،نه مخالفت کرد نه موافقتی نشان داد .

محمدعلی صبح روز بعد سونا را تنها راهی نکرد ، حرفش حرف بود و اول صبح هم با آی سان صحبت کرده بود ،آیسان گفته بود او مشکلی ندارد اما خود سونا راضی نیست ،اما محمدعلی گفته بود گاهی لازم نیست اجازه گرفت و باید این دختر را مجبور کرد ، چرا که به نفع اوست .

با اقتدار صبح دستور داد ،و راهی اش کرد !وسائل های سونا جمع بود چرا که قرار بود امروز اسباب کشی کند به خانه !حالا اصلا نمیدانست پول بیعانه ای که داده بود را چطور پس بگیرد .چمدان هایش را داد

به دست آقای مروتی و گفت خودش باید جایی برود اما چون آقای مروتی از طرف محمدعلی برزگر دستور اکید دریافت کرده بود که سونا را ببرد و برگرداند نمیتوانست اجازه بدهد ،سونا مجبور شد بگوید کجا میرود و آقای مروتی آدرس خواست و گفت باقی را به او بسپارند .

با اینکه قراردادی امضا نشده بود اما املاکی میگفت باید خسارت دهند برای این فسخ قرارداشان ،محمدعلی گفت بدون اینکه به سونا بگوید خودش هزینه را پرداخت کند و فقط پول سونا را کامل و تمام و کمال پرداخت کند ،او هم همین کار را کرد ،سونا تعجب کرد که پولش را کامل پس داده اند اما مروتی با گفتن قراردادی جاری نشده بود او را متقاعد کرد .

و این شد شروع زندگی جدید سونا که با زندگی قبلی او زمین تا آسمان فرق داشت !فرق داشت ،دوست داشتنی بود اما نمیخواست دل ببندد .نمیخواست عادت کند ،هرچند در دل همچین امکاناتی زندگی کردن و عادت نکردن آسان نبود ...خبر این اسباب کشی سونا به کل فامیل رسید و همهمه و هیاهوی جدیدی را ایجاد

کرد .پری سان برای آی سان خبر فرستاده بود که با این خیانت و تک خوری خودش و دخترش حتی یک متر از آن زمین هم به او نمیدهد ،ضمیمه ی حرفهایش اضافه کرده بود دلش سوخته بود و این اواخر میخواسته برود و به نامش بزند اما الان محال ممکن است این کار را بکند .شب و روز نداشت ،شب و روزش شده بود نفرین و فحش دادن به آیسان و سونا ، که حق بچه های او را پایمال میکند ،مادر و دختر نقشه کشیده اند برای پیرمرد.

#قسمت_بیست_و_دوم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

به همین ها هم ختم نمیشد هرتهمت دیگری که به ذهنش میرسید در مورد آیسان و سونا همه جا پخش میکرد ،خبرها به گوش آیسان میرسید اما باز جز صبوری کاری از دستش برنمی آمد ،همینکه به گوش سونا نمیرسید از این موضوع خوشحال بود .بعد از

تمام سالهایی که سونا در تهران بود این مدت تنها زمانی که شب ها با آرامش و بدون نگرانی بخوابد.
تابی به گردنش داد ،از صبح خودش را در کارگاه زندانی کرده بود ،دلیلش امیرارسلان بود نمیخواست با او روبه رو شود ،این مدت چیزی به او نگفته بود هرچند که سونا نهایت تلاشش را میکرد تا دوری کند و باهم همکلام نشوند .این اولین جمعه بود که در این خانه بود و چون معمولا امیرارسلان همه ی روزها سرکار بود و دیربرمیگشت حدس میزد روز تعطیل را استراحت کند ،صبج زود با طلوع آفتاب خودش را رسانده بود به کارگاهش .موقع ظهر امیرارسلان میخواست برود سرخاک مادرش و محمدعلی همراهی اش کرده بود به همین دلیل موقع غذا هم کسی را ندیده بود و تنها در کارگاه ناهار خورده بود .
برای شام هم منیرخانم صدایش زد اما گفت گلی که دستش هست را نمیتواند رها کند وباید تمام کند ،به بقیه بگوید غذایشان را بخورند و منتظر او نمانند .
دیروقت بود و گرسنه بود ،اگر منیر خانم بیدار نبود مطمئنا رویش نمیشد برود و چیزی برای خوردن پیدا

کند .در راه چشمش به همان درخت بلند افتاد ،بیخیال گرسنگی شد و رفت و تکیه داد به آن درخت و چشم ها را بست ...این حس سراسر آرامش را وقتی اینطور با خیال راحت تکیه میزد به درخت پیدا میکرد ،پشت به استواری اش گرم میشد و نسیم ...گاهی باخودش میگفت کاش اسمش نسیم بود ...مثل یک نسیم زندگی میکرد .

_از من فرار میکنی؟

جا خورد اما از خراب شدن آرامش لحظه ای اش ، واکنشی نشان نداد ،آرام پلک زد و صاف ایستاد .

_ندیدمتون .

_منظورم الان نیست!

سونا حالا که متوجه منظورش شد ،چشم گرفت ، نگاهش به قوطی آب جویی که دست پسره بود افتاد و بعد دمپایی های او را نگاه کرد .

_حس مزاحم بودن رو تحمل کردن کار آسونی نیست . از شما فرار نکردم از یادآوری اینکه مزاحم زندگی بقیه ام فرار کردم .

امیرارسلان سری تکان داد اما سونا چون نگاهش

نمیکرد متوجه نشد!
_اولین فرصت میرم ،برای همیشه نمیمونم .یکم دیگه صبر ک...
خجالت میکشید ،چون حق را به او میداد این حس خجالت چندین برابر میشد و نمیتوانست صحبت کند .
کلافه لبش راگاز گرفت و بالاخره نگاه کرد ،حس کرد باید نگاهش کند تا بتواند به امیرارسلان صداقت کلامش را منتقل کند .
_بد شانسی آوردم ،اما خیلی زود میرم بهتون قول می...
_نیازی نیست .
ابروی سونا کمی بالا رفت .
_نیازی به قول دادن نیست ،اینکه کجا میخوای زندگی کنی به من ربطی نداره ،فقط نیازی نیست از من فرار کنی .
سونا سرش را تکان داد .
_بین تصمیمهات حواست باشه سلامتیش برای من از همه چی مهم تره ،بقیه تصمیم های زندگیت به من ربطی نداره .

متوجه منظورش بود اما دیگر جوابی نداشت ،و امیرارسلان رو گرفت و داخل خانه رفت ...اما سونا اینبار روی زمین نشسته و پاهایش را در آغوشش جمع کرد ناخودآگاه بود که فکر کرد اگر پدر او هم این اندازه نگران خانواده اش بود ...نگران سلامتی آنها شاید او مجبور نمیشد در خانه ی کس دیگری بماند ...

نیمه شب بود که رفت به اتاقش ،حتی نگاهش را هم سمت آشپزخانه ننداخت هرچند که منیرخانم برایش غذا جدا کرده بود .

دو سه ساعت بیشتر نخوابیده بود ،سرمه کشید به چشم هایش تا خستگی چشم هایش مشخص نشود اما حس کرد برای حضور در دانشگاه کمی زیادی شد اما مگر پاک میشد!

با دستمال مرطوب توی دستش از اتاق بیرون رفت ، امیرارسلان پشت میز بود داشت صبحانه میخورد ، منیر خانم با دیدنش پرسید چرا دیشب شامش را نخورده !

_ببخشین خسته بودم فقط رفتم بخوابم .

گفت برایش صبحانه می آورد ،گرسنه بود خیلی هم زیاد اما انتظار دیدن امیرارسلان را نداشت ،کمی زود بیدارشده بود که آنها را نبیند!
امیرارسلان نگاهی به ظاهر بی تفاوت به او انداخت اما سرمه ی چشم هایش کاملا به چشم میزد.

#قسمت_بیست_و_سوم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_باید برم تا بشینی صبحونه بخوری؟
نه ای آرام گفت و نشست ،نگاه خیره ی امیرارسلان باعث شد تا بار دیگری در صفحه گوشی اش چشم هایش را نگاه کند ،با دستش هرچه کشیده بود پاک نشده بود ،دست انداخت و از کیفش دستمالی مرطوب برداشت .تا خواست سمت چشمش ببرد صدای امیرارسلان را شنید :میخوای کورشی؟
آرام دستش را پایین برد .چیزی نمیخورد ازشدت گرسنگی معده درد میگرفت ،در مقابل چشم های

امیرارسلان چیزی خوردن هم از قورت دادن و فراموشی جویدن باعث میشد معده دردبگیرد ،گزینه ی دوم و درد دوم را انتخاب کرد .فقط داخل دهانش میبرد و قورت میداد.

محمدعلی از اینکه برای اولین بار بعد ازآمدن سونا همگی پشت میز بودند خوشحال بود ،بی دلیل نبود ، دیروز تا سرخاک مادرامیرارسلان با او صحبت کرده بود و از او خواسته بود کمی با سونا مهربانتر باشد ، هرچند که امیرارسلان گفته بود کاری به کارش ندارد که بخواهد با او بد هم باشد ،و محمدعلی هم همین را گفته بود ،که فاصله نگیرد ،حرفهای دیشبش به سونا مثلا از تاثیر حرفهای پدربزرگش بود اما وقتی منیر از سونا پرسید چرا شام نخورده متوجه شد انگار باز زیاده روی کرده.

_کلاس داری؟

_بله .

ساعتش را نگاه کرد.

_یکمم دیرم شده من برم با اجازتون ک...

امیرارسلان :میرسونمت.
سونا به حدی جا خورد که نتوانست حسش را پنهان کند ،تمام ماهیچه های صورتش حالت تعجب به خود گرفته بود .
محمدعلی :فکر خوبیه !
سونا :آاا ،نه م ...من ..ممنون ،خیلی دور نیس .
محمدعلی :دور نیس؟
_دانشگاه خودم نمیرم،نزدیکه.
امیرارسلان با گفتن بهتر از جایش بلند شد .
_هرچی نزدیک تر بهتر!
سونا فکر کرد شاید ازحرفهای دیشبش چیزی مانده که میخواهد به بهانه ی رساندن به او بگوید !دلیل دیگری به ذهنش نمیرسید.
ماشین بلند و بزرگی داشت حتی نمیدانست اسم این مدل ماشین ها چیست ،سطح زندگی ای که زمین تا آسمان باهم فرق داشت.
معذب نشسته بود اما هرچه منتظر ماند جز پرسیدن آدرس نه چیزی گفته بود و نه چیزی پرسیده بود .
سونا مضطربانه گوشه ی ناخنش را جوید .

_نکن!
سرش با تردید برگشت سمت او !سونا را نگاه نمیکرد اما دیده بود واز این کار متنفر بود ،چه جوید ناخن باشد که پوستش ،اما با نگاه سونا گفت که پدربزرگش از او خواسته تا با او صمیمی تر شود ،اما اوهمچین قصدی ندارد وفقط از سوناخواست کمی جلوی محمدعلی تظاهر کنند.

#قسمت_بیست_و_چهارم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_من خیلی شما رو نمیبینم که نیازی به تظاهر باشه .
_برای وقت هایی که میبینی.
_بله حواسم رو جمع میکنم ،همینجا نگه دارین من پیاده میشم!
بی هیچ مکثی ماشین را کنار کشید و او هم بی هیچ خداحافظی پیاده شد و دررا بست !از درخواست او حس بدی گرفته بود ،به اندازه ی کافی احساس اضافه

بودن میکرد و حالا بعد از حرفهای دیشبش این برایش غیرقابل تحمل بود ،دست برد و اسپری اش را بیرون کشید و به سمت دهانش برد .هنوز با پولی که از املاکی پس گرفته بود لب تاپ نخریده بود ،امیدش به کارهای سفالش بود که در این فاصله بفروشد شاید فرجی شود و بتواند خانه بگیرد اگر نه که یک خوابگاه یا پانسیون میگرفت چون امروز مطمئن شد نمیتواند با امیرارسلان در یک خانه زندگی کند ،حتی اگر زیاد نبینتش .

*

_الان منظورت چیه مامان؟

_میگم بهش بیاد خودش رو تحویل بده اونم راحت شه ماهم .

_اون اگر قرار بود بیاد خودش رو تحویل بده این همه سال چرا تو رو عذاب میداد.

_ترسید!

لرزش صداش رو شنیدم اما از اینکه اینقدر مثل یه بچه باور میکرد رو نمیتونستم هضم کنم .بارها گفتم درخواست طلاق بده ،بارها گفتم یه زندگی جدید برای

خودت شروع کن ،من اینجام !اما مشکل من نبودم ، شهریار بود و البته دل داده بود به مردی که خیلی سال متواری بود و اون رو زیر بار قرض ها رها کرده بود!

_توام باهاش حرف بزن سونا!

_من با آدمی که ولم کرده و رفته حرفی ندارم .کار دارم مامان باید برم .

_راحتی اونجا؟

درونم میگفت داد بزن راحت نیستم !راحت نمیتونم باشم چون اضافی ام .

_آره نگرام نباش .

امروز باید به قرارم با بچه ها هم می رسیدم ،هرچی دیرتر برمیگشتم اون خونه خوب بود .

تا وقتی برم پیش بچه ها تو سایت دانشگاه بودم و مشغول کار ،واقعا نداشتن لب تاپ سخت بود ولی باید از این رویای شیرین بیدار میشدم ،میدونستم همیشگی نیستی اما یه سری راحتی ها خیلی زود آدم رو دلخوش میکنه.

_سونا سونا!

_بله؟
_دکتر جعفری کارت داره.
_دکتر جعفری؟
_آره !بدو.
_از کجا فهمید دانشگاهم؟
سرش رو چپ و راست کرد گفت نمیدونم.
_به من گفت تو سایتی صدات کنم .
_باشه مرسی الان میرم!
بهونه ای برای رفتن نداشتم ،دست خودم نبود وقتی حس میکردم از کسی خوشم میاد یا ممکن ازش خوشم بیاد ازش فراری بودم و دکتر جعفری میتونست توی این لیست باشه ،هنوز از جامم بلند نشده بودم اما گرم شدن گونه هام رو حس کردم .ناخن های انگشت دومم رو فشاردادم به گوشت انگشت های شصتم یه حرکت برای کنترل اضطرابم بود ،کم نشد !با انگشت های وسطم امتحان کردم ،و نهایتا دم در اتاقش دست به اسپری شدم .
جرات نمیکردم مستقیم نگاهش کنم با سری متمایل به پایین پرسیدم من رو خواسته بودین .

_آره بیا تو در رو ببند .
نصفه نیمه باز کرده بودم در رو !نفس عمیقی کشیدم و نیم قدیمی به داخل برداشتم .نگاهش رو میتونستم حس کنم ،من ترمی که باهاش درس داشتم به همین سختی گذشته بود ،خیلی وقت بود ندیده بودمش ،از دور توی دانشگاه نگاهش میکردم اما رودررو نشده بودیم .
_خب خانم سونا اصلانی ،کجایی؟ کم پیدا شدی؟
_هستم استاد دانشگاهم!
_یه ساعت پیش اومدم سایت هرچی اشاره کردم اصلا ندیدی من رو ،یا نخواستی ببینی.
_نه،متوجه نشدم ببخشین .
لبم رو گاز گرفتم؛کی اومده بود؟ غرق چی بودم که اصلا متوجه نشده بودم!
_مشکلی نیست ،فهمیدم تو از اون آدم ها نیستی که خودت رو بزنی به اون راه .خب اوضاع خوبه؟
_بله.
_شنیدم میری برای تدریس .
_بله درسته .
او هم عادت خاراندن گردنش را داشت ،انگشتش را به

سمت گردنش برد و چندبار کشید ،به آذر میگفتم اینکه این حرکت او برای من جذاب بود برایم خنده دار بود .
_منم میخواستم جایی معرفیت کنم برای ترم بعد البته؛ وقت داری؟ به من که نه نمیگی؟
من جواب نداده خودش گفت .
_یه سر بزن و با مدیرگروهش هم صحبت کن .
داشت انگار آدرس و شماره تلفن مینوشت .
_دوست دوران کارشناسیمه ،خیلی ازت تعریف کردم ، سی وی هم ببر باز اگر مشکلی بود به خودم زنگ بزن.

#قسمت_بیست_و_پنجم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

فرصت نداد حتی بگم میتونم یا نمیتونم ،برگه رو گرفت سمتم .مکثم باعث شد بگه :اگه تنهایی سختته خودم ببرمت.
من غیر خودش با بقیه مشکلی نداشتم ،با اونم مشکلی

نداشتم فقط ...
_نه ممنونم .
_خوبه ببین برای هفته ی بعد هم یه...
صدای زنگ گوشیم وسط حرفش اومد گفت جواب بدم ،اما خبر بدی که گرفتم باعث شد نه تنها کاغذی که توش شماره رو آدرس بود رو فراموش کردم بلکه فایل و کلاسور یادداشت های خودم رو هم فراموش کردم.
امیرارسلان بود و گفت خودم رو برسونم خونه چون حال عموجون بد شده و خودش تهران نیست ،دم در بودم که گفت برم بیمارستان ،منیرخانم با اورژانس تماس گرفته بودن !با چه اضطرابی خودم رو رسوندم بیمارستان و امیرارسلانی که پشت تلفن فقط داد میزد که چرا اینقدر طولش دادم و اون از یه شهر دیگه رسید ولی من هنوز نرسیدم بیمارستان !دروغ گفته بود نرسیده بود و منیرخانم دستپاچه گوشه ای بود.

سراغ پرستار و بعد دکترش رفتم ،از شدت عصبانیت قلبش گرفته بود.

منیر خانم گفت با پسرش بحثشون شد ،من پسرش رو ندیده بودم !همیشه فقط امیرارسلان بود .
دوباره پشت تلفن داد زد سرم :اگه حالش خوبه خب گوشی رو بده باهاش حرف بزنم .
میتونستم متقابل منم داد بزنم بگم سر من داد نزن ، هرفرصتی که پیش میاد سرم داد میزد !اما الان شرایط خاص بود و قابل فهم بود برام چقدر پدربزرگش رو دوست داره .
_منیر خانم شما برین خونه ،حالشون بهتره من کارهای ترخیصشون رو انجام میدم و میارمشون خونه .
هرچند که امیرارسلان همچنان داد میزد که خونه نبرمش و چند روزی بیمارستان بستری باشه ،اما موضوع جدی ای نبود ،بیشتر از عموجون منیر خانم از حالش ترسیده بود و واکنشش همزمان شده بود با وقتی که امیراسلان زنگ زده بود حال پدربزرگش رو بپرسه .
_خوبین؟
نفس عمیقی کشید.

#قسمت_بیست_و_ششم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا
_این زندگی با من هیچ وقت منصف نبوده .
تازه تا اتاقش همراهیش کرده بودم و کمک کرده بودم دراز بکشه و بخوابه که سرو کله ی امیرارسلان با آقای مروتی پیداش شد.
_کجاست؟ حرف نمیفهمی میگم بمونه بیمارستان؟
جوابش رو ندادم و حتی راهم را کج کردم و سمت آقای مروتی رفتم و به جای امیرارسلان به اون گفتم که حالشون خوبه و دکتر گفت میتونن مرخص بشن!
کیفم رو برداشتم ،ساعت پنج بود ،دیر بود برم دانشگاه ترجیح دادم برم پیش بچه ها !بعد از کلی کلنجار با دکتر جعفری تماس گرفتم تا عذر بخوام بدون کلمه ای مثل دیوونه ها از دفترش دوییده بودم بیرون .
_حدس زدم مشکلی پیش اومده ،نگران شدم ،زنگ زدم اشغال بودی .
از تماس های امیراسلان فرصت نداشتم به تماس کس

دیگه ای جواب بدم .
_بله ببخشین .
_برای کسی اتفاقی افتاده؟
_بله؛ خوبن الان خداروشکر ،معذرت میخوام .من فردا میام که یعنی...
_اشکالی نداره !یادداشت هات هم مونده ،میخوای برات بیارم .
وسط خیابون یادم رفت قدم بردارم با چیزی که شنیدم ! ماشینی بوقی زد به خودم اومدم.
_ممنون من فردا میرسم خدمتتون ازتون میگیرم ،لازم نیست زحمت بکشین .
گفت زحمتی نیست اما فقط این نبود ،بلکه حرف رو ادامه داد و من تا برسم ساندویچی همچنان داشتم با دکتر جعفری صحبت میکردم و اون حالا میدونست که حال عموی مامانم بد شده و من حتی الان دارم میرم پیش دوستهام !من نمیخواستم صحبتمون رو کش بدم ، اون بود که کنجکاوی میکرد.
آذر :لپ گل گلی با این لپ ها از کجا چنین شتابان!
نفس عمیق جواب نداد ،دوباره دست به اسپری شدم ،از

وقتی خانه ی عمو نیامده بودم برای دو نمیرفتم و حس میکردم همین باعث شده بیشتر از اسپری استفاده کنم .
_چیه؟
_دکتر جعفری بود از دم خونه تا اینجا داشت باهام صحبت میکردم .
سپند :حالا ما دکتر نیستیم لپت گل گلی نمیشه .
آذر :خفه شو ،خب خب چی میگف؟
آذر بیشتر از من هیجان زده بود و سپند غر میزد برای اولین بار به موقع آمده و باید مخ زنی های یه آقای دکتری رو بشنوه!
سپند :بهش میگفتی از شما بعیده آقاااای دکتر .
آذر :چرا دکترها دل ندارن؟
سپند حیرت زده آذر رانگاه کرد.
_سونا این خره ها ،حالا خواسته مخ بزنه جوگیر نشی فکر کنی یه دل نه صد دل عاشقت شده ،این جمله هایی که به تو گفته ،این راهکار هشتاد درصد پسرهاس برای مخ زنی .ولش کن به درد نمیخوره .
آذر :یارو استاد دانشگاس.
_خب باشه.

آذر :هرچی باشه بهتره باهاش قراربذاری.
سونا :فقط یه تماس بود .شما دوتا زیادی جدیش گرفتین.
آذر :توام جدی بگیر!
سپند :مطمئنم از اون پسره چی بود اسمش؟
آذر :علیرضا!
_آره همون از اونم بدتره .
علیرضا هم دانشگاهیم بود ،دوره ی کارشناسی ،سعی میکرد بهم نزدیک شه و من هم ازش بدم نمی اومداین اجازه رو بهش دادم ،اما هنوز به صورت رسمی یه بار هم سرقرار نرفته بودیم که متوجه شدم دوست دختر داره !به قول آذر منم داشت تو آب نمک نگه میداشت برای روز مبادا !قبلا اسمش رو میشنیدم هم روی قفسه ی سینه ام احساس سنگینی میکردم اما کم کم فراموش شد و الان دیگه مهم نبود اسمش آورده بشه یا نه !
_فراموش کنین !امروز واقعا روز عجیبی داشتم !باید زود برگردم!
نمیخواستم تنهاشون بذارم یا به عمو بی توجهی کنم ،

دلیل که اینکه خونه نموندم و زدم بیرون امیرارسلان بود ،امروز واقعا تا جایی که تونسته بود چوب خطش رو پر کرده بود و تحمل نداشتم و دوست نداشتم بی احترامی بکنم ،حالا هراندازه ای که اون نمیتونست این احترام رو حفظ کنه!

به عمو سر زدم ،به موقع هم برگشته بودم ،منیر داشت براش شام میبرد.

_بدین من ببرم .

منیر :شام شما رو هم آماده میکنم .

_نه ممنون من بیرون غذا خوردم .اما اگه قرصی برای معده درد دارین ممنون میشم بذارین اونجا من یکم دیگه میام برمیدارم .

عمو با دیدنم لبخند واقعی ای زد ،از ته دل و صمیمی!

_ببخشین مجبور شدم برم.

#قسمت_بیست_و_هفتم

#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

دستش را آرام چند بار روی دستم زد .
_از دست امیرارسلان همه فرار میکنن !قلب مهربونی داره یکم دیر اعتماد میکنه .
_برعکسش شما زود اعتماد میکنین .
_من هرگز از اعتمادم به تو و راه دادنت به خونه ام پشیمون نمیشم.
_چرا؟
چرام کاملا ناخودآگاه بود.
یه سری کارها باید تو وجود و جوهره ی آدم باشه ، جوهره ی تو زیادی پاک ،تو اگه یه غریبه هم بودی من باز بهت اعتماد میکردم .
*
سونا هم با نظر صادقانه ی محمدعلی لبخندی زد و غذایش را خودش به او داد ،جسمش خسته بود حتی برای قاشق دست گرفتن .
_خودت غذا خوردی؟
_بیرون من غذا خوردم .
_رنگ پریده از گشنگی نیست؟
_یکم معده ام درد میکنه .

_من دوست ندارم تو خونه ی من اتفاقی برات بیفته و ...
_نه نه ،صبح با عجله صبحونه رو خوردم ،یکم اذیت کرد ،نگران نباشین .
در اتاق باز شد ،تقه ای به در خورده بود اما نحوه ی در زدن منیر خانم را میشناخت ،نگاه نکرده میدانست امیرارسلان است .
محمدعلی :با داد و بیدادهات سونا رو فراری دادی بیرون غذا خورده .
حتی از روی تعارف نگفتم اینطور نیست .
_چایی میل دارین براتون درست کنم .
محمدعلی :به چایی که تو درست کنی نه نمیگم بابا.
سونا از شنیدن کلمه ی بابا جاخورد.سالهای زیادی بود که این کلمه را به زبان نیاورده بود و کسی اینطور خطابش نکرده بود .چشم هایش در حال پر شدن بود که فرار کرد هرچند از نگاه تیز امیرارسلان درنرفت.
امیرارسلان بعد از اینکه از حال محمدعلی خیالش راحت شده بود ،از داد و بیدادهایش پشیمان بود کمی زیاده روی کرده بود خصوصا بعد از حرفهای امروز

صبحش!
منیر خانم میخواست خودش چای دم کنه اما سونا اجازه گرفت او دم کند .
با سینی چای دوباره برگشت به اتاق امیرارسلان .
حدس میزد هنوز در اتاق باشد برای او هم چای ریخته بود.
امیرارسلان :دوتا داد زدم قهر کردی برای من چای نریختی؟
در دل گفت من با تو چه صنمی دارم که بخواهم با تو قهر و آشتی کنم .اما زبانش جواب دیگری داد.
_برای شماست!
محمدعلی :خودت؟
_گفتم معده ام یکم اذیت میکنه .نوش جان .
میخواست به امیرارسلان بگوید برای احتیاط شب را پیش محمدعلی بخوابد اما نمیخواست او را مخاطب قرار دهد ،از طرفی رویش نمیشد بگوید خودش پیش محمدعلی بخوابد .
_من تو سالن روی کاناپه میخوابم ،در اتاقتون رو اگه اذیت نکنه باز میذارم ،خوابمم سبکه اگه چیزی لازم

داشتین بیدارم کنین .
با این جمله ی سونا امیرارسلان کاملا موشکافانه او را نگاه کرد ،پشیمانی اش از دادهایش به این خاطر بود که سونا در جوابش سکوت کرد و هیچ چیزی نگفته بود !اتفاقی نادر بود که سر کسی داد بزند و واکنشی نبیند خصوصا اگر خانم بود!
محمدعلی :من حالم خوبه ،نیازی به نگرانی نیست .
دستبندش را نشان سونا داد و گفت جفتش را امیرارسلان دارد و نیازی باشد با این خبر میدهد .
_منم خوابم سبک ،چایی ام چای سبز آرومتون میکنه راحت بخوابین .
محمدعلی :بوش که مست کرده ،منیر اینهارو قایم کرده بود؟
_مامانم برام فرستاده بود ،فکر کنم خودش خشک کرده باشه .
محمدعلی با حسرتی گفت پس همینه من رو مست کرد.
سونا شب بخیری گفت تنهایشان گذاشت و با رفتنش محمدعلی با چشم و ابرو اشاره کرد .

_جوهرشه که پاکه ،دلش رو نشکن ،میدونم پول دستش باشه اینجا نمیمونه زیرمنت کسی نباشه .بابات که پسرخودم باشه یه حال نپرسیده ازم ،خودش به این حال انداخته من رو !اما این بچه میگه بخوابم روی مبل نکنه لازم باشه کل شب یه بار صداش کنم .

نیازی به گفتن هم نبود امیرارسلان متوجه بود اما محمدعلی عمدا تاکید میکرد تا شاید بتواند رفتارش را نسبت به سونا کمی نرم کند .سونا نصف شب بلند شده بود تا سری به محمدعلی بزند ،نتوانست در اتاقش را باز کند ترسید بدخوابش کند .گوشش را چسباند به در شاید صدای نفس کشیدن یا خروپفی بشنود با شنیدن "چیکار میکنی؟ "از جایش پرید .

_چیه چی شده؟

دست را مشت شده روی قفسه ی سینه اش گذاشت.

_خواستم سربزنم بهشون.

_اینجوری؟

_ترسیدم بدخواب بشن در رو باز نکردم .

امیرارسلان ساعدش را گرفت و او را از جلوی در کنار زد و آرام در را باز کرد و داخل اتاق رفت .

سونا داخل نرفت از همان دم در صدای نفس های منظم محمدعلی را شنید ،منتظر امیرارسلان نماند و برگشت به اتاقش امیرارسلان از اتاق بیرون آمد تا با او صحبت کند و بابت رفتارش عذربخواهد اما سونا دیگر آنجا نبود!
کلاسش را شرکت نکرد ،میخواست خانه باشد و حواسش به محمدعلی ،محمدعلی خودش خواست که بروند کارگاهش ،هرچه سونا گفت دراز بکشد و استراحت کند قبول نکرد.
_بهترین؟
_خوبم .با این بچه جواب کدوم گناهم رو دارم پس میدم نمیدونم .
سونا میدانست منظورش پسرش است نه نوه اش.

#قسمت_بیست_و_هشتم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_هیچی آسون به دست نمیاد .

محمدعلی سوالی نگاهش کرد.
_نوه اتون رو خیلی دوست دارین .
انگار که بعد از همه ی این سالها اولین بار بود متوجه این موضوع میشد ،چشم هایش بعد از حیرت برق زد .
_این زیباترین جوابی بود که تو زندگیم شنیدم .
سونا خنده ی ریزی کرد .
_تا حالا بیخبر بودین از این موضوع؟
_ذات انسان ،قدرداشته هاش رو نمیدونه ،اما ناراضی از برای نداشته هاش !اما از این زاویه ...من هرچیزی رو بخاطر امیرارسلان میتونم باهاش کنار بیام.
امیرارسلان خبر داشت که درکارگاه پیش سوناست ،به منیرخانم گفت غذا درست نکند ،خودش کارش را حل کرد و غذا گرفت و به سراغشان رفت .سونا خواست بهانه ای بیاورد و همراهی اشان نکند اما زیاده از حد مشخص بود که دارد بهانه تراشی میکند.
_درواقع میخواستم بیام دنبالتون و برای نهار ببرمتون اما گفتم بهتره امروز رو خونه باشین .
محمدعلی :آخر هفته میریم ،امروز سونا هم بخاطر من از کلاسهاش مونده.

سونا چیزی نگفته بود بلکه گفته بود کلاس ندارد .اما محمدعلی متوجه دروغش شده بود.
سونا :نه ...یعنی خیلی کلاس مهمی نبود .
امیرارسلان :بخور به جبران ...
با مکثی به چشم های او گفت :چای دیشب ،خیلی راحت خوابیدم .
نصف شب هردو دم اتاق محمدعلی است ،سونا حس کرد دارد طعنه میزند و با نگاهش به او گفت خودش را مسخره کند.
_چیه؟ جدی میگم ،شبیه تریاک بود تا چای سبز .
باچشمی که سونا برای او نازک کرد با خنده گفت :
سوناها البته سفیدآب بیشتر مصرف میکنن تا تریاک .
شوخی های بی معنی او را دوست نداشت .منتظربود سریع از آن میز ناهار دور شود.
امروزدکترجعفری تماس گرفت ،تقریبا دور و بر ساعت تماس دیروزش .گفت امروز منتظر بوده تا سونا برای گرفتن دفترش برود سراغش ،عذر خواست و توضیح داد که باید پیش عمو می ماند .این تماس از تماس روز قبل هم طولانی تر بود و صورت سونا از

روز قبل هم قرمزتر .با صورتی گل انداخته سر میزبود ،و البته غرق در تماسی که با یادآوری اش فقط لبخند به لبش مینشست .هردو مردی که سرمیز بودند متوجه لبخندها و حتی صورت گل انداخته ی اوبودند . امیرارسلان که حدس میزد به چه علت باشد برایش خنده دار بود ،البته صورت گل انداخته تش برایش خنده دار بود که در این دوره و زمانه چه کسی ممکن است از خجالت یا هیجان صورتش رنگ بگیرد .این فکر منحرف دست خودش نبود که ناخودآگاه به تماشای یک فیلم مستحجن همراه این دختر فکر کرد ، اینکه واکنش هایش میتوانست سرگرم کننده تر از فیلم باشد!

سرش را کمی خم کرد و انگشت شصتش را روی ابرویش کشید و رو به پدربزرگش پرسید اگر حالش مساعد باشد باهم فیلم ببینند ،پدربزرگش در امتداد شب گوگوش را دوست داشت ،حتی اگر فیلم قدیمی ای هم بود با میتوانست واکنش های سونا را ببیند و بخندد .

_فکر خیلی خوبیه .سونا در امتداد شب رو دیدی؟

سونا در حال فکر کردن چشمهایش را چرخاند اما قبل

از او محمدعلی گفت :یادمه یه بار گفتی اهل فیلم نیستی ،اما حدس نمیزدم تا این حد !
امیرارسلان :همیشه یه اولی هست!
_معذرت میخوام اما باید خلاصه نویسی کنم ،برای فردا لازم دارم اگه مشکلی نباشه من همراهیتون نکنم .
این را خطاب به محمدعلی گفت نه امیرارسلان؛ با نه نگفتن محمدعلی ،از پیشنهادش پشیمان شد چرا که بارها این فیلم را با پدربزرگش تماشا کرده بود !
برعکس پدربزرگش اصلا دوستش نداشت ،تمام مدت با بی حوصلگی نشست پای فیلم!
برعکس تصور محمدعلی و حتی خودامیرارسلان که فکر میکردند چون رفتارهای امیرارسلان نسبت به سونا نرم تر شده ،حداقل الان طعنه نمیزند و با خصم با او صحبت نمیکند ،سونا همچنان دنبال جور کردن پول برای خانه بود .از طرفی هم تماس های دکتر جعفری روزانه شده بود و بخشی از روتین زندگی اش ،و چون از این تماسها حس و حال خوبی میگرفت با خوشحال و شوق دنبال خانه بود نه اضطراب .
_تموم؟

_بله مرسی آقای مروتی ،به زحمت افتادین به عمو گفتم اذیتتون نکنه.
فروشنده ی خوبی گیرش آمده بود و تمام کارهایش را داشت برای او میفرستاد .از خیر نمایشگاه گذشته بود چون تضمینی نبود که در نمایشگاه کارهایش همه به فروش برود .برای کاوشی داشتند میرفتند شیراز و بعد تصمیم داشت با عمو و خانه اش خداحافظی کند .هم خانه ای نسبتا مناسب دیده بود و هم خوابگاه ،حالا هرکدام را میتوانست میرفت همانجا!
_خالی کردی؟
برگشت سمت صدا و شاید این اولین باربود که به روی امیرارسلان لبخند میزد .
_بله ،به زودی از خونه هم میرم ،خبر خوب رو اول به شما میدم .میرم شیراز برمیگردم و بعدش وسائل هام رو میبرم .کارگاه رو هم خودتون میدونین من ازشون نخوا...
_کجا میری؟
کمی جمله های سونا برایش بی معنی بود به همین خاطر با لحنی سرد پرسید.

#قسمت_بیست_و_نهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_شیراز یا خونه؟ به شما گفته بودم میرم و ...به هرحال .فکر کنم بهتر اول با عموجون صحبت کنم . فقط خواستم شما رو هم خوشحال کنم و اینکه کمکم کنین عموجون راضی باشن و ازم دلخور نشن .
کیفش را از دستی به دست دیگر داد ،پنج شنبه بود کمی زود آمده بود تا محمدعلی و سونا را برای شام دعوت کند و حالا با این خبر جا خورد ،ناراحت نشد فقط انتظارش را نداشت !حس میکرد سونا دیگر با او مشکلی ندارد .
_بخاطر من داری میری؟
_نه بخاطر شما نیست به هرحال اینجا خونه ی من نیست این مدت هم...
قدمی داخل رفت و روی مبلی که پدربزرگش همیشه روی آن مینشست نشست .

_اینکه بهت اعتماد نداشتم ...باید بهم حق بدی من مثل پدربزرگم نمیتونم.
سونا از همین چندجمله ی امیرارسلان هم جا خورد ، انتظار نداشت از او توضیحی یا حتی توجیهی بشنود .
_خیلی بهت عادت کرده ،الان رفتنت بیشتر اذیتش میکنه .عاشق دختر ،شاید اگر من دختر بودم براش همه ی این سالها ...به هرحال من مشکلی با بودنت ندارم دیگه!
از جایش بلند شد.
_اصراری به موندنت نمیکنم اما دلش رو نشکن واقعا دوست داره .
و با همان جمله سونا را تنها گذاشت .سونایی که غرق در فکرهایی شد که قبلا به ذهنش هم خطور نمیکرد . تا زمان تماس دکتر جعفری غرق همان فکرها بود ، دکتر جعفری ای که حالا سونا خطابش میکرد و گه گاه عزیزمی که دل سونا را قلقلک میداد .با دکتر جعفری هم همینطور بود در مورد هرموضوعی میتوانست صحبت کند ،جز خانواده اش !خط قرمزش همین بود ،تا دکتر جعفری سوالی در مورد خانواده

اش میپرسید مثل لاک پشتی میرفت در لاک خودش!
خبر سفر سونا را هم او امروز شنید ،امروزی که میخواست سونا را بالاخره برای یک قرار دعوت کند .با خبر سفرش گفت بعد ازسفر باید این صحبت ها را کمی واقعی ترکنند و به صورت حضوری داشته باشند ،سونایی که لحظه ی شنیدن این خبر تپش قلبش شروع شد و آن روز میخواست چه کند .از فکرقرارش با دکتر جعفری خانه و اسباب کشی و تمام حرفهایی که به امیرارسلان گفته بود را فراموش کرد .
امیرارسلان تا لحظه ی آخری که برود شیراز منتظر بود درموردشان چیزی بشنود اما خبری نشد
نمیتوانست او هم تصمیم بگیرد که توانسته قانعش کند یا طبق برنامه اش بعد از سفرش میخواهد اعلام کند و برود.

#قسمت_سی_ام
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

صبحی که داشت میرفت خواست پیشنهاد بدهد برسانتش اما دفعه ی قبلی رفتارش به حدی بد بود که خجالت کشید !فقط در جریان بود که با پدربزرگش در ارتباط است و هرروز چندبار صحبت میکنند.

_کی برمیگرده سونا؟

_دوستهاش برگشتن سونا دو سه نفر دیگه موندن!

_چرا؟

_به ظاهر ظریف این دختر نمیاد اما تو کار و رشته ی خودش به زودی یکی از استادهای بزرگی میشه که رو دست نداره .

امیرارسلان به لحن پرغرور پدربزرگش لبخندی زد .

_جدی بخواین مثل نوه اتون بهش نگاه کنین که من حسودیم میشه .

محمدعلی هم در مقابل لحن شوخ او گفت :نوه ام که هس این شوخی نیس اما فکر میکردم اونقدر بزرگت کردم که با این قد و هیکت به یه دختربچه حسادت نکنی .

_تا چند لحظه پیش که استاد بزرگ بود .

_اونم جای خودش .

انگشتش را خم کرد و چند بار به چانه اش کشید .بالا و پایین میکرد بین گفتن و نگفتن،دوست داشت خودش آمادگی بدهد تا جانخورد .

_قبل رفتنش به من یه چیزهایی گفت این مدت چیزی نگفته؟

_در مورد؟

_خونه میخواد بگیره .

محمدعلی جاخورد ،سونا خیلی صمیمی تر از قبل برخورد میکرد ،اصلا دیگر لازم نبود خودش با سونا تماس بگیرد ،سونا زنگ میزد و حتی در مورد روزش و کارهایشان میگفت و او فکر کرده بود این فکر ،این هوس برای همیشه فراموش شده است ...محمدعلی حتی به دنبال کیس مناسب برای ازدواج و آشنایی برای سونا بود .در ذهنش عروسی او را هم تجسم کرده بود و حالا ...با ناباوری گفت :انتظارش رو نداشتم .

انگشت هایش را بهم مالید.

_اگه اصرار داشته باشه نمیتونم به زور نگهش دارم .

امیراسلان :فقط خونه نیست ،کارهاش رو داده که دیگه

کارگاه هم نیاد .
اگر سونا از خانه میرفت ناراحت میشد اما اگر نیت میکرد به کارگاه نیاید محمدعلی واقعا دلش میشکست ، این کارگاه را فقط برای او و بخاطر او آماده کرده بود ،این رفتن یعنی اینجا اذیتش میکرد و بحث معذب بودن نبود .
محمدعلی :چیزی رو اینجا دوست نداره!
امیرارسلان با لبخند پرسید "من؟."
اما محمدعلی ذهنش درگیر بود و داشت فکر میکرد ، چه چیزی میتوانست باعث این تصمیم شود؟!
با آیسان تماس گرفت و چیزی مستقیم نپرسید اما به نظر او هم بیخبر بود .میدانست سونا برای نگران نکردن آیسان همه چیز را نمیگفت یا حداقل بعد از حل و فصل کردنش در جریان میگذاشت .اما خب سونا چیزی در موردش نمیگفت !امیرارسلان فکر میکرد با گفتنش به پدربزرگش آمادگی داده است اما برعکس ذهن او را درگیر کرده بود .بحثی که با پدرش داشت را هم فراموش کرده بود .حالا هردو بی صبرانه منتظر بودند سونا برگردد و این علامت سوال را از

ذهنشان به نقطه تبدیل کنند .
سونایی که روازنه نزدیک دوازده سیزده ساعت سر کاوشها بود و زیر آفتاب کار میکرد فقط یک روز برای گردش در شهر رفت ،و آن هم به نیت خریدن سوغاتی برای محمدعلی و منیر خانم بود؛ اما در گردشش مادرش و برادرش و بعد آذر و سپند را هم اضافه کرد به لیست ،در مورد دکتر جعفری هم مطمئن نبود .هم دوست داشت چیزی بخرد و از طرفی حس میکرد شاید زیاده روی باشد ،در نهایت با دست خالی برگشت.
چمدانش در دستش خشک شد وقتی دید امیرارسلان به دنبالش آمده !محمدعلی از زمان و مکان برگشتش خبر داشت و سونا حدس زده بود پرسیده است تا آقای مروتی را بفرستد دنبالش اما ابدا انتظار دیدن امیرارسلان را نداشت .
_چیه؟ نمیخوای سوارشی؟
_ببخشید انتظار دیدن شما رو نداشتم.
_زنگ بزنم مروتی بیاد؟
نمیخواست کسی بیاید اما اصلا دوست نداشت سوار

ماشین امیرارسلان شود و امیرارسلان از واکنش های سونا متوجه این موضوع بود قصد نداشت به دنبالش بیاید اما خودش صبح مروتی را برای کاری فرستاده بود و محمدعلی گفته بود که باید به دنبال سونا برود و او از دهانش در رفته بود خودش میرود و خب نتوانست زیرحرف بزند و مجبور شد تا راه آهن بیاید!

#قسمت_سی_و_یکم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا که چمدان را نزدیک ماشین آورد بلندش کرد و گفت بنشیند .سونا معذب کنار در ایستاده بود ، امیرارسلان حواسش بود چمدان را گذاشت و موقع نشستن گفت :نترس وسط راه پیاده ات نمیکنم .سونا صورتش از خجالت گل انداخت ،رفتارش زیاد از حد واضح بوده که امیرارسلان متوجهش شد .بعد نشستنش امیرارسلان گفت :دفعه ی قبلی هم خودت خواستی پیاده بشی من پیاده ات نکردم .اما سونا جوابی نداد !

پشت دستش را روی گونه اش گذاشت و کمی بعد آرام از کیفش اسپری اش را بیرون کشید .امیرارسلان فکر کرد او باعث شد اکسیژن کم بیاورد سعی کرد ذهنش را درگیر چیز دیگری بکند.

امیرارسلان :گرم بود سیاه شدی؟

_خوب بود .

_پس چرا سیاه شدی؟

_زیر آفتاب بودیم هرروز .

_نمیدونستی ضدآفتاب هست؟

سونا نفسش را رها کرد او آدم بحث کردن نبود خصوصا اگر کسی مثل امیرارسلان همچین چیز پیش پا افتاده ای را بیان میکرد که جوابش واضح بود .از سکوت سونا متوجه شد باز حرف خوبی نزد.

همیشه دور و برش دخترها بودند که تلاش میکردند که به او نزدیک شوند و آنها کسانی بودند که سوال میپرسیدند و او بخاطر غرورش خیلی اهل ناز کشیدن و کنجکاوی نبود به همین دلیل نسبت به سونا پشت سرهم داشت خرابکاری میکرد .

_همیشه به خاطر درست میری سفر؟
_بله.
_در مورد خ...
گوشی سونا به صدا درآمد خوشحال از اینکه نیازی به هم صحبتی با امیرارسلان نیست اما با دیدن اسم دکتر جعفری برای جواب دادن پیش امیرارسلان معذب شد ، اما او هم خبر داشت که سونا برمیگردد و جواب ندادنش ممکن وبد بی ادبی تلقی شود .
_بله؟
_سلام سونا خانم ،رسیدن به خیر باش.
_سلام ،ممنون .
_سلام به روی ماهتون .رسیدی؟ تهرانی؟
_بله تازه رسیدم.
_خب خوبه .دوست داشتم خودم بیام دنبالت اما نخواستم معذبت کنم .امروزمیتونیم هم رو ببینیم یا خسته ای؟
خسته بودنش خیلی حائز اهمیت نبود ،اما انتظار نداشت این قرار دقیقا روز برگشتش باشد .امیرارسلان چون مکالمه ی بینشان را شنیده بود یک لایک به سونا

نشان داد و وقتی سونا نگاهش کرد لب زد برو !تصور نمیکرد امیرارسلان بشنود چرا که صدای گوشی اش خیلی هم بالا نبود در حدی که خودش بشنود .ازشوک شنیدنش و حتی نظر دادنش سکسکه اش گرفت ،حالا دو نفر همزمان میخندیدند،دکتر جعفری که پشت خط بود و فکر کرد بخاطر پیشنهاد او سونا سکسکه اش گرفت و امیرارسلانی که کلا واکنش های سونا چون سنخیتی با دنیای مدرن و آدم های این دنیای مدرن نداشت برایش خنده دار بود .

_حالا چیزی نیست که سکسکه بگیری با این جمله ی دکتر جعغری امیرارسلان سری برای سونا تکان داد و با ابرو اشاره کرد جوابش را بدهد.

_نه ببخشین آب پرید تو گلوم .اگر برای شما مشکلی نباشه ب...

امیرارسلان با انگشت اشاره اش زدروی دستش و دوباره گفت برو !کلافه نگاهش کرد اما جمله اش را تغییرداد به اینکه برای شما مشکلی نباشه او خسته نیست .

_چیکار میکنین؟

_میفرستمت سر قرار.
_کار زشتیه که گو...
_من گوش نمیدادم ،فقط میشنیدم .بد کمکت کردم؟
با اضطراب گفت چه کمکی؟
_تاحالا سرقرار نرفتی؟ این همه سرخاب سفید شدن چیه؟

#قسمت_سی_و_دوم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

چپ چپ نگاهش کرد و دستش را در هم قفل کرد و مثل دختر بچه ها به قهر سرش را چرخاند ،واکنش هایش از سر اضطراب بود .محمدعلی منتظرش بود ، با دیدنش او را به آغوش گرفت ،نرسیده برای بار سوم داشت سورپرایز میشد .اما پسش نزد میدانست محمدعلی از دوست داشتن و صمیمیتی که بینشان ایجاد شده بود داشت بغلش میکرد.اما امیرارسلان هم

جا خورد ،پدربزرگش خیلی محبتش را اینطورعلنی نشان نمیداد .فکرکرد این کارش برای غیرمستقیم راضی کردن سونا برای ماندن است .
امیرارسلان با گفتن خودش او را میرساند پس فقط برای او ساعتش را بفرستد و رفت .
_جایی قراربری؟
_بله ،بعدازظهر قرار ...جایی برم .
_با امیرارسلان؟
_نه ایشون داشتن سربه سر من میذاشتن .
نگفت کجا فقط اجازه گرفت برود و استراحت کند .
استراحتش هم استراحت نبود،دلواپسی بود برای قرار .
برای شام دعوتش کرده بود !نمیخواست برای شام باشد اما چون قبول کرده بود نمیتوانست زیرش بزند .
امیرارسلان با شیطنت تماس گرفت تا ساعتش را بدانداما سونا جواب نداد .برایش خنده دار بود ،و چون فکر میکرد حتما سونا تیپی عجیب و غریب بزند برای این قرار به همین دلیل کنجکاو بود که ببینتش .به طرز عجیبی به خاطر این کنجکاوی روزخوبی را سپری کرده بود و خیلی هم خوش اخلاق بود سرکار!

اما اینها تصورامیرارسلان بود سونا در حالت عادی لباسهای نود و ساده میپوشید چراکه از جلب توجه کردن خوشش نمی آمد ،رنگ موها و چشمهایش معمولا جلب توجه میکرد و دوست نداشت خصوصا در محیط دانشگاه این را تشدید کند و غیر از دانشگاه هم خیلی جای دیگری نمیرفت که جور دیگری لباس بپوشد!

لباس مشکی سوزن دوزی شده ای که از شیرازخریده بود و آماده بود برای این قرار ملاقات.

هرچندسخت اما بالاخره خودش را قانع کرد که بلند شود و حاضر شود .نمیخواست آرایش زیادی داشته باشد فقط مرتب به نظر بیاید و آذر گفت رستوران باکلاسی است و بهتر است لباس خوبی بپوشد .

موهایش را با سشواری که در این اتاق بود کمی حالت داد و فر کرد ،به جای سرمه با سایه ی سیاه و سبز کمی چشم هایش را سایه زد ،هیچ کرم پودری نداشت و از همان پلت سایه ای که آذر برای تولدش گرفته بود برای رنگ دادن به گونه هایش استفاده کرد .

خودش از دیدن خودش در آینه متحیر بود .خیلی سال

بود نه عروسی و مراسمی رفته بود و نه جایی که لازم باشد به خودش اینقدر برسد و اصلا تصوری نداشت که او همچین قابلیتی دارد تا زیبا به نظر برسد .

_آذر شلوارنپوشم؟

_بابا دو سانت!

سارافون زیر کتش بلند بود کمی از مچ پایش بالاتر و آذر گفت کفش بنددارش را بپوشد و دیگر شلوار نپوشد.

#قسمت_سی_و_سوم

#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

آذر :خیلی خوشگل شدی.

سپند هم بالاخره جوین شد به تماس تصویری اشان و با دیدن سونا گفت :تووووت مننننییی!

این را از سریال شهریار یادگرفته بود و حتی معنی اش را نمیدانست و خود سونا یادش داده بود .

آذر :خیلی خوشگل شدی ولی بسه دیگه برو حالا سرخ میشی ازت تعریف کنیم .
سپند :سونا با مترو نریا با این تیپ سند نداریم برات بیاریم.
با لبخندی از هیجان گفت :نه تاکسی میگیرم.
حالا که موردتایید هردو دوستش بود حس میکرد خوب به نظر میرسد .اسپری اش را برای احتیاط داخل کیفش گذاشت اما با تردید بیرون کشید و به سمت دهانش برد .خان آخر محمدعلی مانده بود که بگوید برای شام می رود بیرون .محمدعلی،مروتی و منیر با دیدن سونا انگشت به دهان ماندند و از کسی جیکی درنیامد،آرایشش زیاد نبود اما خب سونا خودش خوب میدانست باکمی به خودش رسیدن زیاد از حد جلب توجه میکند و این سه نفر بار اولشان بود که سونا را اینطور میدیدند به زیبایی سونا شکی نداشتند واقعا زیبا بود اما تصویر مقابلشان چیزی فراتر از اینها بود .
محمدعلی :چقدرزیبا شدی سونا جان بابا.
نوع چهره و زیبایی سونا الان خیلی فرق داشت که بخواهد بگوید شبیه رعنا شده است.

سونا نگفته بود کجا میرود و محمدعلی فکر کرده بود شاید بنگاهی جایی اما الان با دیدن این سونا مطمئن بود که بنگاهی نمی رود.

_ممنون .ببخشین من برای شام جایی دعوتم ...یکم ممکن دیربرگردم.

_اا، مروتی میرسونه هرموقع هم خواستی برگردی زنگ بز...

امیرارسلان :من میرسونم.

چندلحظه پیش رسیده بود و برای خندیدن آمده بود اما از دیدن یک فرشته ی زیبا جلوی چشم هایش مسخ شده بود و نتوانسته بود اعلام حضور کند و حالا که به خودش آمده بود و همچین تیپی دیده بود اصلا نمیخواست سونا تنها برود پیش کسی که اصلا از او نپرسیده بود کیست و از کجا میشناستش!

لحظات سنگینی بود خصوصا که سونا گفت زحمت نمیدهد اما امیرارسلان گفت صبح قول داده خودش میرسانت و الان نمیتواند زیر قولش بزند!

_من نمیخوام با شما برم .با آقای مروتی میرم نشد با تاکسی می...

_مروتی از صبح داخل شهر نبوده .بیا بشین.
سونا دوست نداشت ،میترسید دکتر جعفری ببیند و برایش سوتفاهم بشود .
_اگه بد برداشت نمیکنی میتونم بپرسم با کی قرار داری؟
سونا با تعجب نگاهش کرد او که خودش صبح با تاکید گفته بود برود.
_منظورم اینه کیه اینی که میری دیدنش؟
_چطور؟
کمی هم خودش را بی اهمیت تر نشان داد.
_داریم میریم گفتم صحبتی داشته باشیم.
اما درواقع نگران بود،چون خودش سونا را راضی کرد و اگر آدم مناسبی نبود خصوصا که از نظرش کدام مردی میتوانست سرقراربا همچین فرشته ی زیبایی خودش را کنترل کند و همین ...همین مضطربش کرده بود .نمیتوانست به سونا بگوید شب حتما برگردد به خانه اما برنگشتن و عواقب دیگرش هم ترسناک میشد اگر او سهمی در این تصمیم و اتفاق داشت.

_استادم هستن تو دانشگاه .
امیرارسلان خیلی بد ترمز کرد .در همان فاصله هم فکرهای خیلی بد وغیرقابل تصوری به ذهنش خطور کرد.
_استادت؟ چندسالشه؟
سونا ترسیده گفت سی و سه!
_چیز گربه بودجلوم ترمزکردم نزنمش!
باید این واکنش بد را توجیه میکرد .
_خب داشتی میگفتی!

#قسمت_سی_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_من چیزی نمیگفتم شما می پرسیدی .
این جمله به امیرارسلان برخورد و سکوت کرد ، فکرکرد با پرسیدن سوالهای بیشتر باعث میشود سونا فکرهای دیگری بکند در صورتی که او همچین نیتی ندارد .دم رستوران ماشین را نگه داشت و دیگرچیزی

نگفت.
در این اثنا حدس و برداشت امیرارسلان درست بود ، دکتر جعفری جا خورد ،او هم متوجه زیبایی سونا باخبر بود ،شاید دلیلی که این مدت هم سعی کرده بود به او نزدیک شود بخش اصلی اش همین زیبایی بود اما این تصویر دیگر زیاد از حد بود برایش ،یک تصویر مینیاتوری .
سونا معذب از نگاه خیره ی جعفری لبخندی زد ،و مجبور شد خودش بگوید که بنشینند .تا نشستند جعفری دستش را جلو آورد و دست او را گرفت و گفت چقدر زیبا شدی سوناجان !سونا معذب دستش را عقب کشید . این اضطراب نفس گیر بود .اسپری را آورده بود اما برای لحظه ای که دیگر واقعا نفس کشیدن سختش باشد .نمیخواست جلوی جعفری اسپری بزند ،پنهان نمیکرد ،اما از آن لحظه هایی بود که بابتش احساس خجالت و شرمندگی میکرد .
_ببخش اونقدر محو زیباییت شدم که همه چیز رو فراموش کردم .سفر خوب بود؟
_بله خوب بود ،نتیجه خوبی گرفتیم.

سونا شروع کرد در مورد کاوشهایشان توضیح دادن و هدف هایی که داشتند ،اما جعفری اصلا در این حوالی نبود !محو بود گاهی چشمها و گاهی لب های سونا .با دستی که سونا کشیده بود نمیتوانست به دوباره گرفتن دست او فکر کند چه برسد به بوسیدن او .
آخر شام سونا فکر میکرد قرار خوبی بود ،اما جعفری فکر میکرد قرار ناکامی بود ،لبخندی همراه با چاشنی طعنه به سونا گفت بهتر است دیگر دکتر جعفری صدایش نزند ،سونا اصلا خطابش نکرده بود اما چون جمع میبست این را شنید.

#قسمت_سی_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_این قرار و این اومدن میدونی خب به چه معنی ای هست؟ و برای هیچ مردی جذاب نیست که دوست دخترش بهش بگه آقای فلانی و دکتر فلانی!
لبخند خجولی زد ،حس میکرد کمی زود بود که دوست

دختر او حساب شود ولی خب از او خوشش می آمد و نمیخواست تغییرش دهد اگر حتی همه چیز کمی سریع داشت پیش میرفت .
دم رستوران که گفت او ماشین میگیرد برای برگشتن؛ دکتر جعفری دوباره با تاکید گفت وقتی او با ماشین آنجاست چرا باید دوست دخترش تنها برگردد!
_مگه اینکه تمایلی نداری ،من فکر کردم اومدن امشبت ...
_نه نه فقط گفتم زحمت نشه برای شما .
نمیشد دیگر سوار نشود .آدرس خانه ی محمدعلی را داد جعفری با ابرویی به سمت بالا پرسید :گفتی خونه ی عموی مامانته؟
_بله .
_قبلا رفت و آمد نداشتین که خوابگاه بودی؟
به دکتر جعفری نگفته بود یک عموی جدید است که اتفاقی در زندگی اشان پیدایش شده .
_چون یهو خوابگاه گفتن باید برم نتونستم جایی رو پیدا کنم موقتی اینجام .
_دنبال خوابگاهی؟

_نه احتمالا خونه بگیرم .
حدس نمیزد سونا از خانواده ی متمولی باشد اما مسیری که الان داشت میرفت ،جایی بود حتی آنجا اجاره نشین بودن شوخی بردار نبود چه برسد صاحب خانه!
_رفت و آمدتون با این عموی مامانت زیاده که میمونی پیششون؟ چندسالشه؟
قسمت اول سوالش را نادیده گرفت .و در مورد سنش گفت بالای هفتاد هشتاد باید باشد اما دقیق سنش را نمیداند .در مورد بچه ها و نوه هایش پرسید ،و سونا باز دوست نداشت درمورد مسائل خانوادگی فرد دیگری صحبت کند اما در آن واحد هم نمیدانست چطورمیتواند از زیرجواب دادن به این سوالها فرارکند.
_پس تنها زندگی میکنه؟
_مشکلی هست؟
لبخند متعجبی به سوال سونا زد.
_میخوام صحبت کنیم دوست نداری؟
حس کرد جایی باید این رابفهماند که او صحبت کردن

در مورد برخی از چیزها را دوست ندارد .
_زندگی خصوصی بقیه اس .
با لحن بدی نگفت اما به مذاق دکتر جعفری خوش نیامد .اما با دیدن عمارتی که جلوی آن ماشینش را نگه داشت ،دیگر ذوق و شوق مهم نبود .هاج و واج خانه را نگاه میکرد .
_شب خوبی بود.
اما تادستش را برد سمت در ،دکترجعفری دستش را گرفت .
_یه لحظه ص...
سونا اما سریع دستش را عقب کشید.
_منظوری نداشتم ،خواستم بگم صبرکنی.
_چیزی شد؟
_میگم اگه برای عموت ممکن سوتفاهم پیش بیاد بیام باهاشون صحبت کنم دوست ندارم ک...
_نه مشکلی نیس.
_مطمئنی؟
سونا با همان چشم های پررنگ از تعجب گفت":بله ."
محمدعلی بیدار منتظرش بود .با دیدنش با لبخندی

نگاهش کرد منتظر بود بشنود چطور بود یا حداقل بداند با چه کسی سرقرار رفته اما بخاطر اخلاق خاص سونا جرات هم نمیکرد مستقیم بپرسد .

_دیروقته چرا بیدارین؟

_منتظر بودم برگردی.

ازجایش بلند شد وگفت :دختر داشتن این شکلیه تا دخترت برنگرده خونه خوابت نمیبره .

سونا با لبخندی تشکرکرد .

به نظر با امیرارسلان دوباره اوضاع داشت مثل روزهای اول میشد .البته این برداشت بدی بود که برای امیرارسلان ایجاد شده بود و سونا نه متلک انداخته بود و نه با نیتی دیگراین حرف را زده بود.

_خب این مرد خوش آتیه کی بود که سونا خانم ما رفت دیدنش!

سرمیز انتظار شنیدن این حرف را نداشت ،چای پرید گلویش .نگاهی به امیرارسلان کرد ،فکر کرد او چیزی گفته باشد .اما با آن تیپ و قیافه ای که از سونا بعید بود ،حدس زدنش هم برای محمدعلی سخت نبود .

سونا خجالت زده نمیدانست چه واکنشی نشان بدهد ،

گونه ها سرخش باعث شد خود محمدعلی بگوید:
_نظر تو برام قابل احترام ،اما باید از صافی منم رد شه!
سونا اصلا در مورد رابطه اش با او در ذهنش هم اینقدر پیش روی نکرده بود امامحمدعلی عجله داشت ...
محمدعلی با لبخند دیگری گفت :دخترداشتن آسون نیست.

#قسمت_سی_و_ششم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا به جای خوشحال شدن ناخودآگاه آهی کشید .این انتظار را باید از پدرش داشت ...پدری که نبود.
چندبارجمله ی اونطورکه شما فکرمیکنین نیست را دردهانش مزه کرداما نتوانست به همان راحتی بیانش کند ،خجالت میکشید و حس میکرد حس خجالتش باعث

میشود جمله را به قدرتی که میخواهد ادا نکند و متعاقبا آنها باور نخواهند کرد .
برای دکتر جعفری بعد از دیدن خانه ی عموی سونا همه چیز رنگ دیگری داشت .فکر میکرد دچار اشتباه شده است و احتمالا سونا از آن دسته خانواده های ثروتمندی بود که آن را نشان نمیداد ،ساده زیستی را دوست داشت ...الان شرایط خیلی متفاوت از قبل بود ، چون بالاخره توانسته بود اسم عموی مادرش را از زیر زبان سونا بیرون بکشد و الان از میزان تقریبی ثروت او ،کارخانه هایش باخبر بود .با سونا تند تند شوخی میکرد که حتما شب و روز مشغول خوردن چیپس است اما چون اصلا بچه ای در خانه ی آنها نبود تا به حال یک پاکت چیپس را هم در این خانه ندیده بود ،اما لوح های زیادی را در اتاق محمدعلی دیده بود .
_به هرحال بهتره در اولین فرصت ببینمشون .
سونا اما این را نمیخواست ،چون هنوز با دکتر جعفری معذب بود ،دوبار بیشتر سرقرار با او نرفته بود و تمامی ارتباطشان به صورت تلفنی بود .چیزی آنقدرها

پیش نرفته بود که بخواهد کسی از اعضای خانواده اش را به او معرفی کند .

_فرصتش که پی...

با دیدن امیراراسلان جمله اش را ادامه نداد.

_ببخشین من با شما تماس میگیرم .

سونا کمی دیر متوجه فاصله گرفتن امیرارسلان شده بود آن شب اضطراب زیادی داشت و اصلا متوجه نشده بود که امیرارسلان از حرف اون ناراحت شده است .اما رفتارهای عجیب و متفاوت این دو هفته باعث شده بود فکر کند مشکل چیست .

_یه لحظه ببخشید.

چراغ روشن کارگاه سونا را دیده بود .ماشین را داخل نیاورده بود میخواست برود بیرون ،با صدای او برگشت .کاری به کار هم نداشتند برای همین کنجکاو برگشت.

_میتونم چند دیقه باهاتون صحبت کنم .

_با خودش صحبت کن من کاری از دستم بر نمیاد و به منم ربطی نداره .

سونا سوالی نگاهش کرد اما منتظر جواب نماند .سریع

گفت که با خود او کار دارد ،امیرارسلان حدس زده بود شاید بخاطر رفتنش از این خانه میخواهد او با پدربزرگش صحبت کند.
سونا دعوتش کرد به کارگاهش و حتی لیوانی چای دستش داد .امیرارسلان از سرکنجکاوی بود که نمیگفت عجله دارد وگرنه واقعا عجله داشت ،قرار بود شام را با دوستهایش بخورد.
سونا سراغ هدیه ای که زمان زیادی بود برای او آماده کرده بود رفت و آن را مقابلش گرفت.
_این برای شماست؟
امیراراسلان دستش نگرفت فقط پرسید چیست .
_یه هدیه خیلی وقت براتون‌آماده کرده بودم فرصت نمیشد بهتون بدم .
_بابت؟
سونا بیشتر به سمتش گرفت تا دستش بگیرد .
_بابت اون شب که من رو بردین بیمارستان .
روی میزی که جلویش بود گذاشت و گفت :نیازی نیست.
_به هرحال نمیدونستم چطور میتونم ازتون تشکر کنم

و البته پول داروها رو بدم بهتون این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید و میخواستم ...بابت اون شب هم معذرت میخوام .
قبل از اینکه امیرارسلان بپرسد کدام شب توضیح داد که جوابی که در ماشین داده از سرصداقت بود ه با لفظ بدی نه و تازه متوجه شده که او را ناراحت کرده است .
_یهو داری اینها رو میگی که...
_فقط فرصت نمیشد ،میخواستم براتون توضیح بدم تا خاطره ی بدی از من براتون نمونه.
نرفتنش را به پای منصرف شدنش تلقی کرده بود اما اینطور نبود ،خانه ای پیدا نمیکرد و کارگاه هم هوس ساختن‌باعث شد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و کار جدید شروع کند .
_داری میری؟
_دارم دنبال خونه میگردم ،پیدا نکردم اولین فرصت میرم بله نگران‌نباشین .
او اصلا نگران نبود ،بین خودش و سونا هرچقدر که‌سوتفاهم بود حضور او باعث شده بود بخشی از

وظایفش نسبت به محمدعلی کمتر شود ،بدون اینکه چیزی از سونا بخواهد .در واقعا زندگی کمی برایش راحتتر شده بود تا سخت .

_هدیه ات رو قبول نمیکنم اما عذرخواهیت رو قبول میکنم .
_ممنون .
بلند شد دم در برگشت سمت سونا .

_اگه میخوای اون شب رو جبران کنی...

سونا نگاهش کرد ،واقعا زیبا بود ،هیچ وقت پیش نیامده بود که زیبایی او را تحسین نکند .

_دارم با دوستهام میریم بیرون برای شام توام بیا .
_این جبرانه؟

_دوست دختر سابقم اونجاست .

سونا متوجه نشد ،همچنان نامفهوم نگاهش میکرد.
_حسود بود.
_من چه کمکی میتونم بکنم؟
_تو نگران نباش ،منتظرتم حاضرشو .البته اگه که...
سونا سرش را تکان داد.

از اینکه لباسی که برای اولین قراره اش پوشیده بود را تنش کند دوست نداشت اما غیر از آن هم هیچ لباس شیک دیگری که مناسب باشد نداشت .

آرایش بار قبل به او جرات داده بود ،این بار تکرارش راحتتر بود و حتی بهتر.

#قسمت_سی_و_هفتم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیراراسلان از دعوتش راضی بود .چرا که فقط بخاطر حسود بودن دوست دختر قبلی اش سونا را

دعوت نکرده بود ،دوست دخترش شروع کرده بود به ایما و اشاره هایی که دوباره برگردند پیش هم اما برای او رابطه ی تمام شده ،تمام شده بود و چون او را خوب میشناخت میخواست به روشی خیلی راسخ تر به او بگوید که تاریخ انقضای رابطه ی آنها تمام شده ، هرچند قرار نبود سونا را به عنوان پارتنرش معرفی کند اما رابطه ی یک ساله ای که با او داشت میدانست این همراهی سونا را چطور تعبیر خواهد کرد .نه سیخ میسوخت و نه کباب و به راحتی از دست یک معضل راحت میشد.

یک دستش را در جیب بود ک در دست دیگرش موبایلش با شنیدن صدای قدم سرش را بلند کرد و با دیدن سونا لبخندی ناخوداگاه زد .همانطور که سونا داشت به او نزدیک تر میشد ذهنش پرکشید که اگر او روزی یک دختر به زیبایی سونا داشته باشد چقدر احساس خوشبختی می‌کند ،اما سریع با تکان دادن سرش این افکار را دور کرد ،او نمیخواست ازدواج کند و الان برای اولین بار در زندگی اش داشت به

بچه فکر کرد .

_مطمئنین کار درستیه اومدن من؟

با تاخیری چند ثانیه ای گفت :آره .

_یعنی میگم که...

حضور محمدعلی باعث شد جمله اش را نیمه کاره رها کند و امیراراسلان به پدربزرگش گفت همراه سونا و دوستهایش برای شام بیرون میروند .محمدعلی شدیدا استقبال کرد ،و استقبال او کمی به سونا قوت قلب داد .
کمربندش را نبسته رو به سونا پرسید که اسپری اش را که فراموش نکرده؟

_همراهمه اما لازم میشه؟

نگاهی به سونا کرد ،از او میپرسید؟ !شرایط خودش را

نمیدانست؟!

_نه محض احتیاط ،میدونی که باید همراهت باشه.

_همراهمه!

جلوی رستوران دستش را حلقه کرد تا سونا بگیرد . سونا فکر کرد بخاطر کفش هایش است.

_راحته میتونم خودم بیام.

_بگیر دستمه میدونم میتونی.

همچنان دو دل بود ،چون نمیخواست با استفاده از او دل دختر دیگری را بشکند ،به هرحال با کلی فکر و بالا پایین کردن به این نتیجه رسیده بود که منظور امیرارسلان از آوردن او و حسود خطاب کردن دوست دخترش منظورش چیست .

بلند نکردن دستش باعث شد امیراراسلان متوجه شود قصد ندارد بازوی او را بگیرد .در رستوران را باز کرد و اشاره کرد اول او وارد شود.

اگر رمان بنده "مسیر زندگی "رو دارین
رمان هرکانال و سایت دیگه ای به جز کانال شخصی بنده "صدای بی صدا "میخونین باید بدونین به صورت دزدی باهاتون به اشتراک گذاشته میشه و من ذره ای رضایت به این ندارم و هرگز از حقم نمی‌گذرم .با خوندن این رمان از کانال و سایت دزدها ،شما هم از دزدها حمایت میکنین و در این کار شریکین.

به سمت جمع نه نفره ای داشت هدایت میشد ،و نرسیده تعجب را در صورت تک تک آن افراد میدید .اما تعجب صورتشان نه بلکه بی نهایت با کلاس و لوکس بودنشان توجه سونا را جلب کرده بود ،نرسیده به آن جمع احساس کوچکی و ناچیزی کرد ،میخواست فرار کند .اعتماد به نفسش پایین نبود ،اما اینجا لحظه ای بود که نمیتوانست اعتماد به نفسش را حفظ کند .فکر کرد

حتی مثلا لباس شیکی که پوشیده بود از لباس خواب این آدم ها هم ارزانتر باشد .هرچه نزدیک تر میشدند قدم هایش آرام تر میشد به جایی رسید که دیگر نمیتوانست قدمی بردارد و امیراراسلان مچ دست او را گرفت و هم قدم با خودش او را کشید ،متوجه تزلزل سونا شد ،هرچند که دلیلش را حدس نمیزد.

#قسمت_سی_و_هشتم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دوستانش به احترام سونا و البته خود امیرارسلان بلند شدند ،با امیراراسلان دست دادند اما رو به سونا با لبخندی توام با کنجکاوی لبخندی زدند .برایش صندلی ای کشید تا بنشیند ،معذب خودش را روی صندلی جا داد و شنید امیرارسلان دارد یک به یک دوستهایش را معرفی میکند ،ذهشن آنجا نبود اما بدنش ناخوداگاه میچرخید به هرکسی که اشاره میکرد ،و سری تکان میداد.

_ایشونم سونا خانم ،مهمون ویژه ی محمدعلی خان برزگر ،نورچشمیه حواستون باشه.

کامیار :چون مهمون توا ما حواسمون جمع ،اما نورچشمی محمدعلی خان دیگه یه چیز دیگه اس .

حس میکرد جمله هایشان کمی رنگ کنایه دارد .اما در کسری از ثانیه که فضای بین دوستها عادی شد و کسی کاری به او نداشت نگاهی به خانم ها انداخت ،همه زیبا بودند و البته هیچ کدام توجهی به سونا نداشت ، نمیتوانست حدس بزند کدام یک میتواند دوست دختر امیراراسلان باشد .

اولش داشتند بحث سفر میکردند اما حرفهایشان کشیده شد سمت تجارت ،از هیچ کدام سررشته نداشت و فقط وقتی یکی از دوستهای امیراراسلان گفت مابین صحبت نکاهی به منو بیندازد ،خودش را سرگرم خواندن اسم غذاها کرد .نمیتوانست انتخاب کند ،چون

در جمعی که حس میکرد کوچکترین جایی در آن ندارد ،شدیدا معذب بود .فکر کرد امیرارسلان حدس میزده که با تاکید از او پرسیده اسپری اش را همراه دارد یانه .چون به عنوان جبران اینجا بود باید تحمل میکرد !
یک برداشت منفی بود از سوال امیراراسلان اما در موقعیتی که در آن گیر کرده بود ،ذهنش میچرخید سمت فکرهایی منفی .

_انتخاب کردی؟

کمی سرش را سمت امیرارسلان برد و گفت سوپ و سالاد.

او مدت زیادی بود که تدریس میکرد ،جلوی تعداد زیادی دانشجو می ایستاد ،بارها ارائه های مختلف بین استادها و دانشجوها داشت ،مضطرب هم که می بود همیشه کنترل میکزد و به بهترین شکل ارائه میداد اما الان چون احساس ناکافی بودن داشت ،حتی برای

جواب دادن به امیرارسلان صدایش لرزید .
امیرارسلان دقیق نگاهش کرد ،لرز صدایش را شنیده بود.

_همین؟

و سونا فقط سرش را تکان داد .امیرارسلان از سر نگرانی دستش را گذاشت روی دستهای سونا که بهم گره زده بود و داشت فشار میداد ،دستهایش یخ بود .
نگران نگاهش کرد و سرش را سوالی تکان داد که یعنی چه اتفاقی افتاده است؟ اما سونا معذب دستش را آرام از زیر دست او کشید و لبخند مصنوعی ای زد و نگاهش را گرفت .

_سُوناخانم شما ایران زندگی میکنین؟

سونا به دوست امیرارسلان نگاه کرد ،سونا را به شکل دیگری تلفظ کرده بود ،نمیدانست اتفاقی است یا عمدی .چون معذب بود نمیتوانست به خودش اجازه

بدهد که همه چیز را بد برداشت کند.

_بله .

دوست دیگری پرسید شغلش چیست و او گفت دانشجوست .شاید سونا متوجه نگاه یا حسادت دوست دختر سابق امیرارسلان نشده بود اما او حواسش بود ، وقتی سونا گفت دانشجوست ،شک نداشت تامارا در دل دارد سونا را با خودش مقایسه میکند .امیرارسلان خواست از تحصیل و کارهای سونا بگوید اما در یک تصمیم آنی ساکت ماند ،سونا متواضع بود ،و اجازه داد او به تواضعش ادامه بدهد و تامارا مبهوت بماند.

#قسمت_سی_و_نهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_پس کم سن و سالی .زیاد با این امیرارسلان خان نگرد ،تورم پیرمیکنه.

سونا جوابی نداد ،جوابی هم نداشت .امیرارسلان نگاهی به دوستش کرد تا حساب کار دستش بیاید .

امیرارسلان برایش به انتخاب خودش غذایی سفارش داد ،سرمیز اصرار هم کرد بخورد ،اما سونا میل نداشت.

_رژیم خانم ها تمومی نداره ،تامارا هنوزم رژیمی؟

قبل از تامارا امیرارسلان گفت :سونا بیشتر حساس ، هرغذایی رو نمیپسنده.

سونا در دل خندید ،او در این هفت هشت سالی که تهران بود ،خانه ی آنها داشت غذای درست و حسابی میخورد ،هیچ وقت نه فرصت میکرد بپزد ،نه خیلی مواد غذایی گران قیمت میخرید که حالا بشود اینطور فخرفروشانه بگوید او هرغذایی نمیپسندد.

از اینکه مثل یک عروسکی گوشه ای نشستهبود و کاری جز هم زدن سوپش‌نداشت واقعا زمان حوصله بری را طی میکرد .

_سلام خانم دکتر!

در کل دانشگاه فقط معاون دانشکده بود که او را همیشه خانم دکتر خطاب میکرد ،او هم اصالتا یک ترک بود و بخاطر هم قومیتی بودن و البته باپشتکار بودن سونا هوایش را داشت .با اینکه صدایش را شناخته بود اما اول نگاهی کرد و بعد به احترام او از جایش بلند شد .

دکتر قربانعلی زاده رو به همسرش به ترکی گفت :این دخترخانم زیبا رو میبینی از دکترهای دانشگاه خودمون .

سونا معذب لبخندی زد .

_استاد لطف دارن ،خوش وقتم از آشناییتون.

_قربانعلی زاده بیخود تعریف نمیکنه ازت چقدر هم ماشاالله زیبایی .

با نگاهی به بقیه ای که دور میز بودند گفت :مزاحم جمع دوستانتون نشیم .

امیرارسلان بلند شد و کنار سونا ایستاد و خودش را معرفی کرد .دستش را دور شانه ی سونا انداخت و خیلی شبیه به محمدعلی گفت که باعث افتخار خانواده اش است که سونا بین اساتیدش محبوب است .دکتر قربانعلیزاده هم تا جا داشت از او تعریف کرد ،جمله ای هم به ترکی گفت اما امیرارسلان بلد نبود و سونا گفت او بزرگ شده ی تهران است و ترکی صحبت نمیکند ،میخواست آنها همانطور که امیرارسلان خودش را معرفی کرده بود ،او را عضوی از خانواده اش بدانند ،حالا با هرنسبتی که میتوانستند تصورکنند.

#قسمت_چهلم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان دعوتشان کرد به سرمیز اما با احترام رد کردند و تنهایشان گذاشتند .

_شما دکتری سونا خانم؟

_نه.

حس کرد یک "نه "کافی نیست.

_دانشجوی دکترام.

حالا امیرارسلان واقعا از تواضع سونا راضی بود . چون تغییر چهره ی دوستهایش را میدید .دوستهایی بودند که رابطه اشان خیلی عمیق و رفاقتی نبود ،برای حفظ روابط اجتماعی اش بود .مطمئن بود غیر تامارا

بقیه هم وقتی سونا گفت دانشجوست با خودشان فکر کرده بودند چون سونا زیباست او را کنار خودش دارد .صدایی از درونش می گفت این همان دختری است که به چشم خون آشام به او نگاه میکرد و فکر میکرد آمده است برای مکیدن خون پدربزرگش و حالا داشت با او فخرفروشی میکرد.

_پس بیخودی نورچشمی برزگر بزرگ نیست .حالا جدی همه چی؟

امیرارسلان جوابی نداد ،سونا متوجه شد همه کنجکاوتر نگاهش میکنند ،خصوصا با آن سوال اما جوابی نشنید و نفهمید چه چیزی جدی است.

مسیر برگشت در سکوت بود ،امیرارسلان دم در نگه داشت و تشکر کرد برای همراهی اش.

_امیدوارم به دردتون خورده باشه .

چون ماشین را دم در نگه داشته بود پرسید.

_شما نمیاین؟

_نه باید جایی برم برو تو .

در را باز کرد و پیاده شد ،امیرارسلان در تقلا برای گفتن و نگفتن اما نهایتا صدایش کرد و سونا از شیشه ی نصفه ای که داده بود پایین نگاهش کرد شیشه را کاملا پایین داد .

_من امشب پرچم سفید رو بالا میبرم ،صلح اعلام کنیم .

سونا سرش را از تعجب جلو داد و ابروهایش را بالا داد .

امیرارسلان با سر اشاره ای به سمت خانه کرد.

_اگه بخاطر من میری ،من دارم صلح اعلام میکنم ، دلیل دیگه ای اگه داری به خودت مربوط من دخالت نمیکنم اما بخاطر من...

_نه بخاطر شما نیس ،بودن من اینجا درست نیس.

امیرارسلان سرش را تکان داد.

_حداقل عجله نکن ،راحت جایی که میخوای رو پیدا کن .

_ممنون .

منتظر ماند سونا داخل خانه برود ،تامارا پیام داده بود ، "دختره رو برسون بیا کارت دارم ،نیای به ضررت تموم میشه ،"و او میدانست منظورش از ضرر فقط ضرر کاریست ،غیر از آن با چیز دیگری نمیتوانست امیرارسلان رو تهدید کند.

خانه ی تامارا خیلی هم دور نبود ،تا زنگ واحد را به صدا درآورد تامارا را جلویش با یک لیوان شراب قرمز به دست دید .

_زود اومدی .

کنارش زد و رد شد .

_کار واجب داشتم.

#قسمت_چهل_و_یکم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

تامارا با لبخندی گفت.

_چی بود کار واجبت که دختر چشم سبز نتونست از عهده اش بربیاد؟

متوجه منظورش بود اما توجهی نکرد ،آمده بود تا او هم تهدیدهایش را بکند و برود ،اخیرا سرکار خیلی موی دماغ او میشد.
برگشت سمتش ،با تامارا رابطه ی بدی نداشتند ،اما دقیقا کار بود که رابطه ی کار آنها را خراب کرد ، چون تامارا جدا نمیکرد رابطه ی شخصی و کاریشان را و توقعی زیادی داشت از امیرارسلان تا بخاطر رابطه ی احساسی اشان همیشه طرف او را بگیرد و نهایتا هم خود تامارا بود که بهم زد نه امیراراسلان ، شاید او هم به بهم زدن رابطه فکر کرده بود اما سعی کرده بود صبوری کند ،و تامارا پیشی گرفته بود .

_فکر میکردم امشب همه چیز برات روشن شد .

تامارا با پوزخندی گفت :مترسکت؟

_اومدنم بخاطر تهدیدهای توخالیت نیس ،برای بار آخر اومدم بگم که جمع و جور کنی خودت رو ،یه بار دیگه به پر و پام بپیچی ،ری اکشن منم دقیقا متقابل ،چشم در

مقابل چشم!

_شوخیت گرفته؟ فکر میکنی مترسکی که امروز آوردی رو باور کردم؟ چقدر خرج کرده بودی؟

صدای گوشی اش به صدا در آمد ،بشکن زد و گفت : بینگو .

گوشی را روی اسپیکر گذاشت .محمدعلی بود که تماس گرفته بود بپرسد چرا سونا تنها برگشته .

درحال نگاه به تامارا گفت .

_مشکلی پیش اومده؟ میام شما بخوابین.

_من نگران شدم که حتما مشکلی پیش اومده تو همراهت رو تنها فرستادی خونه .

با لبخندی گفت :دم در پیاده اش کردم ،منتظر موندم

بیاد تو ،ناراحت شده؟ جبران میکنم .

تماس را از اسپیکر برداشت تا خداحافظی کند.

_میبینی که آمار رفت و آمدش رو هم داره ،اینم درجریان باش یک بار برای همیشه .اما اومدنم ربطی به زندگی شخصیم نداره .اداهات بخاطر مثقال سهمی که داری زیاده روی.

بشکن دیگری زد این به معنای اختتامیه بود.

_من چشم های عاشق تو رو میشناسم .تو عاشق این دختر نیستی .

خیلی خونسرد برگشت سمتش و گفت.

_عاشق توام نبودم.

تامارا تنها دوست دختری بود که مدت طولانی ای با

او رابطه داشت .او بیشتر از عشق دنبال یک رابطه ی آرام بود ،حضور زنی در زندگی اش باشد اما با مقوله ی حسی اش ...خیلی خودش را درگیر نمیکرد .شاید سوتفاهم ها ایجاد نمیشد واقعا عاشق تامارا میشد.

کسانی که این رمان رو از هر کانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم یعنی "مسیر زندگی /صدای بی صدا "بخونه ،سایت و کانال دزدی و به عنوان نویسنده ابدا رضایتی ندارم ،با خوندنش از دزدها حمایت میکنین و با اون ها شریک جرم هستین.

تامارا به حدی جا خورد که نتوانست جلوی امیرارسلان را بگیرد ،تا حداقل از آن تهدیدهایی که در ذهنش آماده کرده بود اما میدانست نمیتواند هیچ کدام را عملی کند ،به زبان بیاورد.

حالا سونا عملا اعلام کرده بود که به دنبال خانه ای میگردد ،البته گزینه ی خوابگاه هم بود ،چرا که دنبال خانه ای بودن ،روز به روز او را ناامید میکرد .

امیرارسلان پرچم صلحش را بالا آورده بود ، پدربزرگش دیگر نمیتوانست از چشم او ببیند .

_چی زندگی پیش ما اذیتت میکنه؟

سونا چشم گرفت ،لبخند نبود ،بیشتر لب هایش را کش داد .

_مزاحم بودنم.

محمدعلی :باز برگشتی سر خونه ی اول ،تو مزاحم هیچ کس نیستی .

_شما لطف دار...

محمدعلی :لطف نیست ،این مسئله امشب حل بشه.

قسمت دیگر جمله اش را خورد ،جمله اش این بود که نمیشود هرچند روز یک بار به او این اضطراب

رفتنش را بدهد.

#قسمت_چهل_و_دوم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا :شما ...من هردلیلی بیارم شما میگی...

_دلیلت دلیل نیس ،مزاحم نیستی ،دلیل بعدیت رو بگو.

نگاه به امیراراسلان کرد ،او نمیخواست در بحث امروزشان شرکت کند اما محمدعلی با تاکید خواسته بود همراهی اشان کند .جدی بود و مصمم که این مسئله واقعا یک بار برای همیشه حل شود.

_همین مسئله ی کمی نیس ،درست نیس که من خونه ی شما بمونم ،یک روز دو روز و ...من ای...

_من وقتی گفتم تو و امیرارسلان برام فرقی ندارین

جدی گفتم .توام نوه ی منی ای...

_عموجان !

آب گلویش را قورت داد .

_من نمیتونم قبول کنم ،من ...من دختر پدری ام که بچه های خودش ،همسر خودش را گردن نگرفته و نمیگیره این همه سال بعد شما میخواین از من ...

امیرارسلان خیره نگاهش کرد ،بارها دلش برای او سوخته بود ،اما چون خودش رابطه ی خوبی با پدرش نداشت ،خیلی موضوع مهمی نبود ،اما الان متوجه بود سونا خجالت میکشد برای زندگی با آنها ،حتی شاید این مدت او بهانه ای بوده برای پنهان کردن خجالتش .. جمله ای که بار قبلی شنیده بود "مگه من گدام "را هم فراموش نکرده بود .

امیرارسلان :مزاحم نیستی!

زبانش گفته بود ،چون خودش دستور نداده بود ،جمله ای از سر احساس بود نه منطقش .

محمدعلی :مسئله ی پدرت یه مسئله ی جداست ،پس دیگه این مسئله اینجا تموم .نمیخوام دیگه حرفی بشنوم .حواست رو جمع درس و کارت بکن ،قدیم ها زن ها جرات نمیکردم سر بزنن این بنگاهی .

شوخی بود بخش آخر جمله اش .

*

مهربان بودند ،خیلی هم مهربان بودند و هم ...حتی امیرارسلانی که با شدت میگفت مخالف حضور من است و از من بدش می آمد ...اما این من بودم که مهربانی آنها برایم تعریفی از ترحم داشت ،چطور انتظار داشتند ترحم آنها را بپذیرم .نمیتوانستم راحت باشم ...هراندازه ای که همه کاری برای آرامش و

راحتی من میکردند.

_پس پاشو برو به درست و کارت برس .این مسئله برای همیشه تموم.

_همیشه؟

_از همین جا میفرستمت خونه ی بخت.

امیرارسلان از جایش بلند شد ،چشمکی به من زد و گفت :احتمالا خیلی هم دور نباشه ،نه سونا خانم؟

با ابروهایی بالا رفته اخمی کردم .دکتر جعفری را میگفت ،دکتر جعفری که از نظر خودش من دوست دخترش بودم اما او برای من شبیه دوست پسر نبود.

#قسمت_چهل_و_سوم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

یا من تعریف درستی از دوست پسر نداشتم ،فقط زمان هایی که خودش صلاح میدید تماس میگرفت ،حتی اگر کاری داشتم باید جواب میدادم چون میگفت سر هردویمان شلوغ است و یک جایی باید یکی از ما کمی فداکاری کند .

باتوجه به حرفهای آذر بارها منتظر بودم بگوید بعد از کلاسهایم بیرون برویم اما خبری نبود ،دوبار بیشتر با او قرار نداشتم!

محمدعلی :آره سوناجان؟

_نه عموجان ایشون با من شوخی دارن .

نفسم را بیرون دادم ،با من هم قدم شد .

_شوخی میکنم؟ چیشد اون اقای استاد.

_چی باید میشد؟

بشکنی زد .

_بادا بادا مبارک .

_اینطور نیس.

شونه ام کشیده شد ،قدمم جلوتر بود.

_پس چطوریه؟

سپند هم سن و سال خودم بود ،همیشه از او کمک و مشورت میخواستم اما شاید یک فردی بزرگتر بهتر راهنمایی ام میکرد .او هم دسوت دختر سابقش را به من نشان داده بود ،پس این بد نبود !

فکر کنم متوجه شد میخواهم چیزی بگویم ،با انگشتش به کتفم زد که یعنی برو جلوتر .عموجان در حیاط

نشسته بود ،میخواست کتاب بخواند داخل نیامده بود .

_خب؟

_خی چی؟

_بگو حرفت رو ،همونی که داری مزه مزه میکنی .

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و گازی زدم .اگه الان میگفتم راجب یکی از دوستهام محال بود باور کنه.

_نمیدونم چی بگم ،یعنی چجوری بگم .

_مشکلی هست؟

_هم هست هم نیست .

_بیست سوالیش نکن سونا خانم ،وقت سیگارمه بخاطر تو نمیکشم اینجا.

_خب اینم یه دلیل دیگه اس که من باید برم و...

_اون رو با عموجونت صحبتش رو میکنی به من ربطی نداره ،من تخصصم این چیزهاس ،بگو حرفت رو.

مرگ‌یک بار شیون یک بار .

_من آدم خجالتی نیستم اما معذبم ،یعنی زود معذب میشم .

_کاری کرده که...

_نه نه باخودشون راحت نیستم یکم و ...

هیچی نگفت خیلی جدی بالای سرم داشت نگاهم میکرد .

_نمیدونم هم من معذبم هم ایشون یه جوری ،انگار هیچ کدوم نمیخوایم این معذب بودن از بین بره.

*

امیرارسلان داشت فکر میکرد سونا با آنها هم به قول خودش معذب است اما بیشتر مودب بودن بود ،حتی به اشتباه هم نه در خطاب به خودش نه پدربزرگش حتی منیرخانم هم فعل مفردی استفاده نکرده بود ،با احترام صحبت میکرد و با تن صدای آرام ،حتی زمانی که سر او داد زده بود.

اما خب او هم به عنوان یک مرد دوست نداشت دوست دخترش اینقدر مودبانه با او برخورد کند .الان مشکلی نبود چون نوع رابطه اشان فرق داشت.

_چندسالشه؟

_سنشون خیلی بالا نیس ،از من بزرگترن شاید هم سن

و سال شما .

_من چندسالمه؟

نمیدانست!

_نمیدونم .

_مال اونم نمیدونی؟

_سی و چهار .

_ده سال ازت بزرگتره.

سونا با این موضوع مشکلی نداشت .

_معذب بودنت بخاطر سنشه؟

سونا کلافه بلند شد ،کلافه از نمیدانم هایی که در ذهن

خودش بود .

_ببخشید من مسئله برای خودم حل نشده ،حتی نمیتونم صورت مسئله رو برای کسی بیانش کنم ،مشک...

_بشین بشین .

با نشستنش امیرارسلان صندلی او را کشید سمت خودش و خودش هم روی صندلی دیگری نشست .

_اول این معذب بودن با من رو بذار کنار ،راحت حرفت رو بگو .با هم حلش کنیم مسئله رو.

#قسمت_چهل_و_چهارم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا نابارو نگاهش کرد ،واقعا پرچم صلح بالا داده بود ,و حتی این حرکت یعنی میخواست صمیمی تر

شوند .

_نه آخه برداشت هام خیلی بچه گونه اس.

وقتی برای سپند و آذر مطرح میکرد حس نکرده بود بچه گانه است اما الان این حس را داشت در مقابل او ،برای مشورت گرفتن از یک فرد بزرگتر باید مسئله هم مهم باشد.

_اجازه بدین من خوب بهش فکر کنم و بعدا بهتون بگم .

امیراسلان سرش را تکان داد .

_باشه فقط این یادت باشه هیچ مردی دوست نداره دختری که دوستش داره باهاش سرسنگین برخورد کنه .و اینکه هرموقع دوست داشتی میتونی بیای باهام صحبت کنی .من نمیتونم بگم خانواده ایم و نوه ی پدربزرگمی ،اما هم خونه هستیم.

حالا بیشتر از صلح و آشتی امیرارسلان به دکتر جعفری فکر میکرد ،روی تخت نشسته و پاهایش را بغل کرده بود ،چندبار قفل گوشی اش را باز کرده بود و نهایتا تصمیم گرفته بود تماس بگیرد ،با جواب دادنش میخواست تمام سوتفاهم ها را فراموش کند ،اما اگر جوابی نمیگرفت ...فکر کرد شاید لازم است بیخیال شود.

_به به سوناخانم!

قلبش تند زد ،تند زد ....جواب داد ،باز معادلاتش بهم خورد ،چرا که فکر میکرد جواب نمیدهد!

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ایدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

جواب داده بود و حالا سونا باید به توصیه ی امیرارسلان گوش میکرد ،باید به هرسختی ای که بود این معذب بودن را کنار میگذاشت و فراموش میکرد ، باید خیلی صریح درخواست میکرد چیزهایی را که میخواست ...و حالا همه چیز در شرف تغییر بود ، خورشید فردا که طلوع میکرد ،قرار نبود شبیه هیچ کدام از روزهای قبل زندگی اش باشید....

*

فصل دوم :خورشید نو

امیرارسلان :برسونمت؟

_نه خودم میرم ،با مترو زودتر میرسم .

امیرارسلان :پس بدو بیا تا ایستگاه مترو برسونمت .

_یه سر به عموجون بزنم ،چرا خوابیدن تا الان؟

امیرارسلان :خوابه ،سرده!

لبخندی زدم ،دیروز هم گفته بود تو این هوا فقط خواب میچسبه اما مجبور بره سرکار .

_سونا نمیای دیرم شد!

سرم رو از چارچوب اتاق بیرون آوردم ،عموجون بیداربود.

_شما برین ,من خودم میرم.

محمدعلی :برو سوناجان ،با امیرارسلان بری بهتره ، هوا سرده.

سونا لبخندی به روی محمدعلی زده.

-چشم .فعلا با اجازتون.

امیرارسلان دستی برای محمدعلی بلندکرد .
-سرده بذار برسونمت.
-داخل مترو سرد نیس.

-حالا یه بار من مهربونیم گل کرده تو ناز نکن.

#قسمت_چهل_و_پنجم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

یادگرفته بود امیرارسلان اهل تعارف نیست .داشت شش ماهی می‌شد که هم خانه بودند و اصلا اینجا خانه ی او بود .طول تابستان بیشتر در کارگاهش بود و خانه ،زمان بیشتری را با محمدعلی سپری کرده بود .
مادرش دو روز آمده و مهمانشان شده بود.
امیراسلان موقع آمدن مادرش سفر بود به همین دلیل سونی به راحتی میزبانی کرده بود .حالا خودش هم منتظر فرصتی بود سری به خانه بزند.

-خبری نشد از این آقای دکترتون؟

امیرارسلان کنجکاو بود این دکتر مرموز را ببیند .سن و سال کمی نداشت به همین دلیل او و محمدعلی منتظر بودند که در اولین فرصت با او آشناشوند .شاید مادر سونا از رابطه ی او خبر نداشت و در صورت با خبر شدن قرار بود مخالفت کند چون این کار را یک عیب و ایراد میدید ،اما این در مورد محمدعلی و او صادق نبود ،و همین باعث ایجاد توقع و انتظار می‌شد .سونا میگفت میلاد جعفری خواستار آشنایی است اما درواقع این سوناست که مخالف است .

-چه خبری؟
-بگو بیاد شرکت دیدنم .
-چرا؟
امیرارسلان :سونا خانم چرا اینقدر میترسی ما این آقای دکتر شمارو ببینیم؟ کاریش نداریم میخواییم آشنا بشیم همین .

سونا نفسی تازه کرد.
مخالف نبود،حس می‌کرد منظور امیرارسلان از این اصرار برای آشنایی برای ازدواج است اما او نمیدانست که دکتر جعفری هم به همچین چیزی تمایل دارد یانه .به همین دلیل برای گفتنش به دکتر جعفری مردد و معذب بود .حس می‌کرد اگر به او بگوید بیاید با امیرارسلان یا محمدعلی آشنا شود او را به زور می‌خواد در موقعیت ازدواج قرار دهد .آذر میگفت کار درست همین است و نباید اصلا از این کار خجالت بکشد .

-میدونم کاریش ندارین .
امیرارسلان :پس مشکل چیه؟

-یکی دوباری اوایل گفت بیاد عمو رو ببینه من گفتم نه .الان ...اگه بگم فکر میکنه منظورم به ازدواج.

امیرارسلان نگاهی از آینه به ماشین پشت سری کرد.

-تو اگه دلت می‌خواد باهاش ازدواج کنی میتوننی در موردش باهاش صحبت کنی ،شاید اون نمیخواد ازدواج کنه اینطوری مطمئن میشی میتونی روش حساب کنی یانه.

امیرارسلان منطقی نگاه می‌کرد سونا احساسی ،اگر متوجه می‌شد که او اهل ازدواج نیست یعنی باید با او بهم می‌زد .و او از این بهم زدن میترسید .سپند بارها گفته بود این آدم مناسب رابطه نیست و بهتر است که یک فکر درست و حسابی بکند در این مورد اما سونا نمیخواست به گزینه ی بهم زدن فکر کند .برای او یک رابطه ی عمیق بود ...اولین بود و میخواست همیشگی باشد .او و آذر هم با سپند موافق نبودند ،سپند مخالف بود میگفت چطور تا به حال یک بار با آنها آشنا نشده ،چون سونا درمورد دوستی خودش با آذر و سپند و قرار هفتگی اشان به او گفته بود .بارها هم تا آن ساندویچی سونا را رسانده بود وآذر و سپند را دم در دیده بود اما حتی سری برایشان تکان نداده بود چه

برسد سلام و احوال پرسی .آذر و سونا معتقد بودند متوجه نشده است که دوست‌های سونا هستند .

-بهش بگو من دعوتتون کردم برای شام ،آخر هفته یه جا رو رزرو میکنم.

-عموجون هم؟
-من بیام دیدن دوست پسرت اما اون نه شک نکن از دست دوتامونم ناراحت میشه.

حق داشت ناراحت می‌شد ...او خجالت میکشید ،حس می‌کرد از هر طرف تحت فشار است.

-بفرما اینم دانشگاه شما بدو پایین جای پارک نیس.

ماشینی پشت سرش بوق زد میخواست وارد محوطه بشود و امیرارسلان جلوی آن ماشین پارک کرده بود . سونا موقع پیاده شدن از آینه چشمش به ماشین پشت سری افتاد.

دکترجعفری بود هول شد و دست پاچه پیاده شد .
ناخودآگاه اضطراب گرفته بود .خودش هم نمیدانست چرا....

#قسمت_چهل_و_ششم
#مسیرزندگی
#صدای_بی_صدا

اما وقتی میلاد جعفری زنگ زد و با لحنی نه چندان لطیف پرسید که چه کسی او را رساند متوجه علت این اضطراب بی دلیلش شد.

-امیرارسلان بود.

-به خودم میگفتی بیام دنبالت.

-کارم داشت.

-چه کاری؟

-میخواست دعوتمون کنه.

-باز دیدن کدوم دوست دخترش؟

یک بار سونا اشتباهی در مورد آن دعوت امیرارسلان پیش دوستانش به او گفته بود و از همان زمان حس خوبی به امیرارسلان نداشت و فراموش هم نمیکرد.

-من و تو رو .

-برای چی؟

لحن طلبکارش نشان میداد که باید این دعوت را ارجاع دهد به عمویش.

-عموجون گفته.

بحث را ادامه نداد و گفت عصر بعد از کلاسها

حضوری صحبت می‌کنند .سونا بی صبورانه منتظر این صحبت بود .
دم در دانشگاه سوار تاکسی شد تا کمی پایینتر پیاده سود و سوار ماشین او بشود ،برای دوری از اینکه کسی آنها را نبیند اینکار را می‌کردند .

سونا که سوارشد بی هیچ حرفی راهی شد ،سونا متوجه بود هنوز عصبانی است ،آذر میگفت به امیرارسلان حسادت میکند اما او رابطه ای با امیرارسلان نداشت که باعث حسادت کسی شود .

درخیابانی نسبتا خلوت زیر یک درخت پرشاخ و برگی که برگهایش زرد شده بود ماشین را پارک کرد .میخواست بگوید اینجا چرا اما ترجیح داد منتظر بماند تا او شروع به صحبت کند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ایدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_من نمیفهمم نه پدرت نه برادرت اون اصلا ...من از اینکه مامان بابای تو اجازه میدن تو خونه ی اونها بمونی هم در عجبم .کدوم پدری دخترش رو میفرسته خونه ای که یه مرد عذب توش.

سونا هیچ وقت در مورد جزئیات زندگی اش به او نگفته بود .مثلا پدری که او در موردش صحبت میکرد و سونا هیچ وقت هیچ اسمی از او نبرده بود ،شاید دلیل اصلی تردیدهایش برای آشنا کردن او با عمویش این بود که عمویش اشاره ای به پدر او بکند ...میدانست نمیتواند تااخر این موضوع را پنهان کند اما خب چیزی نبود که خیلی راحت بخواهد در موردش با کسی صحبت کند .

نفسی تازه کرد.

_من فکر نمیکنم دلیلی داشته باشه بیام دیدنشون .

جاخورد سونا !بخاطر اصرارهای قبلی اش همیشه حس میکرد هرزمان بگوید که عمو میخواهد او را ببیند خیلی سریع او قرار است قبول کند اما الان ... پیش بینی نشده بود .با خودش فکر کرد شاید بخاطر امیرارسلان است ،اما فکری دیگر به ذهنش خطور میکرد ،همانی که از آن فراری بود ،قصد و نیتش جدی نیست ،نمیخواهد با او ازدواج کند.
جوری جاخورده بود که توان جواب دادن نداشت .از سکوت و رنگ پریده ی سوتا متوجه شد زیاده روی کرده است .

دست سونا را در دستش گرفت :آخه عزیزه من.

دستش را کشید و سونا را جلو کشید ،میدانست قرار است مخالفت کند ،قبلا هم خواسته بود او را ببوسد و سونا اجازه نداده بود .تنها اجازه ای که برای ارتباط فیزیکی داشت همین گرفتن دست او بود.

سرش را مستقیم جلو برد کاملا مشخص بود که میخواهد او را ببوسید اما سونا ناخوداگاه هولش داد .

_چیک...چیکار میکنی؟

میلادجعفری‌پوزخندی زد .

_ما رابطمون در این حدم نیست بعد من بیام با خانواده ات آشنا بشم که چی؟

#قسمت_چهل_و_هفتم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا ارتباطی بین این دو اتفاق نمیدید ،قبلا هم خواسته بود ببوستش و او کاملا مشخص کرده بود که دوست ندارد و حالا تکرار اینکار آن هم به این شکل ،حس واقعا بدی را به او انتقال داد .قلبش تند تند میزد و بلند

بلند و این از حس ترس بود ،در گوشه ای نامعلوم در تاریکی نشسته بودند و حالا ...دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت .نیاز به اسپری داشت و نیاز داشت از او و ماشینش دور شود .دوست داشت زنگ بزند کسی بیاید دنبالش ،خیلی ترسیده بود ،میلاد حرکت دیگری نکرده بود اما او ترسیده بود .در سکوت در ماشین را باز کرد و پیاده ،تا کمی دور شد اسپری اش را برداشت و به دهان برد.

ترسیده بود ،ناراحت بود و گم شده بود .راه خانه را پیدا نمیکرد ،گوشی اش هنگ کرده بود و نقشه ی نصف و نیمه ای که میتوانست داشته باشد هم دیگر نداشت .دنبال یک ایستگاه مترو بود تا کمی بنشیند و آرام گیرد اما آن را هم پیدا نمیکرد .تا گوشی اش به خودش می آمد و میخواست نقشه را بالا بیاورد ،میلاد زنگ میزد و دوباره صفحه بیهوش میشد.

فکری میگفت زنگ بزن به امیرارسلان اما خجالت میکشید .به مغازه ای رفت و خواهش کرد که تماسی

بگیرد ،صاحب مغازه گوشی اش را سمتش گرفت ، شماره ی آذر را حفظ بود ،اما آذر جواب نداد .

_ببخشین میتونین برام یه تاکسی بگیرین؟

صاحب مغازه در همان نگاه اول و صدای لرزان سونا متوجه شد کسی مزاحمش شده و او ترسیده است.

_جایی داری بری؟

_خونه .

فکر کرده بود شاید دختر فراری باشد ...

_زنگ بزن بیان دنبالت اینجاها تاکسی پیدا نمیشه.

دروغ بود ،اما سونا باور کرد ،دروغ گفته بود تا تنها نرود ،میخواست ببیند اگر کسی را نداشته باشد زنگ بزند به پلیسی یا کسی ...تنها نماند .

گوشی را که دوباره سمت سونا گرفت ،این بار شماره ی امیرارسلان را گرفت ،حافظه ی خوبش در موارد اضطراری به دردش میخورد .
اما امیرارسلان هم جواب نمیداد ،گوشی را از گوشش فاصله داد تا قطع کرد که صدای امیرارسلان را شنید .

سونا :الو.

_بله بفرم ...سونا؟

_خودمم ...میش ...میشه یعنی...

_چیه؟ کجایی؟

صاحب مغازه گوشی را از دست سونا کشید ،حس کرد برای او صحبت کردن سخت است ،از امیرارسلان پرسید چه نسبتی با سونا دارد ،اما امیرارسلان در جواب با تعجب پرسید او کیست و سونا کجاست؟

آدرس مغازه اش را داد گفت دخترک ترسیده احتمالا کسی مزاحمش شده ،گفت اجازه میدهد در مغازه اش منتظر بماند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ایدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

معمولا با میلاد برمیگشت خانه و حالا تعجب کرده بود در جایی بود که اصلا مسیر خانه نبود و به احتمال زیاد هم کسی مزاحمش شده بود .با سرعت زیادی راند ،طرح ترافیک بود بی اهمیت فقط تا مسیر رفت ،ماشین را خاموش نکرد و فقط پرید بیرون.

_سونا!

سونا باشنیدن صدایش از جایش پرید ،روی صندلی ای

که فروشنده برایش گذاشته بود نشسته بود .

_چیشده؟

همین ...ترس این را داشت ...نمیخواست به کسی در موردش بگوید و میدانست اولین سکال امیرارسلان خواهد بود.

_ببخشین ،مزاحم‌شدم گوشیم هنگ کرد و ن...

امیر ارسلان جلو رفت و شانه اش را گرفت.

_خوبی؟

سونا فقط سرش را تکان داد ،تشکر کرد از صاحب مغازه ،پرسید چطور میتواند جبران کند اما فقط برین به سلامت رو شنید .فرصت تعارف نداشت ترجیح میداد سونا را ببرد تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است .

_چیشده؟

_چیزی نیس ،میشه لطفا به عموجون چیزی نگین ، خواهش میکنم .

مرد راست میگفت چشم های سونا چشم های ترسیده بود .چیزی نگفت و اصراری برای شنیدن هم نکرد ، آهنگ ملایمی گذاشت ،دمای ماشین را بالا برد و فقط به سمت خانه راند.

#قسمت_چهل_و_هشتم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

نمیخواست به گزینه ای مثل اینکه ممکن است دوست پسرش کاری کرده باشد که او ترسیده فکر کند اما غیر از این هم گزینه ای دیگر نبود اگر مزاحمتی خیابانی بود در مسیر خانه این اتفاق می افتاد نه در جا و مکانی نامعلوم.

محمدعلی به گرمی از حضور همزمان آنها استقبال کرد اما با نگاهی به سونا متوجه شد حالش خوب نیست.

_چی شده بابا؟

_چیزی نیست ببخشین یکم خسته ام ،من بااجازتون برم بخوابم .

محمدعلی خواست چیزی بگوید اما امیرارسلان اشاره کرد چیزی نگوید ،و فقط به محمدعلی گفت که حدس میزند که با آن مرده بحثی داشته اند و نگران نباشد .

اما خودش نگران بود ،بیشتر نگران این بود که چه اتفاقی افتاده که او ترسیده است .آذر یکی دوباری اینجا آمده بود ،امیرارسلان هم دیده بودش اما شماره اش را نداشت ...میتوانست از او بخواهد تا سونا تنها نباشد یا حداقل با او صحبت کند .

سونا تاصبح نخوابید روی تخت کز کرده گوشه ای دراز کشید و فکر کرد و فکر کرد ،نمیدانست کجا را اشتباه رفته .یک دعوت شام معمولی بود ...نتیجه نباید این میشد.

روز بعد را در اتاق ماند ،منیر خانم برایش غذا برد اما تقریبا دست نخورده بود .جز منیرخانم هم کسی خانه نبود ،برای رسیدگی به بعضی از امور امروز محمدعلی به همراه امیرارسلان رفته بود کارخانه .

امیرارسلان سونا را فراموش نکرده اما نه میخواست به سونا این حس را بدهد که دارد در کار و زندگی اش دخالت و فضولی میکند و نه اینکه اصلا فرصت کرده بود گوشی اش را دستش بگیرد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ایدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین .

_من رو برسون خونه ،نگران سونام ،منیر گفت از صبح تو اتاقشه بیرون نیومده .

_کاری ازمون برنمیاد.

_چرا برنیاد؟ چی گفته که...

_همین !منم نمیدونم ،دیشب پرسیدم جواب نداد .بیشتر از اینش میشه دخالت کردن.

محمدعلی :نگرانی یک پدر دخالت نمیشه ،ببین مروتی کجاست بگو بیاد من رو ببره.

مروتی را فرستاده بود جایی ،نمیتوانست بیاید باید خودش همراهی اش میکرد ،داخل هم نرفت فقط محمدعلی را رساند و برگشت ،شب دیروقت هم

برگشت اما از قضا برگشتن محمدعلی هم ماثر نبوده و سونا همچنان خودش را در اتاقش زندانی کرده بود .

_چیزی نگفت؟

_گفت فقط میخواد استراحت کنه .

مردد بود برای اینکه برود سراغش یانه ..اما نهایتا تسلیم نگرانی شد ،تقه ای به در زد و بدون اینکه جوابی بشنود در را باز کرد .

سونا روی تخت بود ،فکر کرده بود محمدعلی است خودش را به خواب زده بود ،اما وقتی حس کرد کسی روی تخت نشست سرش را برگرداند و امیرارسلان را دید .تابه حال اتاق او نیامده بود .

سونا :چیزی شده؟

امیرارسلان :آره بشین صحبت کنیم.

کمی خودش را بالا کشید تا به حالت نشسته ای به نظر برسد مضطرب پرسید :چی شده؟

_این رو تو باید بگی ،یا اینکه من برم‌سراغ اون آقای استاد و از اون بشنوم چی شده.

#قسمت_چهل_و_نهم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

گوشهای سونا سوت کشید ...از اینکه امیرارسلان متوجه بود چیزی مربوط به میلاد است جاخورد.

_من یکم نفسم م...

_من از ۱۴ سالگی پیش پدرجون مشغول تجارتم ، هرجور آدمی هم که فکر کنی دیدم و باهاش صحبت کردم ،گزینه ای نگفتم که حق دروغ گفتن داری ،میگی

یا برم سراغ اون آدم.

این را باترس میگفت ترس اینکه سونا بگوید به تو چه ،تو چه کسی هستی .اما سونا هرگز این را نمیگفت ،فراتر از ادب و احترامش بود و اینکه نگرانی های آدم های خوبی مثل محمدعلی یا امیرارسلان را فضولی تلقی نمیکرد.

_میشه نگم شما هم...

_میتونستی اما اون به شرطی بود که تا برگردم اوضاعت برگشته باشه به سابق ،نه اینکه تو اتاق خودت رو حبس کنی.

_حبس‌نکردم فقط خواستن یه روز استراحت کنم.

از جایش بلند شد.

_اوکی باخودش صحبت میکنم .

سونا پرید و دست انداخت ساعت امیرارسلان را با هردو دستش کشید .

_نه لطفا!

تسلیم شدن سریع سونا باعث میشد فکر کند چقدر معصوم است ..و چقدر شکننده.

_دیروز من رو رسوندین ...یه ماشینی پشت سرمون بوق زد .

امیرارسلان خیره به صورت او سرش را تکانی داد .

_اون بود و ...و مارو دید.

اخم ریزی کرد.

_فکر کرده بود حالا کیه که من رو رسونده .

خواست بگوید هرکسی ..تا متوجه نشده و علت را نپرسیده تا ندیده و مطمئن نشده نباید فکر دیگری میکرد ...یا اصلا مگر سونا را نمیشناسد چه فکری میتواند بکند ...نگفت تا وسط حرفش نپرد.

_چون ...نمیدونم واقعا چیشد از همینجا شروع شد ... عصبانی بود ...

_از سر عصبانیت چیکار کرده که تو از ترس اینطور شدی ...زد؟

_نه نه.

امروز از ظهر داشت فکر میکرد دیشب واکنشی افراطی داشته و از ظهر به بعد غمباد کردنش بخاطر این موضوع بود .هرچند باز دوست نداشت بوسیده شود اما میتوانست صحبت کند...

_کاری نکرد من فقط واکنش بدی نشون دادم.

_به چی؟

نمیتوانست بگوید به بوسیده شدنش...

_دعوت شما رو گفت قبول نمیکنه منم جا خوردم...

میدانست دروغ نمیگوید ،اما به همین اندازه هم میدانست همه چیز را نمیگوید .امروز به مروتی گفته بود در موردش تحقیق کند و ببیند چطور آدمی است . حالا با این نه ای که از زبان سونا برای دعوتش شنید ،از تصمیمش راضی تر بود ،هرچند که فرصت نشده بود .

_که اونم حس میکنم یعنی .شاید از چیز دیگه ای ناراحت بود ،من صحبت میکنم در مورد آخر هفته و ...

_من و پدرجون دوست داریم باهاش آشنا بشیم ،اجباری نیست اگر که دوست نداره و یا نمیشه....

_نه من یکم بد واکنش نشون دادم .

سرش را تکان داد ،الان واقعا راجب این آقای استاد کنجکاو بود.

#قسمت_پنجاه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دیروقت بود اما با مروتی تماس گرفت و تاکید کرد که فردا کار اولش همین باشد .

سونا روز بعد حداقل برای سرحال و عادی نشان دادن خودش مثل همیشه صبح زود بیدار شد ،کلاس نداشت اما بعد از صبحانه در کارگاهش کارش را شروع کرد .امروز میخواست برود و گوشی بخرد ،گوشی

اش دیگر روشن هم نمیشد .

نزدیک ساعت یازده بود برای خرید گوشی از خانه بیرون زد و وقتی هم سیمکارتش را فعال کرد آذر و میلاد جعفری جزو اولین کسانی بودند که پیامهایشان پی در پی روی صفحه ی گوشی اش ظاهر میشدند.

پیام آخرش را اول داد " :واقعا که بچه ای ،من درست نشناختم ،همه چیزتموم حالا تا قیامت گوشیت رو خاموش کن ."

دستش از اضطراب لرزید ،با لرزشی فاحش شماره اش را گرفت .اما همانطور که در دل ترسش را داشت جوابی نگرفت .
خیابان جمهوری بینهایت شلوغ بود ،یادش بود مسیر مترو کمی پایین تر هست ،از ترس موتورسوارهایی که در خیابان بودند نتوانست گوشی اش را در دست نگه دارد ،خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند و سوار شد ،اسپری اش را به دهان برد و همزمان دوباره

شماره ی میلاد را گرفت.

*

من از طرد شدن میترسیدم ،پدرم یک بار با من با مامان اینکار رو کرده بود ،دوباره ...شاید من کسی بودم که لیاقتش ترک شدن بود .

براش نوشتم گوشیم خراب شده بود و الان گوشی خریدم ،هم راست بود هم دروغ اما دوست داشتم باهام تماس بگیره .اما هرچی منتظر موندم خبری نشد ،روی نیمکت سنگی تئاترشهر نشستم ،تو این تایم تئاتری نبود تا الکی هم که شده سر خودم رو گرم کنم اما فقط نشسته بودم و فقط روی صفحه ی گوشی میزدم .براش دوباره نوشتم لطفا جواب بده تا صحبت کنیم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ایدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه برای موندن کسی ازش خواهش کنم ...اونم وقتی اینطور ازش دلخور بودم ...اما دلخور بودن با تموم شدن همه چیز خیلی فرق داشت.

شروع کردم به قدم زدن ،خیلی هم زمان نگذشته بود اما برای من حکم ساعتها داشت ...دوباره شماره اش رو گرفتم ،میدونستم این تایم کلاس نداره ،اما شاید ، شاید کلاس جبرانی ای گذاشته بود ،شاید ...شاید گوشی رو خونه جاگذاشته بود .با همه ی وجود میخواستم به هرچیزی فکر کنم به هراحتمال و گزینه ای به جز ... به جز رفتنش ...به جز تموم شدن همه چی.

چندبار دیگه شماره اش رو گرفتم ،تا بالاخره بعد پنجمین تماس جواب داد اما با لحن تندی گفت" :چیه؟"

احساس راحتی میکردم ...از اینکه جواب داده بود ، حتی اگر با تندی .

_ببینیم همرو؟

_من وقت برای مسخره بازی های یه دختر بچه ندارم.

#قسمت_پنجاه_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

مسخره بازی نبود ،دل شکستگی بود.

_حضوری صحبت کنیم.

اگر جدایی ای هم بود ترجیح میدادم ،رو در رو بگوید و برود ...نه اینطور با یک پیام و اینطور ناگهانی.

قبول نمیکرد ،اما راضی اش کردم ،با ناز؟ نه با

التماس .اما رضایتش هم به این راحتی ها نبود ،گفت الان وقت ندارد ،مجبورم کرد ساعت‌های بیشتری را منتظرش بمانم .خجالت میکشیدم به کسی زنگ بزنم تا شاید کمی آرامم کنند ،خجالت میکشیدم بگویم من التماس این مرد کردم تا حتی اگر شده برای آخرین بار من را ببیند.
چه میخواستم بگویم؟ چه میتوانستم بگویم؟ هرچه مرور می‌کردم ،انگار حرفی برای گفتن نداشتم ،دریغ از یک جمله ...

چشمم در کافه ای که منتظر گذر ساعت بودم به آینه افتاد ...ترسناک به نظر میرسیدم .اما با ظاهر بهتر هم نمیتوانستم او را راضی کنم که نرود .از خودم خجالت میکشیدم از اینکه ته دل امید نگاه داشتن به هرقیمتی ...احساس شرمندگی میکردم ،پیش غرور خودم ،عزت نفسم .

امیرارسلان سومین بار بود که امروز تماس میگرفت ، جواب دادم ،ترسیدم نکند برای عمو اتفاقی افتاده باشد

،او معمولا با من تماس نمیگرفت ...تحمل یک اضطراب دیگر را نداشتم اما چاره ی دیگری هم نبود .باترسی آشکار پرسیدم برای عمو اتفاقی افتاده است.

-نه کجایی؟

-بیرون ،چیزی شده اتف...

-تنهایی؟ بیرون دقیقا کجاست؟

-برای عمو اتفاقی افتاده؟ چ...

-سونا خانم من دارم میگم تو الان کجایی؟

-تو کافه ،سمت تئاترشهر.

-تنها؟

قصد جانم را کرده بود .

-بیا خونه.

-چرا چی شده من میگم برای عموجون اتف...

-نه اتفاقی براش نیفتاده اما بفهمه اون مرتیکه باهات چیکارکرده حتما براش اتفاقی میفته .

رنگم پرید ...اون شب ...تاریک بود همه جا دیدی نبود که جایی ثبت بشه ...از کجا فهمیده بود.

-شما ...شم..شما بد متوجه شدین یعنی ...

_من بد متوجه شدم؟

دیدمش ...اینکه حرف زدن با او در الویت بود تا توضیح دادن اتفاق ها برای امیرارسلان.

-منم یکم دیگه میام خونه الان نمی‌دونم اما اونطور که شما فکر می‌کنیم نیست .اجازه بدین اومدم خونه بهتون توضیح ...

رسید ...در نزدیکترین نقطه به من بود .نتوانستم ادامه بدهم و فقط قطع کردم و گوشی را روی میز انداختم .

با نگاه جدی و البته دلخور دیگری که حواله ام کرد ، صندلی را کشید.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت عجله دارد زود حرفم را بگویم و قبل از اینکه کسی اینجا ببینش برود .آب دهانم را قدرت دادم ،چه میگفتم؟ چه آماده کرده بودم .

-گوشیم خراب شده بود....

-چی می‌گی واضح حرف بزن.

لحن او با نفرت و انزجار بود یا اینها برداشت های من

بودند؟ میتوانست دلخور باشد اما من باید دلخورتر میبودم .اما دلخوری هیچکدوممون نمیتونست باعث بشه با نفرت صحبت کنیم.

#قسمت_پنجاه_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

چشم‌هایم از ناباوری دو دو میزد .قدرت کلام را بیش از بیش از دست دادم .

کمی آب خوردم و مثل یک جوجه رنگی ترسیده دوباره خواستم در مورد گوشی ام بگویم.

-من نیومدم حرف تکراری بشنوم .گوشیت شکسته بود از گوشی و تلفن یکی دیگه زنگ می‌زدی .تو اون خونه اندازه ی یه قصر یه تلفن نبود؟ من و بچه فرض کردی؟ مگه فقط قضیه گوشی؟ اون شب کجا گذاشتی رفتی؟ فکر کردی همچین حقی داشتی؟ مگه داشتم

بهت تج..

صدایش را کمی پایینتر آورد و نزدیک تر شد و گفت ":تجاوز میکردم؟."

برای کمک لیوان را محکم گرفته بودم .سرم را نمیتوانستم بلند کنم داشتم به دستهای اون‌نگاه میکردم . باخودم میگفتم مگر التماسش نکردم با او صحبت کنم پس چرا نمیتوانم حتی نگاهش کنم .

_باتوام.

_من ...فقط ...یکم ...یکم ...

نفسم با با بینی با دهانم بیرون دادم.

_یکم چی؟

نفسش را حرص که بیرون داد نگاهش کردم .خیره به

نی نی چشمهایم گفت این رابطه از نظر او تمام شده است .

ویبره ی گوشی ام خیلی وقت بود که داشت اذیتم میکرد ،لرزش بدنم کافی نبود ،این لرز مضاعفش کرده بود .

_چرا؟ چون گوشیم خاموش بود؟

*

سوالش زیادی معصومانه بود ،زیادی کودکانه بود . میلاد هم این لحن را به خوبی حس کرد .تمام کردن این رابطه قطعی بود از نظرش اما میتوانست از فرصت هم استفاده کند .این خداحافظی را به موقعیتی که خودش میخواهد تبدیل کند .

_فکر میکنی مشکل فقط گوشی بود؟ تو ...نمیدونم واقعا نمیدونی یا خودت رو زدی به اون راه .

سونا سوالی نگاه کرد ،اما یک نگاه سوالی پر التماس بود .التماسی برای نگه داشتن او.

_یادت میره من یه مردم.

کسانی که این رمان رو از هر کانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم یعنی "مسیر زندگی /صدای بی صدا "بخونه ،سایت و کانال دزدی و به عنوان نویسنده ابدا رضایتی ندارم ،با خوندنش از دزدها حمایت میکنین و با اون ها شریک جرم هستین.

مرد بودن او را فراموش نکرده بود مگر میشد فراموش کند ،اما متوجه منظور میلاد نشد ،هدف میلاد از این جمله جنسیتش نبود ،تمایلهای جنسی اش بود.

خودش را کمی به سونا نزدیک کرد ،متوجه بود که منظورش را نفهمیده ،این مدت حداقل در این مورد سونا را خوب میشناخت میدانست ادا در نمی آورد.

_اینجا نمیشه صحبت کرد.

نگاهی به ساعتش کرد.

_پاشو بریم جایی راحت صحبت کنیماینجا نمیشه .

حالا لحنش کاملا فرق داشت ،سونا پرسید کجا ,از تغییر لحن او و درخواستش برای رفتن به جای دیگر جا خورده بود .فکر کرده بود منظورش کافه ی دیگریست ،پارکی که پایین تر از کافه بود بود؟ ماشینش ...میخواست بداند کدام یکیست ،اما جواب میلاد "هتلی مسافرخونه ای جایی ."حالا داشت منظورش را از مرد بودن او میفهمید.

#قسمت_پنجاه_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دوباره ترس آن شب به او غلبه کرد .سرپا با لرز

گوشی اش و این هتل رفتن داشت بیشتر میلرزید .قبول نکردنش به معنی تمام شدن بود ،اما قبول کردنش هم ، نه او نمیتوانست .
جلوی صندوق کنار او ایستاده بود ،گوشی اش را برداشت ،این بار برای چاره ای متوسل شدن به امیرارسلان بود که گوشی را برداشت شاید به بهانه ای این پیشنهاد را رد میکرد ،اما امیرارسلان با دادی که سرش زد اجازه نداد .

_تو کدوم کافه ی این جهنم دره ای؟

صدای ماشین می آمد ،سونا فکر اینکه امیراسلان آمده به دنبالش را پس زد ،اما آمده بود ،حتی ماشینش را گوشه ای پارک کرده بود و با موتوری آمده بود سمتی که سونا گفته ،تا الان دو کافه را سر زده بود و نتوانسته بود پیدایش کند.

کسانی که این رمان رو از هر کانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم یعنی "مسیر زندگی /صدای بی

صدا "بخونه ،سایت و کانال دزدی و به عنوان نویسنده ابدا رضایتی ندارم ،با خوندنش از دزدها حمایت میکنین و با اون ها شریک جرم هستین.

_من...کجا ..الان...

میلاد گفت کیست اما همزمان امیرارسلان اسمکافه را خواست.

میلاد :کیه باز اون پسره است؟ منمیفهمم این چه...

بازوی سونا را گرفت و فشرد ،هولش داد که راه بیفتد .سونا کم کم داشت حس میکرد پاهایش دارد بی حس میشود .دم ورودی کافه امیرارسلان بود که حتی در را او باز کرد ،نگاه اولش هم به دست میلاد بود که دور بازوی او بود.

امیرارسلان از حرفهایی که از مروتی شنیده بود و حال سونا نتیجه گیری هایی که باید را در ذهنش انجام

داده بود ،لحظه ی اول شبهه ی نکند سونا خبر دارد به ذهنش خطور کرده بود اما این چند روز حال سونا نشان میداد نه او هم بیخبر بوده ،عصبانی بود که بعد از متوجه شدنش با آنها درمیان نگذاشته بود ،نخواسته بود که از او و حقش دفاع کند؛ اما سوتفاهمی پیش آمده بود ،و آن سوتفاهم این بود که سونا هنوز هم خبر نداشت .

شانه ی سونا را گرفت با بکشد اما میلاد بیشتر فشار داد.

سونا :اینج ...امیرار...

میلاد :این الان چه معنی ای میده؟

دستش را رها کرده بود و رو به سونا این را پرسید.

امیرارسلان :معنیش رو من برات میگم .

ماشین نداشت که به سونا بگوید برود و در ماشین منتظرش بماند .این عصبانیت را هم نمیدانست چطور خالی کند .

از کارکنان کافه نزدیکشان شدند اما امیرارسلان دست سونا را کشید و از کافه بیرون برد .سونا خودش دستش را کشید .

_یه لحظه من نمیدونم چی دیدین و شنیدین اما...

تیز برگشت سمتش :اما؟

#قسمت_پنجاه_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_این موضوع اما داره؟

_نه یعنی اونطور نیست من فقط ناراحت بودم و جا

خورده بودم وگرنه اینطور نیست که بخواد یعنی نمیخواست که...

_نمیخواست؟ دقیقا رو چی رو نمیخواست؟ گول چی رو خوردی؟ چی بهت گفته؟ تو ن...

میلاد :بهش گفتم دیگه سراغ من نیاد توام چند بار براش دیکته کن که دیگه نیفته دنبال من ,من آبرو دارم و...

امیرارسلان پرید سمت او و یقه ی کتش را گرفت.

_تو فعلا منتظر باش ،منتظر باش و ببین من با آبروی تو چیکارمیکنم.

سونا :تو روخدا زشته تو خیابونیم...

میلاد هم همزمان دست امیرارسلان‌را گرفت تا یقه اش را رها کند .

_آبروی من وقتی به این دختر قربتی و شهرستانی رو کنار خودم جا دادم رفت ...برای بیشتر از اینش...

امیرارسلان هولش داد به عقب ،میلاد به میز و صندلی چوبی جلوی کافه خورد ،سونا وای آرامی گفت و خواست نزدیک برود ،اما امیرارسلان شانه اش را گرفت .از اینکه نگران او شد عصبانی تر شد .

_از قبل میدونستی؟

اما سونا درگیر و نگران میلاد بود ،متوجه منظور او نبود.

کسانی که این رمان رو از هر کانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم یعنی "مسیر زندگی /صدای بی صدا "بخونه ،سایت و کانال دزدی و به عنوان نویسنده ابدا رضایتی ندارم ،با خوندنش از دزدها حمایت میکنین و با اون ها شریک جرم هستین.

سونا :امیراراسلان لطفا سرش خورد .

میلاد خودش بلند شد .به سونا توهین کرده بود اما سونا هنوز نگرانش بود ،و همین نگرانی باعث شد در تصمیمی احمقانه‌رو به سونا بگوید که خوب است و با او بروند .

_اگه الان با من نیای همه چی واقعا تمومه!

امیرارسلان مبهوت گفت :چیزی هنوز هست که بخواد تموم بشه؟ تو از این به بعد چه صنمی با یه مرد متاهل داری؟

شمارش معکوس برای سونا شروع شد ،امیرارسلان فقط ده ثانیه توانستند چشم تو چشم هم شوند ،میلاد با تعجب و امیرارسلان باخشم‌نگاهش کند .سونا پاهایش شل شد و افتاد روی زمین .
امیرارسلان که نگران خم شد او را بلند کند سونا آرام

لب زد :زن داره؟
با پلکی که زد اشکهایش فرو ریخت .

_نمیدونستی؟

نمیدانست و او هم دلیل این درگیری اش با میلاد را نمیدانست ،سر که بلند کرد میلاد دیگر نبود ،سونای نیمه هوشیار را بلند کرد ،تقریبا دورشان آدمها دایره ای جمع شده بودند .کنار خیابان اولین ماشینی که برایش نگه داشت سوار شدند و خواست آنها را به نزدیکترین بیمارستان یا درمانگاه ببرند.

#قسمت_پنجاه_و_پنج
#مسیرزندگی
#صدای_بی_صدا

دکتر میخواست برایش تست بارداری بنویسد اما امیرارسلان توضیح داد خبر بدی شنیده و شوکه شده است .گوشی به دست با مروتی هماهنگ میکرد هم

دنبال میلاد باشد و زیر و بمش را دربیاورد و همینکه ماشینی بفرستد دنبالشان .
بعد از تاثیر آرام بخش ها و قطع شدن گریه اش حالا میخواست امیرارسلان بیاید و بگوید منظورش چه بود که گفت او متاهل است.

_اینجا نمیشه ،بریم خونه ،قبلش بگو چی رو میگفتی برای من سوتفاهم شده.

اما سونا هم با لرزی چشمهایش را بست و جوابی نداد ،چون علرغم همه چیز داشت خدایش را شکر میکرد .خدا را شکر میکرد که آن شب فرار کرد ، خدارا شکر میکرد امروز امیرارسلان به موقع آمد...

فصل سوم

"تهران"

اواخر شهریور بود ،سرما را حس میکرد حتی با اینکه

از زمان برگشتش یک روز هم از خانه بیرون نرفته بود .گوشی جدیدی که خریده بود همان بار اولی که شارژش تمام شد دیگر به شارژ نزده بود .کز میکرد گوشه ای ،به زور وعده ای غذا میخورد و فقط کتاب میخواند.

خبر حال بد و البته علتش به گوش محمدعلی که رسید ،مثل نوه اش به سیم آخر زد ،امیرارسلان گفته بود آبروی او را میبرد؟ محمدعلی اجازه نداد ،چرا که بدتر کرد .از اخراجش از دانشگاه گرفته ،تا جواب شدنش از طرف صاحب خانه اش برای خالی کردن خانه و مهمتر از اینها مطلع کردن همسرش از خیانت همسرش.

همگی در عرض یک بیست و چهارساعت اتفاق افتاد نه طولانی تر از آن .محمدعلی حتی از تاریخ دادگاه طلاقش هم باخبر بود ،خیلی غیرمستقیم به همسر میلاد کمک کرد تا طلاقش را بگیرد .بارها به امیرارسلان گفته بود اگر قدیم ها بود جوری سربه نیستش میکرد

که دیگر کسی اثری از او پیدا نکند ،اما امیرارسلان آرامش کرد و متقاعدش کرد الان هم زنده و مرده اش فرقی ندارد .

حالا پدر و پسر دلتنگ سونا بودند ،امیرارسلان منکر دلتنگی اش میشد با خودش میگفت چون با دلیلی تلخ از هم جدا شده اند و سونا هم در شرایط مساعدی نبوده به همین دلیل ناراحت است نه اینکه از نبود سونا ناراحت .اما همین تلاشش برای راضی کردن خودش هم دلیل واضحی بود از حس کردن جای خالی سونا در خانه .محمدعلی بارها خواست برود سراغش اما امیرارسلان میگفت کمی به او فرصت دهد ،فکر میکرد با شروع سال تحصیلی جدید سونا برمیگردد اما سونا همچین خیالی نداشت از اخراج میلاد بیخبر بود و ترس رودر رو شدن با او را داشت .نمیخواست دانشگاهش را ادامه دهد ،هرروز با خودش میگفت کمی سرحال شود میرود دنبال کار ،میخواست قید زندگی در تهران را بزند.

اواخر شهریور که مادرش پرسید کی رهسپار میشود و او با گفتن نمیخواهد برود .بعد از ماه ها بالاخره مادرش شروع کرد به سوال پرسیدن ،محمدعلی گفته بود چیزی نپرسد و رهایش کند کمی آرام شود اما خب متوجه شده بود قضیه عشق و عاشقی است ،چیزی نپرسیده بود ،هرروز منتظر بود بهتر شود اما نتیجه ای هم حاصل نشده بود و حالا دخترش حرف از رهایی میزد ،میدانست چقدر رشته ی تحصیلی و کارش را دوست دارد و این "نمی روم "خیلی بزرگ بود؛ از پسرش جمله ای شبیه به این میشنید هرگز واکنشی نشان نمیداد اما سونا نه!

#قسمت_پنجاه_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

حرفهایی که ممکن بود سونا را برنجاند پس زد ،خیره سرپا ایستاده بود ،میخواست چیزی بگوید و واکنشی نشان بدهد اما از هیچ کدام از جمله ها مطمئن نبود ،

نهایتا هم یک چرای آرام از دهانش بیرون آمد .

سونا اولین بار بود که فکر کرد این مدت چرا مادرش کاری به کارش نداشت؟ !چرا نپرسیده بود بعد از هفت هشت سال دخترم برای اولین بار آمده و نمیرود؟ !تنها چیزی که به ذهنش میرسید این بود که محمدعلی گفته است.جمله ی دیگری از ذهنش گذشت " :خیلی وقته حالش رو نپرسیدم ."نفسی عمیق کشید به نظرش بخاطر ضربه ای که از یک نامرد خورده بود خودش هم داشت به محمدعلی و آنهمه خوبی که در حق او کرده بود بی وفایی میکرد.

از جایش بلند شد جوابی به مادرش نداد ،دنبال گوشی اش بود .پیدا کردنش سخت هم نبود ،به شارژ زد ،در حال شارژ کردنش به اینکه واقعا میخواهد روشن کند یانه فکرکرد اما فعلا رهایش کرد شارژ شود.

"-سونا باتوام"!

سونا با چشمهایی غمگین نگاهش کرد ،فکر میکرد مادرش میداند و میپرسد و حالا داشت دلخور نگاهش میکرد که چرا وقتی باخبر است سوال میکند.

_چندماه هیچی نگفتم ،خون به جیگر شدم منتظرم خودت بگی الانم همین؟ !فقط نمیخوای بری؟

_مگه خبر نداری؟
_از کجا باخبرشم؟

با بهت گفت عمو جون نگفته؟
_گفت کاری به کارش نداشته باش بذار خودش حرف بزنه ،بذار به خودش بیاد .حالا که به خودت اومدی میخوای نری؟ اینه به خودت اومدن؟

دستهایش را بالا برد و روی سرش زد ،خودش را روی زمین انداخت.

_این چه بختی من دارم؟ اون از شوهرم که نمیدونم

کجاس ،سر سوزن غیرت نداره معلوم نیست تا کی میخواد فرار کنه ،دلش به حال من نمیسوزه ،این از پسرم ،دلخوش تو بودم ...

شروع کرد روی پاهایش کوبیدن و از زمان و فلک و تقدیرش شکایت کردن ،سونا سمتش رفت و دستشهایش را گرفت .

_نزن مامان نزن .

اما مادرش صبرش لبریز شده بود ،باید این همه حس منفی را بیرون میریخت وگرنه نفس کشیدن برایش سخت میشد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

دستهایش را دور بدن مادرش قفل کرد و محکم بغلش کرد تا نتواند خودش را بزند.

_میرم مامان میرم میرم ،گریه نکن .

تصمیمی لحظه ای ،در همان حالی که مادرش را محکم گرفته بود با خودش میگفت حتی اگر برود نهایتا کاری پیدا میکند و دیگر دانشگاه نمیرود.

#قسمت_پنجاه_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_به زور؟ چیشده که فرار کردی از شهری که...

چشمهای غمگین دخترش باعث میشد راحت حرف نزند .چشمهای هردو پر از اشک بود .

در این تبلور احساسی که ناشی از احساسات غمگین بود ،سونا نفس کم آورد .

مادر بود ،هرچقدر هم حال خودش خوب نبود ، فرزندش در الویت بود ،قبل از سونا از جایش پرید و اسپری سونا را آورد .

کمی که آرام شدند سونا مثل نوزادی خودش را در آغوش مادرش جای کرد و برایش از میلادی که در حقش نامردی کرده بود گفت .
جزگریه کاری از دستش برنمی آمد ،گریه کرد ،پا به پای سونا گریه کرد .اما آرام که شدند گفت اجازه نمی‌دهد بخاطر یک "مرتیکه "اون قید آینده اش را بزند .سونا از شدت گریه و به زبان آوردن موضوعی که ماها بود در ذهنش بالا پایین میکرد اما به زبان نمی آورد ،خسته بود ،آرام آرام در آغوش مادرش خوابش برد ،مثل یک کودک...

آرام بالشی زیر سر سونا گذاشت و پتویی رویش

کشید ،گوشی اش را برداشت و رفت به حیاط ،حالا نوبت او بود که مثل کودکی پیش بزرگترش گریه کند . تنها شریک این راز عمویش بود .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

مدام میگفت چرا به او نگفته است تا حداقل پا به پای دخترش گریه کند و سنگ صبورش باشد .گریه کرد ، شکایتش از بختش را پیش عمویش هم برد.

_اگه برنگرده اگر نخواد درسش رو ادامه بده چیکار کنم؟ این درس تنها دلخوشی بچمه .

محمدعلی هم از علاقه ی سونا به درس و تحصیلش باخبر بود .و الان نقطه ای نبود که بخواهد بیخیالش

شود .

امیرارسلان :مادامی که خودش نخواد کاری از دست شما یا مادرش برنمیاد.

محمدعلی :بخاطر کسی که سر و تنش پشیزی ارزش نداره از همه چیزش‌بگذره؟

_حتما می ارزه که داره میگذره.

حرف دل و زبانش یکی نبود ،در دل داشت میگفت "ای دختر احمق "اما در ظاهر نمیخواست واکنشی نشان دهد .

_نمیشه باید خودش برم دنبالش.

امیرارسلان :نظرش عوض نمیشه .

_من برای اینکه اینجا پیش ما زندگی کنه نظرش رو

عوض کردم فکر میکنی نمیتونم برای تهران آوردن نظرش رو تغییر بدم .

امیرارسلان میدانست که ناچاری سونا و نهایتا پرچم سفید نشان دادن او باعث شد سونا بماند .فکری در ذهنش گفت شاید در واقع سونا الان نیاز داشت که او برود و تشری به او بزند .اما نمیخواست ...نمیدانست چرا اما نمیخواست برود و او از سونا بخواهد که برگردد تهران .زندگی سونا بود و معتقد بود باید خودش بخواهد نه اصرارهای دیگران .
اما پدربزرگش در لجبازی همتا نداشت ،حرفش را تغییر نداد ،و بلیط هواپیما گرفت ،برای او سفر طولانی ای بود ،نتوانست اجازه بدهد تنها برود ،از نظرش مجبور شد همراهی اش کند.

محمدعلی خبر نداده بود ،شهریار خواب بود مثل همیشه و سونا در حیاط نشسته بود و کتاب میخواند .
سردش بود اما مقاومت میکرد داخل نرود ،شهریار در حال پذیرایی میخوابید و چون بود میداد ،بوی عرق او

بیشتر از هوای سرد اذیتش میکرد.

#قسمت_پنجاه_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

وقتی در باز کرد و محمدعلی و امیرارسلان را دید ، از بهت سرجایش خشکش زد .
لحظه ای بود که نه به میلاد نه بخودش نه به هیچ چیز دیگری در این جهان فکر نمیکرد ،به برادری که با بوی بد عرقش وسط خانه خوابیده بود .کسانی که مقابلش ایستاده بودند ،انسانهایی بودند بسیار شیک ، حتی اگر یک روز کاری طولانی ای داشتند ،حتی بااینکه امیرارسلان سیگار میکشید هیچ وقت بوی بدی نمیداد ،همیشه خوش عطر و مرتب ،بوی عطر را هم که نادیده میگرفت ،اینکه ساعت ۴ بود و شهریار هنوز خواب بود ،در مقابل دو نفر از سختکوش ترین انسانهایی که میشناخت باعث ایجاد خفت و خواری میشد.

محمدعلی :غذا نخوردی این چندماه؟

امیرارسلان هم داشت به همین فکر میکرد ،دخترک پوست و استخوان شده بود .این دونفر هم از شدت لاغر شدن سونا جاخورده بودند .

_شما ...اینج ...یعنی...

چه میگفت چرا آمده اید خانه ی ما درحالی که خودش خانه ی آنها زندگی میکرد .مسئله الان‌برایش همین خانه بود ،نمیخواست آنها خانه را ببینند .حتی علت حضور غافلگیرکننده اشان هم مهم نبود ،همین که داخل خانه نمی‌رفتند برایش کافی بود .میدانست محمدعلی چیزی به رویش نمی آورد اما این حس را نسبت به امیرارسلان نداشت ،برای بار سوم نمیخواست جلوی او غرورش خورد شود.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر

از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_راه نمیدی؟
امیرارسلان :اینقدر شوکه شده که یادش نمیفته.

سونا :ببخشین ...من ...بفرمایین .

بفرماییش خیلی ضعیف بود .خیلی کمرنگ بود ،حتی دعا میکرد که نشنوند .

_ببخشین شهریار خوابه اجازه بدین من بیدارش کنم تو سالن خوابی...

محمدعلی دستش را گرفت و او را کشید سمت خودش و بغلش کرد .

_بیا اول اینجا ،تو که دلتنگ نمیشی اما من دلم برای دخترم تنگ شده بود.

سونا حتی در همان حال هم داشت به بو فکر میکرد اینکه محمدعلی واقعا بوی خوبی میدهد .اما آغوش گرم محمدعلی این فکر را دور کرد .دلتنگ یک آغوش پدرانه بود .داشت حساب میکرد چند سال بود که همچین آغوشی ندیده است؟

امیرارسلان که با چند قدم فاصله ایستاده بود و نیمرخ سونا سمت او بود ،از آن فاصله میتوانست حسهای سونا را ببیند .جا خوردنش از آغوش محمدعلی و الان که مطمئن بود حس خوبی داشت.

محمدعلی تا فاصله گرفت گفت :برو حاضر شو بریم ، نمیخواد داداشت رو بیدار کنی.

درواقع خودش نمیخواست مرد تنبلی که تا این وقت خوابیده بود را ببیند .از دید او مرد باید سحرخیز

باشد ،مرد باید کاری باشد ...از اینکه او کار نمیکرد و مادرش سرکار میرفت ،از لحظه ای که در مورد این موضوع باخبر شده بود ،از شهریار خوشش نمی آمد . ندیده بودش اما ندیده خوشش نمی آمد .

سونا نفهمید چه برداشت چه تن کرد فقط سریع خودش را رساند به ماشین و نشست تا دور شوند.

#قسمت_پنجاه_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان جلو کنار راننده نشسته بود تا سونا کنار محمدعلی بنشیند ،محمدعلی به ترکی به راننده گفت برود هتلی که آنها را سوار کرده بود ،اولین بار بود ترکی صحبت کردن او را میشنید نگاهی کرد و فقط یک لبخند دریافت کرد .

سوئیتی گرفته بودند ،او نمیدانست هتل شهرش اینقدر

میتواند زیبا و شیک باشد .محمدعلی به سرعت وارد صحبت شد و خیلی مستقیم گفت :چرا به مامانت گفتی تهران نمیای؟

سونا داشت سوئیت را نگاه میکرد ،با سوال محمدعلی سریع سرش را پایین انداخت ،خجالت میکشید .سوالی نبود که بخواهد جواب دهد ،خصوصا به محمدعلی . سربه گریبان همانطور نشست ،سکوت طولانی شد ، محمدعلی و امیرارسلان خیره به او در حال فکر کردن بودند.

_همه توزندگی...

میدانست سونا اهل کلیشه شنیدن نیست قصد او هم این نبود .نفسی تازه کرد ،اما سونا آرام در همان حال گفت ،کلاسی دیگر در دانشگاه ندارد ،برای کار روی پروپوزال و تزش نیازی نیست تهران باشد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر

از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :تو درس نمیدی؟

نمیخواست اصلا واکنشی نشان بدهد ،ناخودآگاه بود . زبانش را روی دیواره ی دهانش گذاشت و فشرد ،تا جلوی خودش را بگیرد ،نظری ندهد ،تمام مدت به محمدعلی گفته بود بیهوده دارد این همه راه را می رود ،نباید سونا را برای کاری که نمی‌خواهد متقاعد کند ،اما حالا داشت کاری برخلاف نظرش انجام میداد .

محمدعلی :همینطوره .من نیومدم اینجا دستت رو بگیرم و به زور ببرمت فقط ...اومدم ببینمت ...خو گرفتم به بودن دخترم تو خونه .

از مسیری کاملا احساسی وارد قضیه شد ،ابدا هم دروغ نمیگفت ،بااینکه نه کودکی سونا را دیده بود ،نه بزرگ شدنش اما شدیدا با او اخت گرفته بود ،واقعا نوه ی خودش میدید او را ،این حس فارغ از شباهت سونا به عشق دیرینه ی او داشت ،چون از آن عشق فقط تلخی روزگار و سختی روزهایی که داشت برای او مانده بود .در این سن و سال دیگر میدانست عشقی بود برای دوران جوانی ،همسر خوبی داشت ،دوستش داشت و زندگی خوبی را با او سپری کرده بود .
روزهایش در حسرت یک عشق قدیمی نگذشته بود.

سونا گریه اش گرفت ،او گوشی اش را شارژ کرده بود تا حالی بپرسد اما نهایتا هم نتوانسته بود گوشی را روشن کند .حالا اینطور صریح از دلتنگی محمدعلی شنیدن باعث میشد هم از خجالت و شرم بی وفایی اش و هم از ذوق شنیدن همچین چیزی گریه اش بگیرد.

_ببخشید.

_بیا بابا جان بیا اینجا پیش خودم ،تو که من رو پدربزرگ خودت میدونستی ،چیشد باز داری غریبی میکنی.

سونا اما همانجا نشسته و بود و گریه میکرد .کمی بعد هم با عذرخواهی پرسید سرویس بهداشتی کجاست تا صورتش را بشورد .

امیرارسلان :بهش فشار نیار.

_توام حس میکنی دلش میخواد برگرده اما داره از چیزی فرار میکنه.

امیرارسلان این را حس نکرده بود ،اما با حرف محمدعلی چیزی به ذهنش خطور کرد ،نکند که فکر میکرد میلاد هنوز دانشگاه تدریس میکند و او از روبرو شدن با اون میترسد .

رفت سمت سرویس بهداشتی ،میخواست آرام نه جلوی

محمدعلی این را به سونا بگوید ،میفهمید سونا معذب است ،روزی که حالش جلوی کافه بد شد و بردتش بیمارستان ،بعد از به هوش شدن ،دست امیراسلان را گرفت و خواهش کرد چیزی به محمدعلی نگوید ،با گریه گفت تحملش را ندارد ،خجالت میکشد .
سونا با چشمهای قرمزی که آب تاثیری در از بین بردنش نداشت ،با دیدن امیرارسلان پشت در جا خورد و عقب رفت .

امیرارسلان :مواظب باش .

سونا :میخواین برین دستشویی ا....

امیرارسلان خم شد تا هم قد سونا شود ،سونا خودش را عقب کشید ،چیزی نمانده بود بخورد زمین که امیرارسلان دست اورا گرفت و کشید ،با فاصله ای کم زل زد به چشمهای او و گفت:
_از کی داری فرار میکنی؟

#قسمت_شصت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا رنگ پریده گفت :فرار؟ متوجه نشد دارد در مورد میلاد صحبت می‌کند ،فکر کرد خودش را میگوید ،چون مکالمه ای با او نداشت از وقتی دم‌در دیده بودتشان.

_نه من فقط ...جا خوردم دیدمتون ...فرار نمیکنم.

امیرارسلان ناخوداگاه لبخندی زد.

_من نه.

لبخندش را جمع کرد کرد و لب هایش را به طرز بانمکی منحنی کرد و پرسید :مگه دلیلی هست بخوای از من فرار کنی؟

سونا برای اولین بار بود که میدید چهره ی امیرارسلان شیرین است .میمیک صورتش بانمک بود .

_نه ،یعنی ...

_اون آدم دیگه تو دانشگاه نیست.

سونا متعجب خواست بگوید :چی؟ چرا؟ اما امیرارسلان فرصت نداد.

_اگر ذره ای نیومدنت ربطی بهش داره.

سونا همچنان با اصرار پرسید چرا؟

امیرارسلانی که صاف ایستاده بود ،مجدد کمی سمتش خم شد .

_چرا برات مهمه؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان فکر کرده بود مچ گرفته ،سونا فقط جا خورده بود ،این مدت راجب میلاد با کسی صحبتی نداشت ,گوشی اش خاموش بود ،خودش بی دلیل فکر کرده بود میلاد با او تماس میگیرد ,تماس هم گرفته بود اما نه برای عذرخواهی ،متوجه شده بود اخراجش از دانشگاه با نفوذ عموی او بوده .میلاو بعد از اخراجش پشیمان بود ،از نفوذی که از عموی او دیده بود و میتوانست از آن در زمدگی اش استفاده کند ،فقط با ازدواج با سونا ...و با انتخابی اشتباه همه را از دست داده بود .تماس های اولش برای فحش و فحش کشی بود ،تماس های بعدی برای شیره مالیدن سر او ، و خب خاموش بودن همیشگی گوشی سونا باعث شد

بیخیال شود ،کاری هم از دستش برنمی آمد .چندباری رفت دم خانه ی محمدعلی و بیفایده بود ،سونا را ندید.

_برام مهم نی ...یهو حرفش رو پیش کشیدین...

_چون دلیل فرارت رو میدونم.

سونا :چرا نیس تو دانشگاه؟

_اخراج شده.

سونا :چ..چرا؟

_من منشیش نیستم.

_اما خبر دارین که اخراج شده .

دیواره ی دهانش گوشه ی انتهایی لبش را از داخل گاز گرفت ،وقتی سوتی میداد همین کار را میکرد ،و

خیلی پیش می آمد ،در مقابل سونا سوتی دهد .

_رفتم یه حالی ازش بگیرم ،متوجه شدم اخراج شده.

#قسمت_شصت_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

باور که نکرد ،اما به ذهنش نمی‌رسید ،محمدعلی باعثش شده باشد ،الان این باور نکردن به این دلیل بود که فکرکرد نکند امیرارسلان چیزی به حراست دانشگاه گفته باشد.

_شما چیزی به ...

با تصور اینکه این سوال ممکن است به امیرارسلان بربخورد ،لب پایینش را داخل دهانش بود و لب بالا را فشار داد روی پوستش.

_من چی؟

امیرارسلان دقیق چهره ی نگران سونا را برانداز کرد .

_فکر نمیکنی نگفتنم مشکوک تر بود ،یهو غش کردی و جمع کردی و اومدی اینجا ،چیزی نگفتن بهش درست نبود ،میدونی چقدر دوست داره و نگرانته ...

_من منظورم عموجون نیستن.

امیرارسلان :پس من...

محمدعلی :سونا!

سونا از ادامه ی مکالمه فرار کرد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا :اینجام .

محمدعلی نگاهش کرد .چشمهایش قرمزتر بود.

_کافیه برای امروز .دلتنگم بهتره بریم یکم بگردیم ، مادرت کی کارش تموم میشه؟

سونا دنبال ساعت گشت ،با دیدنش گفت :الان باید خونه باشه .

و در دلش گفت نگرانش.

_میشه من یه زنگی بزنم ،گوشی همراهم ندارم ،حتما نگران شده.

قبل از محمدعلی ،امیرارسلان گوشی اش را به او داد ،همچنان مشکوک نگاه میکرد سونا را ،محمدعلی گفت به مادرش اطلاع بدهد که میروند دنبالش ،و آماده باشد.

سونا امروز را میخواست عذرخواهی کند و همراهی اشان نکند ،اما مادرش اجازه نداد قبل از اینکه فرصت گفتنش را به محمدعلی داشه باشد .
تا آنها برسند خانه ،مادر و برادرش حاضر و آماده بودند .محمدعلی سونا را فرستاده بود لباس عوض کند ،گفته بود چون شوک شده بود مرتب لباس نپوشیده است .
حالا مادرش داشت میگفت کمی آرایش کند ،او دوست نداشت .فقط موهایش را شانه کرد و گیره ای زد.

دم در موقعیت معذبی بود ،نمیشد از محمدعلی خواست با دونفر دیگر در ماشین بنشیند .با هواپیما آمده بودند و تاکسی میگرفتند جایی میخواستند بروند .

سونا گفت آنها ماشین دیگری میگیرند ولی اصلا نمیدانست باید کجا بروند .در این پروسه تنها یک ماشین کافی نیست ،به قدری ساعت گذشت که بخواهند بروند برای شام ،به محل پیشنهادی شهریار ،اما در قدم اول امیرارسلان عقب گرد کرد.
محمدعلی :مشکل چیه؟
با نگاهی مغرضانه به شهریار گفت:

#قسمت_شصت_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_سیگار و قلیون میکشن ،برای سونا ضرر داره.

این جمله ای نبود که باعث شرمندگی شهریار بشود ، بلکه رگ غیرتش برخورد ،او مخالف رفتن سونا به خانه ی محمدعلی بود ،فقط نتوانست نظرش را به گوش کسی برساند ،در فاصله ای که با چشمهایش برای سونا خط و نشان میکشید ،امیرارسلان از او

پرسید رستورانی میشناسد ،سونا سالهای سال بود در این شهر زندگی نمیکرد ،از وقتی هم آمده بود خودش را در خانه حبس کرده بود.

ماشینی که برای محمدعلی گرفته بودن قرار بود منتظر بماند ،اما تاکسی اینترنتی ای که شهریار گرفته بود ،رفته بود ،معطلی دیگری پیش آمد برای تاکسی گرفتن و نهایتا پرسان پرسان به یک رستورانی با انتخاب راننده رفتن.

محمدعلی :تو خبر نداشتی خواهرت آسم داره؟

یادش نبود .سالها بود خواهرش را نمیدید ،نهایتا سالی یک بار ،در حد چند روز.

آی‌سان به جای پسرش گفت :حواسش نبوده.

سونا هیچ وقت دوست نداشت مادرش همیشه جای شهریار جواب میداد ،چیزی نبود که محمدعلی هم

خوشش بیاید .مکالمه را در مورد زندگی پدر و مادر آیسان پیش برد .صحبت از گذشته ها کرد .بقیه در سکوت گوش سپردند ،حرف پایانی هم این بود ،بهرت است سونا با آنها برگردد ،نیازی نیست که تنها برگردد .سونا همچین نیتی نداشت اما آیسان با خوشحالی استقبال کرد.
اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

شب بحث همین بود ،شهریار از نگاه های تحقیرآمیز امیرارسلان و محمدعلی میگفت ،سونا از عدم تمایلش به تهران رفتن .

آی‌سان :این همه راه پیرمرد پاشده اومده دنبال تو.

شهریار :واسه خودش اومده !کی گفته؟ اصلا به اونها

چه ربطی داره؟

آی‌سان :خیلی غیرت داری برو سرکار ،برای خواهرت خونه بگیر .ویگه لازم نباشه یکی منت بذاره بیاد پی اش .

شهریار :این خونه هست وقتی نمیخواد بره ،چرا باید مجبورش کنی؟ چ...

سونا آه بلندی کشید و رفت به سمت اتاق ،در را هم بست ،وسط بحث آن دو ،او جایی نداشت ،چرا که هیچ وقت به جایی نمیرسید .اما آی‌سان بیخیال نمیشد ،بعد از جروبحث با شهریار ،و مثلا قهرشهریار و از خانه بیرون زدنش ،به سراغ سونا رفت .میخواست مطمئن شود که سونا میرود .

_اینجا برات کاری نیس ،بمونی ...من میخوام پیشم باشی ،مگه میشه مادری نخواد بچه هاش دورش باشن ،اما موفقیت تو برای من مهم تره.

به جای جواب دادن از جایش ببند شد ک از روی میز اسپری اش را برداشت و به دهان برد ،و همین حرکت باعث شد مادرش بحث را ادامه ندهد.

نخوابید ،تا صبح نخوابید ...فکر میکرد ،به خیلی چیزها اما بیشتر از هرچیزی به حرفهای امیرارسلان که گفت او دیگر نیست .

صبح بعد از رفتن مادرش دوباره در به صدا درآمد ، فکرش این بود شاید محمدعلی باشد ،اما امیرارسلان بود تنها .

_حاضر شو بریم جایی صبحونه بخوریم ،صحبت کنیم.
_الان؟
_صبحونه رو که عصر نمیخورن ،صحبت های دیروزمون نصفه موند ،بدو سونا چرا ایت شهر اینقدر سرده.

شهریار نزدیک صبح‌برگشته بود و وسط سالن خواب بود نمیتوانست دعوتش کند داخل .گفت در حیاط منتظرش بماند.

#قسمت_شصت_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

ماشین کرایه کرده بود ،تاکسی هایی که میگرفتند را دوست نداشت راحت نبود ،در هتل گفته بودند میتواند از نمایشگاه های اتومبیل ماشینی اجاره کند ،چون در این شار شرکتی نبود برای اجاره ی ماشین ،خودش هم کارهایش را راست و ریس کرده بود برای امیرارسلان.

سونا موقع نشستن با تعجب پرسید :ماشین خریدین؟ تعجبش از دیشب تا امروز صبح بود ،وگرنه خوب میدانست پول این ماشین‌برای آنها پول خورد است .

امیراسلان وقتی نگاه کرد جوابش را بدهد چشمش به موهایش او افتاد .

_موهات خیس؟

دوش گرفته بود و تازه داشت موهایش را خشک میکرد که او آمده بود .

_یکم.

دمای ماشین را بالا برد و گفت نه کرایه کردم.

_خیلی میمونین؟
امیرارسلان :من همراه اومدم ،و اون آدمم تا تو برنگردی برنمی‌گرده ،پس بستگی داره تو کی بخوای برگردی.

جی پی اسش روشن بود ،دیشب اینترنتی جایی را انتخاب کرده بود .ماشین را که پارک کرد منتظر ماند

سونا برسد پیشش ،دستش را برد پشت سونا ،روی کمرش نگذاشت ،فقط یک حرکت ناخودآگاه بود موقع همراهی کردن یک خانم ،اما خب اینجا تهران نبود ،یا حداقل فامیلهای سونا در ظاهر اینطور نبودند .دختر پری‌سان دم در کافه بود ،منتظر دوستش بود ،با دیدن سونا ،از جایش پرید ،کمی خواب آلود بود ،اما دیدن سونا و امیرارسلان کنارش ،که از روبرو به نظر میرسید امیرارسلان دستش را روی کمر او گذاشته .او محال بود چهره ی امیرارسلان را فراموش کند ،حتی از او خوشش آمده بود و در دیدار اول فکرهایی فانتزی به ذهنش رسیده بود ،حالا در این رویارویی ناهنگام ،دیدن سونا یک شوک بود ،اما همراه با امیرارسلان یک شوک توام با حسادت.

دیبا :سونا؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان نگاهی کرد ،فقط اسم سونا رو از زبان دیبا شنیده بود ،اما لحن خطاب هم به گوشش عادی نبود .سونا هم جاخورد ،انتظار دیدن دیبا را اول صبحی نداشت ،واینکه دیده شدنش با امیرارسلان قرار بود باعث حرف و حدیث شود ،از لحن خطابی دیبا متوجه شد.

چیزی نگفت فقط خیره دیبا را نگاه کرد ،دیبا نزدیک تر شد و رو به امیراسلان سلام کرد ،امیرارسلان از اینکه او را میشناخت ابرویی بالا برد اما حدس زد شاید از آنهایی باشند که قبلا در آن جمع فامیلی به خانه ی پدربزرگش آمده اند .اما چون از لحن دیبا خوشش نیامده بود ،حدسش را عنوان نکرد.

_شما؟

دیبا خنده ای بی معنی سر داد .

_دیگه با کسایی گشتین که مارو از شما جدا کردن .
وگرنه مگه آدم فامیلش رو نشناسه.

#قسمت_شصت_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

حالا فاصله ی دستش را با کمر سونا صفر کرد و با دو انگشتش فشار داد ،به این معنی که راه بیفتد ،همین جمله از نظر او کافی بود ،تا نخواهد مکالمه ی دیگری بین آنها شکل بگیرد.

اما دیبا از رو نمیرفت .

_نگفتی سونا؟ اینجا چیکار میکنی اونم با ایشون .

سونا :من ا...

امیرارسلان :جوابی به شما بدهکاره؟

رو با سونا گفت .

دیبا :چی گفتین راجب ما که اینطوری برخورد میکنن؟ تهمتهای شما تمومی نداره؟

امیرارسلان کلافه شد ،مچ سونا را گرفت و کشید . سونا دستش را کشید ،خیلی سریع و آرام گفت ،بد برداشت میکنه .اما وقتی داخل کافه رفت و در بسته شد ،رو به سونا پرسید :از چی؟

نفسی بیرون داد ،جوابی نداد ،همین را کم داشت ،یک موضوع جدید برای غیبتهای آنها و البته آزار و اذیت مادرش .

_کی بود؟

_دختر خاله فرح‌روز.

_و این چه طرز صحبت باتوا؟

سونا فکر میکرد از اختلاف و تراژدی که بین آنهاست امیرارسلان باخبر است.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_مهم نیس .چی میخواستین به من بگین؟

_فعلا گرسنه ام بعد نگاه های دخترخاله ی عجیبت .
مگه اینها زمین مامانت رو بالا نکشیدن ،چرا برخوردتون برعکس؟ تو نباید طلبکار باشی؟

_این یه بحث بدون انتهاس .

دیبا بیخیال نشد ،با مادرش تماس گرفت و خبر داد که سونا ازدواج کرده ،آن هم با نوه ی عموی او و خب معلوم است چرا عمو طرف آنها گرفته و با آنها بد برخورد کرده ،چرا که سونا اغفالش کرده.

_من یه عمر گفتم تهران زندگی کردن مفت نیس ،به این راحتی ها نیس باور نکردی ،بیا تا دیدن ببین چجوری از راه بدرش کرده ،این شبیه میت هاس ، قیافه داره کسی ازش ،اگه خودش رو عرضه نکنه این مدت از کجا می آورد و میخورد ،ریختن براش؟ پس من چرا نتونستم دووم بیارم ،آبرو و ناموسم خیلی مهم تره.

برای بازیگر شدن رفت تهران ،همه چیز گران بود و از پس خرج چیزی برنمی آمد ،خصوصا لباسها و غذاهایی که برایشان خرج میکرد ،لهجه ی ترکی اش باعث میشد نقش های کوتاه و کمی بگیرد .هرچه پول

میفرستادند کفاف نمیداد و نهایتا فرحروز گفت جمع کند و برگردد ،اما وقتی برگشت نگفت نتوانست ،با عنوان کردن اینکه سینما و کار در سینما پر از فساد است و او نمیتواند خودش را برای شهرت و پول بی آبرو کند برگشته است ،حالا مادر و دختر از تکرار زیاد این حرفها به نقطه ای رسیدند که کاملا این را باور کرده اند و پذیرفته اند.

_کجان الان؟ صیغه شده؟ یا عقد؟

_چه میدونم .

_بذار زنگ بزنم فرنگیز ،میبینی اون زنیکه فرنگیز رو ،مگه میشه آی‌سان بهش نگه .میبینی چطور برای آی‌سان داره رازداری میکنه .

_باشه مامان ،ببین عموت اینجاس برو توام آبروی آی‌سان و سونا رو ببر .

عمویی که معلوم نبود به چه طریقی عموی فرحروز حساب میشد ،اما فرحروز اطمینان داد که حتما این کار را خواهد کرد.

#قسمت_شصت_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دیبا با رسیدن دوستش ،سریع دست او را گرفت و کشید داخل کافه ،با چشم دنبال سونا و امیرارسلان بود ،میخواست نزدیک آنها باشد.حس میکرد به زل زدن به آنها متوجه خواهد شد که صیغه کرده اند یا عقد.
امیرارسلان داشت سوسیس های بشقابش را میگذاشت در بشقاب سونا .از تیزی نگاه دیبا بود یا نفسهای از سر عصبانیتش ،هرچه بود امیرارسلان ناخودآگاه سرش را چرخاند سمتش و با نگاهی بی تفاوت دوباره سونا را نگاه کرد .

_بخور .

_ممنون .

امیرارسلان :چطور بود تابستون؟

_با ادبیات روسیه گذشت بیشتر .

_خوبه .دوستات اومده بودن سراغت .

نپرسید کی ،میدانست.

_گفتن بی وفام؟

_نمیخواستم چیزی بگم ،اما چون میدونستم صمیمی هستین فقط یه اشاره ای کردم تا فکر نکنن بی وفایی . بقیه اش رو خودت با جزئیات دوست داشتی بهشون بگو.

حتی از روی کنجکاوی نپرسید که چه گفته است .
میدانست دلخور هستند ،او هم بود دلخور میشد .همه چیز سریع اتفاق اتفاده بود برایش ،شرم داشت ،سوای دل شکسته اش شرم روبرو شدن با امیرارسلان و محمدعلی را داشت ،اگر خانه ی آنها نبود ،جمع نمیکرد برگردد .برگشتن دوباره اش به خانه بخاطر آنها بود ،نمیتوانست جوری برخورد کند که اتفاقی نیفتاده است.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

دیبا از میز کناری بلند بلند داشت در مورد خرابها صحبت میکرد ،از کسانی که تن فروشی می‌کنند .سونا نمیشنید چون اصلا ندید دیبا نزدیکشان نشست ،توجهی هم نداشت با حرف امیرارسلان فکرش رفته بود پیش

دوستهایش ،اما امیرارسلان در ظاهر بی توجه اما کاملا با دقت داشت گوش میکرد ،چون مطمئن بود ربطی به آنها یا سونا دارد ،فعلا متوجه ربطش نشده بود.

_عموجون خواب بودن شما اومدی؟

امیرارسلان حواسش به میز کناری بود تا سونا ،چهره ی منتظر سونا را که دید پرسید :چی؟

_عموجون.

_عموجون؟ چی؟

سونا :خوبین شما؟

_آره .بگو میشنوم.

_عموجون هتلن؟

_آره.

_تنها موندن شما اومدین اینجا ،چی میخواستین‌بگین؟

بالاخره تمرکز کردن بین سونا و آنها هرچقدر هم که سخت بود اما نهایت تلاشش را کرد تا متوجه حرفهای بی سرو ته دیبا شود و تقریبا هم متوجه شد ،حالا نیشخندی به لب داشت ،از تصور آنها اما سونا این نیشخند را خطاب به خودش تلقی کرد.

#قسمت_شصت_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

نگاه ناراحت و دلخور سونا را میشناخت ،با اشاره ی سر پرسید چه شد؟

_هیچی نمیخواین بگین باهام چیکار دارین؟

_اینجا نمیشه ،بخور بریم یه جا دیگه صحبت کنیم .

سونا خیلی هم میل به خورد نداشت ،چنگال رو روی بشقاب گذاشت ،اما نگفت برویم ،پرسید چرا؟ او مشکلی در مکان نمیدید .

امیرارسلان سرش رل به سمت دیبا و دوستش خم کرد ،با اشاره اش سونا نگاه کرد و با دیبا هم چشم تو چشم شد ،او اصلا متوجه حضورشان نشده بود ، صدایش را هم نشنیده بود ،این اتفاق را نسبت میداد به اینکه در مورد میلاد هم همینطور بود ،شاید همینقدر واضح و عیان بود و او تنها کسی بود که گویا کر بود و کور ،نه دیده بود و نه شنیده بود.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون

با دزد شریک میشین.

_بخور ولش کن .

_میشه بریم؟

مثل دختربچه ها بود ...امیرارسلان تعجب نمیکرد اگر بعد از سوالش لب هاش آویزان میشد یا حتی گریه میکرد .با تکان دادن سرش تایید کرد .
کاملا عمدی موقع بلند شدن دستش را برد سمت کمر سونا ،دستش را روی کمر او نگذاشت ،برای نگاه دیبا بود .میدانست چهار چشمی مراقبشان هست.

تا سوار ماشین شدند سونا گفت نسبت به همه چیز همینطوره ،نمیبینه .به خوبی میدانست منظور سونا چیست ،گاهی خودش هم در خلوت تعجب کرده بود ، دختری که سالها بود تنها و دور از خانواده زندگی میکرد ،چطور دوام آورده بود .در میلاد توانایی بالایی برای پنهان کردن رازش نمیدید.

_بریم هتل ,اونجا صحبت میکنیم ،باید بلیط برگشت هم بگیرم بیشتر از این نمیتونیم بمونیم .

سونا راهنمایی اش کرد تا مسیر را گم نکند ،با حسی پر از غم و افسردگی چند برابر شده زل زد به خیابان .فقط گاهی یا دست خیابان را نشان میداد و میگفت چپ یا راست .
هتل کافه ی کوچکی داشت ،کافه دنج ک زیبا بود اما قهوه اش بد مزه ،امیرارسلان اول بلیط هواپیما رزرو کرد میدانست پدربزرگش شاید سخت قبول کند ،اما با دیدن دیبا نقشه ی دیگری به ذهنش رسیده بود .

_صبح میخواستم با مقدمه شروع کنم ،اما الان به نظرم فایده ای نداره ،تا آخر عمرکه نمیتونی‌تو خونه قایم شی و با ادبیات روسیه عمرت رو بگذرونی ،صبح هم دیدی چیشد ،با همچین آدمهایی میتونی تو این شهر زندگی کنی؟

تکیه اش را از میز گرفت و به صندلی اش تکیه داد .
_من مخالف اومدنش بودم نتونستم قانعش کنم .راستش وقتی دیدم تودت رو به این حال و روز افتادی ناراحت شدم ،هنوزم معتقدم تو خودت نخوای ما نمیتونیم و نباید برای کاری بهت اصرار کنیم .

واکنشی از سونا نمیدید ،متوجه نبود اصلا میشنود حرفهای او را یا نه.

_حالا هم همینقدر نمیخوام بیشتر از این وقتت رو بگیرم ،اگر میخوای برو خداحافظی کن ،اما دو ساعت دیگه پرواز داریم باید بریم .

سونا نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد ،تلنگر خوبی بود دیدن دیبا ،حرف امیرارسلان را تایید میکرد ،خودش را زندانی کرده بود و بیخبر مانده بود ،اما تاابد که نمیشد ،به همان اندازه دل برگشتن نداشت.

امیرارسلان از جایش بلند شد ،به ظاهر بی تفاوت اما در واقع حواسش جمع سونا بود .در مورد میلاد و نبودش در دانشگاه چیزی به او نگفت ،باید یاد میگرفت مقابله کند ،نه اینکه فرار کند.

قبل از سونا سریع به اتاق رفت و پدربزرگش را هرچند سخت قانع کرد که با سونا خداحافظی کند ،به او قول داد که اگر امروز آنها بروند ،مطمئنا سونا خودش با مای خودش به تهران برمیگردد.

#قسمت_شصت_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

فرح روز بیکار نمانده بود با داد و بیداد و فحش به فرنگیز گفته بود که سونا صیغه کرده و او به چه حقی از آنها پنهان کرده است .فرنگیز گفت بیخبر است و سونا ماه هاست که برگشته و اصلا تهران نیست که بخواهد با کسی ازدواج کند .اما فرح روز قبول نکرد

و گفت چرا آمدن عمو را از او پنهان کرده است ،اما فرنگیز اصلا خبر نداشت ،چند روزی بود سرماخورده بود ،با کسی صحبت نکرده بود .فرحروز بیخیال نشد و گفت خبر بگیرد و بفهمد کجا میماند ،اما برای آن ثروت این شهر فقط یک هتل داشت که احتمالا محمدعلی آنجا بود ،تا خبردادن فرنگیز آماده شد خودش را برساند به هتل.

پری‌سان قبول نمیکرد برود اما فرح‌روز میدانست چطور قانعش کند ،معتقد بود دارایی عمو فقط برای آی‌سان نیست ،پری‌سان و بچه هایش به اندازه ی آی‌سان و سونا سهم دارند.
حالا سه زن عصبانی و پرتوقع در لابی هتل منتظر محمدعلی بودند ،دیبا هم مادرش را قانع کرده بود که بهتر است او هم حضور داشته باشد .
امیرارسلان اجازه نداد محمدعلی پایین برود ,به پذیرش تماس گرفت و گفت بگوید که اشتباه شده و اصلا در این هتل اقامت نداشته اند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

اما فرح روز بیخیال نمیشد ،سر و صدا که به پا کرد ، از هتل پرتشان کردند بیرون اما او با اصرار دم در ایستاده بود .

امیرارسلان حدس نمیزد منتظر باشند و حتی کمین کرده باشند برایشان ،قرار بود ماشین را در فرودگاه تحویل دهد ،یکی از کارکنان هتل داشت برای چمدانهایشان کمک میکرد ،خودش فقط با دست پری‌سان را دور کرد تا پدربزرگش را سوار ماشین کند .صحنه ی غیرقابل تصور و وحشتناکی بود برایش ،متوجه حرفهایشان نمیشد ،به ترکی چیزهایی میگفتند اسم سونا را بارها شنیداما همین فقط اسم سونا

را متوجه شد.

وقتی نشست پشت فرمان هر سه نفر مثل زامبی هجوم بردند سمت ماشین و حتی روشن کردن ماشین هم باعث نشد فاصله بگیرند .

_چی میگن اینها؟ چی میخوان؟

گوشی اش را برداشت تا به پلیس زنگ بزند ،اما محمدعلی اجازه نداد ،گفت دنده عقب بگیرد و برود . با سرعت زیادی دورشد اما با اصرار داشت میپرسید چه میخواستند و چرا داشتند اسم سونا را به زبان می آوردند.؟ !

به جای جواب دادن به سوال پرسید مطمئن است که سونا برمیگردد تهران؟
بعد زیر لب گفت با این آدم ها او نمیتواند در این شهر دوام آورد .امیرارسلان بیخیال نشد تا برسند تهران از زیر زبان محمدعلی کشید که حرفشان چه بوده .او

عمدا دستش را برده بود پشت سونا اما واقعا حدس نمیزد که بحث صیغه شدن مطرح شده باشد و بخواهند اینطور به سونا توهین کنند.

از اینکه متوجه صحبتهایشان نشده بود و جوابی نداده بود عصبانی بود .کار از کار گذشته بود ،فقط می‌توانست او هم امیدوار باشد سونا برگردد تهران .

امیرارسلان از قیامتی که به پا کرده بود باخبر نبود ، فرحروز بیخیال نمی‌شود تا دم در خانه ی آیسان رفت ،میخواست آبروی او را در محل ببرد ،موفق هم شد ،با داد و بیدار اعلام کرد که شوهرش پول مردم را خورده و حالا دخترش صیغه شده تا قرض های پدرش را بدهد ،جنگی در حیاط و کوچه به پا شد که آرام کردنش امکان نداشت ...
گیس و گیس کشی ،فحش و کتک آن هم برای حرص و طمع.

آیسان با موهایی پریشان دست و پایی خراشیده و

زخمی ،صورتی پر از جای چنگ ،چشم های پر از اشک به سونا گفت :برو اینجا نمون .

سونا ناباور مادرش را نگاه کرد ،فکر کرد مادرش حرفهای آنها را پذیرفته اما آیسان در ادامه گفت :برو اینجا جز تهمت و بدبختی هیچی نیست ...منم میام پشت سرت ،خسته شدم دیگه ،باباتم تهران،یه جا میگیریم برای هممون ،ما پیشش باشیم که گیر نمیفته ،بیفته هم دیگه برام مهم نیس .این چه بختیه من دارم؟

اما بخت بد او تمامی نداشت ،زمانی که آنها آمده بودند شهریار خانه نبود ،شب در مسیر خانه حرفهای مختلفی شنید ،اما چیزی که بیشتر از همه برق میزد بارداری سونا بود .یک کلاغ چهل کلاغ در عرض چند ساعت !

دعوای بعدی داد و بیدادهای شهریار بود که این دیگر باعث اعتراض همسایه ها شد .آیسان خودش را انداخته بود جلوی سونا ،اما شهریار هم قسم می‌خورد

که حتما گردنش را می‌شکند .سونا را هول داد داخل اتاق و داد زد که در را قفل کند.

مشت های که به در خورد ،در چوبی نصفه نیمه شکست اما آیسان موفق شد جلوی او را بگیرد ،به هر سختی ای که بود .فقط منتظر بود شهریار بخوابد ،تا سونا را راهی تهران کند .
سونا حتی نتوانست کتاب‌هایش را بردارد ،هرچه گفت مینمایند و نمی‌شود آیسان قبول نکرد ،حتی قبول نکرد ساعت ۶ صبح اتوبوسی وجود ندارد ،دستش را گرفت و کشان کشان او را برد ترمینال و از ساعت ۶ تا ۹ منتظر ماندند تا بتواند سوار اولین اتوبوس شود.

#قسمت_شصت_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

-رسیدی اول برو خونه عمو بعدش حتما برو پیش دکتر ،ببین چرا درد می‌کنه.

مچ دستش فقط درد نمیکرد حتی نمیتوانست تکانش بدهد .اما الان فقط نجات جانش مهمتر بود .باهمان درد هم رفت ،آیسان خوب میدانست سونا از خجالتش نمیتواند برود خانه ی محمدعلی ،گوشی اش هم در جعله برای فرار از خانه جا مانده بود .خودش زنگ زد و نام و نشان اتوبوس و تعاونی را به محمدعلی داد .نصفه نیمه در مورد اتفاق دیشب گفت ،قسمتی که شهریار تهدید به کشتن سونا می‌کرد را سانسور کرد .
امیرارسلان میخواست روز کاری اش را شروع کند ، گفت نمیتواند برود دنبال سونا اما یکی دوساعت بعد به مروتی گفت خودش می‌رود نیازی نیست او برود ، سراغ تعاونی رفت گفتند هنوز اتوبوس نرسیده تهران ، برسد هم داخل محوطه ترمینال نگه میدارد ،شماره ی پلاک اتوبوس را گرفت و آنجا در میان سروصدای فراوان راننده تاکسی ها که به تک تک مسافرها میگفتند :تاکسی؟ تاکسی میخواین؟ منتظر آمدن سونا شد.
سونا انگار سونای دیروز نبود.

ساک را از دستش گرفت :خوبی؟
خوب نبود حتی از شدت درد بیهوش شده بود و همانجا روی صندلی دوباره به هوش آمده بود ،خودش فکر می‌کرد تا تهران نرسد اما اینجا بودنش معجزه بود .

سونا :شما اینجا چیکار می‌کنین؟

مردی با هیکلی نسبتا بلند داشت از پشت سر سونا رد میشد ،امیرارسلان دستش را گرفت و کشید تا به آن مرد نخورد ،اما سونا هرچه زور زده بود و ساعتها در مسیر تحمل کرده بود با این ضربه ی نهایی دیگر نتوانست جلوی جیغش را بگیرد ،سرها برگشت سمت آنها و همه مشکوک به انیرارسلان نگاه میکردند.
امیرارسلان :چیه؟ چیزی شده؟

مطمئن بود محکم نکشیده بود که دردش بگیرد ،یا حتی اگر دردش میگرفت شدت درد نمیتوانست به حدی باشد که جیغ بزند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

آتل بسته بودند و امیرارسلان رفتا بود کارهای ترخیصش را انجام دهد ،هرچه پرسیده بود چی شده سونا فقط گفته بود خوردا زمین ،وقتی مادرش هلش داد داخل اتاق ،پایش لیز خورد و متوجه نشد چرا دستش اول با زمین اصابت کرد و زیرش ماند.

_سونا خانم میخوای بالاخره بگی چیشده یانه .

_واقعا افتادم زمین .

_از کجا دقیقا؟ با لین دست چجوری این همه راه رو با اتوبوس اومدی؟

_به سختی .

فقط درد که نبود ،خدس مادرش درست بود نمیخواست به آنها خبر بدهد برگشته اش ،تمام راه درد دستش یک طرف ،درد اینکه باید کجا برود و کجا بماند یک طرف ،از دیدن امیرارسلان تعجب کرده بود اما انگا دیدنش باعث شده بود یک نفس راحتی بکشد .حس پیدا کردن یک پناهگاه امن...
هرچه به خانه نزدیک مشیدند حس میکرد به خانه ی واقعی اش نزدیک میشود .قبل از پیاده شدن
امیرارسلان گفت :حالا که اومدی بمون ،خون به دل این پیرمرد نکن دم به دیقه میخوای از اینجا بری .

_زیاد نمیمونم .

_نار...

_مامانم داره میاد اینجا خونه بگیره .

امیرارسلان تعجب کرد اما فقط گفت :باشه تا بیان بمون.

امیرارسلان دلیل دیرکردنشان را به محمدعلی نگفته بود ،محمدعلی با دیدن سونا گفت :اونها این بلا رو سرت آوردن؟

امیرارسلان :کی ها؟
او خبر نداشت ،صبح عجله داشت فقط گفت فرصت نمیکند برود دنبال سونا و رفته بود.

سونا :نه .

آخرین وعده ی غذایی که خورده بود روز قبل در کافه با امیرارسلان بود .در مسیر از شدت درد اصلا متوجه نشده بود کی برای ناهار نگه داشتند ،فقط بیسکوئیتی که مادرش برای صبحانه خریده بود را برای ناهار خورده بود ،و سرمی که به او وصل شده

بود.

بی احترامی بود بگوید اجازه بدهند چیزی بخورد و بخوابد .اما مادرش هم سپرده بود در مورد شهریار چیزی نگوید .و سونا مجبور شد اولین دروغش را به محمدعلی گفت.

_مامان داشت من رو هول میداد تو اتاق بمونم پام لیزخورد افتادم ،کسی عمدا نزد.

#قسمت_شصت_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

لبش را گاز گرفت و سرش را از خجالت پایین برد ، اما خجالت او از دروغ نصف و نیمه اش بود.

*

سکوت بود و سکوت ...صدای نفس هاشون رو میشنیدم اما کسی کلمه ای به زبون نمی آورد ، نمیتونستم سرپا وایستم اما خونه ی من نبود و باید تا وقتی بهم اجازه نمیدادن باید منتظر میموندم.

دستی روی کنرم حس کردم ،برگشتم سمت امیرارسلان ،از دیروز من بارها شنیده بودم من صیغه اش ،معشوقه اش و هزارتا صفت دیگه اشم ...صفت هایی که خوب نبود،حالا ناخودآگاه خودم رو جمع کردم.

امیرارسلان :برو استراحت کن.

محمدعلی :برو اتاقت دست نخورده ،میگم برات غذا بیارن .

از اینکه قرار نبود دوباره برای غذا همراهی اشان کنم خوشحال بودم ،ناسپاس نبودم ،خسته بودم و دردوحشتناکی رو ساعتها تحمل کرده بودم ،بخاطر

مسکنها کمی آروم شده بود اما وقتی طولانی که بدن درد میکشی ،بعد اون بدن درد وحشتناک ،احساس خستگی زیاد میکنی.

واقعا به اتاقم دست نزده بودن ،تمیز بود ولی همه چیز دقیقا همونجایی که گذاشته بودم .روی تخت نشستم منتظر بودم برام غذا بیارن ،احساس بی حسی میکردم نسبت به همه چیز ،دیروز امیرارسلان باهام صحبت کرد ،باهاش موافق بودم اما هنوز تصمیم نگرفته بودم برگردم تهران ،یکی انگار من رو محکم از جام بلند کرد پرت کرد اینجا ،پرت شده بودم که اینطور دردش رو هم حس میکردم .

از شدت گرسنگی بود که بیدار شدم ،ساعتی که تو اتاق بود عدد دو رو نشون میداد ،اما با احتساب اینکه حتما باطریش تموم شده از جام بلند شدم .
گرسنگیم رو چند دقیقه ای هم تحنل کردم تا لباس عوض کنم .دیشب فقط چند قاشق خوردم و خوابم برد ، باکنجگاوی نگاه کردم گه اگه شام دیشب تو اتاق باشه

بخورم اما نبود .همه چیز تو این خونه تمیز بود ... منظم بود.

باطری ساعت درست بود و من دیربیدارشده بودم ، عمو گفت به موقع بود برای ناهار اما مطمئنا منتظر من میموند حتی اگه یکی دوساعت هم دیرتر بیدارمیشدم .

تو چشمهاش کنجکاوی رو میدیدم ،میفهمیدم که میخواد باهام صحبت کنه اما یه چند روزی اگه بهم فرصت میداد ،من خودمم نفهمیدم چیشد ،نفهمیدم چرا اون همه دعوا ،من شدم معشوقه ،زن صیغه ای ،باردار...

_قبل شروع کلاسهات دوست دارم باهم بریم سفر.

کلاسها !باید برمیگشتم دانشگاه؟ !امیرارسلان حرفی زده بود و من دوست داشتم ببینم منظورش چه بود که میلاد دیگر دانشگاه نیست ،بعد به برگشت به دانشگاه فکر میکردم.

_دستت آسیب دیده ،بریم ویلای رامسر چند روزی اونجا باشیم حال و هوات عوض بشه.

فقط نگاهش کردم ،کلمه ای نمیتونستم انتخاب کنم .

_دوست نداری؟

بی حس شده بودم ،نمیدونستم چی میخوام و چی نمیخوام .

_هرجور که شما صلاح میدونین .

_من میخوام تو برگردی به زندگی .صلاح من اینه...

لبهام رو کش دادم ،یک لبخند شاید ...منم میخواستم ، من اینقدر ضعیف نبودم ،اما فرارم و این حالم و از زندگیم گذشته بودم برای یک آدم پست؟ پس ضعیف بودم؟!

_حال زن من چطوره؟

قبل اومدن به اتاقم در زده بود ،اما من رو که زن خودش خطاب نمیکرد؟ !زن گرفته بود؟!

_چیه؟ من فامیلهات نگفتن تو زن من شدی .

اون شوخی کرد ،اما من بیشتر خجالت کشیدم ...پس مامان گفته بود.

_ببخشید.

سرش رو چپ و راست کرد .

_دارین میرین رامسر ،موافقت کردی یا مجبور شدی قبول کنی؟

بعد ناهار برگشته بودم اتاقم کسی دیگه صدام نزده بود

و کاری به کارم نداشت ...فکر کرده بودم و حالا ...نه نمیخواستم برگردم ،حتی دیگه نمیخواستم بپرسم اون آدم دانشگاه یانه ...من از زندگیم نگذشته بودم ... تموم این ساعت با یه جمله ی عموجون من تازه متوجه شدم ماه ها بوده که از خودم و زندگیم برای یه آدم پست گذشتم ...باید وایمیستادم ،میزدم تو صورتش ...نه اینکه فرار کنم...

#قسمت_هفتاد
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_موافقت کردم اما الان میخوام ...یعنی اگه عمو جون ناراحت نشن صحبت کنم بمونه برای یه فرصت دیگه .

_چرا؟

_برم دانشگاه ،احتمالا استادهام زنگ زدن این مدت

اما گوشی من خاموش بوده ،برای کلاسها بهتره که...

با همون دوتا کلمه ی اول میتونستم ببینم گل از گلش شکفت ،خوشحال شد ...حتی آدمی که زمانی از من متنفر بود الان خوشحال شد از تصمیم من ..این مدت حتما خیلی ترحم برانگیز بودم .

جلو اومد ،با اومدنش نشسته بودم گوشه ی تخت ، ناخودآگاه کمی به عقب متمایل شدم اما نزدیک تر شد و شونه ام رو گرفت .

_تصمیم درستی گرفتی.

امیرارسلان واقعا مهربون بود ،شاید دیر اعتماد میکرد ،شاید یه زمانی دلایلش کافی بود برای اینکه از من متنفر باشه ،بهم شک داشته باشه اما مهربون بود.

لبخندی واقعی به روش زدم ...این اولین لبخند واقعی من تو این مدت بود .اونم دقیق داشت تو چشم هام نگاه

میکرد ،شاید دنباد این بود که بفهمه چقدر تو تصمیمم راسخم.

*

امیرارسلان تا به حال از این فاصله به چشمهای سونا نگاه نکرده بود ،دنبال تایید راسخ بودن تصمیمش نبود ،ناخودآگاه غرق شده بود در چشمهان زمردی او ...از پدربزرگش در مورد سوتفاهم ازدواج او و سونا شنیده بود ،و قلقلکی ته دلش گفته بود ،اگر سوتفاهم نباشد چی؟!

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

متوجه شد سونا دارد لبش را تکان میدهد ،نشنید ،

چیزی نشنیده بود چون غرق چشمها بود ...سرش را تکان داد و قدمی عقب رفت .

_چی گفتی؟

سونا مجدد با همان لبخند گفت :ممنونم.

_برای؟

سونا :همه چی.

امیرارسلان نگاهش گرفت ،فقط سری تکان داد و سریع از اتاق بیرون رفت.

در را بست ،پشت در چند نفس عمیق کشید و به خودش گفت :احمق نباش.

سونا به مادرش گفت گوشی اش را برایش بفرستد ،اما مادرش هرچه دنبال گوشی گشته بود پیدایش نکرده

بود .

_برو یکی دیگه بخر .

این یعنی شهریار برداشته بود گوشی را و نمیتوانست دیگر پس بگیرد .

با تلفن خانه با او صحبت میکرد ،نمیتوانست راحت بگوید که حتما شهریار برداشته.

_باشه.

_پول داری؟

یادش نبود ،خیلی وقت بود نه چیزی خریده بود نه دریافتی داشت.

سونا :نمیدونم.

_من دستم یکم دارم میزنم برات ت...

_نمیخواد ،مامان تو ترمینال واقعا گفتی؟

نپرسیده منظور سونا را میدانست ،به شوهرش هم گفته بود ،اما انگار شوهرش تمایلی نشان نمیداد ،نهایتا گفته بود فرصت بدهد تا او خانه ای مناسب پیدا کند.

_آره با بابات هم صحبت کردم ،گفت میگرده دنبال خونه .

_اینجاس؟

منظورش تهران بود ،چون باورش نمیشد ،هرچقدر که او تمایل نشان نداده بود پدرش را ببیند ،این همه سال باهم در یک شهر بودند ،چرا نیامده بود دیدنش؟

_آره .
اما سریع گفت خیلی وقت نیست.

سونا :من خودمم میتونم بگردم ،نیازی نیس که ا ...

راحت نبود ،برای صحبت راحت نبود .خداحافظی ای کرد ،گفت گوشی میخرد و بعدا صحبت میکنند.

محمدعلی :گوشیت رو نمیفرستی مادرت؟

_خونه نیس ،شاید تو راه جایی افتاده ،با عجله رفتیم ترمینال یادم نیس که گوشی رو برداشتم یانه.

محمدعلی :امیرارسلان که اومد باهاش برو یه گوشی جدید بخرین ،من تو رستوران منتظرتون میمونم.

#قسمت_هفتاد_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

چون گفته بود سفر نروند ،محمدعلی گفته بود حداقل

امشب باهم شام بخورند ،ف صت نشده بود پسرش را به او معرفی کند ،و حالا قرار بود با پسر و نوه های دیگر محمدعلی هم آشنا شود.
سونا برای گوشی نمیخواست به امیرارسلان زحمت دهد ،اما خبر نداشت محمدعلی داشت از این به بهانه ی اینکه مطمئن شود امیرارسلان برای شام می آید استفاده کند .

سونا نمیخواست چون سوای زحمتش او باید به اندازه ای که پول داشت یک گوشی بخرد ،اما مطمئن امیرارسلان او را مغازه ای میبرد که او آنجا حتی نمیتوانست به خرید آن گوشی ها فکر کند.

مثل همیشه اصرار او بی فایده بود ،چون محمدعلی گاهی میتوانست لجباز باشد و حرف خودش را به تو دیکته کند .

سونا لباس مناسبی پیدا نمیکرد برای پوشیدن ،میدانست آنها میروند به رستورانی شیک اما او لباسی برای یک

رستوران شیک را نداشت ،تنها گزینه اش آرایش کردن بود ،شاید کمی اعتماد به نفسش بالا میرفت.

محمدعلی امیرارسلان را مثل سونا مجبور کرده بود بیاید دنبالش ،امیرارسلان هم مثل سونا نتوانسته بود بیش از حد مقاومت کند ،مطمئن بود سونا هم دوست نداشته با او برای خرید موبایل برود او هم شناخت کافی پیدا کرده بود.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

بعد یک بحث بی انتها پایین منتظر سونا بود ،با عصبانیت عرض و طول خانه را طی میکرد ،اما با صدای قدم های سونا سرش برگشت او ،سونایی که معمولا آرایش نمیکرد ،حالا با نیت بالا بردن اعتماد به

نفسش آرایش کرده بود ،و زیبا شده بود ،در نگاه امیرارسلان او واقعا زیبا بود،وقتی به خودش میرسید ،دیگر نمیشد از او نگاه گرفت.

سونا لبخندی از خجالت زد و گفت او اصلا نمیخواهد به او زحمت بدهد ،حتی نظرش عوض شده ،و میتواند به صورت آنلاین گوشی را بخرد .
اما بار دوم بود که او محو چهره ی سونا شده بود و نمیشنید او چه میگوید .

کمی از عصبانیت قرمز شده رود و سونا فکر کرد ، این عصبانیت بخاطر اوست.

_آقا امیرارسلان!

_چی؟

_من دوباره با عمو صحبت کنم ،من آنلاین مخرم گوشی رو شم...

_نه نه ،بریم.

صدایش انگار صدای او نبود ،چندبار تلاش کرد تا صدایش را صاف کند .سکوت سنگینی در ماشین بود ، این سونا را بیشتر معذب میکرد ،اما این سکوت بخاطر چیزی که او تصور میکرد نبود ،امیرارسلان در دلش داشت خودش را شماتت میکرد ،داشت دنبال علت و سببی میگشت که چرا محو او شده ،نکند چوک خیلی وقت بود وارد رابطه ای نشده بود ،یک کشش جنسی بود؟ !برای خودش دنبال جواب بود.

امیرارسلان :انتخاب کردی؟
سونا :چی رو؟
امیرارسلان :مگه گوشی نمیخوای؟
_میشه نریم .من ...آنلاین میخرم.

_چرا؟

_واقعا من از عمو نخواستم ،حتی گفتم نه قبول نکردن الان شما هم عصبانی هستین.

امیرارسلان سرش را چرخاند سمت او ،عصبانی نبود ،حداقل از لحظه ای که او را دیده بود عصبانی نبود.

_من عصبانیتم ربطی به تو نداره.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا :ربطی به من نداشته باشه هم ،الان فرصت مناسبی نیست که بخوایم برم خرید.

_مشکلی نیست ،خیلی طول نمیکشه.

میدانست امیرارسلان و محمدعلی باخبرند که او پولی ندارد ،اما به زبان آوردنش سخت بود .باخبر بودنشان یک چیز بود ،بیان کردنش چیزی دیگر .

حس کرد با همه ی خجالت و فشاری که روی قفسه ی سینه اش بود ،الان گفتنش خیلی بهتر بود تا بروند مغازه و آنجا جلوی چند نفر دیگر هم مجبور شود بگوید که پول کافی ندارد.

_نه آخه میدونین ...یعنی ...

با این من من کردن سونا امیرارسلان ماشین را کنار کشید ،فهمید قضیه چیز دیگریست ،چون خودش برای شام شب تمایلی نداشت ،حس کرد نکند سونا هم شب نمیخواهد بیاید .

_چی شده؟

_نه چیزی نشده فقط ...من ...ترجیح میدم خودم برم گوشی بخرم.

_مشکل منم...

_نه نه ،آخه ...

سرش را پایین انداخت ،و خیلی آرام گفت .

_من پولم زیاد نیست ،میخوام یه چیزی حد پول خودم بخرم.

لبخندی به خجالتش زد .

_اومدن من باعث میشه نتونی این کار رو بکنی؟

منظور سونا این نبود ،امیرارسلان هم متوجه منظور او شده بود.

#قسمت_هفتاد_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

فقط خواسته بود بحث را عوض کند تا سونا بحث قبلی را فراموش کند ،اما پول نداشتن مگر موضوعی بود که بشود فراموش کرد.
برای امیرارسلان پول داشتن و نداشتن سونا مهم نبود ،چون وقتی پدربزرگش میگفت سونا را ببر موبایل بخرد ،این یعنی او موظف بود که پولش را بپردازد ،بماند که خودش هم اگر با خانمی خرید میرفت اجازه نمیداد آنها پرداخت کنند.

حدس سونا درست بود ،داخل مغازه نرفته میدانست او قدرت خرید از این مغازه را ندارد.

_آقا امیرارسلان!

_اسم من به اندازه ی کافی طولانی نمیخواد کنارش یه

آقا همبیاری ،خصوصا پیش اینها .

داشت با سر اشاره ای به داخل مغازه میکرد .

اما سونا واقعا تپش قلب گرفته بود.

_من که بهتون گفتم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

مچ سونا را گرفت و کشید .سونا دستش را عقب کشید.

_خودت با پای خودت بی...

صدایی گفت :به به امیر.

زیر لب سریع به سونا گفت بیا ،و قدمی برداشت تا با آن فرد دست دهد .

_از این ورا؟

امیرارسلان برگشت سمت سونا :سونا جان!

سونا جان یعنی بیا!

سونا قرمز شده بود ،هرگوشی ای فروشنده میداد دست امیرارسلان ،سونا فقط سنگین تر نفس میکشید ،نهایتا هم امیرارسلان گفت به سلیقه خودش انتخاب میکند ،و اینکار را کرد.

سونا فقط فاصله گرفت و گوشه ای پشت به آنها اسمری اش را از کیفش بیرون کشید و به دهان برد ، اما تا برگشت امیرارسلان دقیقا پشت سرش ایستاده بود و با اخم نگاهش میکرد ،مثل روزهای اولی که سونا

آمده بود خانه ی آنها.

سونا با چشمهای ترسیده نگاهش کرد ،اما امیرارسلان چیزی نگفت.
سمت ماشین که رفتند ،خودش در را برای سونا باز کرد ،سونا با تعجب نگاهش کرد ،اما بی هیچ حرفی نشست ،گوشی و نایلون که جعبه اش داخل بود روی پای سونا گذاشت.

_من هرخانمی همراهم بره خرید ،با تاکید میگم هرخانمی حتی غریبه ،اجازه نمیدم پول چیزی رو پیش من حساب کنه ،حالا تو که غریبه نیستی و حسابت جداس خصوصا پیش محمدعلی خان .من شرم اینکه پیش من رفتی خرید و خودت حساب کردی رو نمیتونم تحمل کنم ،این ربطی به اینکه تو حسابت چقدر پول بود و هست ندارل ،پس حتی اگه پولت میرسید هم اجازه نمیدادم ،اینم چیزی نیست که ارزش داشته باشه نفس کم بیاری.

در را بست و کمی فاصله گرفت ،چون واقعا عصبانی شده بود و فقط خودش را کنترل کرده بود تا واکنشی نشان ندهد .

سونا منتظر بود سوار شود ،اما میدید که امیرارسلان با فاصله از ماشین ایستاده است .حالا متوجه عصبانیت او شده بوداما آن حس تحقیر را هم که زاییده ی ذهن خودش بود نمیتوانست دور کند .این تفاوت طبقاتی برایش به هیچ عنوان قابل اغماض نبود.

وقتی امیرارسلان برگشت و در ماشین نشست ،سونا با خجالت نگاهش کرد :من ...

میخواست عذرخواهی کند ،اما حس میکرد کار بدی هم نکرده،کم آوردن نفسش دست خودش نبود .

_ممنونم.

امیرارسلان فقط سرش را تکان داد ،امروز به هیچ

عنوان روز او نبود .و حالا باید در حد یک وعده ی غذایی با کسانی که دوستشان نداشت و حتی حضورشان برایش آزاردهنده بود سپری میکرد.

#قسمت_هفتاد_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

ماشین را پارک کرد ،نگاهی به سونا انداخت ،ترافیک بود اما تا برسند رستوران حتی یک کلمه هم زبان نیاورده بود .به نظرش خصلت خوبی بود ،وقتی عصبانی بود متنفر بود کسی کنارش پرحرفی کند .

_آماده باش .

نایلون را از روی پایش برداشت و انداخت روی صندلی عقب ،شنید که سونا گفت آماده ی چی؟

_هیچی ،پیاده شو .

امیرارسلان هم بخاطر ترافیک و هم کاملا عمدی آرام رانندگی کرده بود ،تا زمان کمتری را پیششان باشد ، حساب کرده بود تا آنها برسند ،احتمالا غذایشان را سفارش داده اند .اما آراز و خانواده اش هم چند دقیقه ای قبل از سونا و امیرارسلان رسیده بودند ،و داشتند علت تاخیرشان را توضیح میدادند.

وقتی نگاه های سرد و نه چندان دوستانه را نسبت به خودش دید ،متوجه منظور امیرارسلان شد ،هرچند دقیقا هم منظور امیرارسلان این نبود .باید کمی هم منتظر میماند تا دقیق تر متوجه منظور امیرارسلان شود .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

زن و شوهر با تحقیر نگاهش میکردند ،آراز فکر کرده بود رفتن سونا همیشگی بوده ،اما برگشت دوباره اش باعث شد حس کند همه چیز بیشتر از یک کار خیرانه است که پدرش انجام میدهد ،و حالا یک دختر زیبا را میدید ،آن هم کنار پسرش و این شک و شبهه هایش را بیشتر میکرد.

محمدعلی :بیا سونا جان ،آراز پسرم ،نوشین همسرشون .

سونا با تمام قدرتی که داشت لبخندی زد و خوشبختمی گفت ،هیچ کدام جواب ندادند ،امیرارسلان برایش صندلی کشید تا بنشیند .نوشین داشت با دقت نگاه میکرد .

محمدعلی رو به نوه هایش گفت :سونا خواهر بزرگ شما حساب میشه .

سونا نگاهشان کرد ،میدانست دبیرستانی هستند و دوقلو ،اسمهایشان نیما و نیاز بود ،مثل اسم مادرشان با نون شروع شده بود .محمدعلی به سونا گفته مادرامیرارسلان از او خواسته بود اسم پسرش را انتخاب کند اما نوشین حتی اجازه نداده بود او نظر دهد .محمدعلی هیچ وقت به سونا نگفته بود نوشین را دوست ندارد ،اما همیشه به طرز متفاوتی از مادر امیرارسلان یاد کرده بود.

آراز و همسرش نگاه خوبی به حضور سونا و امیرارسلان باهم نداشتند ،در راه نوشین گفته بود نکند مثل تو پدرت این لقمه را هم برای امیرارسلان گرفته و آراز نپذیرفته بود و گفته بود به هیچ وجه همچین اجازه ای نخواهد داد ،اما حضور دونفره اشان باعث شد به فکر فرو رود ،نوشین هم با حرکت چشم و ابرو گفت :دیدی!

بالاخره آراز بعد از سکوت طولانی و چشم و ابرو انداختن های نوشین گفت :این دفعه بهتر یه آزمایش

دی ان ای بدین.

امیرارسلان با نظری که از پدرش شنید پوزخندی زد . سونا که به هیچ عنوان به ذهنش خطور نمیکرد منظور آراز او باشد ،با حیرت به زانویش خیره شد .فکر کرده بود منظور آراز امیرارسلان است و این از نظرش واقعا زیاده روی بود .اگر میفهمید خودش را میگویند ناراحت میشد؟ !ناراحت میشد اما نه برای شک و شبهه ی آراز ،بلکه از زحمتی که میداد به محمدعلی ، به هرحال او حس میکرد دارد به نوعی صدقه قبول میکند ،یا امروز که امیرارسلان گوشی را خریده بود اگر متوجه منظور دقیق آراز میشد...

محمدعلی هشدار داد و سریع گفت سفارش دهند .اگر خانه بودند آراز پی حرفش را میگرفت اما چون در رستوران بودند نمیخواست تصویر خانوادگی اش را بیرون از چهارچوب خانه خراب کند.

#قسمت_هفتاد_و_چهار

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا گرسنه اش بود ،چون دید امیرارسلان اهمیتی به حرف پدرش نداد ،او هم بیخیال شد و ترجیح داد مشغول غذایش شود؛ هرچند با یک دست آن هم دست چپ کار راحتی نبود ،به زور با دست چپش آرایش کرده بود .مشغول جدا کردن تکه ای پوشت بود که محمدعلی سکوت را شکست ،رو به نیاز گفت که سونا هم هنرمند است و ظروف سفالی درست میکند .

نیاز :چه خوب!

محمدعلی :اگه به پدربزرگت بیشتر سر میزدی میتونستی کارگاهش رو ببینی .

نوشین اجازه نداده بود هیچ کدام از فرزندانش با محمدعلی صمیمی شوند ،به نوعی آنها را با یک نفرتی در دل نسبت به محمدعلی بزرگ کرده بود ،هیچ

کدام نمیدانستند چرا اما گویا از کودکی آموخته بودند باید از او متنفر باشند .دعواها و بحث های بی انتهای پدرشان با محمدعلی باعث تشدید این حس میشد.
اما ته دل هیچ کدام از محمدعلی بیزار نبودند ،اماواز ترس مادرشان همیشه با او سرد برخورد میکردند ،با امیرارسلان هم همینطور.

رو به سونا از نیاز و نیما گفت ،که هردو یاز میزنند ، چند زبان بلد هستند و درسشان خوب است .سونا نمیدانست چه واکنشی نشان بدهد ،سردی نگاه این خانواده اجازه صمیمیت نمیداد ،و نهایتا گفت :خیلی عالی .و سعی کرد لبخندی به لب بیاورد.

دست امیرارسلان جلو آمد ،او را نگاه کرد.

_بده من .

قاشق را از دستش گرفت و کمی خم شد سمت سونا ، گوشت ها را برایش تکه تکه کرد .

نوشین با پوزخند واضحی گفت :قبل آزمایش دی ان ای فکر کنم قرار آزمایش خون بدن.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :شام امشب هم به همین مناسبت.

سر میز حتی صدای نفس کشیدن هم نمی آمد چه برسد قاشق و چنگالها ،فقط سونایی که هنوز نمیفهمید بحث چه آزمایشهایی میکنند قاشق را از دست امیرارسلان گرفت :مرسی.

محمدعلی واکنشی نشان نداد ،حتی سرش را هم برنگرداند سمت امیرارسلان ،اما گوشهایش تیز بود و

منتظر برای شنیدن ،خوب میدانست دروغ است اما همین هم از امیرارسلان بعید بود ،شاید هم چون ته دل دوست داشت این اتفاق بیفتد منتظر بود با دقت به لحن امیرارسلان گوش بسپارد.

آراز :مزخرف نگو .

یک پوزخند دیگر :از مردی که عاشق ازدواج کردن ، مزخرف دونستن ازدواج عجیبه!

نوشین :ازدواج مزخرف نیست اگه با آدم مناسبش باشه .

امیرارسلان زل زد در چشم های نوشین :مثلا ازدواج با یه آدم متاهل مناسب؟

سالها دلیل نفرت او از پدرش و نوشین ،ازدواج مجدد پدرش نبود ،بلکه رابطه ی پدرش با این زن و خیانت او به مادرش بود .از زمانی که این موضوع را فهمیده

بود دیگر قبول نکرده بود با آراز و نوشین زندگی کند

نوشین ترسید ،ترسش بچه هایش بود ،نمیخواست در این مورد آنها چیزی بفهمند ،بقیه برایش مهم نبودند ، امیرارسلان سرش را چپ و راست کرد و ادامه داد .

_نه سونا مجرده ،کاملا آدم مناسبی .

سونا با چشم هایی گرد به نیم رخ امیرارسلان که زل زده بود به نوشین ،خیره شد .حس کرد امشب این خانواده دارند از او تست هوش میگیرند .

سونا قلبش تند تند میزد ،چیزی در ذهنش میگفت نکند منظور امیرارسلان همین بوده که به هو گفته "آماده باش ،"حتی خرید گوشی را هم در آن چند ثانیه ربط داد به همین نیت و منظور امیرارسلان ،چون متوجه نشده بود در لجبازی با آراز و نوشین حرفی از دهانش پریده بود بیرون و حالا که جلز و ولز کردن آنها را میدید ،بیشتر از این بازی خوشش می آمد .

_من یه بار به پای یه تصمیم اشتباه سوختم اجازه نمیدم بچه ی من هم بخاطر زورگویی کس دیگه ای زندگیش را نابود کنه .

این بار پوزخند نزد ،عصبانیتش را با خنده ای هیستیریک نشان داد؛ از اینکه میشنید او به مادرش میگفت تصمیم اشتباه و زنی که کنارش بود را آدم مناسبی میدید.

_من به هیچ کس اجازه نمیدم برای زندگیم تصمیم بگیر .صندلی اش را عقب کشید ،رو به پدربزرگش گفت بهتر است او و سونا زودتر بروند او خسته است ،.دست راست سونا نشسته بود ،دستی که توی گچ بود ،از دست آراز و نوشین به اندازه ای شاکی و عصبانی بود که بی هوا دست توی گچ سونا را گرفت تا به او بفهماند که بلند شود ،سونا از شدت درد دندانهایش را روی اهم فشار داد و سریع زبانش را گاز گرفت تا در آن لحظه از درد جیغ نزد ،عملا حتی

نتوانست اعتراض کند و بگوید او دارد چکار میکند ، این چه نمایشی است.

#قسمت_هفتاد_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

آراز از جایش پرید .

_حتی خیالشم نکن .

رو به سونا هم گفت :از پسر من یه پاپاسی هم به تو نمیرسه ،برو تورت رو جاز دیگه پهن کن .

امیرارسلان :کارت دعوت میفرستم ،دوست داشتین حتما بیاین .

دست سونا را کشید و از رستوران بیرون رفتند.

آراز شاکی و عصبانی سرپا داشت پدرش را نگاه میکرد ،نوشین رو به دوقلوها گفت بهتر است آنها بروند و در ماشین منتظر بمانند.
اما محمدعلی قبل از بچه ها بلند شد و گفت اینجا جای عمومی است ،محل بحث های خانوادگی نیست.

سونا سوار ماشین امیرارسلان شده بود ،امیرارسلان تا نشسته بود عذرخواهی هم کرده بود:
_معذرت میخوام ،منظوری نداشتم تو اون لحظه مجبور شدم .

اما همچنان ساکت بود ،چرا که درد داشت .دندان هایش روی هم ساییده میشد ،منتظر بود برسد خانه و مسکنی بخورد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون

با دزد شریک میشین.

امیرارسلان کمی که آرام شد این سکوت سونا را به پای ناراحتی و دلخوری گذاشت ،میدانست زیاده روی کرده بود .اما یه واکنش لحظه ای بود .

تا ماشین را در حیاط نگه داشت سونا سریع پیاده شد . امیرارسلان به دنبالش رفت.

_سونا یه لحظه.

اما سونا توجهی نکرد ،رفت سمت آشپزخانه تا آب بردارد ،اما امروز امیرارسلان نمیخواست دست از سر او بردارد .

_سونا یه لحظه...

_ببخشین الان نه .

این را با درد گفت.

_چی ش ...دستت درد میکنه؟

سرش را تکان داد خواست رد شود ،امیرارسلان دستش را جلو برد تا جلویش را بگیرد و در همان لحظه به یاد آورد در رستوران ،دست او را کشیده .

_وای من چیکار کردم!

_خوبم خوبم فقط بذارین برم مسکن بخورم.

با عذاب وجدانی که یقه اش را گرفت چطور اجازه میداد .به دنبالش تا اتاق رفت و قرص ها را کف دست سونا گذاشت و آب را دستش داد .

_بریم بیمارستان!

سونا تکیه داد به تخت و چشمهایش را بست و گفت :

خوبم .

نبود ،فقط میخواست امیرارسلان بیرون برود تا راحت باشد ،جلوی او نمیتوانست.

امیرارسلان :ببین من ...

ادامه نداد ،وقتی او داشت اینطور درد میکشید ، عذرخواهی که فایده ای نداشت .

_اگر اثر نکرد بریم .

دم اتاق گفت کمی دیگر به او سر میزند.

محمدعلی وقتی رسید ،به امیرارسلانی که با حالی پریشان روی مبل نشسته بود و انگشتهایش را تکیه داده بود روی پیشانی اش گفت :سونا رو نباید قاطی میکردی.

میدانست ،اما آن لحظه گویا منطقی نداشت ،به ذهنش خطور نکرد ،یک واکنش غیر ارادی بود.
تا نیمه شب منتظر سونا ماند ،بار اولی که رفت دم اتاق سونا و در زد ،سونا بیدار بود ،عمدا جوابی نداد تا فکر کند خواب است ،اما او یک بار دیگر هم رفت و سونا را صدا زد ،این بار سونا واقعا خوابش برده بود.

اما حتی وقتی مطمئن شد سونا خوابیده است باز نتوانست بخوابد .
بطری ویسکی را تا نصف خورد ،اما آرام نشد .بیشتر عذاب وجدان داشت ،سونا دردش گرفته بود و تحمل کرده بود.

#قسمت_هفتاد_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

از سکوت سونا قبل از رسیدن به بیمارستان راضی

بود ،اما از اینکه دردش گرفته و صدایش درنیامده ،این را دیگر خصلت خوبی نمیدید .
محمدعلی دیشب فقط همان جمله را گفت ،سر صبح هم در سکوت پشت میز نشست صبحانه بخورد.
امیرارسلان همراهی اش کرد ،باید عذرخواهی میکرد ،خوب میدانست اما حال خوبی نداشت؛ بیخوابی و نیمچه مستی .منتظر بود سونا را ببیند و کمی بخوابد .عذرخواهی از محمدعلی بابت دیشب ، میتوانست برای چندساعت بعد نگه دارد.

سونا صبح که بیدارشد ،دستش بهتر بود اما حالا هجمه ی اتفاقهایی که دیروز پشت سر گذاشت حالش را بد کرد ،خودش را بغل کرد.

حس بدی بود ،هرجایی جای میگرفت برای زندگی ، مشکلی برایش پیش می آمد .اگر اول صبح زنگ میزد به مادرش و میگفت هرچه سریعتر بیاید تهران او را هم نگران میکرد ،زندگی مادرش هم چندان دلشنین نبود که او هم لا هر اتفاقی تلخترش کند.

امیرارسلان صندلی اش را کشید تا بلند شود.

محمدعلی :کجا؟

_با سونا صحبت کنم .

_بذار استراحت کنه .

ساعت ۹ بود ،حدس میزد بخاطر او از اتاق بیرون نیامده باشد.

_من نمیخواستم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمدعلی :بشین!

به پیروی از محمدعلی نشست.

_حسی بهش داری؟

_شما هم میدونین اینطور نیس ،یه رفلکت احمقانه بود .

_برای یه واکنش احمقانه تا صبح نخوابیدی؟

ابروهایش بالا رفت .حداقل باید این سوتفاهم را برای محمدعلی حل میکرد .

_دیشب حواسم نبوده ،تو رستوران دست سونا رو گرفتم‌بلندش کنم ،دردش گرفته تا خونه صداش درنیومده .قبول نکرد بره بیمارستان.

نگران خودش به سراغ سونا رفت ،سونا گاهی از

محبت بیش از حد محمدعلی تحت تاثیر قرار میگرفت ،از اینکه بخاطر او پله ها را بالا آمده بود تا جویای حالش شود ،باعث شد چشم هایش پر شود ، محمدعلی جلوتر رفت چرا که فکر کرد هنوز دستش درد میکند....
اما گریه ی او سرازیر شد و در عرض چند ثانیه وقتی داشت گریه میکرد توسط محمدعلی بغل شد .

_چرا من جایی ندارم که خونم باشه.

امیرارسلان با شنیدن صدای سونا جرات نکرد داخل برود ،میدانست سونا هم مغرور است و هم صبور ، گریه اش نشان از این بود که واقعا دیشب زیاده روی کرده است.

*

امیرارسلان رو نمیدیدم ،شبیه کارتون موش و گربه شده بودیم ،اما فقط اون بود که فرار میکرد ،عمو گفت ناخودآگاه سرشام یه چی گفته و منظوری نداشته ،اما

خودش رو یک هفته ای می شد که ندیده بودم .خونه ی اون بود اما بخاطر من تو خونه پیداش نبود .

من وقتی تو بغل عمو گریه کرده بودم واقعا آروم شده بودم ،دانشگاه رفته بودم و همه چیز مثل قبل بود و اینم آرومم کرده بود ،آذر و سپند رو همون جای همیشگی دیده بودم ،حرفهام رو شنیده بودن ،و هنوز با من دوست بودن.

بعد اون گریه همه چیز رو تونسته بودم برگردونم سرجای قبلیش جز امیرارسلان .من گریه نکرده بودم ، شاید مشکل همین بود ،فقط ریخته بودم تو خودم و خودخوری کرده بودم اما اون گریه ،نقطه ی طلایی شد برام .

در مورد امیرارسلان ...من هم خیلی کارها میکردم و بعدش پیشمون میشدم ،بعد گذشت یه هفته واقعا اون حس بد رو نداشتم .شاید حرفهای عموجون هم تاثیر داشت تو حسی که الان داشتم.

اگر کلاسهای دانشگاه رو شروع میکردم ،دنبال خونه میگشتم ،مامان جدی بود میگفت نمیخواد اجاره رو تمدید کنه ،فقط چون حس میکنه بابا داره امروز و فردا میکنه ...بهش گفتم من دنبال خونه میگردم و اصلا مهم نیست که اون بیاد یانه .حتی شهریار هم مهم نبود ،این همه سال مامان برای اون بود و حالا من مامانم رو میخواستم.

#قسمت_هفتاد_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

رو حرف مامان حساب کرده بودم ،برای همین دیگه از اینکه مزاحم عمو و امیرارسلان هستم هیچ حس بدی نداشتم یا حداقل کمتر بود...در مورد صحبت با امیرارسلان مطمئن نبودم .امیرارسلان بامن خوب بود ،فکری تو ذهنم میگفت کاریش نداشته باشم تا دوباره سوتفاهمی پیش نیاد اما وجدانم میگفت انصاف

داشته باش .امیرارسلان کسی بود که اومد دنبالت ...

هرچند مطمئن نبودم ،اما تصمیم نهاییم صحبت باهاش بود ،تو خونه باید تا دیروقت منتظرش میموندم تا بتونم باهاش صحبت کنم ،ممکن بود خسته یا بی حوصله باشه .پیشنهاد آذر بود که برم محل کارش .به عمو گفتم و اونم استقبال کرد .اما بعد هماهنگی ای که عمو انجام داد ،سپند گفت مگه بخاطر حرف امیرارسلان من ناراحت نشدم ،رفتنم به محل کارش که با پدرش یه جا کار میکنه دامن زدن به همون حرفیه که امیرارسلان سر شام گفته .آماده بودم ،عمو هم خوشحال بود از اینکه تصمیم گرفته بودم با امیراراسلان صحبت کنم و حالا این نظر لحظه ی آخری سپند باعث شد تردیدم بیشتر بشه .

عمو با دیدن قیافه ام متوجه شد که نظرم عوض شده ، منم راستش رو گفتم ،گفت نگران نباشم چرا که آقا آرازنیستن و اصلا منظورش از هماهنگی همین بوده .

انتظار داشتم بریم جایی خارج از شهر و کارخانه ولی نه ،مقابل ساختمان تجاری بزرگی ماشین را نگه داشت و گفت هماهنگ شده دم در راهنمایی ام میکنن.

تو آسانسور که بودم امیدوار بودم امیرارسلان از حضورم باخبر باشه و حضورم براش یه خبر جدید نباشه .نگران تو آینه ی آسانسور خودم رو نگاه میکردم ...مطمئنا عصبانی نمیشد از اومدنم یا بیرونم نمیکرد اما مضطرب بودم .

واقعا همه چیز هماهنگ شده بود ،داخل دفتر کسی نپرسید کی هستی ،خوش آمد گفتن و راهنمایی شدم به اتاق دیگه ای

همه چیز بی نهایت شیک بود و مدرن بود ،خانه ی عمو شیک بود اما کلاسیک ،یا شاید اشرافی اما اینجا کاملا مدرن بود.کنار در یک کلید بود فشار داد ،با بفرمایید امیراراسلان در رو برام باز کرد و رو به من گفت بفرمایین .چهره متعجب امیراراسلان نشون میداد

هماهنگی ها فقط تا دم در این اتاق و راه دادن من به این اتاق بوده .
-چیشده؟
راست میگفت ،دقیقا چه اتفاقی افتاده بود ...
-سلام .
از جایش بلند شد.
-چیزی شده؟
-نه من فکرکردم عمو با شما هماهنگ کرده.

صورتش پر بود از علامت سوال و حتی ترس!

_بشین ،خبر نداشتم .

نکنه میترسید بگم اومدم قبول کنم باهاش ازدواج کنم ، اینکه بخاطر یه لجبازی ازدواج میکرد میتونست واقعا براش وحشتناک باشه .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_چی میخوری؟

_نه ممنون .تو خونه نمیبینمتون دوست داشتم باهاتون صحبت کنم .

خواستم سریع وارد موضوع بشم تا اگر همچین ترسی داشت خیالش راحت بشه که برای همچین چیزی نیومدم اینجا.

_سرم شلوغ بوده این مدت .

سرم رو تکون دادم برای تایید بهونه ای که آورده .

_صبر کن بگم برات چایی بیارن ،یا یه چیز شیرین میخوای؟

_نه نه سرتون شلوغ زیاد وقتتون رو نمیگیرم ،فقط ...

_در حد یه چایی خوردن سرم شلوغ نیست.

#قسمت_هفتاد_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

آروم نشستم و منتظر موندم ،من تو خونه هم تا حالا اتاق امیرارسلان رو ندیده بودم .اینجا احتمالا حاصل سلیقه ی خودش بود ،چقدر فرق داشتیم .کارگاه من یه جای دنج بود ،ساده بود ،رنگهای گرم بود ،اما اینجا مثل خود امیرارسلان بود؛ شیک ،غیرقابل نفوذ ،با اعتماد به نفس.

امیرارسلان :دستت چطوره؟

_خوبه .

سرش رو تکون داد .

امیرارسلان :بابت ...اون شب متوجه نشدم که...

_خوبه نگران نباشین .من ...میخواستم باهاتون صحبت کنم فرصت نمیشد ،یعنی بخاطر من شما خونه نمیایین.

تکیه داد به صندلیش و پاش رو روی پای دیگه اش انداخت .

_اینطور نیس ،سرم خیلی شلوغ...

لب هایش را روی هم فشرد سرش را پایین برد و دوباره نگاهم کرد .

_همه چیز شاید درست پیش نرفت .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

معذب بودن یا حتی خجالت کشیدن برای امیرارسلان نبود ،آدمی با اعتماد به نفس بالا و شاید کسی بود که کم اشتباه میکرد و حالا یک اشتباه از طرف او اتفاق افتاده بود .من دوست نداشتم معذب شود .نمیخواستم ناراحتش کنم.

_مشکلی نیس ،من اومدم بگم که ...اون لحظه ناراحت شدم اما ...گذشت .نه دوست دارم شما ناراحت باشین نه عموجون ،یا اینطور از خونه ی خودتون فراری باشین .اگه لازم باشه کسی نیاد اون خونه ،این منم نه شما که ....

امیرارسلان :باز برگشتیم پله ی اول؟

_منظورم اینه که...

_سرم شلوغ بوده ،اما واقعا برام باارزش تا اینجا اومدی ،من باید ...فکر کردم خیلی دلخوری نخواستم بیشتر ناراحتت کنم ....شایدم منتظر بودم...

تقه ای به در خورد ،برامون چایی آوردن ،با دستش اشاره کرد به چای .

_بخور.

دستم را جلو بردم تا فنجون رو بردارم ،دستم درد ممتد نداشت اما تکون میدادم درد میکرد ،واکنشی نشون ندادم یا فکر کردم که واکنشی نشون ندادم ،چون خودش رو جلو کشید و فنجون رو برداشت و دستم داد ،وقتیونگاهش کردم یه لبخند مصنوعی ،پر از حس عذاب وجدان تحویلم داد .

با لبخندی تشکر کردم و کمی از چای مزه کردم .

_دکتر رفتی؟

نه فقط دردش را تحمل کرده بودم ،حس میکردم نیاز نباشد...

_فعلا تا تاریخی که گفتن فاصله هست ،خوبم .یعنی خوب ...

فنجون رو گذاشتم روی میز ،انگشتهام رو روهم کشیدم .

_منم خوبم ،دانشگاه رفتم .

سرم پایین بود ،پاهامم جمع کرده بودم کنار هم ،در حال صحبت کردم داشتم به این فکر میکردم که چرا خجالت میکشم ,از چی خجالت میکشم ،کار اشتباهی انجام نداده بودم .اما معذب بودم .چند بار حرفهام رو

مرور کرده بودم اما تا اینجا حتی یک کلمه نزدیک به چیزی که تمرین کرده بودم نگفته بودم.

همزمانی فکر و کلمه هام خیلی وقت بود که یکسان نبود ،چون امیرارسلان داشت نگران صدام میکرد .

_ببخشین من نمیدونم اومدنم اینجا کار درستی بود یا نه اما فقط میخواستم بگم که ...

#قسمت_هفتاد_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

نفسی عمیق کشیدم.

_نمیخوام دلخوری یا سوتفاهمی بینمون باشه .خونه هم خونه ی شماس ،خودتون رو اذیت نکنین .میتونم وقت هایی که شما خونه این تو اتاق بمونم و بیرون نیام .

_گفتم سرم شلوغ بوده ،ربطی به تو نداشته ...اما باید باهات ...

من عدرخواهی نمیخواستم ،برای عذرخواهی شنیدن هم نیومده بودم همینکه دلخوری ای نبود ،همه چیز اوکی بود.

_پس ..پس‌مشکلی بین ما نیس نه؟

این دفعه لبخندش مصنوعی نبود.

امیرارسلان :قرار باشه کسی مشکلی داشته باشه اون تویی نه من .من واقعا...

_بیاین فراموش کنیم .

از خدا خواسته سرش رو تکون داد .

امیرارسلان :دانشگاه رفتی؟

_بله ،کلاسهای جدید رو هماهنگ کردیم .این ترم دانشگاه خودمم ،جای دیگه ای نمیرم .

امیرارسلان :کارگاهتم خیلی وقت خالی مونده .دستت که بهتر شد میتونی شروع کنی .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

برای شروع کارم توی کارگاه ذوق داشتم.
دستم رو بردم سمت کیفم.

_من برم ...وقتتون رو نگیرم سرتون ش...

از جایم بلند شدم .دستش را جلو آورد به حالت صبر

کردن .

_میتونی یکم منتظر بمونی؟

با تعجب نگاهش کردم .

_کارم رو تموم کنیم برای شام بریم بیرون .پدر جون هم خوشحال میشه ،بهش خبر میدم .

باید شیطانی که درونم قهقهه میزد و میگفت :پس سرت شلوغ بوده ،ساکت میکردم .
سرمرو تکون دادم و دوباره روی همون مبل نشستم .
بی توجه به من مشغول کار بود ،و این به حدی طولانی و کلافه کننده شد که اسکچ بوک کوچیکی که همراهم بود رو دراوردم تا چند تا طرح روش بکشم ، اما با دست چپ این ممکن نبود.

با حس لمس شدن صورتم بیدارشدم ،امیرارسلان بود ، کنارم نشسته بود و انگشت اشاره اش روی گونه ام

بود .چند بار پشت سر هم پلک زدم ،خوابم برده بود؟ ! مگه ساعت چند بود؟ اما امیرارسلان زل زده بود ، نمیتوانستم جای دیگری نگاه کنم که بخواهم ساعت را چک کنم .

*

برعکس تصور سونا که فکر میکرد امیرارسلان مشغول کار است و حواسش به او نیست ،مشغول کار بود اما کاملا حواسش به سونا هم بود ،حتی تلاشش برای کشیدن با دست چپ را هم دید .
بعد هم دید آرام آرام خوابش برد ،به سمتش رفته و از آن فاصله کمی به سونای غرق در خواب نگاه کرده بود ،هیچ وقت فکر نمیکرد روزی برسد که همچین حسی به سونا داشته بود ،روزهای اول او را کلاهبردار میدید ،آن هم از نوع خطرناکش ...کلاه برداری که میخواست با جریحه دار کردن احساسات پدر بزرگش از او پول بگیرد ،اما با چیزی مواجه شد که فراتر از تصور و دنیای او بود ،در دنیای او کسی

مثل سونا نبود ،کسی فارغ از مادیات ،کسی که نخواهد سواستفاده کند.

برگشت و از رخت آویزی که نزدیک میزش بود ، کتش را برداشت و رفت سمت سونا ،اول پاهایش رو روی کاناپه گذاشت و کفش هایش را از پایش بیرون کشید ،آرام کتش را روی او انداخت .

چشمش به اسکچ بوک سونا افتاد ،دستش گرفت ،ورقی که زده بود ،اسکچ های زیادی از پدربزرگش ،حیاط خانه اشان ،منیر خانم در حالت مختلفی که داشت کار میکرد دیده بود ،حالا داشت یکی یکی ورق میزد ، ناخودآگاه دنبال اسکچی از خودش میگشت.

بالاخره پیدا کرد ،صورتش جزئیات نداشت اما میدانست خودش هست ،همراه پدربزرگش در حیاط در حال چای خوردن بودند ،آن روز سونا خودش هم بود ، اما در اسکچش خودش را حذف کرده بود .از اینکه در این دفتر حضور داشت حتی اگر بدون جزئیات ،

لبخندی به لبش آورد ،دفتر را روی میز گذاشت ،یک بار دیگر کتش را روی سونا مرتب کرد ،به سمت در رفت ،به منشی اش گفت به هیچ عنوان هیچ تماسی را وصل نکند ،کار مهمی بود بدون در زدن وارد اتاقش شود ،روی پنجه پایش راه برود تا صدای پاشنه ی پایش در فضا پخش نشود .منشی اش متعجب سرش را تکان داد ،در حالت عادی اگر امیرارسلان صدای درزدنش را نمیشنید هم عصبانی میشد اما حالا میگفت در نزند.

#قسمت_هشتاد
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

فکر بدی نمیتوانست بکند ،چرا که اگر با دختر زیبایی که داخل دفتر او رفته بود ،میخواست کاری کند نمیگفت بدون در زدن برود داخل.

سکوت مطلقی که امیرارسلان ایجاد کرد ،باعث شد

سونا تا ۹ شب بخوابد ،خوابیدن او باعث شده بود امیرارسلان به کارش ادامه بدهد و قرار شام را هم ناگفته به پدربزرگش کنسل کند ،فقط اطلاع داده بود سونا پیش اوست و باهم برمیگردند .

کامپیوترش را خاموش کرد ،نگران سونا بود ،چند ساعت بود روی آن کاناپه خوابیده بود ،هرچقدر هم راحت میبود ،باز نمیتوانست جای تخت را بگیرد .

به سمتش رفت ،حس میکرد تا به حال زنی را ندیده بود که اینطور در خواب معصوم به نظر برسد .آرام صدایش کرد اما سونا واکنشی نشان نداد .کنارش نشست .چشمش به لب های سونا افتاد ،آرایشی نداشت ،انا باز وسوسه کننده بود .چشم گرفت تا ذهنش را از افکار شیطانی اش دور کند .دستش را بالا برد ، انگشت اشاره اش را روی گونه اش گذاشت و سونا سریع شروع کرد به واکنش نشان دادن و پلک زدن . چون چشمهایش باز بود ،دقیق شد به مردمک‌چشمهای او ،واقعا زمردی بود ،چشم آبی زیاد دیده بود اما این

رنگ نه ...
سونا دستپاچه شد و درحال بلند شدن گفت :ساعت چنده؟ وای خوابم برده.

نفسش را محکم بیرون داد .

_آروم دستت درد میگیره.

موقع بلند شدن امیرارسلان دستش را جلو برد تا کمکش کند ،حس کرد ،بد بیدارش کرده و هنوز مست خواب است ،اما جلو رفتن دست او همزمان شد با باز شدن در اتاقش ،دستش روی شانه ی سونا بود که سرش برگشت سمت در ،مطمئن بود منشی اش نمیتواند اینطور در را باز کند اما انتظار دیدن پدرش را هم نداشت.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

آراز با صدایی غرا و عصبانی‌گفت :این مسخره بازی تو هنوز ادامه داره؟

سونا ترسیده خودش را جمع کرد ،امیرارسلان این انقباض را حس کرد و برگشت چهره ی ترسیده ی سونا را دید .از نظرش این دختر نیاز داشت شجاع بودن را یاد بگیرد .معصومیتش خوب بود ،اما زمانه ای نبود که اینقدر معصوم باشد ،یا حتی ترسو !گاهی فکر میکرد اگر غیر از سونا دختر دیگری با میلاد رابطه داشت مطمئنا در فاصله ای نه چندان طولانی متوجه میشد که او متاهل است اما در مورد سونا همین سادگی و اعتماد نابه جایش باعث شد که خیلی دیر بفهمد ...

آراز :چی میخوای؟ پاشدی از پشت کوه اومدی اینجا چی؟ برای پول؟

سونا ترسید ،از صدای داد بلندش ،قلبش از همان داد اول شروع کرد به تند تند زدن و فقط فکر کرد آیا اسپری اش را همراه دارد یا نه .

آراز و امیرارسلان وارد بحثی شده بودند که او از آن سر در نمی آورد ،فقط بلند بلند صحبت میکردند .پدر و پسر طلبکار بودند ،به ظاهر هردو داشتند انتخاب دیگری را زیر سوال می‌بردند ،شبیه مکالمه ای بود که بی پایان بود ،اما با این دادها ...باید تمام میشد .

همانطور ترسیده کمی رفت جلو تا با اشاره ای به امیرارسلان بگوید که کافی است ،او پشکلی نداشت آراز به او بگوید دهاتی ،یا کسی که از پشت کوه آمده ،یا حتی فکر کند بخاطر پول دور و بر آنهاست ، تا زمانی که خودش اطمینان داشت همچین نیتی ندارد حرفهای او خیلی هم نمیتوانست برایش آزار دهنده باسد ،یا حداقل اندازه ی داد و بیدادهایشان آزار دهنده نبود .

آستین امیرارسلان را کشید ولی او متوجه نشد ،سونا کمی دیگر جلو رفت اما دیدن دست آراز بالا رفت برای سیلی زدن امیرارسلان خودش را جلوی امیرارسلان انداخت ،چرا که فکر کرد او میخواهد به امیرارسلان مشت بزند ،خودش را باعث این تنش میدید اما دفاعش کاملا ناخودآگاه بود ،سیلی ای که قرار بود به گونه ی امیرارسلان بخورد محکم به شقیقه ی سونا و آرازی که قصد نداشت سونا را بزند ، تلاش کرد قدرت ضربه اش را کنترل کند اما موقع دور کردن دستش از صورت سونا ناخونهایش فاصله ی بین ابرو و چشمش را خراشید .از اتفاق پیش بینی نشده ،سکوت وحشتناکی شکل گرفت ،آراز انتظار نداشت سونا بخواهد بپرد جلوی امیرارسلان ، امیرارسلان اصلا نمیتوانست به این فکر کند که سونا همچین قابلیتی دارد ،هردو مرد شوکه شده بودند ،سونا ابتدا از درد و سوزش و کم کم از کمبود اکسیژن رنگش تغییر کرد ،دستش که به سمت قفسه ی سینه اش رفت و تلاش کرد اکسیژن بیشتری را ببلعد ،

امیرارسلان به خودش آمد ،با دادی به پدرش :چیکار کردی؟ سونا اسپری ات کجاس؟

کیفش را برداشت و روی تشک مبل ریخت ،با دیدن پدی که روی زمین افتاد ،متوجه پریود بودنش هم شد ، اضطرابش بیشتر شد ،اسپری را برداشت و به سمت دهان سونا برد ،سونا چند بار فشارش داد و امیراراسلان آرام هدایتش کرد تا روی مبل بنشیند ،رو به پدرش برگشت و از او خواست که تنهایشان بگذارد.

#قسمت_هشتاد_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

آراز به حدی جا خورده بود ،که ناخودآگاه از دستوری که گرفته بود پیروی کرد .

_سونا خوبی؟

سونا چشمهایش را باز نکرد ،فقط سرش را تکان داد ،اما امیرارسلان میدید که خوب نیست ،شقیقه اش شدیدا قرمز شده بود و گوشه ی چشمش خون مردگی بود.

_صبر کن اینجا الان میام .

جعبه ی کمک های اولیه را آورد و خون مردگی را پاک کرد و ضدعفونی کرد ،چسبی زد ،سونا از سوزشش ناخنهایش را کف دستش فشار میداد.

_تموم شد .

چشمهایش را باز کرد ،امیرارسلان داشت با درد او را نگاه میکرد .جعبه را روی میز گذاشت و کنارش نشست و سرش را مثل سونا تکیه داد به مبل .

بعد از چند دقیقه آرام پرسید .

_خوبی واقعا؟ بریم دکتر؟

سونا زمزمه کرد خوب است ،چشم هایش را باز کرد و صاف نشست .

امیرارسلان داشت نگاهش میکرد .

_خوبم.

امیرارسلان :چرا پریدی جلوم؟ یه سیلی قرار بود چیکار کنه که نیاز به دفاع داشته باشم؟

حق با امیرارسلان بود ،خودش هم نفهمیده بود .

_نمیدونم ،ناخودآگاه بود.

سر امیرارسلان جلو آمد ،به حدی نزدیک شد که سونا سرش را عقب برد .

امیرارسلان زل زد به چشمهایش و نهایتا گفت :با من ازدواج میکنی؟

سونا شوکه ابروهایش را بالا داد .و کمی هم خودش را به عقب برد .

_این دیگه ربطی به بابام نداره ،میگن زنی که بخاطرت کتک بخوره ،زن زندگی.

سونا وقتی متوجه شوخی او شد ،خنده ی آرامی کرد . با آن جدیت انتظار نداشت که از طرف امیرارسلان همچین شوخی ای بشنود .

امیرارسلان نگاهی به قرمزی و چسب کرد .

_چطوری ببرمت خونه؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

فاصله اش را بیشتر کرد و گفت :برم خونه ی آذر؟

امیرارسلان بدنش را جلو برد ،و آرنجش را روی پایش گذاشت و با انگشتهایش چشم هایش را ماساژ داد .در جواب سونا آرام گفت :نه.

انگشت هایش را دور لبش کشید .

_شاهکار پسرش رو بهتره هرچی زودتر ببینه ،میتونی راه بری؟

_سیلی خوردم .پام سالم .

امیرارسلان سرش را چرخاند و در همان پوزیشنی که بود گفت :ترسیدی.

_خوبم .

دستش را گرفت و بلندش کرد ،وسائلش را داخل کیفش انداخت ،دست برد و مد را از روی زمین برداشت ، سونا درجا سرخ شد و خواست از دست امیرارسلان بگیرتش .

_کثیف شده دیگه این .

برای امیرارسلان قضیه خیلی ساده تر از سونا بود ، تعریف او :یک چرخه طبیعی بدن بود ،اما برای سونا چیزی بود که حریم خصوصی یک زن برایش تعریف شده بود ،و باید پنهانش میکرد .

امیرارسلان پد را داخل سطل اشغال انداخت.
_بریم؟

صورت قرمز سونا را نمیتوانست به پد بهداشتی ربط

دهد .ربطش داد به آسمش .

_چیشد سونا؟ خوبی؟

سونا نگاه از او گرفت و فقط سریع گفت خوبم ،معذب بود ،حتی در آسانسور جرات نمیکرد به اشتباه در آینه با او چشم تو چشم شود .نگاه گرفته بود و فقط کفش هایش را نگاه میکرد.

_سونا خوبی؟ بریم بیمارستان یا دک ...سرت خیلی درد میکنه یا...

_نه نه خوبم.

#قسمت_هشتاد_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سکوتش آزاردهنده بود برای ،اما تا وقتی با اصرار

میگفت حالش خوب است کاری از دستش برنمی آمد . به فکر بود چطور موضوع را برای پدربزرگش توضیح دهد ،دلیلی نمیدید از پدرش طرفداری کند و چیزی به او نگوید ،نگرانی اش در واقع بخاطر حال پدربزرگش بود ،سونا را دوست داشت ،خیلی زیاد ... کافی بود صورت او را ببیند...

سونا :امیدوارم عموجون خواب باشن .

او هم عمیقا همچین آرزویی داشت.

_اگر حالت خوبه ،بیرون شام بخوریم ،تا برسیم دیگه حتما خوابیده.

حالش خوب بود اما نیاز داشت برود دستشویی و تنها پدی که محض اطمینان همراهش برداشته بود ،او انداخته بود داخل سطل آشغال .میتوانست بهانه ای بیاورد ،اما چون خودش هم نمیخواست محمدعلی او را حداقل الان ببیند ,قبول کرد.

_من هوس کباب کردم دوست داری؟

_بله.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا قبل از پیاده شدن به رستوران شیکی که برای کباب خوردن انتخاب کرده بود نگاه کرد ،وقتی گفت هوس کبابی کرده ،منتظر یک مغازه کوچک بود نهایتا با چهار میز و چند صندلی.

_پیاده شیم؟ خوبی؟

میخواست بگوید زخم شمشیر نخورده است ،اما خب

یک دست در گچ ،یک چسب گوشه ی چشم ،یک شقیقه ی سرخ شده ،کمی قبل تر کمبود اکسیژن ،دست کمی از زخم شمشیر نبود ،و نگرانی امیرارسلان هم کاملا طبیعی بود ،فاصله داشت الان با شرایط یک فرد عادی .

خوشحال بود حداقل کبابش واقعا کباب بود ،و چیزی عجیب برایش سرو نشد .امیرارسلان برایش برش زد تکه های کباب را ،و قبل از خودش برای او لقمه گرفت.

_مرسی.

امیرارسلان :میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

سونا سرش را تکان داد .

_اینکه به عنوان نامزدم معرفیت کردم ،از یهویی بودنش ناراحت شدی یا چون من بودم؟

_چون شما بودین؟

_چون از من بدت میاد ن...

سونا :من از شما بدم نمیاد .

_خوشتم نمیاد!

سونا :راستش...

چنگال را گذاشت کنار و ادامه داد :اتفاق اون شب ربطی به اینکه ازتون خوشم میاد نمیاد ،یا برعکسش نداره.

کمی فکر کرد ،امیراسلان مستقیم زل زده بود به او ، سوال را به ظاهر بی دلیل ولی با دلیل پرسیده بود ،اما دوست داشت خودش را قانع کند که کاملا بی دلیل بوده است.

_شاید هم ربطی به شما نداشت ،من فقط حال و احوالم خوب نبود .دلیل اینکه فرار کردم و اومدم اینجا بخاطر همین شایعه ها بود ...

امیرارسلان ابرویی بالا داد .

_نمیخوای شایعه ها به واقعیت تبدیل بشه .

سونا با لبخندی گفت :شایعه ها که با واقعیت تبدیل نمیشه ،اما اون شب فقط کمی شوکه شدم .

قیافه ی به فکر فرو رفته ی امیرارسلان را که دید گفت :در مورد نفرت هم بخواییم صحبت کنیم ،فکر نمیکنین کسی که حس نفرت داشت شما بودین...

_نفرت نبود ،نمیشناختمت و طبیعی بود که...

_مطمئنین متنفر نبودین؟

مطمئن نبود ،اما از آن روزها برایش خاطره شده بود ، خیلی دور به نظر میرسید ،سونا عمیقا رخنه کرده بود در حس و احساسشان که دیگر آن حس ها واقعی به نظر نمی‌رسید.

_آره ،ولی خب تو فرصتت رو از دست دادی .

سونا :فرصت چی؟

_ازدواج با من.

سونا :اشکالی نداره ،عوضش شما هنوز فرصت این رو دارین با کسی برای شما مناسب ،و از دنیای شماست ازدواج کنین.

_دنیای من؟ ما؟

کمی خودش را جلوتر برد.

_دنیای ما چه شکلی؟

#قسمت_هشتاد_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دنیای آنها از نظر سونا پرزرق و برق بود ،و او نه نه زرقی داشت نه برقی ،حتی آنقدر در سایه خودش را میدید که حس میکرد ،بقیه هم به همین دلیل فکر میکنند او به دنبال پول است .

_من تو دنیای شما یه کلاهبردارم که دنبال پول .

_حرفهاش رو به دل نگیر.

_ایشون اولین نفری نبودن که ...به هرحال ...من منظورم بد و خوبی دنیای شما نیس ،متفاوت بودنش .

از اینکه به خود امیراراسلان هم اشاره کرد ،و قیافه ی او گرفته شد.

_خیلی هم اشتباه نبوده .من الان دارم باهاتون زندگی میکنم ،خرج زندگیم باشماس ،حتی گوشی ای که دستم .همیشه هم لازم نیست مستقیم پول بگیرم.

امیراراسلان نفسش را بیرون داد ،عقب رفت و به صندلی تکیه داد ،چشم نمیگرفت از سونا .

_پس سونا خانم کینه ایه.

_نه من کینه ای ندارم ،من دارم واقعیت ها رو میگم . دلخوری ای از شما یا کسی ندارم ،اصلا حق دلخور شدن هم ندارم .

_حق که داری ولی من نمیشناختمت .

_منم همین رو میگم ،نمیشه که به همه ی آدم هایی که

تو دنیای شمان...

_همچنان داری خط میکشی جدا میکنی دنیای ما و تو ...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_ساده ترینش اینه که تو دنیای شما کسی مثل من نیس که خونه ای نداشته باشه ،ببخشین مزاحم زندگی یکی دیگه بشه .

با جدیت نگاهی کرد و پوزخندی زد ،اما پوزخندش به خودش بود ،در دنیایی که سونا تعریف میکرد ،او هم خانه ای نداشت ،وبال پدربزرگش شده بود .سونا پوزخند را به خودش گرفت ،سکوت کرد .

امیرارسلان :اگه سیر شدی بریم؟

حتی با اینکه سیر نشده بودند اما به اندازه ی کافی وقت کشی کرده بودند .محمدعلی خواب بود ،و سونا بدون نگاه کردن به امیرارسلان آرام شب بخیری گفت و به اتاقش رفت .

امیرارسلان قبل از اینکه به اتاق برود ،لیوانی برداشت ،کمی ویسکی داخلش ریخت و رفت ...اتفاق های امشب حداقل یک لیوان را میطلبید ،به خصوص جمله ی دنیای من و شمای سونا .

قبل از بیدار شدن سونا همه چیز را برای محمدعلی تعریف کرده بود ،از درد و شرمندگی رفتار پسرش سکوت کرده بود .چشم هایش را بسته و در فکر بود ، فکر اینکه حال سونا خوب است یانه ...غرور و احساسش جریحه دار شده است یا نه ...و چطور باید از دلش درمی آورد ،چطور پسرش را تنبیه میکرد .

آسانترین راه پول بود ،سهامش را اگر به نام امیرارسلان میکرد ،این بزرگترین تنبیه برای پسرش بود ،اما نمیخواست ،هیچ وقت نخواست پسرش را بی آزارد اما سازهای مخالف و اشتباه های آراز تمامی نداشت.

سونا از منیر خانم شنید پدر و پسر در حیاط هستند ، سینی چای را از دست منیر خانم گرفت.

منیر :مراقب باش عزیزم ،چقدرم خوشگل شدی اول صبحی .

چسب گوشه ی چشمش را کنده بود ،آرایش کرده بود ...جای سیلی و سرخی دیشب ،تا صبح تبدیل به دون های بنفش رنگ شده بود .میدانست امیرارسلان در مورد اتفاق به محمدعلی میگوید اما نمیخواست با دیدن یک بودی و زخم ناچیز ناراحتی اش را چند برابر کند.

_صبح بخیر !

صدایش بلند و بشاش بود ...همین نشان میداد یک جای کار میلنگد ،سونا با این هیجان صحبت نمیکرد ،حتی موقع هیجان زده شدن ،و دو مردی که آنها را خطاب قرار داده بود ،این را میدانستند ...

امیرارسلان با دیدن سینی بلند شد و به سمتش رفت ، اول به پیشانی و زخمش نگاه کرده بود ،اما با حس تفاوتی به صورتش نگاه کرده بود ،با دیدنش در ذهن زمزمه کرده بود :آرایش کرده!

نزدیک که رسید و سینی را از دستش گرفت :کبود شده؟

سونا سریع انگشت اشاره اش را جلوی دهان و بینی اش به معنی :هیش !گرفت .

امیرارسلان با صدایی آرام تر گفت :خبر داره .

_خبر داشتن و با دیدن فرق داره .

سونا خواست از کنارش رد شود و برود پیش محمدعلی ،اما امیرارسلان یک دستش را از سینی جدا کرد و سریع مچ سونا را گرفت :اینقدر شدیده؟

سونا کمی براق شد اما با صدایی خیلی ضغیف و آرام گفت :نه فقط یه سیلی بود ،میشه لطفا بزرگش نکنین!

#قسمت_هشتاد_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

تا چشمش به محمدعلی افتاد ،صورت گرفته ،شانه های افتاده ...غمگین بود .

_صبح بخیر عمو جون.

این دیگر صدا و لحن واقعی سونا بود.

محمدعلی با کنجکاوی داشت صورتش را نگاه میکرد ،دنبال رد و اثری بود ،سونا هیچ وقت جسارت این کار را نداشت ،اما غم چشم ها و شانه های محمدعلی کاتولیزگر احساسی قوی ای بود برایش تا جلو برود و گونه ی محمدعلی را ببوسد و آرام بگوید خوبم .

_خوبم .

امیرارسلان هم به اندازه ی محمدعلی جا خورد ،با محمدعلی صمیمی بود ،اما میدید همیشه فاصله اش را رعایت میکند ،خیلی نزدیک نمیشود .

بوسه ی سونا محمدعلی خوشحالش میکرد؟ حتما که همینطور بود ،او هم میدانست سونا آدمی نیست که راحت حسش را بروز دهد .

دست سونا را گرفت :نمیدونم چی بگم ...پدری که شرمنده رفتار پسرش ...درست تربیتش نکردم...

_اینطور نیس ،یه اتفاق بود .ایشونم نمیخواستن به من آسیبی بزنن.

سونا در حال قانع کردن محمدعلی بود تا مطمئنش کند حال او خوب است ،امیرارسلان خیره به صورت او بود ،نحوه ی صحبت کردن و باز کردم دهانش ،نحوه ی نگاه کردنش ،محمدعلی با همان مکالمه ی اولی که با سونا داشت از او خوشش آمده بود ،اما امیرارسلان چون دید منفی به حضور همه ی آنها داشت ،ندیده بود ،متوجه نشده بود چقدر نحوه ی صحبت کردنش با آرامش و با طمانینه است ...از اینکه در ذهنش داشت فانتزی موقعیتی که سونا نزدیکش بنشیند و با این آرامش و طمانینه با او صحبت کند ،در کنترل او نبود ،فقط مچ خودش را وقتی در تصویرپردازی بوسیدن سونا بین صحبت هاش تصور میکرد ،از جایش پرید .با دیدن نگاه های متعجب نگاهی به

ساعتش کرد .

_من جلسه دارم ،بهتره برم .چاییتون سرد میشه .

پشت فرمان نشست اما از دست خودش عصبانی بود ، نمیخواست با عصبانیت رانندگی کند و مشغول تشر زدن به افکارش بود ،یک جنگ روانی بود ،فکری میگفت سونا راست میگوید او از دنیای او نیست ، دیگری جواب میداد مگر دنیای او چه شکلی است؟ چرا اصلا همچین فکرهایی در موردش دارد؟ ! نزاع با خودش به جایی نمیرسید ،سوال اصلیش این بود چرا ،چه شد که شروع کرده به فانتزی سازی در مورد سونا!

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا واقعا از آراز بخاطر حرفها و اتفاقی که افتاد دلخور نبود ،سیلی که اصلا برای او نبود ،و قضاوتی هم که داشت از نظرش با این تفاوت آشکار مالی یک امر عادی بود .شاید هم این روحیه بخاطر آمدن مادرش بود .

با آذر داخل سایت های مختلف جستجویی کرده بود ، اگر پول پیشی که برای خانه ی فعلی اشان داده بودند را پس میگرفتند ،میتواستند جایی در جنوب تهران خانه ی کوچکی بگیرند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا مشکلی نداشت ،حتی اگر حومه ی تهران هم خانه

میگرفتند ،او مشکلی نداشت ،همین که حس داشتن خانواده اش کنارش برایش لذت بخش بود.

برای اولین بار با سپند جلوی یک مرکز خرید قرار گذاشته بودند ،سپند قرار بود عروسی دوستش برود ،و میخواست لباس مناسبی بخرد ،با دوست دخترش بالاخره رابطه اش تمام شده بود و الان تنها گزینه ی کمکی اش آذر و سونا بودند.

سپند :خب بریم ببینیم یه کت شلوار خوب انتخاب میکنین تو عروسی دلبری کنم؟!

آذر :دیر اومدی ،توقع زیادی هم داری !این دختر با دست مصدومش قبل منم رسیده بود .

سپند :غر نزن آذر ،من هربار میخوام اسمت رو تو گوشیم از "آذر غرغرو "تغییر بدم به "آذر خوش اخلاق "خودت اجازه نمیدی .

آذر دهانش را کج کرد.

_کارت دعوت گرفتی برای ما هم؟

بدون هماهنگی با یونا به سپند گفته بود چون عروسی مختلط است و دوست صمیمی سپند است ،بگوید دو همراه با خودش دارد ،میخواست روحیه ی سونا تغییر کند .

_من خودم صاحب مجلسم دعوت نمیخواد.

سونا :میخوای بری؟

آذر :میخوام بریم.

دستی که در گچ بود را کمی بالا برد.

_با این دست؟

سپند :کسی دستش تو گچ باشه عروسی نمیره؟

آذر :مگه فردا نمیری دکتر؟

_میرم اما نمیدونم آتلش رو باز کنه یانه ،عروسی غریبه میخوای بری ک...

آذر :عروسی غریبه ها بیشتر خوش میگذره .بیا فقط لباس انتخاب کنیم .

سونا تکرار کرد فکر نمی‌کند ایده ی خوبی باشد که به زور خودمان را عروسی کسی دعوت کنیم .

_بابا دوست صمیمی سپند ،از خداش باشه دوتا خانم خوشگل و خوش بر رو برن عروسیشون.

#قسمت_هشتاد_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا مخالف بود ،حتی وقتی آذر مجبورش کرد لباس پرو کند باز مخالف بود.

آذر :خیلی خوشگل ،منم اون سبزه رو میگیرم .سپند خوبه؟

_آره .زود باشین بریم برای من کت و شلوار بگیریم .

آذر :ما الویتیم .

آذر رفت در مورد لباسش با فروشنده صحبت کند ، سونا نزدیک سپند رفت :سپند مطمئنی زشت که ما بیایم؟

_نه زشت نیست ،خوشحال هم شد ،اما...

برگشت نگاهی به آذر کرد و آرام گفت .

_لباست رو نپسندیدی ،نخر ،تو عجله نکن آذر عجله کنه .مطمئنا الان همین سبز رو هم نمیخره.

حق با سپند بود ،نهایتا هم دست خالی بیرون رفتند ، سونا که کلا نپسنیده بود ،آذر هم لحظه ی آخر نظرش عوض شد و نخرید ،رفتند سراغ کت و شلوار برای سپند .سونا با منیرخانم تماس گرفت تا خبر دهد کمی دیر برمیگردد به خانه ،با فاصله ای سی دقیقه ای محمدعلی تماس گرفت و گفت هرموقع کارش تمام شد خبر دهد راننده اش برود دنبال او ،اما سونا مخالفت کرد و گفت با تاکسی برمیگردد.

انتخاب لباس و البته مجبور بودنش به خریدن حتی لباس زیر باعث شد که طول بکشد .
نزدیک ساعت ده بود که امیرارسلان به خانه رسید و با محمدعلی ای که منتظر و نگران نشسته بود روبروشد .

_برنگشته سونا تااین ساعت؟

_پیش دوستهاش ،اما دیر کرد.

عصایش را بلند کرد و باره روی زمین زد .

_دوست ندارم فکر کنه کنترلش میکنم ...

_دیر کرده.

محمدعلی :اگر قبول میکرد براش ماشین بگیرم...

محمدعلی برای دلجویی بابت رفتار آراز خواسته بود برای سکنا ماشین بخرد ،اما سونا هیچ جوره راضی نشده بود.

امیرارسلان گوشی اش را از جیب کتش برداشت تا با سونا تماس بگیرد ،اما با شنیدن صدای در حیاط به سمت پنجره رفت ،تنها نبود .با دیدن دستهای پر هردو خیالش راحت بود مشکلی پیش نیامده ،منتظرشان

نماند ،از روبرو شدن با سونا میترسید .

_برگشت نگران نباشین .

آذر درحیاط منتظر ماند ،سونا رفت و بابت دیرکردنش عذرخواست ،و همچنین از اینکه بی خبر دوستش را هم به خانه آورده بود ،گفت در حیاط منتظر میمانند تا پدر اذر بیاید دنبالش .محمدعلی از این همه تعارف و معذب بودن او اذیت میشد .

_بگو بیاد داخل ،میتونه شب رو پیش تو بمونه ،اگر از نظر خانواده اش مشکلی نباشه.

سونا با چشم های درخشان و خوشحال گفت :اشکالی نداره؟
ذوقش قابل اغماض نبود ،همیشه دوست داشت دوستش بیاید خانه ی آنها و حتی شب را پیشش بماند اما هیچ وقت ممکن نبود ،اما حالا محمدعلی داشت رویای او را به حقیقت تبدیل میکرد .

_اینجا خونه ی توام هست ،نیازی به اجازه نداری.

#قسمت_هشتاد_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

مسئله در خانواده ی آذر مسئله نبود ،بلکه خوشحال هم شدند ،چون کسی هنوز حرکت نکرده بود ،فاصله زیاد بود و داشتند بحث میکردند که چه کسی برود دنبال اذر.

در اتاق وقتی داشتند لباس عوض میکردند آذر آرام گفت :خوب شد تاکسیه گرون بود سوار نشدم.

سونا :آذر خیلی زود پست میدم .

چیزهایی که باید میخرید انقدر زیاد بود که در یکی از مغازه ها ،نوتیف عدم موجود داد.

_منظورم اون نیس ،اتاقت قشنگه دوست داشتم یه شب بمونم ،میگم سونا اینجا چیزی میدن بخوریم؟

امیرارسلان داشت از دم اتاق سونا رد میشد ،در اتاق کامل بسته نشده بود و خانه هم در سکوت بود ،سوال آذر را شنید .

سونا :آره ،بریم پایین.

آذر :شبیه خانواده سلطنتی ان ،ترسیدم بگن وقت سرو شام تموم شده.

امیرارسلان تقه ای به در زد .

_پرنسس خانم ها وقت سرو شام تشریف بیارین ،شاه و شاهزاده هم چیزی نخوردن .

آذر دستش را جلوی دهانش برد و هین آرامی گفت ،

سونا اما با خجالت لبخند زد و رفت تا در را کامل باز کند .

سونا :سلام.

حتی دیدن صورت خسته ی سونا هم باعث ایجاد آشوبی درونش میشد .سریع نگاه گرفت.

_سلام سونا خانم مهمون داری؟ بگو بیاد بهش شام میدیم.

امیرارسلان رفته بود اما حالا آذر بود که از خجالت نمیخواست برود پایین ،اما صدای شکمش اجازه مقاومت نمیداد .

_چیز بدی گفتم؟ نگفتم نه؟ گفتم اشرافی ان ،سلطنتی ان ،بد نیس که هس؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر

از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

میز چیده شده بود ،آذر نهایت تلاشش را کرد ،کاملا عادی برخورد کند و به امیرارسلان سلام داد و احوال پرسی کرد ،محمدعلی شام خورده بود اما دوست داشت بداند کجا بوده اند که با دستی پر این وقت برگشته اند.

محمدعلی :خرید بودین؟

سونا :بله ببخشین طول کشید.

آذر :تقصیر من شد ،میترسیدم بمونه روز دیگه سونا بهونه بیاره برای نیومدن ،گفتم حداقل بهد خستگی خرید حیفش میاد.

محمدعلی :جایی دعوتین؟

امیرارسلان با نگاهی به آذر ،لیوان آب را به دهان برد.

_بله عروسی یکی از دوستهامون.

محمدعلی با جواب آذر پرسید که چرا از عروسی خوشش نمی آید؟

سونا نمیدانست بگوید اصلا صاجب مجلس را نمیشناسد یا چه...

آذر :خیلی صمیمی نیستیم ،یکم سونا معذب ،آتل دستشم بهونه اش ،ولی فردا میره دکتر احتمالا دیگه نیاز نباشه ببنده نه؟

تایید محمدعلی را میخواست تا از رفتنشان به عروسی مطمئن شود .

امیرارسلان :احتمالا ،فردا ساعت ۶ بود وقتت؟

سونا رو به او گفت ۴ .

_ساعت سه میام دنبالت ک...

سونا :نه ممنون .خودم میرم ،شما از کارتون نزنین.

محمدعلی :خانواده همیشه الویت نه کار.

آذر :منم هستما میتونم با سونا برم .

امیرارسلان :تو خانواده های سلیطنتی رسم خودشون اعضای خانواده رو میبرن پیش دکتر.

سونا امیرارسلان را نگاه کرد ،خیلی اهل شوخی کردن نبود ،اما الان دوبار آن هم به یک مخاطب یکسان.

آذر با خنده گفت :درسته ،پس من جسارت نمیکنم

مزاحمتون بشم .

وقتی امیرارسلان و آذر مشغول صحبت بودند ، محمدعلی آرام رو به سونا گفت :باید بهم میگفتی خرید .بخاطر پول گفته بود اما سونا از او پول نمیگرفت ،قرض کردن از آذر ،یک بدهی بود ،روز مس میداد ،اما محمدعلی نمیپذیرفت که پس بگیرد . هرچند سونا متوجه نشد که بخاطر پول میگوید و عذرخواست و گفت خودش هم از قبل اطلاع نداشته است.

#قسمت_هشتاد_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

خسته بودند اما به احترام محمدعلی ای که منتظرشان مانده بود ،خواستند کمی بیشتر پیشش بمانند تا چایی ای هم بخورند .اما دخترها بیشتر داشتند در مورد حاضرشدن برای عروسی صحبت میکردند .آذر

میگفت بروند آرایشگاه ،باید حسابی خوشگل کنند چرا که فرصت خوبی است ...سونا سرش را به چپ و راست تکان داد؛ در مورد آرایشگاه موافق بود اما جایی را نمیشناخت .
محمدعلی سوالهایی در مورد اینکه کجا باهم آشنا شده اند و آذر مشغول چه کاری است پرسید و بعد با گفتن شب بخیر ،دخترها را راهی اتاق کرد .
خسته بودند اما نخوابیدند ،تا یکی دوساعت اذر مشغول جستجو برای آرایشگاه بود و رویا پردازی برای عروسی .

_میگم سونا؟

سونا :هوم؟

_به چشم برادری این امیرارسلانم خیلی جذابه .

سونا نگاهش کرد .

_خوشت نمیاد ازش؟

_آذر!

آذرش با تشر بود.

_چیه؟ مگه برادر خونیت؟ مگه چیه؟

سونا :من دارم تو خونشون زندگی میکنم ،و ...

آذر نشست و منتظر نگاهش کرد تا ببیند ادامه ی جمله اش چیست .

_وقتی نگاش میکنی حس میکنی یکی مثل من میتونه سلیقه ی اون باشه؟

_اولا چرا نباشه؟ دکتر نیستی که هستی ،خوش اخلاق نیستی که هستی ،خوشگل نیستی که هستی ،دیگه آدم تو زندگی از پارتنرش چی میخواد؟ دوما من دارم نظر

تو رو میپرسم ،تو چیکار داری اون چه فکری میکنه؟

_منم فکری نمیکنم .همچین نگاهی بهش ندارم.

آذر :چی میشه داشته باشی؟

_زندگی برای من و اون سخت میشه ،خونه بگیریم من دیگه اینجا نیستم ،احتمالا اون تایم هایی که بیام به عمو سر بزنم اون اصلا خونه نیست ،و تقریبا قرار دیگه نبینمش.

آذر شانه ای بالا انداخت و دوباره روی تخت دراز کشید :باشه ،این رو ببین ،خوبه کارش؟ نزدیک هم هست .

سونا نمیخواست دیگر پول قرض بگیرد.

_آذر میگم ،فکر کنم نرم بهتره .

_کجا؟ عروسی یا آرایشگاه؟

_هردوش ،اما الان منظورم آرایشگاه.

_چرا؟

_پول ندارم ،همینجوریشم طول میکشه پول تو رو پس بدم ،این دور و برم که باشه حتما خیلی گرونه.

آذر به فکر رفت .

_گرون آره ،میخوای بیای خونه ی ما ،سمت ما بریم آرایشگاه؟ اونجا قیمتها مناسبتره .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_نه .

_نگران نباش هرموقع پس بدی من مشکلی ندارم .

سونا پول داشت ،کارت هایش دست مادرش بود ،اما حدسش این بود ،برادرش خرج گرده بود پول های او را نه مادرش .نمیتوانست بیشتر از این از آذر قرض کند ،اما میتوانست از مادرش بپرسد ببیند کمی پول میتواند به او قرض دهد .

_نمیدونم خسته ام بخوابیم ،فردا تصمیم میگیریم ،برم برای دستم.

خواست بگوید آذر کمی به او پول بدهد که اگر امیرارسلان نتوانست بیاید از پس هزینه ی دکتر بربیاید ،اما ترجیح داد اول از مادرش خبر بگیرد ،پیام داد که اگر دستش پولی باشد کمی به او قرض دهد.

مبلغی که صبح دید مادرش برایش فرستاده شاید کفاف دکترش هم نبود ،با این حساب و کتاب مجبور بود از آذر قرض بگیرد .

آذر :صبح بخیر سونا خانم .

سونا :صبح بخیر بیدارت کردم؟

آذر خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد .

_نه چقدر خوب سرکار نرفتن.

دیروز بالاخره استعفا داده بود و خوشحال بود .

_آره؟

آذر :آره به خدا ،یه هفته عشق و حال میکنم بعدش میرم دنبال کار.

سونا :دو روز دیگه کلافه میشی ،روز اول هیجان زده ای .

_نه واقعا ،اگه بابام ماهیانه یه پولی میداد بهم اصلا نمیرفتم ،خیلی خسته میشم ،اعصاب خوردیش خیلی زیاده ،با آدم های مزخرفم که همکار میشی دیگه بدتر ،دوست دارم برم باشگاه ،بیام پیشت سفالگری یاد بگیرم .سفر کنم ...خلاصه هرکاری جز کار کردن.

#قسمت_هشتاد_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

منیرخانم صبحانه ی مفصلی آماده کرده بود ،آذر با نیش بازی به سونا گفت ،فکر کن سر کار نری و اینجور زندگی کنی .میخوای این نعمت رو ول کنی واقعا؟

آذر از قرار سونا با مادرش باخبر بود .اما سونا این

رفاه برایش با ارزش بود و قدردانش اما متعلق به خودش نمیدید .حس راحتی یا حتی حس مهمانی که آذر داشت؛ او نداشت .

آذر نمیخواست از آن خانه ی اعیانی بیرون رود ، دوست داشت جاخوش کند ،به سونا گفت کمکش میکند کارگاهش را تمیز کند ،چند ماهی بود ،در قفل بود و دست نخورده مانده بود ،دخترها به همراه منیر خانم شروع کردند به گردگیری کارگاه ،بهم ریخته نبود فقط خاک برداشته بود.

سونا اولین بار بود مکالمه ای طولانی با منیر خانم داشت ،و آن هم به لطف آذر بود .منیر خانم هفته ای دو بار شبها را میرفت خانه ی خودش ،و به صورت دائم با آنها زندگی میکرد ،میگفت اوایل برای بچه هایش سخت بوده ،اما چون محمدعلی اجازه داده طول روز هرموقع بچه هایش خواستند به دیدنش بیایند ،یا زمانهایی که کاری ندارد ،هرجور که دوست دارد میتواند از وقتش استفاده کند ،کم کم به این شرایط

زندگی عادت کردند ،همسرش مراقب بچه ها بود ، حقوق منیر خانم کفاف زندگی میداد ،بعد از بیکار شدن همسرش شروع کرده بود به کار کردن ،اما چون حقوقش خوب بوده و مسئولیت بچه ها افتاده گردن همسرش دیگر کار نکرده ،خوشحال بود از اینکه اخیرا توانستند خانه ای بخرند و دیگر اجاره نیستند ،و حالا همسرش میخواهد یک مغازه ی کوچک باز کند ، از آن سوپری های محلی ،منیر خانم به آذر گفت حتی اگر مغازه را باز کند او دوست دارد به کارش ادامه بدهد ،میگفت بچه ها دیگر بزرگ شده اند خیلی به او احتیاج ندارند .اینجا کار کردن هم برایش راحت است و هم درآمدش خوب است .

سونا در آینه داشت به آنها نگاه میکرد ،ماه ها با منیر خانم زندگی کرده بود ،اما یکبار هم در مورد زندگی خصوصی اش کنجکاوی نکرده بود ،اصلا فکر میکرد منیرخانم هم مثل خودش کم حرف است و حالا حس میکرد او واقعا روابط اجتماعیش ضعیف است .

آذر :باهم دوش بگیریم.

سونا گفت نه .او با لحنی بانمک گفت:

_لوس نشو بیا ببینم ،من لختت رو نبینم کی میخواد ببینه.

امیرارسلان کمی زودتر از زمان دکتر سونا برگشته بود ،تا ناهار را در خانه بخورد ،با دیدن دخترها نزدیک کارگاه رفته بود سمتشان تا سلامی کند ،اما با جمله هایی که اذر گفته بود حالا مردد بود برود جلو یانه ،چون متوجه حضور او نشده بودند ،نهایتا هم دست به دامن شوخی شد .

_شما رو نمیدونم اما فکر میکردم سونا straight باشه.

سونا با شنیدن صدای امیرارسلان از شوک و خجالت حتی برنگشت سمت او ،اما آذر با خیال راحت و خنده

برگشت سمتش.

آذر :من نظرش رو تغییر دادم.

امیرارسلان چشمش به سونایی بود که برنگشته.

_پدربزرگ من در انتظار عروسی سوناس ،فکر نمیکنم از این رابطه استقبال کنه .

آذر دستش را انداخت دور شانه ی سونا و برشگرداند .

_به همین خاطر تصمیم داریم که بریم از این مملکت ، جایی که مارو نخوان ماهم نمیمونیم ،مگه نه عشقم؟

سونا با کراهت سرش را دور کرد و رو به امیرارسلان سلام داد .

_سلام سونا خانم ،رو نکرده بودی؟

بین شوخی های این دونفر گیر کرده بود ،حتی نمیدانست چه بگوید .در سکوت نگاهش کرد.

آذر :بیا برو دوشت رو بگیر نخواستم .

سری تکان داد و جلوتر از آنها رفت داخل ،آذر رو به امیرارسلان گفت :دختر ما خجالتی.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان با لبخند ملایمی برلب گفت :میدونم دختر این خونه اس .

در فاصله ای که سونا مشغول دوش گرفتن بود ،آذر به

واسطه ی شنیدن یک اسم آشنا از امیرارسلان با او و محمدعلی هم صحبت شده بود .گویا رئیس شرکت قبلی اش را امیرارسلان میشناخت و در مورد کار و بار او داشت چیزهایی به محمدعلی میگفت .

امیراسلان :پس اونجا بودی ،چرا اومدی بیرون؟

_با مدیرمالی بخشم کنار نمیومدیم ،اذیت میکرد ،بخش خصوصی دیگه ،خوشت نمیاد میگن خوش اومدی ، چیزی به نام اصلاح نداریم.

#قسمت_هشتاد_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

محمدعلی از شنیدن جمله ی آذر تحت تاثیر قرار گرفت ،حتی به فکر فرو رفت ،در تمام سالهای فعالیتش سعی کرده بود هرکسی اعم از کارمند و کارگرش اذیت نشود ،اما اگر کسی خواسته بود استعفا

دهد ،هیچ وقت نپرسیده بود چرا ،با احترام خداحافظی کرده بود .حالا این نکته ی حائز اهمیتی بود از نظرش ...اصلاح ...او فکر رفته بود ،دوست داشت با امیرارسلان در این مورد صحبت کند .چرا آنها اصلاح نداشته باشند؟!

امیرارسلان :اگر بخوای میتونم چند جا معرفیت کنم .

آذر :یه هفته میخوام استراحت کنم ،اگر نتونستم جایی رو پیدا کنم ازتون کمک میگیرم.

اگر آذر دوست صمیمی سونا نبود ،همچین پیشنهادی نمیداد ،اما بخاطر سونا میتوانست کمکش کند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

آذر درمورد پیشنهاد امیرارسلان در مورد کار پیدا کردنش به سونا گفت.

_قبول میکردی.

_اگه به خودت میشنهاد میداد قبول میکردی؟

سونا متوجه منظور اذر نشد .

_میدونم باهاشون معذبی ،دوست ندارم بخاطر من هم یه زحمتی بهشون بدی.

نتوانست بگوید زحمتی نیست ،سرش را تکان داد .

_باز اگر نتونستی ،خودت پیشنهاد داده عکر نمیکنم سخت باشه براش .

_حله ،منم دوش بگیرم و برم ،دیگه امیرارسلان

اومده ،لازم نیس من بیام برای دکتر.

_مرسی برای همه چی.

آذر میخواست برای ناهار نماند ،گرسنه بود اما حالا او هم معذب بود ،اما محمدعلی اجازه نداد ،نه تنها اجازه نداد بدون ناهار برود .بلکه با راننده اش او را فرستاد خانه ،وقتی در ماشین محمدعلی در راه خانه بود ، ذهنش ناخودآگاه شروع کرد به مقایسه کردن زندگی خودش و دختری که واقعا میتوانست در این موقعیت زندگی کند ،باز از نظرش سونا دیوانه بود که از این امکانات استفاده نمیکرد .

سونا شاید کمی متفاوت تر از او زندگی میکرد ،اینکه خانه ای باشد و با خانواده ات در آرامش زندگی کنید ، تعریفش از خوشبختی بود ،نه این همه دم و دستگاه که هیچ احساس تعلق یا وابستگی ای نداشت .

امیرارسلان :خوبه دستت؟ درد نداره؟

_نه میتونم راحت تکون بدم .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :دانشگاه چی؟ کلاسهات کی شروع میشه؟

سونا :من از هفته ی دیگه میرم ،حالا یکم شاید طول بکشه.

امیرارسلان :میخوام یه چیزی بگم اما انیدوارم نه حرفم رو بد برداشت کنی نه ...نمیخوام مضطربت کنم .

سونا با کنجکاوی نگاهش کرد ،چیزی به ذهنش

نمیرسید ...

امیرارسلان دستش را از فرمان برداشت و لاله ی گوشش را کشید .سونا حتی نفس کشیدنش را کنترل میکرد که بلند نباشد ،تا خوب بشنود امیرارسلان میخواهد چه بگوید .

_کلاسهات که شروع شد ،یه درصد اگه اون آدم ...چه میدونم دور و برت پیداش شد ،دیدیش ...یا هرچی ... همون لحظه بهم زنگ بزن.

سرش را برگرداند سمت سونا و نگاهش کرد .پریدن چشم سونا یعنی متوجه شده بود که چه کسی را میگوید .

_باشه؟

سونا به همچین گزینه ای فکر نکرده بود .فکر نمیکرد یا شاید هم دوست نداشت او را ببیند .

امیرارسلان :دختر خوبی باش ،حرف گوش کن .

سونا سرش را تکان داد.

سونا :چشم ،اما ...شما...

امیرارسلان حس کرد نکند این یکی دوباری که رفته دانشگاه او را دیده باشد ،ماشین را کنار زد .نتوانست روی هردو کار تمرکز کند .

_من چی؟

#قسمت_نود
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_من دوست ندارم ...یعنی ...دوست ندارم شما درگیر مسکلات من بشین اما همش ...امیرارسلان با لبخندی

ابری بالا انداخت ،اما اشکی که افتاد روی آتل دست سونا باعث شد شوکه شود .
دستش را جلو برد و انگشتش را زیر چانه اش گرفت و سرش را بلند کرد .چشم هایش پر از اشک بود ،شاید اولین چشم هایی بود که میدید موقع اشک ریختن میتواند اینقدر زیبا باشد ،چشمش به لبهایش افتاد ، اگر ...اگر میشد حتما الان با بوسیدنش آرام میکرد ،اما خودش یا سونا؟!

امیرارسلان :گریه برای چیه؟

آب دهانش را قورت داد ،دستش را اگر سخت هم بود کشید کنار .

_تو الان جزو خونواده ی مایی .من برای خانواده ام هرکاری میکنم ،هرکاری

از اینکه امیراسلان کسی بود که این قوت قلب را به او میداد باعث شد اشک سونا بیشتر شود .این را از

امیرارسلان شنیدن ...یک جمله ی عادی نبود ،یا حتی تعارف نبود ،چون میدانست او همچین آدمی نیست .به حدی این گریه بیشتر شد که امیرارسلان دیگر جلوی خودش را نگرفت ،دستش را جلو برد و سونا را جلو کشید و در آغوشش گرفت.
سونا جا خورد ،اما آغوش او به اندازه ای پر از محبت بود که سونا نخواهد پسش بزند.

هیچ کدام نفهمیدند چه مدت این آغوش طول کشید ،اما بعد از جدا شدن ،سونا آرام شده بود و لبخند کوچک مملو از محبتی برای تشکر به روی امیرارسلان زد ، اما حس امیرارسلان مثل او نبود ،او ارام تر نشده بود بی قرارتر شده بود .از کی این حس را در درونش نسبت به این دختر ریشه کرده بود؟ خواسته بود چند روزی برود سفر تا فکر سونا از سرش بپرد ،اما خوب که فکر کرده بود ،دیده بود یک فکر نیست ، ریشه دارد.

سونا با دیدن ارّه رنگ پریده امیرارسلان را نگاه

کرد ،دکتر گفت نگران نباشد ،امیرارسلان کنارش ایستاد ،و وقتی دست مشت شده ی سونا را دید ،مشت او را در دست گرفت.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا نگاهش کرد و امیرارسلان لب زد :نترس ،من اینجام .

امروز داشت بیش از اندازه برای سونا حضورش را پررنگ میکرد .مگر میشد تحت تاثیر قرار نگیرد؟ ! این حس اطمینانی که امیرارسلان بدون هیچ تردیدی به او انتقال میداد .
نهایتا هم‌مشتش را باز کرد و محکم‌دست امیرارسلان‌را گرفت ،امیرارسلان ایستاده کنارش بود ،

چشم های از ترس بسته شده و صورت جمع شده اس را نگاه میکرد .دست آزادش را بالا برد ،انگشت اشاره اش سمت گونه اش رفت ،میخواست لمسش کند ،اما با تکان دکتر به خودش آمد ،و فقط انگشتش را به نوک بینی اش زد.

_تموم شد ،تو ترسو بودی؟

سونا قبل از اینکه نگاهی به دستش بیاندازد ،اول امیرارسلان را نگاه کرد ،سرش را رو به بالا برد و نگاهش کرد .زاویه ی خوبی بود ،برای امیرارسلانی که کنجکاو رنگ چشم های او بود .سونا گفت ارّه ترس دارد ،اما امیرارسلان داشت با میکروترین حالت ممکن دید چشم هایش ،رنگ چشم های او را کشف میکرد .چون مشغول اکتشاف بود ،جواب سونا را نداد ،سونا هم ناچار ،نگاه گرفت و دکتر را نگاه کرد .

دکتر :خوبه ،یه مدت سعی کن فشار نیاری ،چیزی بلند نکنی تا آروم آروم برگرده به حالت عادیش .

کیفش را امیرارسلان برداشت.

_میندازم روی شونه ام سنگین نیس.

_بیا سونا خانم ترسو.

در راه برگشت آذر تماس گرفت هم وضعیت دستش را بپرسد و هم خبر دهد که هزینه آرایشگاه چقدر است.

_خوبه دستم گفت فشار نیارم.

آذر :مهمونی فشار نمیاره ،نگران نباش ،چیکار کنم وقت بگیرم برای آرایشگاه؟

سونا نمیخواست پیش امیرارسلان صحبت کند.

*

سونا :بذار برسم خونه صحبت کنیم.

آذر :سونا سرش شلوغ ،گفتم سریع بهش خبر میدم.

نفسی کشیدم ،پولم کافی نبود ،مبلغی که مامان انتقال داده بود ،خیلی کمتر از پول آرایشگاه بود.

_پس من نه.

آذر :سونا چرا نه؟

محال بود کنار دست امیرارسلان بگم پول ندارم ،یا بگم باید از تو قرض بگیرم که نمیخواستمم قرض بگیرم ،بخاطر یک مهمونی نمیتونستم این همه تو بدهی باشم .حس میکردم صورتم داره گرم میشه .

_نظرم عوض شد .فقط چطور...

راجب هرچیزی صحبت کردن پیش امیرارسلان سخت بود .اگر میمرسیدم چطور قراره بریم ،ممکن بود

امیرارسلان فکر کنه منظورم اینه که اون برسونه ما رو .

_آذر زنگ میزنم بهت.

قطع کردم ،آذر ول کن نبود ،و من خودم رو میشناختم هرآن میتونستم سوتی بدم .اون شرم و خجالتی که سرگوشی کشیده بودم برای پول نداشتن برام کافی بود ،حالا من اون موقع فکر میکردم یکم پول دارم و میتونم یه گوشی رده پایین بخرم ،غافل از اینکه همونم نداشتم.

امیرارسلان :پیش من معذبی؟ یا مهمونیتون سیکرت نمیخوایی من چیزی بدونم؟

#قسمت_نود_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

چشم هام رو با درد بستم ،بدتر کردم وضعیت رو.

_نه چه رازی؟ چیزی برای مخفی کردن نیس.

امیرارسلان :پس پیش من راحت نیستی؟

_نه ،راجب این که کی بریم و چطور حاضر شیم ،گفتم شاید حرفهای ما خسته کننده باشه برای شما.

نیم چه نگاهی به من انداخت.

_کجاست عروسی؟

اسم باغ را گفتم ،نمیشناخت ،مسیرش را پرسید .

امیراسلان :خارج از تهرانه که !

سرم را تکان دادم اما او ندید چون نگاهم نمیکرد.

_با سپند میرین؟

_نمیدونم ...سپند ساقدوش داماد ،قرار تو فیلمبرداری های قبل مراسم باشه ،شاید نرسه که بیاد ،شاید ...

تردید داشتم برای گفتن اینکه پدر آذر یا داداشش ما را میرسانند ،چون واقعا نمیدانستم این کار را بکنند .

_شاید با بابای آذر رفتیم.

دوباره نگاهم کرد .

_نیازی نیس.

ابروهایم بالا رفت .دستش را بالا آورد و با انگشتش زد به نوک بینی ام .در مطب هم این کار را کرده بود.

_تو رو میگم ،یا من میرسونمت یا مروتی .البته دوستت هم بخواد میتونه باهات بیاد.

آذر خوشحال هم میشد ،اما من دوست نداشتم به او زحمت بدهم ،اما به پدر و داداش آذر هم دوست نداشتم زحمت بدهم .اما خب آاقی مروتی بهترین گزینه بود ، حداقل میدانستم بابت کارشان حقوقی از عمو میگیرند ، کمی میزان معذب بودنم را کم میکرد.

_برای شما زحمت میشه ،اما ...اگه آقای مروتی کاری نداشته باشن و عموجون اجازه بدن ...با ایشون میریم .

_زحمتی نیس.

نگاهی به ساعتش کرد .

_بستگی به کارم داره .

من به فکر این بودم که آذر بخواهد بعد از آرایشگاه بیاید خانه ی عمو با آقای مروتی برویم ،به اندازه ی رفتن به باغ طول میکشد .اگر هم به آقای مروتی

بگویم ما برویم پی آذر ...هر لحظه اتفاقی باعث میشد فکر کنم واقعا نباید بروم.

_گفتی عروسی کیه؟

_دوست سپند.

_میشناسیدش؟

_راستش نه ...آذر به زور به سپند گفت به دوستش بگه ما رو هم دعوت کنه ،خیلی هم ...

لبم را گاز گرفتم ،واقعا باعث خجالت بود.

امیرارسلان :قابل حدس آذر داره به زور میبرتت .

_من هنوزم مخالفم ،اما فکرکنم آذر وقت آرایشگاهشم هماهنگ کرد ،الان بگم نمیرم ...

امیرارسلان :اوه اوه ،کتکت میزنه.

نفسم را بلند بیرون دادم .فقط کتک نبود ،حتما ناراحت میشد .

امیرارسلان :توچی؟

_من؟

امیرارسلان :نمیخوای بری آرایشگاه؟ همین رو گفتی من نمیام؟

او زیادی تیز و باهوش بود یا من توانایی پنهان کردن نداشتم.

_من ..نه ...بله.

_چرا؟

بدتر شد ...اگر میگفتم‌دور است یک راه حل میداد ، میگفتم پول ندارم راه حل دیگری داشت برایش ...و من هیچ کدام را نمیخواستم .

_نمیدونم ،چیز خاصی نیس ،نه یعنی ...نیازی نیس.

امیرارسلان :این از اعتماد به نفس میاد؟

_چطور؟

_اینکه میگی خوشگلی و نمیخواد آرایش کنی و ...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

خنده ام گرفت ،من هیچ وقت فکر نکرده بودم

خوشگلم .فقط همیشه میدانستم رنگ چشمم خیلی به چشم میخورد ،همیشه اطرافیانم منتظر بودند ،با بزرگ شدنم بلوند بودن موهایم تغییر کند و تیره تر شود ،اما نشد .اما خوشگل بودن نه ...حتی کم سن تر هم که بودم ،بچه های فامیل بخاطر بور بودنم همیشه مسخره ام میکردند ،به ترکی مرا "زرد "صدا میکردند .

_نه !من کل زندگیم همچین فکری نکردم چه برسه الان .

_کل زندگیت بی انصافی کردی نسبت به خودت ولی الانم بهتره دوستت رو همراه کنی .

من حاضر بودم بمیرم اما دوباره به امیرارسلان نگویم پول ندارم.

_من نمیتونم شب برم خونه ی آذر بمونم ،آرایشگاهی که هماهنگ کرده سمت خونه ی خودشون ،خودم آماده میشم .

_خب اون بیاد بمونه پیش تو .

_جایی رو سمت خونه ی شما نمیشناسیم .

_خونه ی شما؟ خونه ی تو نشده هنوز؟

#قسمت_نود_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

لب پایینم را گاز گرفتم.

_من قبول کردم تو نه؟

فقط نمیخواستم فکر کند خودم را ملک و خانه اشان میدانم...

_به هرحال ،میگم منیر خانم هماهنگ کنه برات.

_نه یعنی ...آخه مهم نیس ،کسی مارو اونجا نمیشناسه ...

او اما اهمیتی به حرف من نداد ،مشکل این بود همه چیز رو به عمو جون میگفت ،تا رسید خونه ،کل ماجرا رو گذاشت کف دست عمو و به منیر خانم گفت برای من و آذر وقت آرایشگاه بگیرد ،آذر محال بود بخواهد پول زیادی برای آرایشگاه خرج کند ...من اما ...یک گوشواره برایم مانده بود ...ابلهانه تر از این نبود که بخاطر پول آرایشگاه بخوام گوشواره ام رو بفروشم ...اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم .حتی نمیتونستم از دست آذر عصبانی باشم که در وهله ی اول اون مجبورم کرد برای این مهمونی ،چون میدونستم حتی اگه به روم نمیاره ،بلکه بخاطر منه ... میخواد روحیه ی من رو عوض کنه...

حتی به آذر نگفتم گوشواره ام رو فروختم ...فقط بهش گفتم نگران نباشه من پول آرایشگاه رو میدم .شاید

فکرکرد از مامان قرض کردم...

آقای مروتی منتظر مابود تا مارو ببره سالن ،آذر دیروز عصر بود که اومد پیشم ،تا دیر وقت هم بیدار مونده بودیم ،فیلم دیده بودیم ،کمی اون با همکار قدیمیش که پیام داده بود و بهش پیشنهاد داده بود چت کرده بود ،و من کنارش داشتم پیام هاشون رو میخوندم ،البته به خواست خودش ...چون مطمئن نبود ، هنوز داشت فکر میکرد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

خوشحال بودم کسی که قرار مارو ببره آقای مروتی نه امیرارسلان .آذر میگفت حس میکند پرنسس است ،از روزی که آقای مروتی او را رسانده ،اصلا نم گیر شده

و دوست دارد با کسی ازدواج کند که برایش راننده بگیرد.

آرایشگر گفت بهتر بود لباسهاموت رو میبردیمسالن و همانجا تعویض میکردیم ،گفت ممکن است خودمان موقع پوشیدن آرایش یا موهامون رو خراب کنیم ،آذر توضیح داد ،پوشیدنشون سخت نیس و خراب نمیشه .

هر لحظه خدماتی که به ما میدادن ،این اسارس رو به من داد که حتی پول گوشواره ام قرار نیست کافی باشه برای این همه برق و زرق و سرویسهاشون .

از پدیکور و مانیکور گرفته تا لاک زدن ناخنهای دست و پامون .آذر داشت لذت میبرد و من از شدت استرس دست بردمبه کیفم و اسپری ام رو بیرون کشیدم.

آذر :سونا خوبی؟

سرم را تکان دادم.

_چیشد؟

دستم رو گرفت ،چون سرد بود ،بیشتر نگران شد .از جایش بلند شد و به سمتم اومد ،مجبور شدم راستش رو بگم ،و اون بخاطر فروختن گوشوارم یه "خاک تو سرت سونا"ی نسبتا بلندی گفت .حتی نیشگون ریزی از بازوم گرفت :سونا خری تو؟ این چه کاریه؟ چرا نگفتی؟ من ...فکر کردم از مامانت پول گرفتی ,تازه من اصلا قرار بود خودم پول آرایش خودم رو حساب کنم ،دیگه چیزی نگفتم اون روز پشت تلفن تعارف نکنیم .

نفسش رو با حرص بیرون داد .

_من دارم ،حالا پس نیفت اینجا آبرمون بره .

دستش رو گرفتم :ببخشید .

_ببخشید و کوفت .بذار تموم شه امشب این عروسی من میدونم و تو.

بعد اون همه ذوق و خوشحالی ،ضدحال بدی بهش زدم .خوشگل شد ،حتی خودم هم خوشگل شده بودم ، اما ته دل ...

قبل حساب کردن به آقای مروتی زنگ زدم تا بیاد دنبالمون ،آذر گفت خودش حساب میکنه من کاری نداشته باشم .شرمنده ی آذر هم شدم ،اما وقتی جواب متصدی سالن رو شنیدیم ،دوتامون هم شاید ...شرمنده ی امیرارسلان شدیم .گفتند حساب شده.

آذر :پس حساب شده اینها اینجوری برای ما چای قهوه میوه میارن .کم مونده بود مسواکمونم خودشون بزنن .

مسواک یک بار مصرف داده بودند دستمان قبل رژ زدن دندانهایمان را بشوریم.

_آذر نکنه فهمیده پول ندارم که...

آذر :خاک توسرت سونا ،چرا بدون اینکه به من بگی بردی گوشوارت رو فروختی؟

انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم که آرام بگوید ،این سه نفر چیزی را از هم پنهان نمیکردند ، اگر آقای مروتی از چیزی باخبر بود ،بدون شک به عمومیگفت و عمو به امیرارسلان.

آذر :باشه صحبت میکنیم ولی ،تموم نشد.

به آقای مروتی گفته بودم خیلی طول نمیکشد لباس پوشیدنمان اما طول کشیده بود ،برعکس تصور و توضیح آذر لباسش با آن آرایش و مو ،پوشیدنش راحت نبود ،تا کمکش کنم بدون خراب کردن لباسش را بپوشد ،خیلی طول کشید ،لباس من راحت بود ،نیاز به کمک نداشت.

_سونا من خفه شدم میرم تو حیاط هوا بخورم تو بیا ، کمک نمیخوای؟

_نه نه برو .زشت شد آقای مروتی منتظره.

عمو گفته بود قبل رفتن حتما میخواهد من را ببیند ، وقتی برگشتیم منیر خانم گفت خوابیده ،اگر بیدارش نمیکردم ناراحت میشد .کفشم را هم پوشیدم و شال و مانتو و کیفم را انداختم روی دستم ،داشتم در اتاقم را میبستم ،صدای آذر را شنیدم.

#قسمت_نود_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

احتمالا عمو بیدار شده بود ،داشت با او صحبت میکرد ،پله ی اول را پایین نرفته بودم که دیدم با امیرارسلان سرپا ایستاده و مشغول صحبتن ،کفشم

پاشنه بلند بود ،فکر کنم صدای پاشنه ی پام رو شنیدن که برگشتن سمت من .
روی پله ی دوم بودم که آذر بلند گفت :وای وای سونا خدا لعنتت نکنه ،این صحنه ی کلیشه ای کدوم فیلم بود .

دیدم با خنده دستش رو برد جلوی دهنش .

آذر :تایتانیک بود؟ لامصب جک اینجا نیس .ولی بریم من امشب جک تو رو پیدا میکنم.

من‌نگران لحن و ادبیات آذر بودم ،عمو جون نشنوه ،اما آذر مشغول شوخی بود .پا تند کردم برسم بهش که بگم‌یواش تر .اما شنیدم که امیرارسلان قبل من گفت :
آذر خانم این دوست سپند میدونه چند نفر رو دعوت کرده؟

تازه الان از آذر چشم گرفتم و نگاهش کردم ،نیم رخش رو میدیدم که جدی هم به نظر میرسید .

_نه ،میخوایین شما هم بیاین؟

_برای مروتی کاری پیش اومده ،میرسونمتون ، برنگردم بهتره.

وقتی کنارشان ایستادم ،بالاخره نگاهش را داد به من ، اما درست دیده بودم ،جدی بود ،کمی هم شاید عصبانی ...تپش قلب گرفتم .حدس زدم چون آقای مروتی کار دارد ،عمو او را مجبور کرده بیاید تا ما را برساند.

_نه ما ...یعنی شما زحمت نکشین ،میتونیم با این تاکسی های اینترنتی بریم ،برگشتنی هم خب ...سپند هست.

آذر سوالی نگاهم کرد .متوجه شد تمایل ندارم با امیرارسلان برویم ،حرف من را تکرار کرد ،اما امیرارسلان گفت میرود لباسش را عوض کند ،و در

این فاصله او به سپند خبر بدهد که مهمان دیگری هم دارند .
قبل از رد شدن دوباره نگاهم کرد ،آن چهره ی جدی فقط من را میترساند .

_چیه چته؟
_فکر کنم عمو مجبورش کرده ،وای آذر ...این بنده خدا شده لهله ی من ،نمیتونه به عمو نه بگه.

_خب میاد سرش گرم میشه ،نمیدونم سونا ،بذار زنگ بزنم اصلا سپند بیاد دنبالمون.

آذر رفت به سپند زنگ بزنه و من رفتم سراغ امیرارسلان که بگم لباس عوض نکنه خودمون میریم .
بار اولی بود که دم اتاقش بودم ،در زدم و اون گفت بیا تو .در رو که باز کردم ،جلوی پیراهنش باز بود ، داشت دکمه هاش رو میبست ،تا چشم به سینه اش خورد ،صورتم رو چرخوندم ،دم در وایستادم ،تو نرفتم .

_چیزی شده؟

_شما ...آذر زنگ زد سپند بیاد دنبالمون ،شما استراحت کنین.

صدای قدمهاش رو شنیدم ،نزدیک ایستاد مجبور شدم نگاهش کنم ،اما فقط صورتش.

_جایی که من نباید بیام؟

امروز چرا این آدم اینقدر جدی بود ،مثل روزهای اول بود ...

_نه نه ،ببخشید میدونم عموجون بخاطر من ...یعنی بخاطر من شما همش...

امیرارسلان :عموجونت خوابه ،من اصلا ندیدمش ، مروتی رم من فرستادم جایی ،پس در نتیجه خودم

میرسونمتون.

_اشکالی نداره ،ایشون هم کلی زحمت دادیم .

سرش کمی اومد پایین تر و نزدیکتر ،ترسیدم من یکم سرم رو بردم عقب .

_ما سپند هم نیاد خودمون می...

سرش بیشتر نزدیک شد .

امیرارسلان :دارم مشکوک میشم.

_به چی؟

_اصرارت برای نیومدن من .

قدمی به عقب برداشتم.

_نه فقط نمیخوام زحمتش بیفته گردنتون ،و اینکه اصلا فکر نکنم شما خوشتون بیاد .نمیدونم چطوری اما میتونم حدس بزنم شبیه مهمونی هایی که شما میرین نباشه.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_من چجور مهمونی هایی میرم؟

من منظورم به میزان شیک و لاکچری بودن بود ،اما با هرجمله ی من اون برداشت غلط دیگه ای میکرد . نهایتا هم حرف حرف اون بود ،چون آذر خبر داد ، سپند گفته نمیتونه بیاد ،تا اون بیاد و برگرده عروسی تموم و اینکه اتفاقا از شنیدن خبر حضور امیرارسلان خوشحال شده و شدیدا استقبال کرده .

حتی عمو هم خوشحال شد به جای آقای مروتی دارم با امیرارسلان میرم مهمونی .

کنارش تو ماشین نشستم ،قبل بستن کمربندم ،سرش رو دوباره نزدیک آورد .

_اسپری ات رو برداشتی؟

من همش از نزدیک شدنش جا میخوردم ،فقط سرم رو تکون دادم.

رو به آذر مودبانه عذرخواست که منتظرمون گذاشت .

آذر :ما از اون خانم هاش نیستیم که منتظر یه آقا بمونیم ،اما خب شما فرق دارین.

امیرارسلان :چه فرقی؟

لحنش با آذر فرق داشت ،با من جدی بود ،سفت و سخت بود ،با آذر مثل قبل بود .

آذر :با شما تعارف داریم.

#قسمت_نود_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

حتی صدای لبخندش رو شنیدم .زیر زیرکی نگاهش کردم تا مطمئن شوم ،فقط میتونستم امیدوارم باشم از معاشرت با آذر لذت ببره و چند ساعت آینده ،برای کسل کننده ترین ساعت های زندگیش نباشه.

آذر :ولی بدون تعارف میگم ،حالا با سونا کاری ندارم ،اما باید پول آرایشگاه رو بهتون بدم.

_منم گفتم یه هدیه ی کوچیک بود ،و اصلا نیازی به تعارف نیس ،سونا برای م ...ما عزیزه ،و هرکسی هم

برای سونا عزیز باشه ،برای ماهم عزیزه.

پس قبل رسیدن من آذر حرف آرایشگاه را پیش کشیده بود .

آذر :انشاالله یه عزیزی هم امشب پیدا بشه ،دست این سونا خانم رو بذاریم تو دستش ،اتفاقا من خوشحال شدم شما اومدی ،سه نفری فکرهامون رو میذاریم روی هم.

امیرارسلان جوابش را نداد.

_راستی من یه فضولی بکنم شما مجردی؟ سپند از بس تعریف کرده ،گفتم احیانا اگر مجرد باشین ...

برگشتم سمتش و نگاهش کرد ،لب زدم آذر .آذر سریع عذرخواهی کرد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

اما باز امیرارسلان بود که مودبانه جوابش رو داد .

_نیازی به عذرخواهی نیس ،سونا با من تعارف داره ، حس میکنه من از شوخی خوشم نمیاد ،اما توصیه میکنم از تو مهمونی ،دست کسی رو تو دستتون نذارین ،معمولا به جای خوبی نمیرسه.

خواستم بگم نه ،اما واقعیت داشت ،کمی معذب بودم . آذر تا یک جایی از مسیر با امیرارسلان هم صحبت بود ،اما با پیامی که گرفت سرش گرم چت کردن شد.

امیرارسلان :ساکتی؟

نگاهش کردم ،تاریک شده بود ،نور ماشین ها بود که کمک میکرد نیمرخش را ببینم .این عروسی برایم یک

معضل شده بود ،یک بلای آسمانی که تا این لحظه نه تنها خوشحالم نکرده بود ،بلکه یک اضطراب مازاد بود برام.

_چی بگم؟

نگاهم کرد ،و آنقدر زل زد که ماشین پشتی بوق زد ،تا او جلوتر برود و مجبور شد چشم بگیرد ،آرام در جوابم گفت :هیچی .

امیرارسلان :دستت؟

_خوبه ،فشار نیاوردم بهش.

*

از صدم ثانیه ای که چشمش به سونا افتاده بود ، نتوانسته بود حتی پلک بزند ،سونا از شوخی های آذر معذب بود ،اما او محو زیبایی و ظرافت او شده بود .

صورتش جدی بود ،چون به سختی چشم از او گرفته بود ،عصبانی به نظر میرسید ،چون با درون خودش در جنگ و جدال بود و حداقل نمیخواست کسی بویی ببرد .

مروتی کار نداشت ،حتی مروتی را وقتی رفت به اتاق لباس عوض کند ،تماس گرفت و گفت منتظر نماند .
خودش هم نمیدانست عاقبت این حس و حالش چه میشود ،اما الان فقط میدانست باید همراه سونا باشد و اجازه ندهد مردی نزدیک او بشود ،فعلا این تنها هدفش برای رفتن به این مهمانی بود.

نگاه نمیکرد ،چون تا چشمش به چشم او می افتاد نمیتوانست نگاه بگیرد ،میخواست غرق شود در چشم هایش ...یا ببوستش .دم در اتاقش ...اگر سونا یک قدم عقب نمیرفت ...حالا دیگر به خودش هم اطمینان نداشت.

چون باغ پارکینگ داشت ،آذر گفت دیگر چه کاریست ،شال و مانتو را با خودشان حمل کنند .پیاده شدند ،هنوز کنار ماشین بودند که صدای سپند را شنیدند .

_یا خود خدا .داداش به خدا لطف کردی اومدی ،من کل مهمونی باید بادیگارد وایمیستادم کنار این دوتا ، چرا اینقدر خوشگل شدین شما .

رو به سونا نگاه کرد :البته سونا تو همیشه خوشگل بودی ،آذر جوجه اردک زشت بود.

#قسمت_نود_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

آذر دستش را مشت کرد و بالا برد تا او را بزند ،ولی سپند خودش را عقب کشید .به سمت امیرارسلان رفت و با او دست داد .

_امشب کارت سخته .

روب ه سونا و آذر گفت ،تعداد آقایون مهماتی بیشتر از خانم هاست ،اکثرا هم جوان و عذب و بهتر است از کنار امیرارسلان تکان نخورند.

_فکر کردی ما امشب چرا اومدیم؟ چرا بخت ما رو میبندی .بیا سونا ،بیا این حسود عذب نمیخواد من و تو طعم خوشبختی رو بچشیم .

سونا لبخندی زد ،خواست قدمی برادر ،اما دستش دور کمرش رفت و از پهلویش گرفت و اجازه نداد قدم بردارد .امیرارسلان بود ،لمس دست او را میشناخت نگاهش کرد ،با حیرت .

_قرار نبود دخترهای شیطونی باشین .اجازه بدین همراهیتون کنم .اینجوری کلاهمون نمیره تو هم .

سونا فقط منتظر بود ببیند دستی که به دور کمر او بود و جابه جا نمیشد قرار است چه شود ،نمیخواست دستش را بردارد؟ !
چند روز پیش وقتی امیرارسلان در ماشین بغلش کرده بود ،اینطور معذب نشده بود ،الان فقط معذب شدن نبود ،تعجب کرده بود ،امیرارسلان هیچ وقت به او نزدیک نمیشد ،آن هم فیزیکی...

آن دست به پهلوی سونا نه از چشم سپند دور ماند و نه از چشم آذر ،اما هردو داشتند جوری برخورد میکردند که انگار همه چیز عادیست ...ولی برای هیچ کدام عادی نبود ،حتی خود امیرارسلانی که فقط خواسته بود ،اجازه ندهد سونا جلو برود و الان از حس خوبی که داشت ،نمیتوانست آن دست را از روی کمر او بردارد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سپند با همه ی شوخی هایش به سمت آذر رفت ،دستش را حلقه کرد تا همراهی اش کند ،اما این ظاهر قضیه بود ،میخواست بپرسد ،خبریست و او بیخبر مانده؟ !آذر با آرام ترین صدای ممکن ،از گوشه ی لبش گفت :نه والا تا همین الانش هم مثل برج زهرماربود .یه ربع حرف زدم ،اینقدر تک کلمه ای جواب داد کف کرد دهنم .صداش رو درنیاوردم به خاطر سونا من حاضر بودم پیاده بیام با این نه .

_راننده هه چیشد؟

_کار پیش اومد.

سونا وقتی دید امیرارسلان قصد ندارد ،دستش را بردارد ،قبل از قدم برداشتن گفت.

_مرسی پاشنه ام خیلی بلند نیس ،میتونم راه برم.

اینکه دست امیرارسلان روی کمر او باشد ،کمترین کمکی به راه رفتن او نمیکرد ،اما این مودبانه ترین جمله ای بود که به ذهنش رسید تا از او بخواهد دستش را بردارد .

دست را برد سمت کراواتش ،گوشش داشت قرمز میشد ،او آدم خجالتی نبود ،اما از کودکی اگر در موقعیتی قرار میگرفت که خجالت میکشید ،گوشش قرمز میشد ،و الان واقعا خجالت کشید .

_آره حتما ،بریم آذر و سپند رفتن .

سپند تا سر میز همراهی اشان کرد ،دروغ هم نگفته بود ،تعداد مهمانهای آقا بیتشر از خانم ها بود ،و نگاه ها خیلی زیاد به آذر و سونا بود .

آذر :واقعا خوشگل شدم؟ همه دارن نگام میکنن .

سپند :آره ،آرایشگره کارش خوب بوده .

آذر :داستان بود ،یعنی سپند ...فقط یه روز باید بشینیم و من تعریف کنم چیشد ...

سپند :امشب به خیر بگذره ،ولی بی شوخی خیلی فاصله نگیرین از امیرارسلان ،اینها مراسم شروع نشده شروع کردن به مست کردن .

_باشه ولی کیس مناسب دیدی خودت دستش رو بگیر بیار پیش ما.

تا سر میز همراهشان رفت و گفت کمی دیگر به آنها ملحق میشوند .

_خوش بگذرونین.

سکوت خفه کننده ای میز آنها را فراگرفته بود ،با

وجود آهنگ هایی که خواننده داشت اجرا میکرد ،این سکوت کاملا آزار دهنده بود .
آذر طاقت نیاورد ،بالاخره یونا را نگاه کرد و ابروی راستش را بالاانداخت؟ سونا متوجه شد و او هم آرام و نامحسوس سرش را چپ و راست کرد.

آذر :بریم برقصیم؟

آرام گفت اما امیرارسلان نگاهش کرد.

امیرارسلان :میخوایین برقصین؟

سونا نمیخواست ،از اینکه جلوی جمعی برقصد خوشش نمی آمد ،اما الان همرای کردن آذر را به سکوت سرمیز ترجیح میداد .

آذر در جوابش را با سر داد.

امیرارسلان :صبر کنین سپند بیاد ،با سپند برین .

خواست بگوید پیست رقص جلوی چشمشان است ،اما امشب قرار بود زیر کنترل کسی باشد ،و این چیزی بود که بیزار بود .

_پاشو بیاسونا ،حالا ما اونجا یه عکسی بگیریم ،سپند هم پیداش میشه.

#قسمت_نود_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا با نگاهی به امیرارسلان بلند شد .

_تنها شما...

امیرارسلان :میام باهاتون .

آذر زیر لب لعنتی گفت ،اما وقتی داشتند عکس میگرفتند ،از همراهی اش خوشحال شد ،چرا که عکسها را او گرفت .با پیدا شدن سپند و یکی از دوستهایش ،امیرارسلان کنار سونا ایستاد تا او هم با سونا عکسی داشته باشد ،هچند یک عکس دست جمعی بود.

آذر به سپند گفت برای رقص بروند ،دوست سپند هم که از لحظه ی ورود چشمش به سونا بود ،و پرسیده بود آیا امیرارسلان دوست پسر یا نامزدش هست ،با شنیدن جواب نه ،لبخند بزرگی زده بود ،رو به سونا گفت آنها هم بروند برای رقص ،اما سونا او را نمیشناخت ،نمیتوانست دست کسی که نمیشناسد را بگیرد.

حتی اگر سخت بود ،امشب واکنشهای شدید زیادی نشان داده بود ،خودش را کنترل کرد و در یک قدمی سونا ایستاد تا خودش انتخاب کند .

_ببخشین من خیلی اهل رقصیدن نیستم ،شما بفرمایین .

امیرارسلان لبهایش را روی هم فشرد و چشم هایش را بست ،نمیخواست چهره ی خندان به خودش بگیرد .در اوج حس حسادتی که داشت ،دوست نداشت حضورش کنار سونا برای کسی جور دیگری تعبیر شود ،نه حداقل تا زمانی که بفهمد میخواهد چه کند .برای اولین بار در زندگی اش اتفاقی افتاده بود که نمیتوانست راحت و آسوده با پدربزرگش در موردش صحبت کند یا مشورت بگیرد ،هرجمله ای ممکن بود جور دیگری تعبیر شود ،از طرفی میدانست همه چیز حس و احساس او نیست ،اگر او به نتیجه برسد و نهایتا سونا او را نپذیرد ،از اینکه در خانه پیش آنها زندگی کند بیشتر از اینی که هست معذب میشد و شاید تصمیم میگرفت دیگر نماند ،نمیخواست سونا را هم در شرایط بدی قرار دهد ،اینکه گفت صسونا برای او عزیز است ،واقعی بود ،حسش میدانست ،میدانست فقط یک کشش جنسی به صرف زیبا بودن سونا نیست.

امیرارسلان :چرا نرفتی برقصی؟ شما که مشتاق بودین.

_با آذر ،نه با کسی که نمیشناسم.

پیشنهاد داد اگر دوست دارد همراهی اش کند اما سونا گفت نه و خیلی هم طول نکشید که آذر به سراغش آمد و سونا را برد پیش خودش.

امیرارسلان از همان فاصله داشت سونا را نگاه می کرد و به این فکر می کرد که این همه ناگهانی چرا حس و دید او نسبت به سونا تغییر کرد؟!

اما خوب که فکر می کرد متوجه می شد که خیلی هم ناگهانی نبوده است؛ بلکه سونا آرام آرام ،در دل او رخنه کرده ،روز اول با یک گارد و بعد با نفرت با او رو در رو شد .این قدرت و توانایی سونا بود که توانسته بود این حس را تا این اندازه تغییر دهد.

اگر می خواست ایده آل گرایانه به سونا نگاه کنده از نظرش زنی زیبا بود ،باسواد بود ،فرد فرصت طلب یا مادی گرایی نبود در اوج ضعفش استقلال خودش را داشت؛ اینها چیزهایی بود که در یک زن می توانست برایش جذاب باشد .با نگاهی به لبخند بلند سونا ،فکر کرد چه چیزی است که در مورد سونا نداشته باشد؟ ! خیره به او با انگشتش روی میز ضرب گرفت ،شاید اعتماد به نفس پایینش چیزی بود که دوست نداشته باشد ...با دوست دختر قبلی اش فرق داشت ،او ... اتفاقا اولین چیزی که در او توجهش را جلب کرده بود ،اعتماد به نفس بالای او بود .

پوزخندی به خودش زد ،حتی آن موقع هم از کارت سونا استفاده کرده بود تا او را از سرش باز کند .و حتی برای اذیت کردن پدرش ...فکر کرد شاید این ضمیر ناخوادگاهش بود که قبل از خودش متوجه شده بود روزی سونا در جایگاه خاصی برای او قرار میگیرد .

_کارت ساخته اس امیرارسلان برزگر ،بدم کارت ساخته اس .

روزی که بلند بلند داد زد و به محمدعلی گفت من زن بگیر نیستم ،و حالا باید روزی به محمدعلی میگفت ، کمکش کند ،تا سونا نگاهی به او بیندازد ،وقتی پهلویش را گرفت ،اگر سونا هم نسبت به او حسی داشت ،از نظرش نباید آنطور واکنش نشان میداد و همین شاید کارش را سخت تر میکرد.

#قسمت_نود_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سپند به سراغ امیرارسلان آمد ،گفت بیاید پیششان اما امیرارسلان گفت راحت است .برایش در لیوان شرابی ریخت .

_باید رانندگی کنم .

سپند سرش را تکان داد .

_برم پیش دخترها ،تا الان نصف مجلس ازم آمار گرفته .

با خنده گفت حتی زندایی داماد .امیرارسلان با لبخند سری تکان داد ،سپند عمدا گفته بود واکنشش را ببیند ، اما کمی دیر رسیده بود ،حالا که در این فاصله کمی حساب و کتابش با ذهن آشفته ی خودش حل شده بود ، مطمئنا میتوانست جلوی حسادتهای کودکانه ی خود را بگیرد .تسونامی درونش هرلحظه در خروشی خاص بود .اما آرامش چیزی بود که برای تصمیم گیری بهتر کمکش میکرد .عروسی بعد از رقص دونفره ی عروس و داماد ،شور و حال دیگری پیدا کرد.

البته که نرقصید اما بین جمع جوانترها کنار سونا ایستاد .حالا که اکثرا کمی مست و شاید بیشتر بودند ، ترجیح میداد نه سونا و نه حتی آذر تنها باشند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

اختتامیه مجلس پر شورشان بایک اهنگ عاشقانه بود ، که سمند دست آذر را گرفت ،اما سونا فاصله گرفت از پیست رقص ،امیرارسلان با یک قدم پشت سرش ایستاده بود ،به خودش جرات داد بگوید باخم برقصند اما به هر سختی ای که بود جلوی خودش را گرفت.

نهایتا با تبریک به عروس و داماد این سه نفر مجلس را ترک کردند .شاید شروع عجیبی داشتند اما به آذر و سونا خوش گذشته بود .

آذر :آقا امیرارسلان...

خندید .

_یادامیرارسلان نامدار افتادم اسم با ابهتی دارین .از قصه های ناصرالدین شاه بود سونا؟

سونا با خنده گفت آذر .

_ببخشین من یکم مستم چرت و پرت میگم ،میشه روی صندلی ماشینتون دراز بکشم؟ خیلی خستم.

امیرارسلان بالبخندی گفت راحت باشین ،اذر سرش به روی صندلی نرسیده خوابش برد .

سونا :ببخشین.

امیرارسلان :بابت؟

_هم بابت حرفهای آذر و همینطور ...میدونم حوصلتون سررفت بخاطر ما ...سرتون همشلوغ.

_آذر خانم با من شوخی کرد ،دست به شوخیش خوبه ، اما حوصله ام سر نرفت ،بعد مدتها شبیه تراپی بود برام.

_تراپی؟

_نیاز داشتم یکم ذهنم رو طبقه بندی کنم ،فرصت خوبی بود .

تعجب بانمک سونا را که دید ،به شوخی گفت :از این به بعد باید برم عروسی برای طبقه بندی ذهنم.

#قسمت_نود_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان :فکر کنم یکم طول بکشه برسیم اگه دوست داری توام بخواب.

سونا :نه من خوابم نمیاد .

گفت خوابم نمیاد ،اما خیلی طول نکشید که او هم خوابش برد ،با خوابیدن سونا امیرارسلان کمی سرعتش را کم کرد .

با خودن سیلی به صورتش چشم باز کرد ،آذر بود کنارش ،سیلی هم کار او ،دیشب وقتی امیرارسلان بیدارش کرد که رسیدند ،به زور آذر را تا اتاق آورد ، با زحمت فراوانی لباسش را عوض کرد ،نشست روی تخت .راحت نخوابیده بود ،تا صبح امیرارسلان را در خواب دیده بود ،جسته و گریخته از جایی به جای دیگری ،اما در تمام مدت امیرارسلان در خواب او بود .تمام بدنش درد میکرد ،هم بخاطر کفش پاشنه بلند و هم خواب ناآرامی که داشت .

ساعت را نگاه کرد ،هشت بود ،چند ساعت بیشتر نخوابیده بود .آبی به صورتش زد ،امروز میخواست

استارت کارگاهش را بزند ،و سعی کند به معنی واقعی کلمه زندگی جدیدش را شروع کند.

لباسش را عوض کرد ،و بلوز و دامن گل گلی ای پوشید ،موهایش را شانه کرد و بافت و کمی آرایش کرد ،دیروز چهره اش را با آن آرایش ملیح پسندیده بود .بعد از دیدن اتمام کار باخودش تصمیم گرفته بود شروع کند به کم کم آرایش کردن ،تا کمی هم یادبگیرد.

به امید اینکه منیر خانم هنوز صبحانه را آماده نکرده باشد پایین رفت تا خودش صبحانه آماده کند ،اما منیر خانم سحرخیز بود و مشغول آماده کردن ،گفت دیشب محمدعلی گفته چون بچه ها دیر برمیگردند ،کمی صبحانه ی امروز دیرتر باشد .

_بیدارم عمو جون؟

_تو حیاط دارن کتاب میخونن.

_من یه صبح بخیر بگم و بیام ،پس املت امروز بامن .

منیر خانم لبخندی به رویش زد .سونا با تلاش برای شروع یک روز جدید ،یک فصل جدید در زندگی اش ،سعی کرد لبخندی بزرگ بر لب داشته باشد ،به سراغ محمدعلی رفت و صبح بخیر گفت .

_صبح بخیر بابا ،خوش گذشت؟

_جای شما خالی خیلی خوب بود .

_چقدر خوشگل شدی عزیزم ،لباست خیلی قشنگه .

هدیه ی آذر و سپند بود ،به مناسبت برگشتش به تهران و زندگی عادی روز خرید به سلیقه ی خودش برایش خریده بودند.

_مرسی ،سپند و آذر برام هدیه گرفتن .و اینکه ...املت صبحونه ی امروز رو من بپزم ،اجازه میدین؟ یا به

دستپخت منیرخانم عادت دارین؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمدعلی با لبخند ،به ترکی گفت :تو سنگم بذاری جلوی من میخورم.

دوباره به خودش جرات داد ،جلو رفت و صورت محمدعلی را بوسید .قبل تر ها ،هرروز صبح صورت پدرش را میبوسید ،داشت به همین فکر میکرد ،چطور شد که پدرش یک بار هم دلتنگ دخترش نشد .دلتنگ بوسه ی دخترکش نشد؟!

جمعه بود ،امیرارسلان سرخاک مادرش میرفت ،پس حتما زود بیدار میشد ،اما شک نداشت آذر تا ظهر

میخوابد .فقط برای چهارنفری اشان املت را درست کرد ،منیرخانم با آنها صبحانه نمیخورد ،سهم او را جدا کرد ،و بقیه را سر میز برد ،امیرارسلان بیدار شده بود .سرمیز بی صبرانه منتظر املت سونا بود .تا صدای پایی شنید گفت:

_منیر خانم سونا املت ذغالی آماده کرد؟ سوزوند که خبری ازش نیس؟

_نه آماده اس .صبح بخیر .

امیرارسلان برگشت سمتش ،با دیدن لباسها جدید و آرایشی که به روی صورت داشت ،بسیار عجیب دلبری میکرد ،شبیه آفتاب ظهر روز برفی بود ،گرم ، زیبا .

دوتا از بشقاب ها را آورده بود ،یکی را جلوی محمدعلی گذاشت ،دیگری را جلوی امیرارسلان ،کنار او ایستاده بود ،نگاهش کرد و با لبخندی گفت :نوش

جان!

#قسمت_نود_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

اما امیرارسلان باید اول خودش را کنترل میکرد ،چشم از این زیبایی بگیرد ،تا بتواند جواب دهد ،.نفس عمیقی کشید ،رو به پدربزرگش گفت .

_راست گفتین ،پس واقعا خوردن داره این املت ،سونا خانم این همه خوشگل کرده به صرف پختن املت!

شوخی به نظرش بهترین راه حل بود .هم میتوانست هرچقدر بخواهد از او تعریف و تمجید کند ،و هم اینکه دست رو نشود.

سونا با خجالت لبخندی زد .

_نه امروز میخوام استارت کارگاه رو بزنم ،همه چی بخاطر شروع جدید.

امیرارسلان شروع کرد به امتحان کردن املت اما قبل از اینکه نان را به دهان ببرد ،گفت :مراقب دستت باش ،فشار نیاری .

بشقاب خودش را هم آورده بود ،اما بیشتر حواسش به محمدعلی و امیرارسلان بود ،آرام مشغول خوردن بودند ،چیزی نمیگفتند و واکنشی نشان نمیدادند .

سونا با ترس چشید ،مزه هش به نظرش خوب بود.

امیرارسلان رو به محمدعلی گفت :به اندازه ی کافی ترسید .و رو به سونا گفت :خوشمزه اس .محمدعلی هم تشکر کرد ،گفت خوشمزه ترین املتیس که به عمرش خورده است .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر

از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

متوجه اغراق کلامش بود ،اما باز خوشحالش میکرد .

امیرارسلان :راستی دیشب ما یه نفر دیگه رو هم نیاوردیم خونه؟ خوابه هنوز؟

_بیدارش نکردم ،استراحت کنه.

_فکر نکنم تا ما برگردیم هم بیدارشه این دوستت . ازدست داد این املت خوشمزه ات رو.

سونا در کارگاه بود که محمدعلی به سراغش رفت.

_اذیت نکن باباجان.

قصد اذیت نداشت ،فقط پول لازم داشت .

_نه نگران نباشین ،دلتنگ شدم .زیاد کار نمیکنم امروز..

اول باید گـِل هایش را بررسی میکرد ،آنهایی که جا داشت احیا میکرد .امروز قرار نبود کار خاصی بکند . اما با گوشی جدیدی که امیرارسلان گرفته بود ،آذر گفته بود بهتر است فعالیتش در فضای مجازی را هم شروع کند .
داشت در مقابل آینه ی کارگاهش از خودش سلفی میگرفت که صدای امیرارسلان را شنید .جا خورد ، فکر کرده بود که قبل محمدعلی سوار ماشین شده است .

_امروز خبریه؟

نگاهش کرد .

_خبر؟

_یکم...

نگاهی به صورت و لباس او کرد ،حتی عکس گرفتنش جلوی آینه هم برای او عجیب بود .

_نه هیچی ،مراقب دستت باش .

دو انگشتش را به سمت شقیقه برد و خداحافظی کرد.

*

پیجم را شروع کرده بودم ،انتظار نداشتم اما بچه های دانشگاه شدیدا استقبال کرده بودند ،من خودم به کمک آذر داشتم چم و خمش را یاد میگرفتم ،اما اینکه از من حمایت میکردند برایم شیرین بود ،بیشترش را هم مدیون پسری بودم که تو کلاس دکتر زرعی اذیتم کرده بود اما چون کمکش کردم دکتر حذفش نکنه ،

گفت جبران میکنه برام ،واقعا هم جبران کرد ،به قول آذر یه تنه پیجی که زده بودم بدون اینکه حتی بهم بگه بالا برد .
تو دانشگاه دنبالش گشتم و برای تشکر یه ماگ براش درست کردم ،به حدی خوشحال شد که حتی خودمم انتظارش رو نداشتم ،خوشش اومده بود چون گفت مخصوص اون درستش کردم .

و بعد هدیه ای که بهش دادم باهام احساس نزدیکی میکرد ،حتی کلاسی با ورودی هاشون داشتم ،توی کلاس به عنوان مدرسش هم خیلی هوام رو داشت .و من تازه داشتم متوجه میشدم برای اشتباه یکی دیگه و صرفا گول خوردن خودم ،چقدر تموم این مدت خودم رو عذاب دادم.

حتی این مدت حالم خوب بود ،به اندازه ای که وقتی مامان گفت برم دیدن بابا قبول کردم .شاید باید میشنیدمش ...شاید باید راضیش میکردم خودش رو تحویل بده و تموم کنه این عذاب چند ساله رو.

امیرارسلان رفته بود سفر ،و عمو میگفت اولین باری هستش که با دوستهاش تو ایران رفته سفر ،و رفته بودند یه ایران گردی ،و عمو میگفت این رو مدیون من هستن ،چون همیشه ترس تنها گذاشتن عمو رو داشته و حالا که من پیششم با خیال راحت رفته سفر.

#قسمت_صد
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

یک بار وقتی شیراز بود باهام تماس گرفت و گفت اکتشافات من کجا بوده میخواد بره از نزدیک ببینه ،بار دوم هم وقتی بندرعباس بود و از پرسید آیا تاحالا جنوب رفتم؟ و چقدر جنوب قشنگه!

و حالا منتظر بودم برگرده ،برگرده و من برم دیدن بابا ،نمیدونستم چطور ممکن پیش بره این دیدار ،اما میخواستم امانتش_عموجون _رو تحویلش بدم ،که اگر

این دیدار با بابا به جاهای عجیبی رسید و حالم خوب نبود ،غافل نشم از عمو .مامان میگفت بهونه میارم تا به تعویق بندازم ...شاید هم اینطور بود؛ اما به مامان هم گفتم ،تصمیم راحتی نبود.

_سونا بابا؟

از کارگاه بیرون رفتم ،دستم گلی بود .

_جانم عمو؟

_منیر خانم داره برای خرید میره ،به مروتی گفتم بیاد دنبالم یه سری به شرکت بزنم .

معمولا نمیرفت ،شاید چون امیرارسلان سفر بود .

_مشکلی پیش اومده؟ یعنی میخوایین که باهاتون بیام؟

_نه عزیزم .خواستم خبر بدم یه چند ساعتی تنها

هستی.

_بذارین دستم رو بشورم بیام.

_نیازی نیس ،مروتی الان میرسه .

دستم رو شستم و رفتم پیشش ،آقای مروتی که اومدن ، در رو براشون باز کردن ،کمی مشوش به به نظر میرسید ،و این بهم اطمینان میداد که اتفاقی افتاده اینطور داره میره شرکت ،اما خب کاری هم از دستم برنمیومد .با اینکه امیرارسلان بهم گفته بود هراتفاقی افتاد بهش خبر بدم ،اما الان من فقط حس میکردم اتفاقی افتاده.

_چیزی نیس ،چیزی نیس ،دو روز دیگه هم امیرارسلان میاد .

با تکرار این ها سعی کردم حواسم رو پرت کنم ،اما نشد ،چون منیر خانم هم از خرید برگشت اما هنوز

خبری از عموجون نبود.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

از منیر خانم پرسیدم خبری دارن که اتفاقی افتاده یانه ، گفتن بیخبرن .برگشتم کارگاه و گوشیم رو برداشتم ، چند بار قفلش رو باز کردم و بستم .میتونستم به بهونه ی احوال پرسی بگم عمو خونه نیس ،با این نتیجه گیری بالاخره شماره ی امیرارسلان رو گرفتم ،اما جواب تماسم خیلی وضوح و نزدیکی بیشتری داشت ، در حالی که هنوز داشت بوق میخورد .

_یکم دیر اقوام کردی برای زنگ زدن سونا خانم .

برگشتم و دیدم پشت سرم دم در کارگاهم .

_شما؟

گوشیش رو که در حال تماس بود ،به سمتم گرفت .

_نشناختیم؟

لبخندی زدم ،دیدنش بعد دو هفته واقعا خوشحالم کرد .

_سلام ،خوش اومدین ،من فکر کردم دو روز دیگه می...

قدم‌برداشت سمتم ،داشتم کلمه هامر و میگفتم اما نگاهم به او بود ،ببینم چرا با عجله داره قدم برمیداره ،و وقتی نهایتا بغلم کرد ،دهنم رو بستم .جا خوردنم باعث شد بدنم رو جمع کنم ،نمیخواستم بی احساس باشم فقط جا خوردم .

چند ثانیه بیشتر طول نکشید ،خودش را چدا کرد ،اما با

دستهاش بازوم هام رو گرفته بود.

_واکنشت نشون میده خیلی دلتنگم شدی .

طعنه داشت جمله اش .

_نه ،خوش اومدین .زود برگشتین؟

کمی خیره به نی نی چشم هایم شد و دستهایش را برداشت و قدمی به عقب رفت و چرخید .در حال نگاه به اطراف کارگاهم گفت :میدونستم خیلی دلتنگم هستی زود برگشتم .پدرجون تو اتاقشونن؟

_نه.

با تعجب برگشت سمتم ،اخمی کرد .

_نه؟

_صبح رفتن شرکت هنوز برنگشتن.

_شرکت؟ اتفاقی افتاده؟

_چیزی نگفتن ...راستش یکم مشوش بودن ،تا الانم برنگشتن زنگ زدم بهتون که بگم یعنی چون نگران شدم...

پوزخندی زد و دوباره با طعنه گفت:

_پس حدسم درست بود ،واقعا دلتنگ شدی و زنگ زدی .

گوشی اش را از جیب بیرون کشید ،در حال بیرون رفتن از کارگاه گفت :لطفا به منیرخانم بگو چمدونهای من رو ببره تو اتاقم ،نیازی نیس بازشون کنه.

با عجله رفت ،کلاس داشتم باید میرفتم دانشگاه و بعد کلاس زبانم که دوباره از سر گرفته بودمش ،اما با این

استرس و نگرانی چطور قرار بود در کلاس ها شرکت کنم.

در ایستگاه مترو بودم و راحتترین گزینه برای تماس آقای مروتی بود ،اما گفت مشکلی پیش نیامده و نگران نباشم .نهایتا با تاکید پرسیدم جال عموجون خوب است و گفت بله !

به امید اینکه یک بله ی واقعی باشد ،رفتم سر کلاس . در متروی تئاترشهر منتظر آذر و سپند بودم ،چون باهم کلاس زبان رو ول کرده بودیم ،نهایتا هم تصمیم گرفتیم سه تایی باهم شروع کنیم .با شنیدن صدای گوشیم ذوق زده دست بردم شاید عمو باشه ،اما مامان بود .

_جانم؟
_سلام دخترم ،خسته نباشی .
_مرسی مامان ،توام ،خونه ای؟
_تو سرویسم دارم میرم خونه ،اضافه کاری بود

امروز .میگم سونا؟
_جونم؟
_بابات زنگ‌زد ،کی میاد آقا امیرارسلان؟

خواستم بگویم هنوز برنگشته ،اما دروغ ...

_امروز رسید مامان .فردا کلاس دارم ،جمعه خوبه؟

_خوبه مامان جان .

_تو بیشتر دلتنگشی...

#قسمت_صد_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

جوابش آه بلندی بود .میدانستم دلتنگ است ،سالها بود که دلتنگ بود...
و همین دلتنگی مامان بیشتر اذیتم میکرد ،اینکه پس

چرا بابا دلتنگ نبود؟ حتما مارا فراموش کرده که سری به ما نمیزند...

آذر :سونا بدو بیا مترو داره میاد.

تکیه ام را از دیوار برداشتم ،سپند با ما قسمت خانم ها سوار شد .سه تایی کنار هم چپیده بودیم گوشه ای.

آذر :خسته ای؟
سپند :رنگ و رو رفته ای!
نگران بودم ،تا خسته .

_نه خیلی ،خوبم .

نگفتم چون واقعا مطمئن نبودم اتفاقی افتاده باشد ، خواستم به امیرارسلان پیام دهم ،اما ترسیدم پای فضولی بگذارد ،خصوصا راجب شرکتشان بود ،و خب ممکن بود فکرهایی کند...

مدرسمون یه پسر جون بود که از نظر آذر تو نخ من بود ،و همیشه کلاس رو کش میداد ،امشب هم ،کمی ما دیرکردیم و کمی اون ،به جبرانش نزدیک چهل و پنج دیقه بیشتر تو کلاس نگهمون داشت و حتی صدای زنگ گوشی من باعث شد که بخواد بگه بهتره دیگه کلاس رو تموم کنیم .با دیدن اسم امیرارسلان سریع جواب دادم .

_سونا نصف شب شده کجایی؟

کمی صدایش بالا بود ،حتی کمی لحنش تند بود ...

_من؟

_بله سونا خانم شما ،ساعت ۱۰!

فقط دوبار با من اینطور با همچین لحن تندی صحبت کرده بود ،هردو بار هم پشت تلفن بود و حالا برای بار سوم ...جا خورده بودم ،نه میتونستم جواب بدم نه قطع

کنم .

_سونا باتوام؟

این بار واقعا داد زد ،حتی صدای دادش را همه در کلاس شنیدند .چشمهایم ناخوداگاه پر شد ،سپند سرپا پیش استادبود ،سریع به سمتم آمد و گوشی را گرفت.

_سلام امیرخان ،خوبین؟

از کلاس بیرون رفت .

_فکر کنم داداشتون نگران شدن .

دیدم آذر لبخندی به رویش زد و دستش را روی شانه ی من گذاشت و آرام پرسید :چیشده؟

سرم را تکان دادم به معنی اینکه نمیدانم ،اشکم ریخت ،سریع با انگشتم پاکش کردم .

بلند شدم ،از خجالت نمیتونستم تو روی معلمم نگاه کنم ،از کلاس که بیرون رفتم ،سپند گوشیم رو داد دستم .

_گفت میاد دنبالت.

آذر :چیشده چرا داد میزد؟
سپند :خبر نداشته کلاس میاد ،رسیده خونه ،منیرخانم کیه؟ میگه اونم خونه نبود ،توام ،نگران شده.

آذر :خب به درک نگران بشه ،برای چی داد میزنه؟!

سپند نگاهی بهش کرد ،نگاهش معنادار بود ،اما کنجکاو تعبیرش نبودم.

دم در همراه با من منتظر بودند ،آذر میگفت منتظر نمانم ،یک تاکسی بگیرم و بروم ،سپند میگفت در راه است .

موسسه را بسته بودند فقط ما سه نفر دم در بودیم ، ماشین امیرارسلان با سرعت زیادی وارد خیابان شد ، و با شتاب زیادی هم ماشین را نگه داشت ،پیاده شد ، همچنان بااخم بود ،نگاهی به من کرد ولی چیزی نفگت ،با آذر و سپند دست داد .

آذر :سپند ما بریم؟

امیرارسلان :میرسونمتون ،دیروقته .

آذر :برای ما سرشب .

آذر بود دیگر ،طعنه نمیزد آرام نمیشد ،سپند اما تشکر کرد و گفت میخواهند خرید کنند سرراه .خریدی نداشتند و حتی برای آذر هم دیر بود ،اما...

با دور شدنشان گفت :نمیخوای سوار شی .جوابش را ندادم اما سوار شدم ،ناراحت بودم واقعا حقی به او نمیدادم که بخواهد بخاطر دیر کردنم سرم داد بزند.

_پدرجون بیمارستان.

_چی؟

نگاه گرفته بود ،اما با خبری که داد با یک چی برگشتم سمتش ،کمی اخمش باز شده بود ،آرام نگاهم میکرد اما ناراحت .

_خوبه حالش ،خودم بردم امشب تو بیمارستان باشه.

_چرا؟ چیزی شده؟

دستش را برد روی چشم هایش و فشارداد .

_خستم سونا.

با مکثی بالاخره نگاهم کرد .

_رسیدم لباس عوض کنم دیدم نیستی ،دیروقت بود نگران شدم ،نمیدونستم کلاس میای و تنها هم نیستی.

#قسمت_صد_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

من الان حساب کتاب داد زدنش را نمیخواستم .

_عموجون چی شده؟

_سپند گفت گریه کردی.

_آقا امیرارسلان ،عمو حالشون خوبه؟

_خوبه ،خوش آمدگویی سفرم بود ،گریه انداختن تو ، راهی بیمارستان شدن پدرجون .بریم بهش سربزن نگران نباش ،فقط خیلی عصبانی بود ،ترسیدم تا صبح سکته کنه ،بردمش بیمارستان اونجا تحت مراقبت باشه .

نفس عمیقی کشیدم ،نپرسیدم سرکار چیزی شده یانه ، عموجون اگر دوست داشت حتما بهم میگفت ،ترجیح میدادم از امیرارسلان نپرسم .

اتاق وی آی پی گرفته بودند ،سرراه آبمیوه گرفت ، عمو با دیدنم لبخند زد که چرا این موقع شب اومدم بیمارستان؟!

رفتم جلو و بغلش کردم .

_خوبین؟ چیشده؟ شما گفتین میرم شرکت.

_خوبم بابا جان ،امیرارسلان چرا آوردیش؟

_یه دور خودم گریه اش انداختم ،نمیومد پیشت بیشتر گریه میکرد.

محمدعلی :چرا؟

_چیزی نیس ،خوبین؟

_من خوبم ،امیرارسلان به زور آوردتم .تو چرا گریه کردی؟ چیکار کرده؟

به ترکی گفت :حرص پدرش رو سرتو خالی کرد؟

حالا قابل حدس بود ،چرا حالش خوب نبود ،سرم رو چپ و راست کردم که یعنی نه .

امیرارسلان :برای منم ترجمه کنین.

نه من نه عموجون ،هیچ کدوم جوابش رو ندادیم .به عمو گفتم پیشش میمونم تا صبح باهم بریم خونه ،اما امیرارسلان قبول نکرد.

_منیرخانم که خونه نیس ،برمخونه تنها میمونم؟

یک لعنتی زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفت.

محمدعلی :زود اومد ما رو خوشحال کنه ،خودش ..

آه عمیقی کشید.

_نمیدونم چی شده اما ،نگران نباشین ،حل میشه.

لبخندی به روم زد ،هرچند مصن عی ،پرسید چرا گریه ام رو درآورده؟

_گریه نکردم ،سرکلاس بودم ،ایشون رسیدن خونه نگران شدن ،گر...

در اتاق باز شد ،یکی از کارکنان بیمارستان بود ،یک تخت همراه آورد به اتاق و پشت سرش امیرارسلان .

_رو این بخواب.

خواستم بگم روی صندلی راحتم ،یا خوابم نمیاد ...اما

فعلا ترجیح میدادم خیلی باهاش صحبت نکنم .

رو به عموجون گفت :میرم برای سونا شام بگیرم ، منیر خانم گفت ناهارهم نخورده ،چیزی لازم دارین؟

سونا :من گشنه ام نیس.

_من گشنمه .بمون پیش پدرجون ،زود برمیگردم .

راست میگفت ،وقتی تو ماشین بودیم اعتراف کرده بود خسته اس ،و حالا به وضوح میدیدم ،اگه رانندگی بلد بودم میتونستم بگم‌من‌برم‌برای خرید شام‌تا حداقل...

_دراز بکش باباجان.

_خسته نیستم ،دیدم مضطرب رفتین ،خیلی نگران شدم .

_امیرارسلان میگه باید عادت کنم به کارهای غلط این

پسر ،اما نمیشه .داشت سهامش رو میفروخت ...فقط کافی بود چند دیقه دیر برسم...

نپرسیدم چرا میخواست بفروشه ،عمو و پسرش هیچ وقت آبشون باهم تو یه گل نمیرفت و حالا هم ممکن بود از سر این اختلافهایی که باهم داشتن تصمیمش به فروش بود .دستم رو روی دستش گذاشتم .نمیدونستم چی بگم ،کلمه ای برای آروم کردنش پیدا نمیکردم.

_خوبم خوبم ،امیرارسلان نگران بود ،فشارش رفته بود بالا از عصبانیت ،بخاطر اون اومدم بیمارستان حالم خوب بود .

_کار خوبی کردین .

_خیلی عصبانی بود ،اگه چیزی گفته ازش به دل نگیر.

سونا صندلی جلو نشسته بود ،چرا که محمدعلی پشت

بود ،از آینه محمدعلی را نگاه کرد .

_بله ،دکتر رو میگین؟

#قسمت_صد_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

چیزی به دل نگرفته بودم ،شوکه و ناراحت شده بودم اما ...خیلی شام خریدنش هم طول نکشید .

روی میز کنار پنجره گذاشت ،اتاق خصوصی بود ، میز و صندلی داشت ،اتاق هم تمیز و مرتب بود .

_بیا سونا سرد میشه .

روبروش نشستم ،حالا که عمو گفت از شدت عصبانیت فشارش بالا رفته بود ،با دقت صورتش رو نگاه کردم ،الان بیشتر رنگ پریده بود .تا باهام چشم

تو چشم شد ،دست و پام رو گم کردم ،سریع چشم گرفتم ،انگار که داشتم کار اشتباهی انجام میدادم .

_بخور ،امیدوارم خوب باشه.

خوشمزه بود ،گشنه بودم ،ظهر از اضطراب نتوانسته بودم چیزی بخورم.

_دو هفته نبودم ،تصمیم گرفتی کلاس زبان بری؟

_بله .

_قهری هنوز؟

با تعجب نگاهش کردم.

_نگران شدم داد زدم .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر

از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_من قهر نکردم .

_یا جواب نمیدی ،یا تک کلمه ای ،کلا هم که جمع میبندی ،اینها نشانه های قهر نیس؟ پدرجون شما بگ...

وقتی نگاهش کردیم ،خوابش برده بود ،امیرارسلان سریع از جایش بلند شد و رفت سمتش ،پتو را کمی بالاتر کشید ،و نور بالای سرش را کم کرد .روبرویم نشست و آرام گفت .

_اینها نشونه های قهر بودن .

_نیستم ،جمع بستنم هم...

_از سر صمیمی نبودن .

داشتم فکر میکردم ،بیشتر احترام و عادت بود .

_من دوست دارم باهام صمیمی باشی ،مثل سپند .

روش دلجویی اش بود؟ !سرم را تکان دادم .به اندازه ی کافی دغدغه داشتند ،لازم نبود فکر کند کار بدی در حق من کرده و عذاب وجدانش را داشته باشد .

_سعیم رو میکنم .

_خوبه ،حالا بگو کلاس زبان چرا؟

_سپند به فکر مهاجرت ،هنوز مطمئن نیست ،قبلا باهم میرفتیم کلاس یعنی با آذر و سپند کلا تو کلاس آشنا شدم ،تصمیم گرفتیم سه تایی باهم شروع کنیم ، اینطوری سپند هم وقت داره فکر کنه.

سرش را تکان داد ،قاشقش را انداخت داخل ظرف ، انگار خیلی میل نداشت برای ترغیب من به خوردن داشت چند قاشقی میخورد .

_یکم دیر نیست تایم کلاستون؟

_نه خیلی ،شما همیشه رو تایم حساس بودین؟

نگاهم کرد ،خیلی مستقیم .

امیرارسلان :نه نبودم.

_پس؟

همچنان فقط نگاهم کرد ،جوابم را نداد .

_کلاسمون شش و نیم ،هفته ،بستگی داره کی برسیم ، امشب هم ما یکم دیر کردیم هم مدرسمون ،طول

کشید .

_چند میرسی خونه؟

کلا چهار جلسه رفته بودم ،بار اول که تاکسی گرفتم ، دوبار بعدی هم نه و نیم ده .

_دیره!

_چرا؟

انگشتش را روی شقیقه اش گذاشت و ماساژ داد .چشم هایش را بست ،یعنی نمیخواست جواب بدهد؟ !بیخیال جواب گرفتن شدم .

_شامتون رو بخورین برین خونه .

امیرارسلان :خونه؟

_خسته این ،من اینجام نگران نباشین.

امیرارسلان :بخاطر من موندی؟

_هم عمو هم شما .

_پس فقط من نه؟

امروز چرا اینطور بود؟ ناراحتیش از اینکه فکر کرد دلتنگ نشده ام و این هم ...مثل خودش فقط نگاهش کردم ،اما من جوابی نداشتم .

به صندلی تکیه داد ،سرش را کامل عقب برده بود ،به نظر چشمهایش را بسته بود .در همان حالت گفت :
بخور غذات رو برو بخواب سونا.

شاید منظورش این بود نباید دخالت میکردم.
قاشق را رها کردم ،در ظرف را بستم.

_ممنون ،ببخشین نمیخواستم دخالت کنم بگم چیکار کنین ،فقط حس کردم خسته این ،شبتون بخیر.

_سونا.

#قسمت_صد_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

صداش آروم بود و ناراحت ،سرپا بودم ،در فاصله ای شاید دو قدمی اش ،برگشتم و نگاهش کردم .خم شد سمتم ،مچ دستم را گرفت ،آرنج هایش روی پایش بود ، سرش پایین بود ،بعد از چند ثانیه سرش را بالا آورد .

_تو دخالت نکردی ،اما ...بدون که ...

نفس عمیقی کشید .

_اجازه ی دخالت کردن داری .

*

سونا احساس فشاری روی قفسه ی سینه اش کرد .این جمله هایی که امیرارسلان گاه و بی گاه برایش خرج میکرد ،خیلی جمله های عمیقی بودند .آب دهانش‌را قورت داد.

امیرارسلان‌امروز حتی بیشتر از خبرشنیدن کاری که میخواست پدرش بکند ،از دیدن نبودن سونا ترسیده بود ،کل خانه رو گشته بود ،شماره اش را دوبار گرفته بود و آنتن نداده بود و این‌بیشتر او را ترسانده بود ،یاد شبی افتاده بود که از یک مغازه ای در جایی پرت با او تماس گرفت تا برود دنبالش ...همیشه کنجکاو بود بداند چه اتفاقی افتاده ،اما هیچ وقت هم جرات نکرده بود بپرسد ،و این نبودن بی خبر تنش را لرزانده بود.

با انگشت شصتش پوست او را لمس کرد ،سونا به خودش آمد و خواست دستش را عقب‌بکشد ،اما

امیرارسلان اجازه نداد و ازجایش بلند شد و روبرویش ایستاد.

_پس نه فکر کن دخالت میکنی ،نه اذیت ،فقط ...فقط دیگه بیخبر نذار من رو .

سونا نگاهش را گرفت ،آب دهانش را قورت داد و فقط سرش را تکان داد .

پشت به امیرارسلان دراز کشیده بود ،امیرارسلان خودش را روی همان مبل انداخته بود ،و پاهایش را روی میزانداخته بود .خیره به سقف در حال فکر کردن بود ،پدرش عمدا نخواسته بود سهامش را بفروشد ،گول خورده بود این بار ،این را از واکنشش متوجه شد ،حتی قیمتی دو برابر پیشنهاد داده بود تا سهامش را از او بخرد ،اما آراز قبول نکرده بود ،اما ناراحت شدن امیرارسلان ...نه گفتن او نبود ،بلکه ... وقتی گفته بود که آینده‌ی بچه هایش را نمیفروشد ،آن لحظه لحظه ای بود که دلش شکسته بود ...از اینکه

اینطور زل زده بود به چشمهای او و گفته بود بچه هایش ...او را جدا کرده بود...

در تلاش برای دور کردن ذهنش از پدرش ،سرش را چرخاند و به سونا نگاه کرد ،موهایش پخش شده بود ، اگر کنی دستش جلوتر میبرد ،میتوانست لمسش کند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

انگشتش را کمی جلوتر برد ،اما نزدیک تر نرفت . سونا هنوز بیدار بود ،هنوز تحت تاثیر جمله ی امیرارسلان بود ،او همیشه نفوذ زیادی روی او داشت .جمله هایش چه خوب و بد با تمام قدرت بیان میکرد ،که در دل و جان او رخنه میکرد.

سونا صبح تا چشم باز کرده بود با محمدعلی چشم تو چشم شده بود ،سریع سرجایش نشسته بود.

_صبح بخیر.

_صبح بخیر عزیزم .راحت نبودی؟

پشت سرش را نگاه کرد ،امیرارسلان روی صندلی بود و خواب بود .

_من راحت بودم ...

محمدعلی امیرارسلان را نگاه کرد ،اما سونا ساعت را چککرد.

محمدعلی :برو برس به کلاست .

برنامه ی کلاسهای او را دقیق میدانست .

_آخه...

_من خوبم عزیزم ،برو از کلاست نمون.

سونا سرش را تکان داد ،آبی به دست و صورتش زد ، کیف لوازم آرایشش پیشش بود ،کمی آرایش کرد ،و با عجله رفت.

امیرارسلان یکی دوساعتی بیشتر نبود که خوابیده بود ،اما با صدایی از سالن چشمش پرید ،با دیدن جای خالی سونا چشمهایش را کامل باز کرد .

_بیدارشدی؟

_سونا؟

_کلاس داشت گفتم بره .

مست خواب سرش را تکان داد و خودش را انداخت

روی تختی که سونا رویش خوابیده بود.

#قسمت_صد_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

محمدعلی :برو اون دکتری که باهاش هماهنگ کردی ،من رو اینجا زندونی کردین پیدا کن ،بیاد مرخصم کنه.

دکتری که میگفت دوست امیرارسلان بود.

_مهیار الان خوابه ،هستیم امروزم اینجا.

_من تا یکی دوساعت دیگه اگه تو خونم نباشم ،من میدونم و تو و اون مهیار .

سونا با عجله خودش را سر کلاس رساند ،احساس میکرد بو گرفته ،نمیدانست محمدعلی چقدر قرار است

در بیمارستان باشد ،دوشی گرفت ،آماده شد ،در راه برایش گل خرید و دوباره به بیمارستان رفت.

در اتاق را که باز کرد امیرارسلان و مرد جوانی درحال خندیدن بودند .با دیدن سونا کم کم خنده ی هردو قطع شد ،هردو مرد جوان محو زیبایی دختری شدند که وارد اتاق شد .

محمدعلی :بیا بابا بیا دخترم ،بیا تو طرف من رو بگیر .

سونا اخیرا زیاد لباس میخرید ،و این البته بخاطر زندگی کردنش در محله و خانه محمدعلی بود ،دوست نداشت با لباسهای تکراری و رنگ و رو رفته کسی نگاه بدی به آنها داشته باشد ،اما سلیقه اش هم تغییر کرده بود ،قبلتر لباسهایش ساده بود ،رنگهای خنثی بود .اما الان؟ خیلی آزادتر ،شادتر .شومیز سفیدی پوشیده بود با دامنی لیمویی .گل های نسترن زردی را هم به آغوش داشت ،رنگ چشم هایش در سفیدی

شومیز و شالش بیشتر میدرخشید .

امیرارسلان داشت با لذت و مهیار با حیرت نگاه میکرد .منتظر معرفی بود .سونا با لبخندی به سمت محمدعلی رفت و گلها را سمتش گرفت .

محمدعلی :من چقدر انسان خوش شانسی ام .واقعا باید شکرگزار باشم ،خدا همچین دختر نازنینی بهم داده .

سونا با لبخندی عمیق نزدیک تر شد ،گونه ی محمدعلی را بوسید ،خودش هم داشت به این بوسه ها عادت میکرد ،به حس دوباره ی پدر داشتن.

امیرارسلان دستش را گذاشت روی شانه ی سونا و عقب کشیدش .

_بیا اینجا سونا ،گول این حرفها رو نخور ،پشتش یه فکر دیگه اس ،میخواد به زور مرخص بشه .

امیرارسلان دستش را روی شانه ی او نگه داشت ، سرش را کمی خم کرد تا نگاهش کند .

_زود گول خوردی .

سونا لبخندی به روی او هم پاشید ،و او با ترکیب محو شدن در چشم ها و لبخند و عطر او تپش شدید قلبش را حس کرد ،جلوی محمدعلی احساس خطر کرد ، نمیخواست هنوز دستش رو شود ،دستش را ناچار برداشت.

مهیار :کسی نمیخواد ایشون رو به من معرفی کنه؟

از کنار دست امیرارسلان کمی خم شد به جلو و کنجکاو دوباره سونا را نگاه کرد .محمدعلی گفت نوه ام سونا .
مهیار صاف ایستاد با تعجب امیرارسلان را نگاه کرد .

_خواهرته؟

با تلخی نگاهش کرد :من خواهر ندارم ،شنیدی که نوه اشه ،نه خواهر من .

سونا که رابطه ی او با خانواده اش را دیده بود ،حالا خوب میفهمید تلخی امیرارسلان وقتی حرف از خواهر و برادر یا پدرش میشود برای چیست.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمدعلی :من خوبم سونا جان ،تو رو دیدم اصلا مگه میشه خوب نباشم ،تو به این پسر بگو ،بریم خونه .

روبه امیرارسلان گفت :برو کارگاه سونا ،یه چایی هم بهم بده ،خوب خوب میشم.

و بعد منتظر مهیار را نگاه کرد .

_به شرط اینکه سونا خانم به منم چایی بدن .

سر امیرارسلان مثل عروسک کوکی کامل برگشت سمت مهیار ،خیلی جدی داشت نگاهش میکرد ،تا بفهمد منظورش چیست .

_میام‌سر میزنم بهشون .گفتی دستگاه فشارسنج هم دارین ،خودت هم حواست باشه .

امیرارسلان رفته بود کارهای ترخیص را انجام دهد ، محمدعلی با آب و تاب داشت از سونا ،تحصیل و کارهای هنری اش تعریف و تمجید میکرد.
تعریف و تمجیدش هم بی دلیل نبود ،همیشه مهیار را دوست داشت ،با امیرارسلان از دوران نوجوانی دوست بودند ،ولی او هم مهاجرت کرده بود ،یک ماهی میشد برگشته بود ،و خب میدانست هنوز ازدواج

نکرده .با هرتعریف محمدعلی ،سونا سرخ میشد و مهیار یک نگاهی به او میکرد و با سر تحسینش میکرد .امیرارسلان وقتی وارد اتاق شد و دید هنوز مهیار نرفته ،و سونا سرخ شده و معذب نشسته است ، رو به مهیار گفت :تو چرا هنوز اینجایی؟ مریض دیگه ای نداری؟

محمدعلی :به حرف گرفتمت ،در مورد سونا که بخوام حرف بزنم تمومی نداره .

با شنیدنش ،نفسش را تند بیرون داد .

امیرارسلان :سونا بیا اینجا .

سونا امیرارسلان را نگاه کرد ،از روی صندلی بلند شد و رفت سمتش .

_بیا این برگه ی ترخیص ،اینم سوئیچ ،تو برو تو ماشین ،من لباسش رو عوض میکنمتا بیایم.

#قسمت_صد_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا فکر کرد ،بخاطر عوض کردن لباس محمدعلی میگوید :دم درمنتظر میمونم باهم بریم.

مهیاری که با حرف امیرارسلان بلند شده بود برود،سونا را تا دم در همراهی کرد ،حتی دم در ایستاد و سونا را به حرف گرفت .امیراسلان که صدای آن دونفر را میشندید ،کلافه نمیتوانست لباس محمدعلی را عوض کند .

محمدعلی :این دوستت هنوز مجرد؟

دستش از حرکت ایستاد.

_چطور؟

_پسر خوبیه ،اگه از هم خوششون بیاد من هم موافقم.
_بهتره روی سلامتی تمرکز کنی تا شوهر پیدا کردن برای سونا .

_خوشحالی سونا حال من رو خوب میکنه ،وقتی مهیار اومد خونه امون بذار یکم با یونا وقت بگذرونه ،.سونا رو که میشناسی طول میکشه احساس راحتی کنه با کسی.

امیرارسلان :سونا هنوز با من احساس راحتی نمیکنه ، میخوای با ...این چرا بسته نمیشه؟ سونا !سونااا .
از جایش بلند شد برود در را باز کند اما سونا هراسان خودش داخل دویید .مهیار هم پشت سرش بود .نفسش را بیرون داد و سرش را چرخاند ،از شدت حسادت نمیخواست بد صحبت کند .

_چیشد؟

_بسته نمیشه اینها .

به دکمه ها اشاره کرد ،محمدعلی نگاهش به او بود .اما امیرارسلان رو به مهیارگفت نگران نباشد و برود.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

از نگاه هایی که محمدعلی به او داشت ،حس میکرد دست خودش را رو کرده است .اما اجازه نداد دامن بزند .

_دیشب راحت نخوابیدم ،هرچی بستم بسته نشد .
سونا نگاه کوتاهی کرد و سری تکان داد .اما محمدعلی نه ،چرا؟ چون نوه اش را میشناخت .

_تموم شد.

از روی تخت بلند شد ،خم شد تا کفش های محمدعلی را پایش کند اما امیرارسلان دست را کشید و اجازه نداد .

محمدعلی بار دومی بود که داشت شک میکرد ،ممکن است امیرارسلان نسبت به سونا حسی داشته باشد ،و خب نیمچه واکنشی که از نظرش زائیده ی حسادت بود ،نشانه ای از این حس بود.

امیرارسلان قرار در مورد کلاس زبان سونا به محمدعلی بگوید که مروتی برود دنبالش یا خودش ،اما حداقل برای روزهایی باید در مورد سونا هیچ گونه واکنشی نشان نمیداد ،تا این نگاه های پدربزرگش را به سوی دیگری سوق دهد .

محمدعلی :سونا با دوست امیرارسلان آشنا شدی؟

سونا صندلی جلو نشسته بود ،تا محمدعلی پشت راحت باشد .از آینه نگاهش کرد :بله ،آقای دکتر رو میگین؟

_آره عزیزم.

_مرد خوبیه ،با امیراسلان خیلی صمیمی بودن ،بعداهم باهم‌رفتن برای درس خوندن ،امیرارسلان بخاطر شرایط من زودتر برگشت.
سونا فقط گفت بله .

_خوش قیافه ام‌هست نه؟

مثل خود امیرارسلان برخورد میکرد ،صورتش به سمت سونا بود ،اما نگاهش به امیرارسلان .

سونا متعجب از سوال محمدعلی ،نمیدانست ،خیلی‌دقت نکرده بود.

اما اینکه محمد علی داشت این سوال را می پرسید

عجیب بود ،فکر کرد شاید حس کرده با دکتر خیلی صمیمی شده که باعث شده محمدعلی همچنین سوالی می پرسد .درحالی که صمیمیتی نبود ،دم در اتاق محمدعلی ،داشت از سونا در مورد مقبره کوروش سوال میپرسید و سونا سعی کرد خیلی مودبانه جواب سوالهایش را بدهد .

_بله .

با بله ی او ،امیرارسلان سرش چرخید سمتش و نگاهی به او کرد ،در دل حتی داشت از حسادت به سلیقه ی سونا پوزخند میزد.

آراز برای صحبت با پدرش رفته بود خانه اش اما منیر خانم گفته بود بیمارستان هستند و کم کم پیدایشان میشود ،او از سر کنجکاوی رفته بود به کارگاه سونا ، در باز بود ،چون دیروز با عجله رفته ،البته معمولا قفل هم نمیکرد.

#قسمت_صد_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

همه جا تمیز و مرتب بود ،به نسبت اینکه یه کارگاه سفالی بود .قدمی داخل برداشت ،و در اوج بی تفاوتی با دقت داشت نگاه میکرد.

سونا زیبا بود ،نمیتوانست او را مثل همسرش نمیتوانست زشت یا صفتهایی که به او نسبت میداد درمورد چهره اش ،اما کنجکاوی الانش بخاطر علاقه ی شدید پدر و حتی امیرارسلان به سونا بود ،چون هردو کسانی نبودند که اجازه بدهند کسی از آنها سواستفاده کند ،پس مسئله چیز دیگری بود.

با شنیدن صدایی از بیرون کارگاه دستپاچه خواست سریع بیرون برود تا کسی او را در حال کنجکاوی نبیند ،اما از سر بدشانسی بود که خورد به ظرف های روی میز که برای بسته بندی کردن گذاشته بود روی

میز ،با برخود به زمین یا ترک برداشتند یا شکستند .
سونا و امیرارسلانی که از ماشین پیاده شده بودند صدا را شنیدند .با نگاهی به داخل کارگاه ،امیرارسلان به حالت دو رفت سمت کارگاه سونا ،سونا اما صدا را تشخیص داده بود ،صدای کارهایش بود ...کارهایی که کلی وقت و هزینه برایش صرف کرده بود ،پول بیشتری از آذر و سپند برای خریدشان قرض کرده بود ،و حالا به امید بروش و تسویه حسابش بود.

احساس فشاری کرد روی قفسه ی سینه اش ،اما برای حفظ آرامش سعی کرد رو بگیرد ،و فقط در را باز کرد تا کمک کند محمدعلی پیاده شود .با داد بلند امیرارسلان که "داری چیکار میکنی؟ "محمدعلی پرسید :چیشده؟

_آقا آرازن.

_تو کارگاه تو؟

آب دهانش را قورت داد.

_شاید رفتن نگاه کنن ،بریم تو.

محمدعلی گفت میخواهد ببیند مشکل چیست اما سونا اجازه نداد ،تا اتاق محمدعلی را همراهی کرد ،گفت میرود لباس عوض کند ،اما میخواست برگردد سراغ امیرارسلان ،برای او فرقی نداشت آزار عمدا کارهایش را شکست یا اتفاقی بوده ،او فقط حتی بیشتر از زحمتی که هدر رفت ،نگران بدهی هایش بود .

اما آراز عمدا اینکار را نکرده بود ،این چند وقت تمام کارهایش تبدیل شده بود به شیطنت یا لجبازی های یک پسر نوجوان با پدرش ،اما بیشتر دچار بدشانسی میشد . صدای بحثشلن تا دم در می آمد ،نمیخواست او باعث بحث باشد .

دم در کارگاه که ایستاد با پدر و پسر چشم تو چشم شد ،خنده دار بود اما به آراز سلام داد و رو به

امیرارسلان گفت محمدعلی منتظرشان است .

آراز :عمدی نبود .

حالا تازه نگاه کرد .

_مشکلی نیس ،لطفا به عموجون نگین .

به چشم های امیرارسلان نگاه کرد :لطفا !

امیرارسلان خواست جواب بدهد برای اولین بار بود شاید سونا فرصت نداد.

_حتما یه دلیلی میتونین برای بحثتون پیدا کنین ،در مورد کارهای من چیزی بهشون نگین.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

رو به آراز هم تکرار کرد که چیزی در مورد ایمها به محمدعلی نگوید .منتظر بود آنها بروند تا از شر کارهایش خلاص شود.

آراز :میدونم ما رابطه ی خوبی نداریم اما واقعا عمدی نبود خ...

_باور میکنم حرفتون رو.

او هم در سن و سالهای سونا بوده ،یا حتی پسرش ،یابه این فکر میکرد اگر محمدعلی بفهمد او هم قبول نخواهد کرد که عمدی نبوده ،اما سونا ...همینقدر صادقانه زل زد به چشم هایش و گفت باور میکند.

آرام از کنارش رد شد ،او تسلیم صداقت سونا شد ،اما امیرارسلان سر جایش ایستاده بود .

امیرارسلان :نمیدونم چی ب...

نشست کنار ظرفها تا جمعشان کند .

سونا :من باورشون کردم ،جای بدی گذاشته بودم .

سرش را در همان حالت بلند کرد ،امیرارسلان در حالت نشسته از او خیلی قدبلندتر دیده میشد .

_یه اتفاق بود .

لبخندی زد که شبیه به لبخند نبود ،امیر ارسلان داشت با ناراحتی نگاهش میکرد .کنارش نشست.

_من جمع میکنم ،دستت رو میبری .

اما سونا قبول نکرد ،جای سونا هم خودش بود که انگشتش را برید .انگشتش را فشرد ،سونا متوجه نشد؛

حواسش پی کارهایش بود ،خیلی برایشان زحمت کشیده بود .حالا پول را فراموش کرده بود ،داشت افسوس میخورد.

امیرارسلان :چطوری برات جبران کنم؟

سونا کلافه شد ،از حس عذاب وجدان بی جای او ،او حتی از اول دوست نداشت سونا آنجا کارگاه داشته باشد ،حالا...
_چرا باید برام جبران کنی؟ خواهش میکنمشما برین پیش عمو بذارین خودم جمع کنم ،من نه از کسی دلخورم ،نه کسی رو مسئولش میدونم .

نفسی کشید ،کمی خیره نگاهش کرد ،و نهایتا با ناراحتی تنهایش گذاشت .سونا وقتی داشت تکه هایی که امیرارسلان برداشته بود را جمع میکرد ،خون را روی تکه ای دید...

#قسمت_صد_و_هشت

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

هیچ کدام را دور ننداخت ،میتوانست ترمیمشان کند ، میخواست که ترمیم کند .
رفت داخل و از منیر خانم محول ضدعفونی کننده و چسب گرفت ،در اتاق محمدعلی باز بود ،فقط آراز آنجا بود .
رفت دم اتاق امیرارسلان و در را زد .روی تخت خودش را انداخته بود ،ذهنش پر بود.

در زدن منیر و محمدعلی را میشناخت ،بار قبلی هم همینطور تشخیص داده بود که سونا دم در است .

_بیا تو سونا ،در بازه .

در را باز کرد ،اما از اینکه متوجه شد اوست تعجب کرد ،همانطور درازکش بود .سونا منتظر بود بنشیند ، دقای صدایی نشنید نگاهش کرد .

_چیشد؟

چسب را نشانش داد .امیرارسلان سریع از جایش پرید .

امیرارسلان :دستت رو بریدی؟

_من نه شما.

نگاهش کرد ،روز به روز انگار دلایلی بیشتری داشت برای دوست داشتن او .مهربانی اش شاخصترین بود ...او با مهربانی اش توانسته بود آراز را ساکت کند ،پدرش میتوانست حتی جایی که مقصر است باز تلاش کند طرف مقابل را مقصر نشان دهد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_خراشه چیزی...

ادامه نداد ،فکر اینکه این زخم باعث میشد چند ثانیه ای سونا دستش را بگیرد ،منصرفش کرد از ادامه ، انگشتش را نشان سونا داد ،و بعد نشست روی تخت .

سونا جلوتر رفت و انگشتش را گرفت ،کمی از محلول را ریخت روی انگشت او ،با سوزش انگشتش امیرارسلان صدایی از لای دندانهایش بیرون آمد ،سونا سریع خم شد و فوت کرد .موهایش ریخت روی صورتش ،امیرارسلان با تردید دستش را جلو برد ، موهای سونا را که کنار زد ،اشک روی صورت او را دید .از جایش پرید .

_سون ...

قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد.

_برای زخم انگشت من داری گریه میکنی؟

در اوج گریه اش لبش به لبخند کش آمد .

_فکر کنم.

امیر ارسلان دستش را کشید اما سونا نذاشت .

_خوبم بذارین چسب بزنم.

_ول کن این رو ،کارهات ...نمی...

نگاهش کرد :بخاطر کارهام نیس .

_پس؟

_من...

آب دهانش را دوباره تلاش کرد قورت دهد ،نمیدانست از بغض یا داشت سرما میخورد ،گلویش درد میکرد.

_من تا تلاش میکنم یکم زندگیم رو عادی کنم یه اتفاقی ...من اینجا ...من اینجا جام نیس میدونم ،اما ... من حتی میترسم برای دیدن بابای خودم ...دارم امروز و فردا میکنم.

امیرارسلان خبری نداشت ،حتی به محمدعلی هم نگفته بود ،میخواست اگر خوب پیش نرفت ،که ته دل حس میکرد قرار نیست خوب پیش برود؛ نمیخواست دوباره خجالت زده شود.

امیرارسلان نگران پرسید :بابات؟

سونا چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و فاصله گرفت .چسب را سمت امیرارسلان گرفت .

_خودتون میتونین بزنین..

امیرارسلان چسب را گرفت انداخت زمین .

_بابات چی شده؟

_چیزی نیس ،من ...

_سونا من واقعا اینکه از دستت عصبانی بشم یا سرت داد بزنم رو دوست ندارم اما ...خودت باعث میشی نتونم خودم رو کنترل کنم .

_چیزی نیس من ...

مگر امیرارسلان بیخیال میشد؟ !سیرتا پیاز ماجرا را پرسید تا بیخیال شود ،حتی اجازه نمیداد تا تعریف کردن کل ماجرا از جایش تکان بخورد.

ماجرا برایش نگران کننده بود ،اما نه بخاطر ملاقات

سونا با پدرش ،بلکه ...رفتن سونا ،اگر همه چیز طبق برنامه ای که داشتند پیش میرفت ...یعنی سونا از این خانه میرفت.

_کی میری دیدن بابات؟

بالاخره چسب را از روی زمین برداشته بود و داشت روی انگشت امیرارسلان میزد .

_فردا.

_بگو بیاد اینجا م...

_نه بیرون راحتترم.

کمی فکر کرد و گفت :خودم میبرمت.

_نه.

نفسی کشید ،عقب تر رفت .

_نه ممنون ،خودم میرم .

خجالت میکشید بگوید فعلا این را هم به محمدعلی نگوید ،حس میکرد تبدیل میشد به آدمی که همه چیز را پنهان میکند.

مهیار به دیدن محمدعلی آمد ،اما سونا بیرون نرفت ، خبر نداشت ،امیرارسلان هم خبرش نکرد ،محمدعلی وقتی به منیر گفت صدایش کند منیر گفت فکر کنم خوابیدن ،بیدارشون کنم؟ اما محمدعلی اجازه نداده بود .

*

میل به غذا نداشتم ،حتی احساس گرسنگی نمیکردم ،اما هردو اسپری ام را برداشتم ،برای اطمینان از اینکه یک درصد ممکن بود ...ممکن بود تمام شوند.

#قسمت_صد_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

خودم هم مطمئن نبودم که چه انتظار و توقعی از این دیدار دارم ،اما اضطراب رهایم نمیکرد ،اضطراب این دیدار ...

صبح زود از خانه بیرون زدم ،نه میخواستم عمو مرا با آقای مروتی بفرستد ،نه با امیرارسلان .روز جمعه بود ،هردو خانه ،و حتی شاید میرفتند سرخاک مادر امیرارسلان ،نمیخواستم بخاطر من برنامه اشان بهم بخورد ،و البته ...من خودم نمیدانستم چه آدمی را قرار است ببینم ،دوست نداشتم آنها با کسی که خودم حس میکردم نمیشناسم رودر رو شوند.

مسیر را طولانی کردم ،اما باز ۹ من رسیده بودم ،و قرار بود بابا ده بیاید .یک ساعت انتظار در مقابل سالها انتظار چیزی نبود ،اما این یک ساعت تمام

نمیشد ...بی پایان بود.

نمیدانم چند نفر میتوانستند همچین تجربه ای داشته باشند .دیدن پدرشان بعد از سالها ،آن هم وقتی در یک شهر بودند .و هرکسی که ممکن بود تجربه کرده باشد ،حتما خوب میفهمید چقدر حس آزاردهنده ای است .

دیدمش ،وقتی در رو باز کرد ،دیدمش ...رو به در کافه نشسته بودمش که من اول ببینمش ...شناختم ،مگه میشد بابام رو نشناسم؟ !عوض شده بود ،خیلی اما ... اما من انتظار این تغییرها را نداشتم ،مسن تر شده بود ،سالها گذشته بود ،پدر من همیشه لاغر بود ،الان نه ،حتی هرقدمی که به سمتم برمیداشت ،شکمی که کمی جلو آمده بود را میدیدم .همه چیز گذر سالها را نشون میداد ،من ...من منتظر بودم مثل مامان ...مامان فقط سنش بالا نرفته بود ،مامان فقط رنگ و غبار سالها و بالا رفتن سنش نبود ...مامانم پیر شده بود ،از اون پیری هایی که یه شبه ،با غصه ،با درد ،از سختی

زیاد کشیدن میاد سراغت ،اما بابا .

_سونا بابا.

ترسیدم ،از قدمهایی که به سمتم برداشت ...از نزدیک شدنش از شنیدن صداش لرزیدم .از چیزی که میدیدم و حس میکردم در حق مادرم ،در حق خودم حتی شهریار نامردی شده...

میخواستم بلند شم اما نتونستم ،خودش رو رسوند بهم و دستش رو دورم حلقه کرد .پیشونیش رو روی سرم گذاشته بود و داشت گریه میکرد ،داشت بلند بلند گریه میکرد .بغض داشتم اما اشکهام سرازیر نمیشد.

واکنشی نشون ندادم ،حس از وزنی که رکم بود اذیت میشد ،اما کاری نکردم تا خودش فاصله بگیره ،و بالاخره فاصله گرفت .

_بابا جان.

صندلی رو کشید ،روبروم نه ،کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

نگاهم کرد ،من هم داشتم نگاه میکردم ،حتی داشتم با ترس نگاهش میکردم .

_چقدر بزرگ شدی ،خانم شدی.

بابام همیشه به من میگفت "قیزیل ساچلیم ،گوزی آلچام "الان انگار فراموش کرده بود...
لبم را خواستم کش بدم ،نتونستم .

_نمیخوای حرف بزنی بابا بشنوه تو رو .

نفسی عمیق کشیدم ،کافی نبود ،دستم رو از دستش بیرون کشیدم و اسپری اش رو برداشتم .

_خوبی بابا؟

_خوبم.

_قربونت برم من بابا .روی نگاه ندارم ،نه تو چشمهای تو نه تو چشم های مامانت .

اومده بودم حرف بزنم ،پس نمیشد ساکت بمونم ،نمیشد این همه استرس رو بکشم و آخرشم هیچی.

_چرا نیومدی؟

چشم هایش گشاد شد ،حتی مردمک چشم هاش .نگاه ازم گرفت ،خیلی سکوت کرد ...خیلی ساکت موند تا

بالاخره جواب کلیشه ایش را بهم بگه.

_قربانی شدم بابا من .من سوختمبه پای یه اعتماد...

_مامان چی؟ ما چی؟ ما به پای چی داریم میسوزیم؟

شاید فکر کرده بود من اومدم برای رفع دلتنگی ...ولی من همه ی این سالها دلخوریم داشت تبدیل میشد به نفرت ازش ...دلتنگ بودم ،خیلی همزیاد ...اما من دلتنگ بابای خودم بود ،این مردی که میدیدم فقط یه هاله ای شبیه به بابام داشت .شاید اگر علت و دلیل محکمی داشت ...شاید فراموش کردم ...اونم راجب خودم ...راجب مامان ...نمیتونستم.

دستی به ریشش کشید ،قبلا ریش نداشت .حالا که دقت میکردم ،انگشتر ازدواجش به انگشت نداشت ،یک انگشتر دیگر شبیه سنگ عقیق ،نگاهم را دید .

_مجبور شدم بفروشمش .نمیدونی چی کشیدم ...شبهایی

که تو پارک و خیابون خوابیدم ،روزهایی که حتی چیزی نداشتم بخورم .خوب نگذشت به منمبابا .

_ما چی؟ ما سه تا و طلبکارهایی که میرختن سرمون ،وجودمون به لرزه میفتاد...

چشم هایم را بستم .این مکالمه نشان میداد قرار نیست به جایی برسد ،یک مکالمه ی بی انتها بود .

_الان ...مامان گفت میتونی یه خونه بگیری...

#قسمت_صد_و_ده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_مادرت فکر کرده به این راحتی هاس ،من ...تازه شروع کردم دارم از بدهی هام میدم ،دارم اسمم رو پاکمیکنم .چیزی هم نمونده تموم بشه ...

چیزی نگفتم ،چیزی نمونده بود تموم بشه ،چون خونمون رو دادیم ،مغازه ی خودش رو دادیم و مادرم سالها بود کار میکرد داشت قسط میداد.

_تموم که شد ،بعدش...

از جام بلند شدم .ترسیده نگام کرد .

_بدهی ها رو مامان تسویه کرده ،بخش زیادش رو ، نمیدونم کدوم گوشش رو تو گرفتی ،ولی این‌مامان بوده ،الانم‌بعد این همه سال دیگه حقی نداری که بیای بگی مامان‌کی میتونه بیاد اینجا یانه ،اینجا اومدن سخته؟ سختتر از فحش و ناسزا شنیدن از طلبکارها نیس ،سختتر از دادا بدهی های شوهر فراریت نیس ، سختتر از اینکه چهار پنج صبح بری کارگری تا نصف شب نیس .شاید برای تو سخت بوده که برای رفع گرسنگیت حلقه ی ازدواجت رو فروختی .

کیفمم برداشت ،دنبالم اومد ،اما توجهی‌نکردم ،هرچی

صدام کرد باز توجهی‌نکردم .

چرخیدم ،ساعتها بی دلیل تو خیابون چرخیدم ،از فرط خستگی تصمیم گرفتم برم خونه ،تو مترو از شدت دندون درد ،برای پرت کردن حواسم گوشیم رو برداشتم .

عمو و امیراسلان چندبار زنگ زده بودن ،براشون یادداشت گذاشته بودم بیرون کار دارم نگرانم نشن ، گوشیمم سایلنت کرده بودم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان پیام داده :فقط بهم‌زنگ بزن.

آذر هم پیام داده بود :رفتی سونوگرافی؟

واقعا راست گفتن ،هرچی سنگه مال پای لنگه ،بدهی ها یه طرف ،پریودی که دو ماه بود نامنظم بود و آذر میگفت برای دکتر ک یونگرافی ،الانم دندون درد ،ته مونده ی حساب من فقط هشتصد هزار تومن بود .
پول گوشواره رو خرج لباس و وسائل کردم ،کم اومد از آذر و سپند هم برای ثبت نام کلاس زبانم و وسائل گرفتم ...الان چی رو میتونستم بفروشم؟ !

واقعا میخواستم شماره ی امیرارسلان رو بگیرم ، خودش زنگ زد ،میتونستم صبر کنم قطع کنه تا خودم زنگ بزنم ،شاید باعث میشد کمتر عصبانی بشه؟!

_بله!

صدای بلند نفسش وه داشت با عصبانیت بیرون میداد رو شنیدم ،حتی صدای ضربه ای شاید دستش رو کوبید به میزی جایی ...

_سونا تخصصت سگ کردن منه؟ آره؟

تخصصی نداشتم حتی نفس کشیدن.

_اینطور نیس ،تو راهم ،گوشیم سایلنت بود.

_از شش صبح گوشیت سایلنت بود؟ این همه ساعت تو...

چرا داد میزد؟ من حتی حرفهام رو بعد این همه سال با داد نگفتم به بابا ،امیرارسلان همه چیزش با داد و بیداد بود .

_تو راهم دارمیام .

_کجا؟

_تو متروام.

_پیاده شو یه جا میام دن...

_نه ممنون ،من یکم دیگه میر...

_میا...

_ببخشین من دندونم‌درد میکنه ،میشه...

نمیشد که بگم داد نزن یا دستور نده.

_میشه بذارین بیام خونه .بعد ...بعد صحبت کنیم.

قبلها کاری به کارم نداشت ،اصلا نه تو رفت و آمدم دخالتی داشت ،نه توکارهام ...اما الان ...شاید هم من زیادی حساس شده بودم .

تا از مترو پیاده بشم ،مسیری رو سوار تاکسی بشم و مسیری رو پیاده برم ،بیشتر از یک ساعت و نیم طول

کشید برسم خونه .واقعا خسته بودم ،دندون درد کلافه ام کرده بود ،و الان ...فقط اینکه امیرارسلان کاری به کارم نداشته باشه.

با دیدنش وایستادم ،دم در ورودی بود .دست توی جیب داشت قدم میزد ،با دیدنم برگشت سمتم قدمی برداشت. حالم خوب نبود ،هم‌روحی هم جسمی ،از اینکه خیره داشت نگاه میکرد ،و چیزی نمیگفت یعنی از صورتم مشخص بود.

_سلام .

جواب نداد ،سوئیچش دستش بود ،چرخاند.

امیرارسلان :بریم .

باتعجب پرسیدم کجا؟

_مگه نگفتی دندونت درد میکنه .

سرم را تکان دادم که خب؟

_دندون پزشک.

_نیازی نیس یه مسکن میخورم.

#قسمت_صد_و_یازده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان :دندون درد با مسکن خوب نمیشه.

_من خیلی خستم .الان نمیتونم ،خودم میرم بعدا .

_هماهنگ کردم...

من پول نداشتم ،نمیخواستم اون پولش رو بده ،و مهمترین از این واقعا حال نداشتم.

_من واقعا حالم خوب نیس ,خواهش میکنم.

سونا :از شش صبح رفتی کجا؟

من گریه ای که از صبح کنترلش کرده بودم ،الان ،هر آن ممکن بود بریزه ،و من بلندبلند گریه کنم .نمیخواستم دوباره این اتفاق بیفته .

_بیرون.

طلبکار گفت بیرون؟

_تو روخدا ,به خدا حالم خوب نیس ،من حتی نمیدونم چیکار کنم ،جایی ندارم برم این رو شما هم میدونی ، من ...من تموم روز به مردن فکر کردم ،و فقط بخاطر دل مامانم ...بیشتر از این عذاب نکشه من الان اینجام .من...

اشکم ریخت ...بالاخره ریخت .کیفم از دستم افتاد .

_شما ...شما هیچ مسئولیتی در قبال زندگی من ندارین ،من حتی الان ...حتی الان دارم از حد خودم میگذرم جوابتون رو میدم ،به خدا که نمیخوام ،ولی کشش ندارم.

اشک روی صورتم را پاک کردم.

_من پول ندارم برم دندون پزشکی ،دوست ندارم شما یا عمو یا هیچ کس دیگه ای بخواد پولش رو بده .من دیگه بیشتر از این جا نداره جلوی شما و عمو خار و خفیف بشم.

صورتم را با هردو دستم پوشاندم و هق هق گریه کردم .حس کردم تکان خورد ،نمیخواستم دوباره بغلم کند ،نمیخواستم حس وابستگی بگیرم .دستم را برداشتم ،و قومی به عقب رفتم ،متوجه شد ،از پشت شانه ی او ،عمو و منیر خانم را هم دیدم .خم شدم و

کیفم رو برداشتم.

رو به هرسه گفتم :معذرت میخوام بابت همه چی .

داشتم عقب عقب میرفتم که برگردم و ازخونه بزنم بیرون ،بعد این بی احترامیم باید خیلی پررو میبودم که بخوام خونشون بمونم.

نچرخیده بودم که مچ دستم رو گرفت .

_برو تو اتاقت بخواب .

باچشم های پر سرم رو چپ و راست کردم.

_بذارین برم .
مچم رو کشید و دستش رو برد پشت زانوم و بعد بلندم کرد .

من ترسیدم ،اما بالا پایین شدن قفسه ی سینه ی اونم

حس میکردم.

_یه بارم حرف‌گوش کن .

وقتی چشم تو چشم شدم با عمو از خجالت سرخ شدن ، گریه کردن رو فراموش کردم .

_بذارینم زمین خودم میرم ،لطفا .

توجهی نکرد ،تو اتاق من رو گذاشت روی تخت ،رفت سمت در و در رو بست .با انگشت اشاره اش تهدیدکنان گفت :یک بار دیگه بخوای‌اون پیرمرد یا من رو با رفتنت تهدید کنی ،رویی از من میبینی سونا که ...

همچنان قفسه ی سینه اش بلند و محکم بالا و پایین میشد .

_من ته...

_حرف نزن سونا ،بخواب ،الان واقعا عصبانی ام ،و دارم خودم رو کنترل میکنم.

بیرون که رفت در اتاق رو کوبید .

*

سونا از صدای کوبیده شدن در لرزید ،عصبانی بود چون نگران بود کل روز .جواب ندادن سونا تشدیدش کرده بود ،محمدعلی با تماسی که با مادرش داشت متوجه شده بود که رفته است پیش پدرش.

رفت به اتاقش و با عصبانیت وسط اتاق قدم برمیداشت .از دست سونا عصبانی بود ،از دست خودش عصبانی بود ،فکری حتی لحظه ای گفت چرا اصلا به همچین دختری دل بسته ،عصبانی بود ،چون حرف مردن زده بود ،عصبانی بود چون میخواست بگذارد و برود ،تمام کارهایی که مادرش کرد ،او هیچ

وقت دوست نداشت با زنی باشد که تفکرات مادرش را داشت ،اما در همان‌کسری از ثانیه دوباره ،چشم های سونا را به یاد آورد .او از سونا بزرگتر بود اما هنوز حرفهای پدرش دلش را می آزرد ...چه برسد به دخترکی ظریف مثل سونا.

فقط باید تا جایی که می توانست عصبانیتش را کنترل می کرد .فقط کافی بود سونا حرفی از مردن نمی زند ،تا او به این شدت عصبانی نمیشد .سونا هم نتوانسته بود تحمل کند .او هم یک دخترک بود که فشار زیادی را تحمل می کرد فشارهایی که تمامی نداشت ،هر چه او تلاش می کرد برای عادی سازی ، هر چه او تلاش می کرد بر نگردد به نقطه ای که از آن بیزار است اما نمی شد ،اتفاقی می افتاد و او را سوق میداد به سمت غم ،ناراحتی ،افسردگی.
سونا نخوابیده بود ،دندان درد امان نداده بود ،اما فوران احساسش کمی ارامش کرده بود ،حس میکرد مرگ‌یک بار شیون یک بار.

#قسمت_صد_و_دوازده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

حس میکرد حالا که واقعیت در مورد پول نداشتش را گفته است ،دست از سر او بردارند.

اما امیرارسلان کمی که آرام شده بود .منتظر بود سپیده سر بزند تا او را ببرد پیش دکتر و محمد علی کارت بانکی ای که مدت زمان زیادی بود برای سونا آماده کرده بود؛ ولی هیچ وقت روشی پیدا نکرد که آن را به سونا بدهد ،حالا مطمئن بود که باید اینکار را بکند.

سونا حتی نتوانست یک مسکن بخورد ،درد را تحمل کرد تا قبل از بیدار شدن کسی ،بیرون برود ،می خواست برای خریدن مسکن برود.

اما تا پله ها را پایین رفت ،امیرارسلان را دید .

امیرارسلان حدس زده بود بعد از حرفهای دیشب ، امروز هم بخواهم دزدکی در برود .امیرارسلان نگاهی به او کرد.

_خوبه خودت آماده شدی.

سونا :صبح بخیر ،چرا ؟

امیرارسلان :بریم.

سونا :کجا؟

سونا به دنبال امیرارسلان نرفت ،سرجایش ایستاد . امیرارسلان سعی کرده بود خودش را آرام کند ،اما خب بیخوابی اذیتش میکرد ،و شاید آن اندازه ای هم که فکرش را میکرد ،آرام نشده بود .او هیچ وقت خیلی آرام یا خوش اخلاق هم نبود ،اما رفتارهای سونا میتوانست به راحتی باعث شود ،نتواند تسلطی روی خودش داشته باشد .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_سونا یا میای سوار ماشین میشی یا به زور بلندت میکنم میذارم تو ماشین ،انتخاب باتوا.

سونا :من کار دارم .

_اول کار من ،بعدش هرجا خواستی برو.

حدس میزد او را ببرد پیش دندان پزشک ،سونا تا بشیند روی صندلی و چراغ را روشن کنند ،سکوت کرد ،وقتی دیشب دلیلش را گفته بود ،انتظار بیخودی داشت که آنها بیخیالش شوند .

دکتر :پدربزرگت چطوره؟

امیرارسلان :خوبه ،سلام رسوند .

دکتر :شنیدم کلا کارها رو سپرده دست خودت آره؟

امیرارسلان سری تکان داد.

_نه خودشم هم هست ،کمتر.

از لحن جواب دادن امیرارسلان بی حوصلگی را میتوانست به وضوح حس کند .

_توام کارت خوب مورد اعتمادی ،راستی ایشون نامزدت؟

سونا تکانی خورد ،اما دکتر فکر کرد از ترس است .

_نترس .

امیرارسلان :نامزد؟

_اره راستش چند وقت پیشها خبرش رسید که نامزد کردی ،عمو آرازم انگار ...

نگاهی به سونا کرد و نگفت مخالف است .فکر کرد نامزد امیرارسلان است که دیشب تا دیروقت او را درمطب نگه داشت و حالا امروز اول صبحی تماس گرفته بود و گفته بود در مطب باشند .خوشگل بودن سونا هم باعث شده بود شنیده هایش را براساس واقعیت طلقی کند ،چرا که دوست دختر قبلی اش هم‌بسیار زیبا بود.
امیرارسلان جوابی به حدس و گمانه زنی های او نداد ،سونا هم که دهانش را نمیتوانست تکان بدهد ، نفهمید چرا امیرارسلان سکوت کرد.

دکتر موضوع صحبتش را تغییر داد .با تمام شدن کار سوناهم گفت ،دو سه روز دیگر مجدد مراجعه کند.

امیرارسلان :میتونه غذا بخوره؟ صبحونه نخورده .

_یکی دوساعت دیگه آره .سعی کن از این سمت نخوری.

امیرارسلان دست داد ،تشکر کرد ،سونا شنید که با تاکید گفت جبران میکنم.

دکتر :برو بابا ،این حرفها رو نداریم.

سونا حرفی نمیزد ،درد دندانش رفع شده بود ،حالا خودش بود که کرخت بود .وا رفته بود روی صندلی ...دلش گریه میخواست حتی نمیتوانست گریه کند .

_کجا میخواستی بری؟

سونا جوابی نداد .زل زده بود به رو برو .

_سونا خانم؟

برگشت نگاهش کرد .چشمهای سونا ،نه ته چشم های سونا او را میترساند .

_چیه؟ سونا تو کی پیش من جایی رفتی و من گذاشتم تو پول بدی؟ ها؟ حتی وقتی غریبه بودی ،چه برسه به الان که خانوده ی منی .الان مشکل پول؟

خودش هم نمیدانست ،امیرارسلان هیچ وقت اجازه نداده بود او پول چیزی را حساب کند ،حتی موقع خرید گوشی اش ،با اینکه فکر میکرد پولی دارد و البته نداشت ...باز امیرارسلان اجازه نداده بود ،اما اینها را وظیفه ی پدرش میدانست ،نه امیرارسلان نه محمدعلی .

امیرارسلان :حالا تو مارو خانواده ی خودت نمیدونی و نمیبینی ...

حس کرد امیرارسلان با ناراحتی گفت ،اما امیرارسلان عمدا گفت تا احساست او را کمی قلقک‌بدهد.

_اینطور نیس.

از اینکه نقطه ی ضعف این دختر را میدانست و داشت عمدا از آن استفاده میکرد حس خوبی نداشت ،اما راه حل دیگری هم به ذهنش نمیرسید.

#قسمت_صد_و_سیزده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

-اگر این طور نیست پس مشکل چیه؟

من چطوری قبول کنم خرج من یا زندگیم رو شما یا عمو بدین؟

چشم هایش دوباره پرشد .نفسی تازه کرد.

_بابای خودم من رو گردن نمی گیره ،حتی ...

با انگشتهایش سریع اشکهای روی صورتش را کنار زد .حالا که دیروز فقط شکوت کرده بود ،حتی با تماس های بیشمار مادرش ...الان که گفته بود میخواست ادامه دهد .

_حتی اشتباه خودش ،اونی باید گردن بگیره ،گردن نمیگیره .

امیرارسلان دستمالی دستش داد .

_میدونین ،انتظار داشتم ...انتظار داشتم وقتی میبیمتش نشناسمش ،اما نه بخاطر
اینکه سالهای زیادی گذشته ،بلکه ...اینکه درد کشیده ،رنج کشیده مثل مامانم .

یاد مادرش که می افتاد این نفس کشیدن سختتر میشد .

_شما مامان من رو ندیده بودین ،بعد همه این سالها متوجه میشدین چقدر پیر شده ،فرسوده شده ،شکسته ...

دستش را برد اسپری اش را بیرون کشیده به دهان برد .امیرارسلان فقط در سکوت گوش میکرد با دست گرفتن اسپری اش نگران شد ،واکنشی نشان نداد تا صحبت کند .چشم های غمگینش را می دید می دانست او نیاز دارد خودش را خالی کنند.

_شکم آورد ،اونم بابای من ،مامانم با همه ی سختی ها بی پولی ها ...حلقه ی ازدواجش رو نفروخت ،هرچی داشتیم فروخت جز اون ...اما نبود ..مال بابام ...چیزی که دیدم فقط ...فقط غبار این چند سال بود ،من...من الان...

مستقیم امیرارسلان را نگاه کرد ،اشکهایش یکی پس از دیگری افتاد .

_زنگ بزنم به مادر بیچارم چی بگم؟ از دیروز اسپند روی آتیش شده اما نتونستم جوابش رو بدم .

دوباره چند نفس عمیق.

_من نمی دونم تو کار خونه شما شرایط کارگرها چطوره اما مامان تو یه شرایط سختی داره کار می کنه .پنج صبح میره ،من حتی وقتی می خوام بدوام ساعت شش بیدار می شدم ،اما مامان من از طلوع تا پاسی از شب کار کرد تا بدهی همین آدم رو بده که به من میگه "نه اینجا خونه گرفتن سخته "میدونه مادر بدبخت من صبح تا شب تو اون کارخونه لعنتی کار می کنه ،وقت داره کسی رو ببینه؟ نه وقت داره اصلا بره بیرون بدون تو دنیا چه خبره ،حالا ...اگه این آدم بگه سخته باورش میشه ...اگه حالش خوب بود که بوده میومد گوشه ی اون بدهی های لعنتی رو که نفهمیدیم چیشد و از کجا اومد رو میداد ،این آدمی که ما رو انداخته تو این هچل ،الان ..الان شما چرا؟ عمو برام کارگاه زد ،من می دونین چندسال دارم همون کار

رو انجام میدم ،شاید تا ده سال دیگه اش هم نمی تونستم کوره بخرم الان ...نمی دونم چیکار کنم .در مونده شدم دیشب نمی خواستم بیام خونتون اما جایی برای رفتن نداشتم ،جرات نداشتم که من حتی جرات مردن نداشتم ،از خودم از از فکرهام خجالت می کشیم از شما ،از عمو ،از دوستهام ،از مادرم و از همه بدتر از داشتن پدری مثل...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

اشکهایش را هرچه پاک می کرد ،باز می ریختند ، دوست نداشت امیرارسلان را ناراحت کند ،اما همیشه همه چیز جوری میچرخید که پیش امیرارسلان خودش را خالی میکرد ،تعداد دفعاتش از دستش در رفته بود ،حتی پیش محمد علی همه هیچ وقت اینطور برخورد

نکرده بود.

_من نمی تونم هیچ وقت براتون جبران کنم .من حتی می ترسم یه روزی شبیه بابام بشم بابای من اینطور نبود ،بابای من...

اینبار بلند تر گریه سر داد...

_منم به روزی دختر بابایی بودم یادم رفته بود ... عمو ...

میتوانست همان اول او را به آغوش بکشد و آرامش کند اما اجازه داد صحبت کند امالان وقتی چانه و لبهایش می لرزید ،وقتی چشم ایش سوسو می زد الان دیگر نمیتوانست تحمل کند .آرام او را کشید و دستهایش را دورش حلقه کرد ،شدت گریه اش بیشتر شد ،امیرارسلان شروع کرد آرام به نوازش موهایش.

#قسمت_صد_و_چهارده

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

حرکت دستش را آنقدر آرام و سکوت تکرار کرد ،تا اینکه سونا خوابش بود ،حالا که دیگر دندان درد نداشت ،حالا که حرفهایش را گفته بود ،حرفهایی که برایش یک غده شده بود .آرام شده بود و در نوازش آرام دستهای امیر ارسلان خوابید .امیرارسلان وقتی اشکهایش قطع شد و فقط صدای منظم نفس کشیدن سونا را شنید متوجه شد که خوابش برده است.چانه اش را روی سر سونا گذاشت نمی دانست چه کار کند ، چطور تکیه اش بدهد به صندلی تا بیدار نشود ،اما سونا به حدی عمیق خوابش برده بود که نه تنها وقتی تکیه اش داد و کمربندش را بست ،بیدار نشد بلکه وقتی به آغوش گرفت و او را به اتاقش برد .واکنش کودکانه بدن سونا فرصت نداد امیر ارسلان حرفی بزند ،نظری راجبش بدهد .

روی تخت گذاشت ،کفش هایش را از پا بیرون کشید ،

سر پا ایستاد و او را نگاه کرد .اتفاق های زیادی را برای سن کمش باید به دوش می کشید ،این وسط عاشق یک فرد اشتباه هم شد ،گاهی وقتی یادش می افتاد و فکر می کرد او کسی بود که سونا را برای دیت اول تشویق کرد از خودش متنفر میشد.

محمد علی منتظرش بود ،در واقع از دیروز که سونارفته بود و او شده بود اسپند روی آتش منتظر بود .اما باز نتیجه ای که میخواست را نگرفت ، امیرارسلان باز همه چیز را انکار کرد و گفت برداشت های اشتباه اوست.

دوست نداشت فعلا محمد علی چیزی بداند ،چرا که نظر سونا را نمی دانست ،اصلا دوست نداشت ،اگر قرار بود به هر دلیلی از سونا نه بشنود یا اینکه نتواند او را جذب خودش بکند ،یک اتفاق ناخوشایند ممکن بود بینشان اتفاق بیفتد .سونا بارها گفته بود جایی برای رفتن ندارد؛ اگه قرار بود از حس و احساسش به سونا بگوید زمانی این را مطرح می کرد که مطمئن باشد

سونا هم به او هم احساسی دارد .

پدر بزرگش را می شناخت ،از حس و احساس او اگر خبر می شد ،تا سونا از خواب بیدار می شد از او می خواست با امیرارسلان ازدواج کند و در این شرایط سونایی که بدون شک قرار بود جواب منفی بدهد ، دیگر نمی خواست در این خانه بماند.

محمد علی :شک ندارم مهیار از سونا خوشش اومده پس با این حساب مشکلی نداری اگر من جدی تر به این قضیه نگاه کنم؟

پشت به محمد علی بود ،سعی کرد در چهره اش چیزی معلوم نباشد و با عادی ترین لحنی که توانایی بیانش را داشت گفت :نه فقط سونا باید جدی به این قضیه نگاه کنه ،نه شما.

محمد علی گفت یکی دو بار با هم بیرون بروند و با هم وقتی سپری کنند بدون شک سونا هم تو بهش جلب

می شود.

_باشه ،بیدار شد مجبورش کن غذا بخوره ،فکر می کنم دو روزه غذا نخورده.

محمد علی که همچنان به حس و برداشت خودش بیشتر از جوابهای امیرارسلان اعتماد داشت ،فقط تاییدی نشان داد تا او برود .سونا که بیدار شد ،سونای همیشه بود سونای آرام سونایی که می توانست با آرامش و متانت در مورد احساسش صحبت کند ،فقط در مقابل امیرارسلان بود که همه چیز تغییر میکرد .

در مورد دیدارش با پدرش برای محمد علی گفت اما نه به شکلی که در موردش به امیر ارسلان گفته بود ، حتی گریه نکرد .محمد علی پرسید این مدت کجا بوده و مشغول چه کاری اما سونا گفت اطلاعی ندارد .
دوست داری من باهاش صحبت کنم؟

#قسمت_صد_و_پانزده

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا :آدمی که زن جوونش رو با هزار تا طلبکار تنها گذاشته ،اشکهای دخترش رو نادیده گرفته فکر می کنین با حرف شما بخواد تغییری تو رفتارش نشون بده؟

سونا خودش هرچه انکار کرده بود اما ته دل امید واهی داشت ،از اینکه پدرش با دیدنش قرار است بسیار احساساتی شود ،نتواند این فراغ را تحمل کند ، بخواهد سونا و همسرش کنارش باشد اما اینطور نبود و او برای همیشه از این مرد قطع امید کرد؛ به خیال خودش.

خان آخر مادرش بود که باید او هم می شنید و می پذیرفت .او جای پدرش شرمنده بود.
محمد علی گفت او امروز را هم تحمل کند و بعد می تواند با مادرش صحبت کنند کمی هم فکر کند و سعی

کند کلمات بهتری انتخاب کند.

آذر :نرفتی سونا؟

-آذر پول ندارم ممونه برای وقتی که پول دستم بود.

_خب از بیمارستان وقت بگیر ،لازم نیست پول زیادی خرج کنی ،منم میتونم بهت قرض بدم .

_نه ،مرسی .همونایی که دادی رو هم پس ندادم .

آذر :تعارف نداریم منم نداشته باشم تو به من میدی.

اما آذر هنوز کار پیدا نکرده بود ،می دانست پولی از خانواده اش نمی گیرد .پس اصلا جای نداشت که پیشنهاد آذر را حتی اگر تعارف نبود جدی بگیرد.

آذر :پشت گوش انداز ،یا کیست داری یا تنبلی تخمدان ولی هر کدوم که هست بهتره بری برای درمان.

سونا :آسم برام کافی نبود.

آذر :چیزی نیست این ،نگران نباش.

نگران ادامه زندگی اش بود.

آذر لیست بیمارستانهایی را برایش فرستاد .یکی را که نزدیک تر بود انتخاب کرد ،اما تمام ویزیت های یک شنبه پر شده بود.

محمد علی :کلاس میری ؟

سونا :بله ،ساعت چهار یه کلاس دارم.

محمد علی :تو آماده شو به مروتی بگم بیاد برسونتت.

تعارف نکرد .خوابیده و غذا خورده بود اما هنوز حس نمیکرد سرحال است .

امیرارسلان میدانست مهیار قرار است به دیدن محمد علی برود و احتمال دارد سونا را ببیند اما خانه نرفت تا دیر وقت خودش را مشغول کار کرد ،حتی تماسی نگرفت .

بر عکس تصور امیرارسلان مهیار باز سونا را ندیده بود ،چرا که زمانی که او به دیدن محمد علی رفته بود ،سونا اصلا خانه نبود .کارهایش در دانشگاه طول کشیده بود و چون اجازه نداد بود که آقای مروتی منتظرش مجاند به همین دلیل دیر بر گشته بود به خانه .

یکشنبه صبح زود رفته بود دانشگاه برای برای وام دانشجوی شب قبل اقدام کرده بود .می خواست ببیند اگر وازیر کنند برای رفتن پیش دندانپزشک دیگر منتظر امیر ارسلان نماند و خودش برود ،اما نا امیدش کردند.

#قسمت_صد_و_شانزده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

گفتند بعد از تایید،طول خواهد کشید تا واریز شود .
دست از پا دراز تر دفتر را ترک کرد ،اما دیگر طاقت نیاورد ،زنگ زد به شهریار ،هر چه فحش بلد بود نثارش کرد و گفت پولش را می خواهد گفت به چه حقی به پولهای او دست زده ،شهریار از خواب پریده بود با همان سرعت که فحشی شنید به خودش آمد و متقابلاً او هم شروع کرد به فحش و تهدید که تا ببینیدش بلایی به سرش می آورد.

-میدونی چیه؟ توام پسر همون پدری ،دو تا تن پرور بی غیرت افتادین؟ جون من و مامان .دارین خون مارو میمکین بدتر از زالو.

شهریار شروع کرد به جواب دادن ،اما سونا با گفتن یک بی غیرت غلیظ دیگر تماس را قطع کرد .هر چه

شهریار تماس گرفت جوابش را نداد .اما شهریار مگر بیخیای میشد ،عصبانیتش به حدی بود که از خواب نازش بزند و به سرش بزند که برود تهران و همانجا خر سونا را بگیرد؛ هر چند حرفهای مادرش که پدرش به زودی خانه ای می گیرد و آنها می روند تهران بی تاثیر نبود ،حالا فکر می کرد تا برسد تهران و پدرش باخبر شود سریعا به سراغش می رود ،حتی فرش قرمزی برایش پهن میکند .
حس میکرد بار قبل که حرفهای مادرش را باور کرده ،درواقع گول خورده است و باید می رفته سراغش .

کلاسهایش تمام شد ،چاره ای نداشت باید برای کلاس زبانش هم می رفت ،تا ترم تمام شود فرصت داشت ، برای ترم بعد هم اگر پولی نداشت فکر چاره ای میکرد .

معلمش مثل جلسات قبلی منتظر سونا بود ،حدس آذر درست بود ،از سونا خوشش می آمده حتی خیلی زیاد.

آذر :یه رژ می زدی .این بدبخت شاید از صبح منتظر اومدن تو .

سونا بی حوصله چپ چپ نگاهش کرد.

سپند :ولی دوستها و آشناها ،پدر من رو در آوردن ،یا می پرسیدن کدوم دوست دختر منه ،اون یکی رو معرفی کن ،یا اینکه بی تعارف از هر کدومتون خوششون اومده بود می اومدن شماره میخواستن.

آذر دست برد و گوشی اش را برداشت و گفت :
وایستا ،آره آره راست می گی ،حداقل سی چهل نفری بهم زنگ زدن.

سپند قیافه ی مغروری به خودش گرفت و گفت :
شمارتون رو ندادم .

آذر :تو غلط کردی .من اون همه خرج کردم اومدم

دوست پسر پیدا کنم.

با گفتن جمله ی آخرش معلمشان وارد کلاس شد ,جمله ی آذر را شنیده بود ،لبخندی زد و به انگلیسی گفت : پس در جستجوی دوست پسری.

فرصت را غنیمت شمرد ،حالا که نه از طرف او بلکه خودشان حرفش پیش آمده بود ،شروع کرد در مورد رابطه و دوست دختر و پسر صحبت کردن ،هم دوست داشت بداند سونا دوست پسر دارد یانه و همینکه تایپ مورد نظرش چیست .امروز بعد از کلی تلاش ،فرم ثبت نامی سونا را پیدا کرده بود و آدرس خانه او را دیده بود ،و همین کمی ناامیدش کرده بود .خبر نداشت خانه ی محمدعلی است ...

سونا کمتر از بقیه صحبت کرد ،اشاره ای نکرد دوست پسر دارد یانه ،نهایتا هم متوجه نشد ...در واقع جوابش را نگرفت.

بعد از کلاس هرسه سلانه سلانه سمت مترو رفتند ، آذر معتقد بود سونا باید او را متوجه میکرد که مجرد است ،اما سونا در حال و احوال دیگری بود .بعد از جداشدن از سپند پرسید :وقت گرفتی؟

_دیروز خواستم وقت بگیرم ،پر شده بود .
آذر گوشی خودش را برداشت و وارد سایت شد ، کدملی او را گرفت و خودش برای روز بعد وقت گرفت .

_بهونه نیار ،بخوای میشه .
سونا لبخندی زد :اینطور نیس ،واقعا پر بود.

شهریار حدودا ساعت ۶ بود که رسید تهران .نمیدانست چه کند ،کل راه را داشت نقشه میکشید تا رسید میرود سراغ سونا ،ادبش میکند بعد میرود سراغ پدرش اما ، اما با دیدن شلوغی و همهمه ی ترمینال ،ترسید.

شماره ی پدرش را داشت ،تماس نمیگرفت اما همیشه

شماره اش را داشت .

شماره اش را گرفت اما جوابی نگرفت .بیشتر ترسید .به مادرش زنگ‌زد تا آدرس خانه ی عمویش را بگیرد ،الان حتی با سونا دعوا هم نمیکرد ،در واقع نیاز به کمکش داشت .

مادرش آدرس را نمیگفت ،حتی با اینکه از مکالمه ی تلفنی شهریار و سونا خبر نداشت ،باز آدرس را نمیگفت ،میترسید ...به شهریار اعتماد نداشت ، حس‌میکرد بااینکه زمان زیادی گذشته باز میخواهد برود و شر به پا کند .شهریار وقتی عصبانی میشد میتوانست شر به پا کند ،و حالا با این آدرس ندادن مادرش دوباره به سرش زد .شماره ی دیبا را گرفت ، مطمئن بود با خصومتی که دیبا از سونا داشت حتما آدرس را برایش میفرستاد.

#قسمت_صد_و_هفده
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

آدرس دستش بود ،فقط میماند خودش را برساند به خانه ی محمدعلی ...خیلی دور بود ،قیمتهایی که راننده های ترمینال گفتند دیوانه وار بود ،یک فردی را که از قضا ترک بود در ترمینال پیدا کرد و از او کمک خواست .توضیح داد چطور میتواند با تاکسی و مترو خودش را برساند به آن آدرس ،با آنکه استرس شدیدی داشت ،برای سوال پرسیدن از غریبه ها هم خجالت میکشید ،اما بالاخره به هر سختی بود ،چیزی نمانده بود که برسد ،هرچند مسافتی چندساعته شد اما همینکه رسیده بود دم در خوشحال بود .اما حتی در خانه ی محمدعلی را هم که دید بهت تمام وجودش را گرفت ،با خودش فکر کرد سونا تمام این مدت در این کاخ بوده؟ و او؟

سونا گوشی اش در کیف بود ،چند بار مادرش تماس گرفته بود بگوید شهریار تهران است.
اما در فکر بود ،فکر و ذهنش درگیر بود ،بیشتر از

همه برای دندانپزشکی ای که قرار بود فردا با امیرارسلان برود .میخواست بیمارستان را بهانه کند و بگوید برای روز دیگری ،امید داشت به وام دانشگاه .

کلید را انداخت ،داخل رفت ،نا خواست در را ببندد ، کسی در را هول داد ،وحشت زده نگاه کرد .با دیدن شهریار دستش را از در کشید ،در تقلا بود که به زور ببندد .

_اینجا چیکار میکنی؟

همین صبح دعوا کرده بودند ،سونا با چشم های گرد شده نگاهش کرد ...یعنی آمده بود تهدید صبحش را عملی کند .از شهریار نمیترسید ،از آبروریزی که ممکن بود اینجا باعثش شود ترسید .

_شهریار اینجا چیکار میکنی؟ برو بیرون .

شهریار هولش داد به عقب ،سونا نتوانست تعادلش را

حفظ کند ،افتاد زمین ،شهریار بیخیال داخل رفت و در را بست .

_خوب جایی پیدا کردی ،میای خونه اینها میمونی...

سونا دستش را جلوی دهانش گرفت.

_شش ،آروم بیا اینجا .

بلند شد ،حتی بدون تکان دادن لباسش به سمت کارگاهش رفت ،میخواست یا قبل از اینکه کسی متوجه حضورش شود او را راهی کند ،یا حداقل توجیهش کند به محمدعلی بگوید برای دیدن او آمده ،آبروریزی نکند .

دم در کارگاهش ایستاد .

_برای چی اینجایی؟
شهریار :صبح چی زر میزدی؟

_این همه راه پاشدی اومدی ...مگه دروغ گفتم ،کی پولهای من رو برداشته ،بدون اجازه ،کارت با دزدی فرقی داره؟

شهریار دست برد و یقه ی سونا را گرفت :پاشدی اومدی تهران سرخود شدی ،نمیفهمی چه زری میزنی ،تو...

امیرارسلانی که ماشین را دم در پارک کرده بود ،آمده بود لباسی عوض کند و سریع برود پیش دوستهایش ،با شنیدن صدای ترکی صحبت کردن مردی ،نگاهش سمت کارگاه سونا رفت ،با دیدن صحنه با عجله و به صورت دو رفت سمتشان ،با دو دستش شهریار را هول داد به عقب ،با همه ی قدرتش و شهریار زمین افتاد ،سونا جیغی زد .سریع بازوی سونا را گرفت : خوبی؟ این کیه؟ کی راش داده اینجا؟

سونا :خوبم ....چ..

شهریار به ترکی گفت :این طوله سگ کیه؟

اما فقط چون افتاده بود و کمی تاریک متوجه نشد امیرارسلان است ،امیرارسلانی که در دیدار اول از او متنفر شده بود چرا که حس میکرد نگاه بالا به پایین دارد .

امیرارسلان حتی اگر ترکی بلد نبود ،طوله سگ را بارها شنیده بود ،سونا را عقب داد ،و مقابل شهریاری که حالا سرپا بود ایستاد .
شهریار نگاهی به او کرد و رو به سونا باز به ترکی گفت :صیغه ی اش شدی؟ راست گفتن؟

از اینکه باید از بین کلمه هایشان واژه ای را پیدا میکرد عصبانی تر میشد .

امیرارسلان هم وقتی آمد سمت آنها متوجه نشده بود شهریار است اما با آشنا بودن چهره ی او و البته شنیدن نام شهریار از زبان سونا مطمئن شد .

شهریار :صیغه اش کردی؟ گردنت رو میکشنم سونا .

امیرارسلان با عصبانیت انگشتش را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت و فشار داد .

_تو کی هستی که بخوای به زن من چپ نگاه کنی؟ سونا برو تو .

نمیدانست زن خطاب کردنش جلو برادرش را چطور نادیده بگیرد ،از نامزد رسیده بود به زن ،اما میدانست بخاطر شهریار بود که به او گفت خراب و صیغه کرده .تا بنجنبد و به امیرارسلان بگوید که تنهایشان بگذارد تا شهریار را راهی کند برود ،فحش بدتری را خطاب به خودش از شهریار شنید و بعد صدای یک ضربه ،امیرارسلان مشت نه ،به صورتش کوبید به صورت شهریار.

سونا هین بلندی گفت جیغ زد ،و خودش را بین آن دو

نفر قرار داد .

امیرارسلان :با تو نیستم برو تو...

_نه نه تو روخدا ،یه لحظه الان میره ...لطفا...

اما شهریار نرفت ،آستین سونا را گرفت و پرتش کرد سمتی و این نهایتا باعث درگیری فیزیکی آنها شد .سر و صداها حداقل با گریه و لطفا نکنین های سونا داخل رفت ،هرکسی که خانه بود بیرون آمد ،آقای مروتی منتظر بود ،محمدعلی با سونا تماس بگیرد تا برود دنبالش ،اما الان سونا را در حیاط روی زمین و امیرارسلان و مرد دیگری را در حال جدل پیدا کردند .مروتی جلو رفت تا جدایشان کند ،شهریار تا چشمش به محمدعلی افتاد با صورتی پرخون خودش دعوا را ادامه نداد.

#قسمت_صد_و_هجده
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

داخل رفته بودند ،سونا در اتاقش بود ،محمدعلی گفته بود بیرون نیاید ،و حالا دو مرد جوان روبرویش نشسته بودند .نظری در مورد شهریار نداشت اما از نوه ی خودش انتظار دعوا و کتک کاری نداشت .در شان او نمیدید.

از هردو توضیح خواست ،هیچ کدام جوابی ندادند ، امیرارسلان دلش خنک نشده بود .اگر محمدعلی نمی آمد میخواست گردن او را بشکند .
با سکوتشان محمدعلی به ترکی از شهریار پرسید ، قضیه چیست چرا تهران است و خانه ی او .

_اومدم اون دختر ...لا اله الا الله ،اومدم ببرمش.

محمدعلی :کی گفته اختیارش دست توا؟

شهریار با نفرت نگاهی به امیرارسلان کرد :شما

خواهر من رو آوردی بشه صیغه این...

امیرارسلان حرفها را نمیفهمید ،اما وقتی باز کلمه ی صیغه را شنید ،عصبانی نگاهش کرد.

_چی میگی پسرجان ،مادرت خبر داره که اینجایی...

شهریار که هر لحظه حرفها و برخوردهای آنها به غرورش برمیخورد ,و چون از هرچه آدم پولدار بود بدش می آمد ،از جایش بلند شد :من از سنی که باید از مامانم اجازه بگیرم رد شدم ،سونا کوش بگین بیاد تا بریم.

محمدعلی عصایش را به زمین زد و گفت بشین .اما شهریار چشمش را بسته بود ،به ادب و احترام ,اهمیتی نداد بلند اسم سونا را صدا زد ،محمدعلی بلند شد :فکر میکنی چرا تا الان مثل سگ از خونه ام نینداختمت بیرون؟

با عصبانیت ادامه داد :بخاطر سونا ،پس فکر نکن تو خونه ی من میتونی صدات رو بندازی سرت یا سونا رو جایی ببری.

ترسید ،چرا که طبل تو خالی بود ...این هم در این سالها ...وگرنه شهریار این نبود ...حتی رابطه اش با سونا این نبود ...

_نذاری سونا رو ببرم میرم با مامور میام .

با عصایش به در اشاره کرد و گفت :هری!

چاره ای نداشت ،حداقل و به ظاهر برای حفظ غرورش .با رفتن شهریار رو به امیرارسلان گفت :من تو رو اینطور تربیت کردم؟ که دست به یقه بشی یا کسی؟

_رسیدم دیدم داره سونا رو میزنه.

محمدعلی را به سکوت وادار کرد ،وقتی سونا را میزد ،انتظار نداشت او با آرامش بایستد و صحبت کند .
امیرارسلان قبل از اینکه محمدعلی جمله ی دیگری به زبان بیاورد ،سریع از دیدرسش خارج شد و گفت قراری دارد که باید برسد .

از جلوی در اتاق سونا که رد میشد در تصمیمی آنی تقه ای به در اتاقش زد ،سونا خودش را روی تخت انداخته بود ،موهایش از کنار تخت آویزان بود ،انگار که از هوش رفته و سرش در هوا مانده بود .
امیرارسلان با باز کردن در و دیدن او به آن صورت با ترس داد زد :سونا؟

سونا ترسیده جایش پرید ،در فکر بود ،و آرام مشغول گریه :چیشد؟

نفسش را محکم بیرون داد .ترسیدم به صورت قرمز شده ی او نگاه کرد.

امیرارسلان :خوبی دستت چیزی نشد افتادی ؟

سونا :شما الان باید به فکر صورت خودتون باشین و دلخور...

سرش را پایین انداخت :از اینکه بخاطر من...

امیرارسلان اجازه ادامه نداد :حاضر شو سونا عجله دارم وقت ندارم برای این حرفها.

سونا :کجا نرفت شهریار ؟

این را با ترس پرسید ،دلش برای دختری می سوخت .

امیرارسلان :دارم میرم پیش دوستهام ،توام بیا.

سونا اول فکر کرد شوخی میکند ،در این وضعیت ... دقیقا بعد از کتک کاری اش با برادرش؟ حتی اگر

خودش هم میرفت ،سونا را کجا میخواست ببرد؟

سونا :نه من نمی تون...

امیرارسلان :یادم نمی یاد تو زندگیم چند بار از دستم عصبانی شده باشه.

با سر به طبقه ی پایین اشاره کرد .

_الان از اون دفعاتی که بد عصبانی ،بهتر خونه نمونی

سونا :بخاطر من ...

امیرارسلان :بدو سونا ،زود خوشگل کن بریم .

دم در برگشت نگاهش کرد ،با مکثی گفت :البته خوشگلی منظورم این بود حاضر شو.

سونا به در بسته نگاه کرد ،فکر کرد پدر و پسر از دلسوزی زیاد منطق را از دست داده اند .
دوباره دراز کشید .دست برد و از کیفش گوشی اش را بیرون کشید ،متوجه شد مادرش هم خبر داشته ،چرا که بیش از پنج بار با او تماس گرفته ،باید در مورد آبروریزی شهریار به او هم میگفت ،نیاز داشتند مادر و دختر بارها از محمدعلی عذرخواهی کنند ،بلکه جبرانی باشد برای رفتار زشت شهریار...

در حال توضیح دادن بود که چطور با امیرارسلان گلاویز شده و دیگر خبر ندارد چه شده و چه صحبتی با عمو داشته اند .زن بیچاره پرسید چطور زنگ بزند به عمویش ک عذرخواهی کند .

سونا :مامان من چطوری اینجا بمونم؟

_حساب تو از شهریار جداست.

#قسمت_صد_و_نوزده

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

به حرفی که گفت‌باور نداشت ،اما در شرایطی که آنها بودند .باید حداقل سونا را کمی آرام میکرد .

_بخاطر من این اتفاق افتاده .با بعض به مادر به مادرش گفت که شهریار به او گفته خراب.
همان موقع تقه ای به در خورد :سونا آماده ای؟

امیرارسلان وقتی در را باز کرد و همچنان او را روی تخت دید با اخم نگاهش کرد.

_نگفتم عجله کن .

-من نیام لطفا .الان نمی تونم حاضر شم ،آخه الان شما چطور میتون

-پاشو همینجوری بیام.

با این حال؟

سونا :نه لطفا من.....

امیرارسلان :سونا چرا ناز می کنی ؟

سونا :چون می دونم عمداً دارین من رو می برین.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیر ارسلان :عمدا؟

سونا :من تو اتاقم عمو کاری با من ندارن ،هر کاری هم بکنن باز حق دارن ....

_منظورت از عمدا چی بود؟

_که نشینم فکر و خیالی کنم؟ اصلا شما باید الان از دست من و داداشم شاکی باشین و ..

حالا متوجه شد منظورش از عمد چه بود ،او برداشت دیگه ای داشت .جلوتر رفت و دست سونا را گرفت.

-پاشو تنبلی نکن.

هرچه گفت امیرارسلان نشنید ،انگار کهنمیخواست اصلا چیزی جز باشه زود حاضرمیشم بشنود؛ حریفش هم نشد .

شومیزش را که از تن بیرون کشید .زخم روی آرنجش را دید ،زانویش هم می سوخت.

بین لباسهایش گشت کت و شلواری که خریده بود را

هنوز نبوشیده بود ،نسبتا گران خریده بود .این مدت دلش نیامده بود بپوشد ،نمی دانست کجا می روند اما حس کرد مناسب باشد.

داشت آرایش میکرد که امیرارسلان دوباره به در زد : میرم پایین زود بیا .

محمد علی مشغول صحبت با تلفن بود ،فقط اشاره کرد سونا را هم با خودش میبرد .محمد علی خیره نگاهش کرد .او هم انتظار نداشت امیرارسلان بخواهد بیرون برود و سونا را باخودش ببرد .

فرارش از عصبانیت محمد علی نبود بلکه تکرار حرفهایی بود که او انکار می کرد ،اما محمد علی اصرار.

سونا وقتی پایین آمد ،مقابل محمد علی ایستاد و نرفت بیرون ،محمد علی که مشغول صحبت با مادرش بود گفت کمی بعد تماس می گیرد.

سونا :عمو ،ببخشید.

محمد علی :تو چرا؟ برو بهت خوش بگذره.

سونا :من نمی خواستم برم ،اما ایشون اصرار کردن...

_برو یکم دور شو از این فکر ،دوست های خوبی داره چشم بچرخون.

سونا با تعجب پرسید روی چی؟

_دلم داماد می خواد حالا برو.

#قسمت_صد_و_بیست
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا با خجالت سرش را پایین انداخت حرفی برای

گفتن داشت که نگفته نمی رفت.

_عمو من نمی خوام با رفتنم شمارو تهدید کنم ،اما آقا امیر بد برداشت میکنن اما لطفا چون...

محمدعلی هم میدانست آخر این جمله کجاست ،به دختر بیچاره هم حق میداد .

_برو بابا جان ،امیرارسلان عجله داره.

سونا با غم نگاهش کرد و سرش را تکان داد .
تولد دوست دختر یکی از دوستهایش بود امیرارسلان اول دعوتش را رد کرده بود اما بعدا که متوجه شده بود دختره کیست و در فاصله ای نه چندان دور می خواست پیشنهادی برای همکاری به پدرش بدهد ،خواست یک آشناییتی ایجاد شود .خبر داده بود می رود و قرار بود یک تولد سورپرایزی باشد .اما خیلی دیر شده بود ،و منصرف اما حالا بخاطر سونا بود که داشت می رفت.

اتفاقات عجیب و غریب از این دختر دست نمی کشیدند .دم در تکیه داده بود به در ماشین و منتظر بود ،با دیدن سونا ،تکیه اش را برداشت .

سونا را شبیه به مانکن های زیبای برند خارجی می دید ،هر چیزی که می پوشید عجیب به تن او زیبا بود ،کمی همه که در ترکیب رنگها با دقت انتخاب می کرد ،او را شیک تر جلوه می داد.

تکیه اش را از ماشین گرفت :انگار ارزش داشته منتظر سونا خانم موندن

سونا ببخشیدی گفت ،امیرارسلان در را برایش باز کرد.

سونا :صورتتون قرمز شده.

-مشکل نیست چیزی از جذابیتم کم نمی کنه.

-من خوبم نیازی نیست بخاطر من شوخی کنین.

امیر ارسلان :جذاب بودن من برای تو شوخیه؟

سونا :منظورم این نیست ،فقط خواستم بگم من عادت دارم که ...

امیرارسلان :حرف رو نپیچون ،تو الان به من گفتی جذاب نیستم!

سونا :این رو نگفتم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_پس جذابم؟

سونا صورتش را کامل برگرداند سمت امیرارسلان متوجه نمی شد شوخی میکند یا جدی است.

سونا :نمی دونم شوخی می کنین یا جدی هستین اما...

امیرارسلان با شوخی حرفش را شروع کرد ولی الان دوست داشت که نظر سونا را بداند.

سپند زمان خوبی زنگ نزد ،حداقل از نظر امیر ارسلان .بعد از کتک کاری ای که داشت شنیدن جذاب بودنش از طرف سونا می توانست باعث شود

همه چیز را فراموش کند.

آذر سر کلاس گفته بود برای پیدا کردن دوست پسر به عروسب آمده بودند و این اصلا شوخی نبوده ،سپند تماس گرفته بود که پسر دایی دوستش بی خیال نمی شود و شماره سونا را می خواهد.

_سپند ،من نه آذر گفت.

سپند :شماره آذر رو به سه نفری که مورد تاییدم بودن دادم.

سونا :سه نفر ؟

_آره ،خلاصه اجازه هست شماره تورم بدم؟

سونا :نه سپند.

#قسمت_صد_و_بیست_و_یک
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

سپند :چرا ؟

سونا :من از مشکلات زندگیم نمی دونم کجا فرار کنم ، همین آدم هایی که تو زندگی من هستن ،دارن تاوان پس میدن ،تو می خوایی کی رو وارد زندگی من بکنی؟

حالا امیرارسلان هم متوجه شده بود موضوع چیست .

سپند :چیزی شده ؟

خواست دوباره بگوید مگر می شود در زندگی او اتفاقی نیفتد اما نمی خواست سپند را هم ناراحت کند.

سونا :نه چیزی نشده ،اما فعلا نمی تونم.

سپند :چرا هنوز به فکر اون ...

سوناپوزخندی زد :نه ،به فکر هیچ کسی نیستم.

سپند اصرار نکرد اما بعداز قطع کردن پیام داد :مرد خوبیه ،نبود اصلا بهت زنگ نمی زدم ،نظرت عوض شد بهم بگو.

امیرارسلان :چیزی شده ،کسی پیشنهاد داده ؟

آذر که خیلی راحت پیش او شوخی کرده بود ،واکنش بدی از امیرارسلان ندیده بود ،به همین دلیل جواب داد .

امیرارسلان :سپند فکر می کنه ،بخاطر ...بخاطر کسی میگی نه؟

سونا :مشکل های زندگی من تموم نمیشن ،فکر می کنه بخاطر اون آدم هنوز ...الان به تنها چیزی که فکر نمی کنم ...

امیرارسلان :مشکلات باعث شدن اون رو فراموش کنی.

_نمیدونم چی باعث شد ،اما هرچی که هست ...چیزی رو در این باره نباختم.

امیرارسلان :تو هیچی رو نباختی .

سونا :شما...

خواست بگوید خیلی خوبین ،ترسید حرفش را امیرارسلان بد برداشت کند.

_من خودم رو لایق این همه خوبی از طرف شما و عمو نمیبینم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :ما در موردش صحبت کردیم تو جزیی از خانواده مایی ،تو غریبه نیستی که بخوای اسم لطف براش بذاری.

امیرارسلان می دانست کمی ریسک است اما گفت هر چند بالحن شوخی :مگه برای داداشت هم روشن نکردن؟

فرمان ماشین را محکم با دست چمش گرفته بود و منتظر واکنش سونا بود.

_من واقعا نمی دونم چطور میتونم بابت رفتار شهریار از تون عذر خواهی کنم.

نمی شد ،گاهی سادگی بیش از اندازه این دختر اجازه

نمی داد به او رکب بزند.

-حساب اون آدم از تو جداست.

نیم نگاهی به سونا کرد :حساب تو از خیلی جداست .
سونا لبخندی روستی زد

_فردا وقت دندون پزشکیته .اتفاقا الان احتمال دکترت هم تو این دورهمیه...

-من فردا یعنی می خواستم بهتون بگم فردا میرم دکتر ،بمونه یه روز دیگه خودم میرم .

_دکتر؟ چه دکتری ؟

_باید برم...

مکث کرد،باید پشت سرش می گفتمبخاطر نا منظم بودن پریودش می خواهد برود دکتر ،امیرارسلان مثل

برادر او نبود ،مثل سپند بود شاید نیازی نبود خجالت بکشد از این موضوع ،اما با این وجود را حتی اشان باسپند ،جلوی سپند در این مورد صحبتی نمی کردند.

_با توام سونا ،افتادی چیزی شد؟ دستت ؟

_نه نه ،خوبم فقط چند تا خراش ،من از قبل برای دکتر وقت گرفته بودم.

امیرارسلان :خب از قبل برای چی وقت گرفتی سوننا خانم که دقیق هم زمان با دندون پزشکیته ؟

_باید برم بیمار استان.

امیرارسلان کمی اخمو ،کمی جدی نگاهش کرد.

_باید برم دکتر ،یعنی چیز خاصی نیست ،آذر اصرار کرد.

امیرارسلان با تعجب بیشتری نگاهش کرد تعجب این بود که پیش چه دکتری باید برود که آذر اصرار کرده .تنها چیزی که به ذهنش میرسید دکتر زیبایی بود ،شاید تزریق ژل یا همچین چیزی.

#قسمت_صد_و_بیست_و_دوم
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان :اگه قرار با بیست سوالی جواب بدی بگو من سوالهام رو بپرسم.

سونا :خجالت می کشم اما واقعا چیز خاصی نیست.

_از چی؟

باید برم پیش متخصص زنان.

امیرارسلان :چرا؟ مشکلی هست؟

با همهٔ جسارتش جوابش را داده بود اما امیرار سلام تا جواب کامل نمی گرفت بی خیال نمی شد.

حالا که متوجمپه شد سونا از چه چیزی خجالت میکشد ،اما واقعا می خواست مطمئن شود چیز خاصی نیست .چون از نظرش اگر چیز خاصی نبود ،آذر اصرار نمی کرد برود پیش دکتر.

سونا :خب؟ چیزی مربوط به خانم ها ؟

امیرارسلان :نگران نباش تو اولین خانمی نیستی که من تو زندگیم دیدم اگر بگی مشکل چیه متوجه می شم.

ناخن هایش را کف دستش فرو برد.

_کمی ...وای تو رو خدا چیزی نیست.

_اوکی!

سونا فکر کرد که او بیخیال شده است.

_تو این جمعی که داریم میریم متخصص زنان هم هست .معرفیش می کنم باهاش صحبت کن.

سونا :برای چی ؟

_چه فرقی داره؟ مگه دکترها فقط تو مطبشون دکترن؟

سونا :نه اما دستگاهی که باهاش سونوگرافی می کن تو مطب.

دروغ نگفته بود که سونا اولین خانمی نبود که با او در ارتباط بوده ،اما تصویری که از سونوگرافی داشت این بود که دستگاهی است فقط برای خانم های باردار برای چک کردن شرایط بچه .خوشحال بود پشت چراغ قرمز بودند و با شنیدنش مجبور نبود برای فکر کردن ترمز کند ،به چند ثانیه نیاز داشت تا فکر کند و

تحلیل؛ تحلیل اینکه محال است سونا با آن مرد وارد مرحله ای شده باشد که حامله باشد و اینکه وقتی می گفت چیز مهمی نیست پس مسئله حاملگی نیست ،حامله بودن یک دختر مجرد یک‌مشکل "نامهم "نیست .

_راست میگی !من گل سفارش دادم بگیرم بریم.

سونا می خواست بپرسد همان دوستهایی هستند که بار قبلی دیده اما فرصت نشد.

اامیرارسلان بعد از اینکه با یک دست گل بسیار زیبا برگشت ،خودش گفت تولد دوست دختر یکی از دوستهایش است و ممکن است از دوستهای دورهمی قبلی هم کسی باشد اما نگاه سونا بیشتر به گل بود تا توضیحات او.

-اگر خوشت اومده برگردیم برای توام بگیرم.

_نه مبارکشون باشه.

_نمی شناسم دوست دخترش رو ،اما قراره با باباش کاری داشته باشم ،پیش باباش کار می کنه ،بیشتر بخاطر آشنا شدن دارم میرم .

با ورودشان نگاه ها برگشت سمت آنها ،چرا که تقریبا تولد یا حداقل قسمت سورپرایز کردن تمام شده بود .

جون نگاه ها منعطف به آنها بود ،سونا خجالت زده دم در ایستاد ،مکثی‌ناخودآگاه ،اما امیر ارسلان دستش را گذاشت روی کمرش ،امیرارسلان متوجه نگاه ها بود؛ در واقع هیچ وقت فکر نمی کرد که روزی سونا را به چشم دیگری نگاه کند و از اینکه او را به جمع دوستهایش برده پشیمان شود .سونا نگاه کلی به جمع کرد ،نه فقط تعدادی بلکه تا جایی که خاطرش بود تمام دوستهای امیرارسلان که بار قبلی آشنا شده بودند آنجا بودند .حتی تامارا ،دوست دختر سابقش.

#قسمت_صد_و_بیست_و_سوم

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان دستش را از روی کمر سونا بر نداشت به سمت صاحب مجلس رفتند ،گل را تقدیم دوست دختر سرور کرد و تبریک گفت.

سرور :دیر کردی فکر کردم برنامه عوض کردی.

_نه منتظر خانم ها موندن کار سختیه.

فشاری به کمر سونا آورد و کمی هدایش کرد رو به جلو.

-معرفی می کنم سونا خانم.

سونا به هر دو سلام داد ،به خانمی کو تولدش بود تبریک گفت.

سرور :نمی دونستم تنها نیستی لحظه آخری تامارا رو دعوت کردم به خاطر تو.

اگر نیامده بود که با دوست دخترش آشنا شود حتما متلکی بارش میکرد که بخاطر خودت نه من ،چون میدانست مدت زیادی دنبال تامارا بوده اما جواب رد شنیده است .

با حرف سرور ،سونا امیر ارسلان را نگاه کرد ،فکر کرد باز او را آورده تا دوست دختر سابقش رادور کند ،اما می دانست امیرارسلان بسیار رک است ،در راه نیت اصلی اش را از حضور در این مهمانی گفت.

پریناز :عزیزم به خانم زیبا همراهشون این چه حرفیه!

امیرارسلان دستش را از روی کمر سونا برداشت ، تامارا را ندیده بود ،برایش اهمیتی هم نداشت اما دوست نداشت کسی برداشت بدی در مورد سونا داشته باشد.

کسانی که سونا را نمی شناختند برای آشنا شدن گرد آنها جمع شدند اما تمام معرفی امیراراسلان فقط اسم سونا بود .مهیار دستی شانه امیرارسلان زد و کنارش ایستاد و رو به سونا گفت:

-ستاره سهیل شدین سونا خانم ،من چند باری اومدم خونه اما افتخار ندادین.

سونا از آمدن او بی خبر بود.

_من خبر نداشتم.

_من تعریف کارهاتون رو خیلی شنیدم .دوست داشتم کارگاهتون رو ببینم اما تشریف
نداشتین.

اگر جا داشت به طریقی به مهیار نشان می داد که به سونا نخ ندهد ،اما از آنجایی که محمد علی دقیقا مهیار

را برای سونا در نظر گرفته بود ،باید تحمل میکرد ، فقط می توانست به این امیدوار باشد که سونا فعلا نمیخواهد کسی را وارد زندگی اش بکند ،و جذابیتهایی که مهیار میتوانست برای یک خانم داشته باشد را هم با تمام قدرت پس میزد .

مهیار گفت همراهش بیاید پیش یکی از دوستانشان که علاقه زیادی به رشته سونا دارد .سونا امیرارسلان را نگاه کرد ،برای اجازه گرفتن نبود ،در این جمع بسیار لوکس معذب بود و دوست داشت امیرارسلان با نگاه او متوجه شود و با بهانه ای دوستش را رهسپار کند ، اما امیرارسلان دستی به بازوی او کشید و سری تکان داد .مهیار با دستش اشاره کرد بفرمایید اما سونا آستین امیرارسلان گرفت ،می خواست چیزی بپرسد .
امیرارسلان با لبخند سرش را کمی سمت او خم کرد .
برای کسی این کار عجیب نبود جز تامارا ،از میزان مغرور بودن امیرارسلان فقط او خبر داشت.

سونا آرام زمزمه کرد :من کی ام؟ لبخند امیرارسلان

بزرگتر شده با تعجب او را نگاه کرد ،صورتشان بسیار نزدیک به هم بودند ،خصوصا که امیرارسلان خم شده بود ،سونا روی پنجه پایش ایستاده حس کرد شاید چون او قدش از امیرارسلان کوتاه است نتوانسته او را متوجه کند.

سونا :اگه کسی ازم پرسید چه نسبتی با عمو دارم ؟

با همان لبخند بزرگ برگشت سمت او :خودت داری میگی عمو !و با شیطنتی ریز این بار او سرش را برد نزدیک گوشش و گفت :البته می تونی خودت رو زن من هم معرفی کنی ،من ابدا ناراحت نمی شم این جمع فکر کنه همچین خانم زیبایی همسر منه.

سونا در جواب شوخی او چینی به بینی و پیشانی اش داد اما چیزی نگفت ،لحن امیرارسلان شوخی بود ! امیرارسلان دوباره به بازوی او زد و گفت برو.

می خواست در این فاصله در مورد کار با پریناز

صحبت کند ،نمی خواست حوصله سونا سر برود .می دانست که صحبت کردن در مورد رشته اش را دوست دارد و حتی می دانست منظور مهیار از دوستی که علاقه دارد به رشته ی او کیست ،دندان پزشکی که سونا پیش رفته بود و از قضا فکر می کرد سونا نامزد امیرارسلا است.

مهیار :مشکلی پیش اومده ؟

بخااطر در گوشی صحبت کردنش با امیرارسلان می پرسید ،امل مثل تامارا او هم دوستش را می شناخت ...از حرکتهای او تعجب کرده بود ،روزی که در بیمارستان سونارا دید ،تحت تاثیر زیبایی او متوجه نگاه امیرارسلان به سونا نشده بود اما الان ..

سونا :نه مشکلی نیست ،من چون کسی رو نمی شناسم کمی معذب هستم

_با امیرارسلان راحتی؟

در واقع سونا فکر می کرد با امیر ارسلان هم راحت نیست اما وقتی در این جمع قرار گرفت متوجه شد خیلی با او راحت است.

_ما تو یه خونه زندگی می کنیم

امیدوار بود این جمله تعریف کننده میزان صمیمیت او و امیرارسلان باشد ،با دیدن دندانپزشکش سلام و احوال پرسی کرد.

_فکر میکنم وضعیت دندونتون خوبه ،من اون روز حتی صدای شما رو هم نشنیدم.

#قسمت_صد_و_بیست_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

مهیار :میشناسین هم دیگه رو؟

سونا :بله ،ببخشین من اون روز صبح بعد از بیست و چهار ساعت تحمل درد اومده بودم مطبتون.

_فردا منتظرم بیا تا برات پرش کنم.

سونا خواست بگوید فردا نمی آید اما ترجیح داد امیرارسلان هماهنگ شود ،میترسید امیر ارسلان را ناراحت کند ،مهیا با گفتن اینکه رشته تحصیلی سونا چیست و حتی دانشجوی دکتراست ،حرف را کشید سمت موضوع و هر سه شروع کردند به صحبت ، حداقل در مورد تاریخ و باستان شناسی ایران بدون هیچ تردید و معذب شدنی صحبت میکرد .امیرارسلان با اینکه حرف کار را پیش کشیده بود و داشت با پریناز صحبت میکرد ،حواسش به سونا هم بود .چون دیر رسیده بودند و آخرهای تولد بود هر کسی در گوشه ای مشغول صحبت بود .با دیدین نزدیک شدن تامارا به جمع سه نفره ی آنها ،سریع خواست به سمتشان برود اما فرصتی پیش نیامد که حرف پریناز

را قطع کند.

تامارا که به هیچ عنوان بار قبلی حس نکرده بود ، سونا فرد خوش صحبتی باشد ،با طولانی شدن مکالمه آن سه نفر جلو رفت ،میدانست کوروش آدم صبوری نیست ،حتی کمی هم بدخلاق است و وقتی دخترها نزدیکش می شوند کمی پاچه می گیرد ،معمولا رابطه ی خوبی با دخترها ،به خصوص از نوع احمقش را ندارد ،و خب تصور او از سونا همین بود ،دختری احمق با مهارت اجتماعی پایین.

کوروش با دیدن تامارا سری برایش تکان داد :کم پیدا شدی تامارا!

تامارا :پیش تو فقط باید وقتی دندون درد داری اومد ، خوب در ستون کردی ،فعلا دندون دردی ندارم.

بعد از ادای جمله اش با لبخندی مغرورانه به سمت کوروش رفت و کنارش ایستاد .سونا تا قبل از آمدن او

داشت خیلی راحت صحبت می کرد ،توضیح می داد حتی تحت تاثیر سطح اطلاعات کوروش هم قرار گرفته بود با اینکه کار و رشته اش چیزی کاملا متفاوت بود ،اما با آمدن تامارا دوباره تمام اعتماد به نفسی که از این هم صحبتی پیدا کرده بود ،پر کشید و رفت .
تامارا :دیدم غرق صحبتین اونم با سوگلی امیرارسلان گفتم ببینیم چه موضوع شیرینی که شما سه تا رو می تونه به هم وصل کنه.

کوروش تیز بود ،متوجه طعنه کلامش شد ،خصوصاً از واژه سوگلی برای سونا استفاده کرده بود .اگر قبل از هم صحبتی با سونا این را می گفت دخالتی نمی کرد ،چرا که دو روز پیش صبح او هم همچین حسی داشت اما امشب متوجه برداشت اشتباهش شده بود.

_خانم دکتر داشتن کمی به ما اطلاعات می دادن.

سونا لبخندی تصنعی به روی کوروش زد ،اما

کوروش از اینکه واکنشی به طعنه تامارا نشان نداد تعجب کرد.

در دلش گفت اگر واقعا نامزد امیرارسلان باشد ،با توجه به این واکنشش امیرارسلان مثل یک شیر درنده بود و او یک آهوی ترسیده.

مهیار :بشتر از امیرارسلان سوگلی محمد علی خان ، تاماراجان می شناسی که جناب برزگر رو؟ با روحیاتش آشنایی .

اکثر این افراد از محمد علی و جدیت و صلابت او باخبر بودند .مهیار تا روزی که سونا را ندیده بود اصلا نمی دانست محمد علی می تواند با لحنی آرام از کسی تعریف و تمجید کند ،امیرارسلان هم وژن کپی شده ای از او بود.

تامارا چشمی برای مهیار نازک کرد ،معنی حرفش را می دانست یعنی اینکه با سونا در نیفت .کامیار که با

جمع آنها اضافه شد و برای جا کردن خودش در آن حلقه ،تنه ای به سونا زد.

کامیار :سُوونا بودی درسته؟ یا اسمت رو عوض کردی؟

هیچ وقت شوخی های سخیفی که در مورد اسمش می شد را دوست نداشت ،با شنیدن جمله اش حتی نگاهش هم نکرد .می توانست همان جوابی که روزی به امیر ارسلان داده بود را بگوید اما نادیده اش گرفت و فقط رو به کوروش و مهیار با اجازه ای گفت و برگشت برود پیش امیرارسلان.

کامیار :این الان نشنید من چی گفتم؟

کوروش :شنید .

دید کامیار منتظر نگاهش میکند ادامه داد :آدم حسابت نکرد .و او هم رو گرفت و به سمت دیگری رفت ،

مهیار به اندازه ای کوروش نمی توانست رک باشد ، دستش را روی شانه کامیار گذاشت و نگاهش کرد و با حالت با نمکی برای بیان حس تاسف چند باری سرش را برایش تکان داد و با تامارا تنهایش گذاشت .
امیرارسلان با حس حضور کسی کنارش نگاهی انداخت ،با دیدنش متوجه شد اتفاقی افتاده ،نگاهی به جایی که ایستاده بودند کرد ،تامارا و کامیار را کنار هم دید .مهیار خودش را رساند به سونا .

مهیار :سونا خانم ناراحت نشی به وقت کامیار از بچگی دچار بیماری که شعوری بوده.

امیر ارسلان دستش را برد دور سونا و کف روی بازوی دیگرش گذاشت.

_چرا؟ چیزی شد؟

سونا گفت نه اما مهیار گفت با اسم سونا جان شوخی کرد .با اخم به جایی که کامیار ایستاده بود نگاه کرد.

_جواب می دادی خب ،به من که جواب دادی .

سونا لبخندی زد آرام گفت :مهم نبود .دستش را بر نداشت ،رو به پریناز گفت در مورد پیشنهادش فکر می کند و خبر می دهد و با گفتن اینکه خیلی خسته است اعلام کرد که قصد رفتن دارند .سرور هم از سونا و هم از امیرارسلان برای حضورشان تشکر کرد.

#قسمت_صد_و_بیست_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

از مهیار هم خداحافظی کردند ،سونا گفت از آقای دکتر هم خداحافظی کند بیش از سی دقیقه بود داشت با او صحبت می کرد .حس می کرد خوب نیست بدون خداحافظی برود.

شهریار با بیرون آمدن از خانه محمد علی ،گیج و منگ ایستاده بود دم در ،حتی کلانتری ای نمی شناخت که بخواهد برود و با مامور برگردد .آقای مروتی دم در بود محمد علی خبر داد که شهریار را ببرد به هتلی ،برایش بلیط بگیرد و صبح راهی اش کند به شهرش.

اولش با ترس سوار ماشین مروتی شد اما تا دید که جلوی هتلی توقف کرد خیالش راحت شد.

شب از خوشحالی هتل پنج ستاره ای که در آن اقامت داشت خواش نمی برد .داشت فکر می کرد و البته حساب و کتاب که سونا این این مدت عجب زندگی ای داشته و حالا یا خساست زنگ زده از او حساب چند میلیون پول نا چیز را خواسته !چند باری وقتی در هتل بود شماره پدرش را گرفت ،مروتی گفته بود که برای فردا برایش بلیط می گیرد می خواست قبل از اینکه سوار اتوبوسش کنند ،ببیند پدرش حاضر است او را پیش خودش نگه دارد ،اما باز جوابی نگرفت.

امیرارسلان خوش نگذشت بهت؟

_نه ممنون ،حق داشتین برای یکی دو ساعتی همه چیز و فراموش کردم.

امیرارسلان :دیدم گرم صحبتی.

سونا از تعجبش در مورد اطلاعات کوروش گفت.

_باهاش خیلی صمیمی نیستم اما از اون آدم هاست که میشه روش حساب کرد.

امیرارسلان به صرف تعریف و تمجید گفته بود اما سونا فکر کرد بخاطر اینکه محمد علی گفته داماد می خواهد دارد از او تعریف میکند.

_ایشونم گزینه پیشنهادی شماست ،اینقدر داره سن ازدواج من می گذره؟

امیرارسلان :چی؟ نه چرا ؟

_عمو گفت چشم بچرخونم امشب .دلشون ...دلشون داماد می خواد انگار به شما هم سپردن.

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.

_چطور خوشت اومد؟

سونا :می دونم با رابطه ای که داشتم فکر می کنن خیلی آدمی نیستم که بشه...

امیرارسلان :من فکری نکردم فقط پرسیدم ازش خوشت اومد؟

و سونا در جوابش یک "نه "گفت و تمام.

امیرارسلان :خوبه ممکن بود پروسه ی درمانت دچار

اختلال بشه ،در مورد دکتر زنان نمی خواد بری صبح بیمارستان هماهنگ کردم صبح با خودم میریم.

سونا :نه!

امیرارسلان :سونا خانم ...

_شما ...شما پرستار من نیستین .من با عمو صحبت می کنم واقعا نیازی نیست اینقدر از کار و زندگیتون بخاطر من بزنین.

امیرارسلان :فکر می کنی بخاطر ...

نفسی بیرون داد :ربطی به کسی و خواست کسی نداره.

سونا نگاهش کرد :فردا خودم می رم ،اگر لازم باشه می گم آذر بیاد پیشم.

_نمی دونم پس خودت با عمو جونت هماهنگ کن که می خوای تنها بری.

بدجنسی کرد ،اگر با خجالت در مورد دکتر رفتنش به او گفته بود پس بیشتر خجالت می کشید بخواهد با محمد علی مطرحش کند.

_به نظر من با من رفتنت به صلاحه ،مجبور نیستی دوباره تکرار کنی حرفهات رو ،من به بهونه دندون پزشکی می برمت.

سونا وقتی رسید به خانه ،مادرش خبر داد که محمد علی هتلی برای شهر یار گرفته و حتی بلیطی گرفته اند که فردا رهسپارش می کنند با آنکه شهریار بی خبر آمده و مزاحمتی برایشان ایجاد کرده بود ،باز ممنون دل بزرگ محمد علی بود .دوست داشت جبران کند اما نمی دانست این همه لطف و مهربانی را چطور می تواند جبران کند .فقط تصمیم گرفت پایان نامه دکترایش را تقدیم او کند.

بیدار بود و آماده ،حریف امیرارسلان نشده بود ،با تقه ای به در اتاقش بیرون رفت.

_اخم و تخم چیه سونا خانم ؟

_زحمت می دم و ...

آستین سونا را گرفت و کشید :بیا بیا تا دیر نشده ، سرچیز صبحانه به محمد علی گفت سونا را می برد دندان پزشکی و بعد هم می رسانتش دانشگاه.

محمد علی در مورد دیشب پرسید و توصیه اش : شما ...می خوایین من ازدواج کنم؟

محمد علی :معلومه عزیزم مگه میشه خوشبختیت رو نخوام .

سونا :من گفتم که میرم نمی خوام واقعا مزاحمتون

باشم به ...

#قسمت_صد_و_بیست_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان با تعجب سونا را نگاه کرد ،متوجه نشد چرا این برداشت را کرد ،اما محمد علی میدانست.

محمدعلی :برای اولین بار ازت دلخور شدم.

سونا با خجالت گفت :ببخشید.

محمدعلی :دوست دارم ازدواج کنی برای اینکه سرو سامون بگیری ،نه اینکه میخوام تو رو از این خونه بفرستم .این خونه تا ابد خونه ی توام هست .اما اگر این آرزوی من همچنین حسی بهت میده...

سونا :نه ببخشین ،همه چیز تو دل هم اتفاق می افته .و

من حواسم پرت می شه ،اما دوست ندارم که نه با شما...

نگاهی به امیرارسلان کرد :و نه با شما جوری صحبت کنم که از من برنجین.

نفسی تازه کرد :سوای لطف و محبت زیادی که بهم داشتین که حتی خونواده ام این رو از من دریغ کرده ، من ...هر دو تون برای من خیلی عزیز و مهم هستین.

امیرارسلان خیره خیره نگاهش کرد ،اما محمد علی گفت :اگر واقعا عزیزم برات ،پس این بحث اینجا تموم ،من اگر فردا روزی با تو دعوا هم بکنم دارم با نوه ام مثل همه پدر بزرگها دعوا می کنم ،به این معنی نیست که تو باید از این خونه بری.

سونا بالبخند گفت :چشم

امیرارسلان از متخصص دیگری وقت گرفته بود ،

دوست نداشت حتی بین دوستهای خودش شایعه جدیدی را ایجاد کند .شاید یک معاینه عادی بود اما ممکن بود این بار خبرش پخش شود که او بار دار است.

سونا با ترس به امیر ارسلانی که سر پا بود نگاه کرد :می خواین بیاین تو ؟

امیرارسلان :معلومه.

منشیی مجددا صدا زد خانم اصلانی اما سونا در تلاش بود برای راضی کردن امیرارسلان ،بیشتر کنجکاو بود که سونا می خواهد چکار کند که هر چه اصرار کرد لو نداد و الان بیش از یک ساعت بود که در سالن نشسته بودند و منشی دکتر گفته بود مثانه اش را پر کند ،و سونا پیوسته در حال خوردن آب بود و امیرارسلان بیا کنجکاوی نگاهش کرده بود و چیزی نگفته بود ،به قول محمد علی زندگی کردن با یک دختر خیلی متفاوت از داشتن دوست دختر بود.

دکتر گفت دراز بکشد و لباسش را بالا بدهد ،سونا امیرارسلان را نگاه کرد که حد اقل برود آن طرف ،تا او بتواند بلوزش را بالا بدهد اما امیرارسلان کنجکاو سر جایش ایستاده بود و فقط منتظر بود.

دکتر :خب مشکل چیه؟

برای سونا گزینه ی دیگری نگذاشته بود.

_پریودم یکم نامنظم .

_برای بارداری اقدام کردی ؟

سونا می دانست به خاطر حضور امیرارسلان این را پرسید :مجردم.

دکتر :دوست پسرت برای معاینه قبل از ازدواج آوردت؟

با فشاری به نزدیک مثانه سونا ،سونا دندان هایش را روی هم فشار داد ،دستشویی داشت و حالا این خانم داشت عمیق فشار می داد.

-مشکلی نیست.

سونا پرسید :تنبلی تخمدان ؟

_نه استرسی داشتی این مدت؟

_یکم.

_چند قرص برایش نوشت ،چند توصیه گفت اگر چرخه پریودش منظم نشد دوباره برود پیشش آزمایش هورمونی بنویسد.

#قسمت_صد_و_بیست_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

در ماشین منتظر امیرارسلان بود؛ رفته بود داروهای او را بگیرد .او زمانی دوست داشت چنین روزهایی را با میلاد تجربه کند اما میلاد کاری کرد که الان به مردهایی که انتخاب او میتوانستند باشد نتواند اعتماد کند ،قبلتر هم چنین تجربه ای داشت ،انگاز نمیتوانست مرد خوبی را انتخاب کند ،اینکه محمد علی می گفت با کسی آشنا شود و او نمی خواست ،چرا که می ترسید باز یک اتفاقی بیفتد ...یک انتخاب اشتباه دیگر .

در مورد اخراج میلاد از دانشگاه شنیده بود .بچه ها همه می گفتند گویامورد اخلاقی اما کسی نمی دانست دقیق چه اتفاقی افتاده ،یک بار خواست از امیرارسلان درموردش بپرسد ،حدس نمی زد که امیر ارسلان همچین کاری بکند و البته نمی خواست فکر کنند او به فکر میلاد است ،چون نبود .فقط یک کنجکاوی...

امیر ارسلان کیسه داروها را دستش داد :خب بریم ، کوروش منتظره.

سونا :من فکر می کردم بهتون خیلی شلوغ.

_کجا؟ دارو خونه ؟

_محل کارتون.

با انگشش زد روی بینی سونا :نه من بیکارم برای پرستیژکاری می رم .

سونا لبخندی زد!

_راستی تو چیپس دوست نداری؟

سونا :چرا ،دوست دارم.

امیرارسلان نگاهی کرد ،برای اولین به ذهنش رسیده بود چرا تا به حال برای سونا چیس نیاورده است .
برای دختر منیر یا خواهر زاده و برادر زاده های

مروتی ،اما سونا نه!

امیرارسلان :حواسم نبوده امشب برات میارم.

سونا گفت خودش وقتی چیپس می خرد حتما از برند آنها خرید می کند .چون امیرارسلان خندید گفت حتی چند بار در صفحه اش چیپس آنها را غیر مستقیم تبلیغ کرده است.

_اوه ،پس حسابی وقت گذاشتی برای ما ،اما سرت کلاه رفته ،همه بلاگرها منتظر میمونن چیس برسه دستشون بعد تبلیغ کنن.

سونا خواست بگوید هیچ بلاگری اندازه او مدیون آنها نیست اما جمله اش را عوض کرد.

_در مورد خانواده این فرق داره.

امیرارسلان به حدی از جواب سونا مشعوف شد که

پیشنهاد داد اگر کلاسی ندارد بروند کارخانه تا او مراحل تولید چیپس را ببینید.

سونا هیجان زده از پیشنهادش گفت :اشکالی ندارد؟

_نه چه اشکالی؟

سونا با خوشحالی گفت بچه ها از غیبت او خوشحال میشوند.

امیرارسلا می دید سونا چقدر مثل یک کودک خوشحال است ،حدس نمیزد از پیشنهادش تااین اندازه خوشحال شود و استقبال کند ،حتی نتوانست خوشحالی اش را پنهان کند؛ کوروش هم متوجه بود .

امیرارسلان در مورد تور-کارخانه ای آنها به محمدعلی خبر داد .محمدعلی دوست داشت همراهی ایشان کند اما امروز جسما نمیتواسنت ساعتهای طولانی بیرون باشد .

کوروش در حال انجام ترمیم دندان سونا ،روبه او پرسید :سونا من می تونم یک بار همراهت برای کاوش هایی که میری بیام؟

سونا نگاهش کرد ،با آن دهان باز نمی توانست جواب بدهد ،البته کوروش نگاهی به امیرارسلان کرد ،دید دارد نگاهش می کند .همه چنان نمی دانست نامزدی آنها شایعه است یا واقعی اما به اینکه امیرارسلان او را دوست دارد ،شکی نداشت .خصوصا بخاطر وقتی که برای سونا خرج می کرد و گرنه تامارا هم زمان دوستی اش با امیرارسلان برای مدت طولانی بخاطر دندانهایش به مطب او رفت و آمد کرده بود .
امیرارسلان نه همراهی اش کرده بود ،نه به کوروش گفته بود که چیزی را برایش جبران می کند.

خطاب به امیر ارسلان گفت :اجازه که هست؟از نظر تو ایرادی نداره؟

سونا چینی ها به ابروهایش داد؛ از اینکه داشت از امیرارسلان اجازه میگرفت .
اما امیر ارسلان لبش را کش داد و سری تکان داد؛ همین که کوروش اجازه می گرفت خوب بود ،بی غرض بود از نظرش .

سونا گفته بود تبلیغ تبلیغ چیپسشان را کرده داشت دنبال پیج او میگشت اما به نتیجه ای نرسیده بود .
چون سونا هم نمی توانست صحبت کند ،نشد اسم پیجش را بپرسد.

#قسمت_صد_و_بیست_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

نهایتا هم نتوانست پیج سونارا پیدا کند ،تصمیم گرفت در فرصتی دیگر از خود سونا بپرسد .امیرارسلان گفت سری به شرکت بزنند بعد از ناهار راهی کارخانه شوند اما با دیدن هیجان شدید سونا بی خیال

شد و مستقیم راهی کارخانه شد.

سونا :چرا نرفتیم شرکت ؟

_نظرم عوض شده یه آهنگ میذاری؟

سونا پرسید چی؟ و او گفت هرچی دوست داری ،حس بدی که امروز دوباره امیرارسلان برای همه چیز پول داده بود از بین نرفته بود ،اما قدرت مقابله نداشت ، فقط با خودش عهد بست که روزی جبران کند .
امیرارسلان در این چند روز داشت فکر می کرد چطور به سونا بگید پولی بدهد تا بتواند بدهی ای که گفته بود به دوستهایش دارد را تسویه کند؛ می ترسید هم قبول نکند و هم به غرورش بر بخورد.

با لبخندی به سونا گفت :این خوشحالی شکیرا می طلبه نه ادی پیاف.

سونا نگاهش کرد ،وقتی خوشحال بود نه تنها چشم

برایش بلکه کل صورتش می درخشید.

سونا :خوشتون نیومد؟ الان عوضش می کنم.

دست برد گوشی اش را بردارد ،اما امیرارسلان دستش را گرفت :نه دوست دارم.

سونا نگاهش کرد ،و او با کمی مکث دستش را از روی دست سونا برداشت با اینکه حتی نگاهش نمی کرد.

از همان بدو ورود ،از نگهبان و دربان گرفته تا هر کسی که در محوطه بود داشتند با کنجکاوی و حتی خیره سونا را نگاه می کردند ،اولین بار بود امیرارسلان با خانمی به کارخانه آمده بود .بعد از پیاده شدن از ماشین و وقتی دقیقا کنار سونا ایستاد ،فکرها قوت گرفت ،اینکه یا دوست دخترش بود یا نامزدش ، از اینکه یک کار خانودگی بود ،حدس می زدند نامزد باشد که تا اینجا او را آورده است .امیرارسلان متوجه

نگاه های پرسوال بود اما سونا نه .اجرا که حواسش جای دیگری بود .جلوی هر دستگاهی زمان طولانی ای صبر می کرد تا پسیند دقیقا چه اتفاقی می افتد.

امیرارسلان با فاصله داشت با یکی دو نفری صحبت می کرد ،اما حواسش به سونا بود .سونا برگشت تا بپرسد که اجازه دارد فیلم یا عکس بگیرد ،با ندیدن امیر ارسلان نگاهی به اطراف کرد و بالاخره با او چشم تو چشم شد ،امیرارسلان سرش را تکان داد که چه؟ اما سونا با همان اشاره سر گفت هیچ ،اما امیرارسلان عذرخواست و به سمت سونا رفت و دستش را برد دور کمر او ،وقتی حس کرد همه دارند سونا را نگاه می کنند ،بیشتر حس می کرد باید به او نزدیک شود ،یک حس مالکیتی خود شما هم نمی دانست چه کسی این حق را به او می دهد.

امیرارسلان :جانم؟

سونا نگاهش کرد ،چشم هایش رنگ تعجب گرفت قبلا

هم امیرارسلان تا این اندازه ممکن
بود او بایستد یا دستش را روی کمر او بگذارد ،ولی
این همه نزدیکی و جانمی که نثارش کرد ،آن هم از
امیرارسلانی که می شناخت .امیرارسلان دوباره
سرش را کمی چپ و راست کرد که یعنی "چی؟ "

سونا گلویش را صاف کرد ،خواست جوری که خیلی
واضح نباشد فاصله بگیرد ،اما نمیخواست امیرارسلان
حس بدی بگیرد ،خیلی موفق شد ،چون نگاه پر از
تعجب سونا را دیده بود .خودش هم میدانست زیاده
روی میکند ،اما میخواست فقط کم کم با همین حرکت
های ریز و کوچک به سونا نزدیک شود ...دل سونا
را بلرزاند .

سونا :میخواستم بپرسم می تونم عکس بگیرم؟

کمی خیره نگاهش کرد ،داشت نگاه می کرد بلکه
بتواند بفهمد سونا الان دارد به چه چیزی فکر می
کند ،سونا که ابروهایش را بالا داد بالاخره جواب داد.

_آره ،هر چه قدر دوست داشته باشی ولی اگر بخوای جایی یه اشتراک بذاری قبلش نشونم بده عکسه رو.

سونا فکر بدینکرده بود ،فقط تعجب کرده بود و تلاش هم می کرد این تعجب را فراموش کند و از تور اختصاصی اش لذت ببرد.

امیرارسلان خبر نداده بود و بی خبر مستقیم وارد بخش تولید شد بود ،خبری که به بخش اداری رسید یکی دو نفر از مدیره ها و معاون ها سریع خودشان را رساندند بخش تولید .با دیدن سونا در گوشه ای آن هم مشغول عکاسی ،مدیر اجرایی دستیارش را فرستاد تا ببیند کیست و بیرونش کند .

_خانم شمارو کی راه داده؟

سونا برگشت سمت صدا ،یک لحن عصبانی که حس کرده بود خطاب به اوست ،البته عصبانیش از جای

دیگری بود ،اما حضور یک فرد ناآشنا آن هم بدون هماهنگی قبلی شاید باعث میشد کمی داد و بیداد کند و آرام شود.

سونا :من ؟

_کی با شما اجازه داده با گوشی بیایی تو؟ بیا بیرون بیا بیرون ببینیم.

امیرارسلان وقتی دید مردی رفت سمت سونا ،جلوتر رفت ،بی توجه به گروهی که با عجله داشتند به او نزدیک میشدند ،پاتند کرد سمت سونا .

امیرارسلان :نشنید می خوای بلندتر داد بزن.

#قسمت_صد_و_بیست_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

مرد بیچاره با اضطراب برگشت سمت امیرارسلان ، امیرارسلان هیچ وقت خوش اخلاق نبود.

_نه آقای برزگر ،نمیدونم کیه بی اجازه وارد شده ، احتمالا با یکی از کارگرها ،شما نگران نباشین من بهش رسیدگی...

دیگر ادامه نداد ،چرا که امیرارسلان نزدیک به آن مرد ایستاد و دستش را جلو برد و مچ سونا را گرفت و کشید کنارش تا نزدیک آن مرد نباشد ،رو به سونا گفت برود و هر جا را دوست دارد بگردد و عکاسی کند .برگشت سمت آن مرد.

_خب میگفتی؟

-همراه شما هستن؟

رو به سونا با بخندی تصنعی گفت :چرا زودتر نگفتین ،خانم ببخشین من جسارت کردم.

سونا درجواب فقط لبهایش را کش داد ،حتی لبخند هم نزد ،گروهی که برای خوش آمدگویی آمده بودند ،حالا مسیر را دوباره تغییر دادند به سمت آنها.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_چه عجب امیرارسلان جان ،بیخبر اومدی؟

امیرارسلان :خبر خاصی نیست ،باید خبر خاصی باشد بیام؟

مرتضوی را می شناخت ،سالهای زیادی بود با آنها همکاری می کرد و خب از نظرش این همه عجله آن هم به صورت گروهی به استقبالش آمدن عجیب بود ،

معمولا کسی به استقبال نمی آمد.

مرتضوی :معرفی نمی کنی امیرارسلان ؟

امیر ارسلان بی حوصله دست سونا را گرفت و کشید جلو ،قبل از سونا اول آنها رامعرفی کرد.

_ایشونم سونا خانم ،نوه برادر محمد علی خان.

جلوی این همه آدمی که به نوعی خبرچین محمد علی حساب می شدند نمی توانست بگوید دوستم ،نامزدم با هر عنوان دیگری.

سونا برای اولین بار حس می کرد به درستی معرفی شده است.

_به به ،خیلی خوش اومدین ،چه افتخاری تعریفتون رو بسیار زیاد شنیدم.

سونا ممنونمی گفت ،می دانست یا محمد علی تعریف و تمجید کرده است ،یا اینکه دارد تعلق می کند .
امیرارسلان با گفتن اینکه با سونا چرخی می زنند و می روند راهی انسانی کرد تا سونا معذب نباشد.

سونا :باعث دردسر شدم ؟

#قسمت_صد_و_سی
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان با تعجب نگاهش کرد :نه ،چرا دردسر ؟

سونا :یهو همه اومدن .

امیر ارسلان :من بی خبر اومدم.

کنجکاو بود ،کنجاو اینکه چه اتفاقی افتاده این همه دست و پا گم کرده بودند .مشکوک بود بیشتر ،نهایتا

هم با سپردن سونا به یکی از همکارها گفت می رود سری به بخش اداری بزند و برگردد ،تا رسید متوجه شد یک انتقال وجه اشتباه اتفاق افتاده ،و قبل از با خبر شدن از حضور امیر ارسلان ،مشغول دعوا با مسئول این اشتباه بوده اند .امیرارسلان با دیدن خانمی که باعث این مشکل بود و با چشم هایی پر اشک امیرارسلان را نگاه می کرد ،کمی مکث کرده بود و واکنشی نشان نداده بود ،زن بیچاره ترسیده بود ،دو هفته دیگر عروسی اش بود و الان چهارصد میلیون اختلاف یعنی لغو کردن عروسی اش .

_شما نگران نباش امیرارسلان جان ،حل نشه خانم همت خودشون تقبل میکنن.

همکار کناری اش گفت :وای عروسیت!

امیرارسلان با شنیدن آن جمله نگاهی به صورت خانم همت کرد ،حالا فهمید دلیل اینهمه ترس چیست .رو به آقای مرتضوی گفت :اگر حل نشد نیازی نیست ایشون

پرداخت کنن ،هدیه ی عروسیشون باشه از طرف شرکت.

برگشت سمت خانم همت :اما یک اشتباه دیگه باعث میشه باهاتون خداحافظی کنیم.

خانم همت از خوشحالی بود نمیدانست چطور باید تشکر کند ،دنبال امیرارسلان رفت.

امیرارسلان درحال رفتن به بخش تولید بود ،با دیدن سونا دم در پا تند کرد.

_چرا اومدی دم در؟

همت :آقای برزگر ،آقای بزرگر!

امیرارسلان برگشت سمت صدا ،سونا قدمی برداشته بود نزدیک شود .با دیدن آن خانم همانجا ایستاد آنها راحت صحبت کنند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

خانم نه تها یک بار بلکه چند بار تشکر کرد و گفت از این به بعد دقت می کند .

امیرارسلان :چرا اینجای ؟

بعد از رفتن امیرارسلان تنها داخل آن سوله بزرگ بشتر معذب شده بود و البته نگاه هم کنجاوتر شوه بودند ،به همین دلیل آمده بود بیرون و دم در منتظرش بود.

_منتظر شما بودم .

امیر ارسلان :چیزی شد؟

_نه تقریبا همه جارو دیدم ،یکم تنها معذب بودم ،اومدم اینجا منتظر بمونم.

_باشه ،وایستا بگم برات چیس بیارن بریم.

سونا تشکر کرد ،اما وقتی جعبه ها راا دید تعجب کرد .او داخل ماشین بود ،پیاده شد و رفت سمت امیرارسلان تا بگوید او می خواهد با این همه چیپس چه کند؟

_برای دوستهات هم ببر ،کافیه ؟

سویا با لبخندی گفت :مرسی ،هر دوشون عاشق چیپسن!

خوشحال شد از اینکه امیرارسلان حتی دوستهای او را به یاد داشت ،یک مهربانی یا با ملاحظه بودنی که قند

در دلش آب میکرد ،این روزها امیرارسلان مکررا در حال قند آب کردن در دل او بود .

محمد علی از صبح تنها بی صبرانه منتظر سونا بود تا در مورد تجربه اش بگوید ،سونا هم با بسته ای چیپس و ماسک مقابلش نشست و در موردش صحبت کردند.

امیرارسلان بعد از رساندن سونا دیگر شرکت نرفته بود ،لب تاپش را برداشته و با فاصله ای از آن دو نشسته بود تا ببیند سونا در مورد تجربه اش چه می گوید .همان موقع ها بود که مهیار برای ویزیت محمدعلی آمد ،حال محمدعلی بهتربود ،مهیار این بار آمده بود تا مطمئن شود آیا درست حدس زده که امیرارسلان از سونا خوشش می آید یا او هنوز فرصتی دارد .

محمدعلی :سونا جان دکتر هر بار خواسته کارگاه تورو ببینه تو نبودی ،گفته بمونه بعد ،برین کارگاهت رو نشونش بده.

مهیاره جای سونا نگاهی به امیرارسلان کرد ،سرش به لب تاپش بود و واکنشی نشان نداد ،در واقع زل زده بود به صفحه تا واکنشی نشان ندهد .

سونا محمدعللی را نگاه کرد ،نمی خواست با مهیار تنها برود ،محمد علی نگاه او را خواند ،اما باز راهیشان کرد به سمت کارگاهش.

محمد علی :امیرارسلان یکم دیگه سری بهشون بزن.

امیرارسلان :مگه نفرستادی با هم باشن ،من کجا برم ؟

این را با لحنی معمولی یا بیخیالی گفت؟ نه با حرص ، کمی با چاشنی عصبانیت ،محمد علی هم به عمد گفت : مهیار اونور زندگی کرده ،ممکن مدل آشنا شدنش با اینجا فرق داشته باشه.

مگر می شد متوجه منظور او نباشد ،اما از این بابت خیالش راحت بود ،مهیار هم چنین فردی نبود.

سونا و مهیار در حال قدم زدن به کارگاه او بودند ، مهیار حرف تامارا را پیش کشید و پرسید از حرفهای او که ناراحت نشده؟ سونا فقط یک نه گفت .

_پس عادت داری بهش!

سونا :به چی؟

_آدم های خوشگل حسود زیاد دارن ،عادت کردی به رفتارهاشون .

سونا بالاخره سرش را برگرداند و او را نگاه کرد.

_نه اینطور نیست ،یعنی ...نه همچین فکری راجب خودم می کنم و نه اینکه...

مهیار :شوخی می کنی؟

سونا :

مهیار :من بدون هیچ اغراقیضی میگم ،زیباترین دختری هستی که تا حالا تو زندگیم دیدم .

#قسمت_صد_و_سی_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

ابروهای سونا پرید ،هردختری از شنیدن این جمله تحت تاثیر قرارمی گرفت ،خصوصا که مهیار مردی بود هم خوش‌چهره و مودب ،و از همه مهم تر مورد تایید عمویش ،این بار با لبخندی گفت :ممنونم.

جواب مهیار هم‌لبخندی شیرین بود ،ته دل داشت آرزو می کرد ،کاش امیر ارسلان برایش رقیب نباشد.

هربار که به صورت سونا نگاه میکرد ،یا حتی آرام صحبت کردنش ،راه رفتن و متانتش همه شدیداً برایش دلنشین بود ،در وهله اول جذب چهره ی او شده بود ، اما این چند ملاقات کوتاه و هم صحبتی‌ای که با او داشت ،متوجه بود که نه واقعا از او خوشش می آید .

ندیده جدس زده بود کارگاه سونا جایی باشد دنج و دلنشین مثل خودش ،با دیدنش از اینکه حدس و تصویرسازی اش درست بود ،خوشحال بود ،به او این حس را القا میکرد که تمام فکرهایش راجب سونا درست است .

سونا یکی از کارهایی که آراز شکسته بود را ترمیم کرده بود؛ به روش کیتوسگی و مهیار با دیدنشان شگفت زده گفت :میتونم یه کار ازت به یادگاری داشته باشم؟

سونا لبخندی زد،کار زیادی نداشت ،اما گفت هر کدام را که دوست دارد انتخاب کند .مهیار نگاهی به

اطراف کرد .دوست نداشت کار بزرگ و یا خیلی گران‌قیمتی را انتخاب کند ،اما تابلوی سونا قبل ها برای امیرارسلان درست کرده بود و امیرارسلان قبولش نکرده بود را دید و نشان سونا داد ،تردید سونا را که دید پرسید :برای کسی؟

_نه ،یعنی راستش برای...

برای بیان اسم امیرارسلان همراه با لفظ آقا مردد شد ، امیرارسلان خودش هم یکی دو باری شاکی شده بود که اسمش با اندازه کافی بلند است ،حالا که خودش نبود راحت گفت :برای امیر ارسلان درست کرده بودم.

مهیار اوه پس ..

سونا :برای شما!

مهیار :شاکی نشه؟

_نه،ایشون قبولش نکردن ،فکر می کنم برای چیزی که یه بار رد کردن چشم داشته باشن

مهیار با سر تایید کرد ،باخوشحالی تابلو را بغلش زد ، به بهانه سوال پرسیدن در مورد سفالها ،سونا را مجبور کرد بنشیند تا بیشتر با او صحبت کند ،اما متوجه بود اگر در مورد کار و حرفه یا تحصیلش صحبت کند ،سونا راحت در موردش حرف می زند اما در مورد موضوع های دیگر تک کلمه ای می شود.

امیرارسلان باضرب پا منتظر برگشت آنها بود ،حس می کرد رگ گردش گرفتن ،از نگرانی بود ،از حسادت بود ،خودش هم نمیدانست ،فقط می دانست زیر ذره بین محمد علی است و نباید کاری کند.

مهیار با خوشحالی تابلویش را نشان محمد علی داد و گفت از سونا هدیه گرفته ،رو به امیرارسلان هم گفت :

مهمونی که برای تو درست کرده سونا خانم و قبولیش نکردی.

امیرارسلان با تعجب به تابلو نگاه کرد ،به یاد نداشت سونا برای او چیزی درست کرده باشد و او رد کند ، چرا باید اینکار را می کرد.

امیرارسلان :برای من؟ من کی قبول نکردم سونا خانم ؟

از جایش بلند شد تا بروند سمت مهیار تابلو را ببیند : من اصلا تا حالا این تابلو رو ندیدم.

یک تابلوی نقش برجسته بود.

سونا :چون بازش فکر دین نگاهش کنین.

امیرارسلان زل زده به چشم های سونا ،داشت فکر می کرد کی ،سونا که بدون شک دروغ نمی گفت اما او

چیزی به یاد نداشت.

محمد علی :دیگه هدیه‌ای که از دست دادی ،قرار بوده روزی برسه به آقای دکتر.

مهیار :راستش خیلی خوشحالم بابتش اما قول دادن به ماگ هم برام درست کنن.

چشمش به امیرارسلان غرق در فکر افتاد ،وقتی امیرارسلان داشت راهی اش می کرد گفت :اگه میخواییش میتونی...

امیرارسلان :نه ولی هنوز یادم نیفتاده کی به من این رو هدیه داده که روش کردم.

روزهای اول با سونا بداخلاق بود و الان متوجه شد بسیار بداخلاق بوده که حتی هدیه او را پس داده ، مهیار تلاش کرد تا از امیرارسلان بپرسد که آیا می تواند با خیال راحت به سونا نزدیک شود اما

نتوانست ،ته دل یک احتمال ،یک حس ،یک حدس باعث شد نپرسد ...

تمام مسیرش به خانه ،داشت فکر می کرد که امیرارسانای دوستی است که نمی خواهد از دست بدهد....
امیر ارسلان مقابل کارگاه سونا ایستاد و فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد تا بالاخره یک تصویر مبهم به ذنهش رسید ،سونا چیزی گرفته بود سمت او ،برای تشکر و جبران پول اسپری ها...

محمدعلی رفته بود بخوابد اما سونا منتظر امیرارسلان بود تا مطمئن شود که امیرارسلان ناراحت نشده باشد ، او حدس زده بود چون یکبار ردش کرده است ،برایش اهمیتی نداشته باشد

امیرارسلان :نخوابیدی؟

سونا :ناراحت شدین ؟

#قسمت_صد_و_سی_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_از؟

سونا نگاهش کرد ،ته نگاه سونا را می توانست راحت بخواند.

_از اینکه هدیه ام رسید به مهیار آره ،اما من هیچ وقت اون هدیه رو ازت قبول نمی کردم چون هدیه نبود ، جبران بود.

سونا :برای تشکر بود.

امیرارسلان این اوخر بی هیچ تعارف و خودداری خیره نگاهش می کرد و زل می زد به مردمک چشم های او ،سونا هم متوجهش بود ،متقابل به مثل نگاه

میکرد فقط برای اینکه متوجه شود دنبال چیست ،حالا در سکوت و خیره به هم ایستاده بودند .سونا بود که تسلیم شد :شبتون بخیر ،بابت امروز ممنونم.

روزهای دانشگاهش بالاخره او را برد به زندگی عادی ،کلاسهایش را می رفت ،کارگاهش و البته کلاس زبانش ،و هرجلسه بعد از رسیدن به
خانه ،امیرارسلان شالی بود که چرا دیر وقت برمی گردد ،محمد علی پیشنهاد خرید ماشین داد ،اما سونا گواهینامه نداشتن و البته وقت نداشتن برای گرفتن گواهینامه را بهانه کرد چرا که خوب می دانست اگر بگوید "پول "آنها توجهی نخواهد کرد ،و در نهایت رای نهایی صادر شد آن هم توسط امیرارسلان نه محمد علی :یا آقای مروتی میاد دنبالت یا خودم ،اما لطفا این موقع تنها برنگرد .
و محمدعلی خیره به نوه اش فقط سکوت کرد!

بماند که خود علم زبان سونا هم یکی دوبار پیشنهاد داده بود برسانتشان ،اما نه فقط سونا خطاب به هر سه

گفته بود .آذر سقلمه ای زده بود که قبول کند اما سونا فقط تشکر کرده بود

آذر :خب الان کی میاد امیر ارسلان؟

سونا :آره.

سپند :من دستشویی دارم ،آذر میای یا برم؟

آذر :خب برو تو موسسه.

سپند :نه تنبلیم می شه برم بالا.

آذر :سونا تنها نمی ترسی؟

سپند :جلوی موسسه اس از چی بترسه؟

آذر :موسسه رو الان میبندن .

سونا :نه شما برین ،الان می رسه .

می خواست تعارف کند بمانند تا با امیرارسلان راهی اشان کنند اما با امیرارسلان بیشتر معذب بود.

_سونا هنوز اینجایی؟

سر کلاس به انگیسی صحبت می کرد و به اسم کوچک خطاب می کرد.

_بله ،منتظرم.

فرهاد :آذر و سپید رفتن؟

سونا :بله.

یک قدمی به سونا نزدیک شد ،سونا معذب خودش را جمع کرد ،اما برای اینکه باعث سو تفاهم نشود عقب نرفت.

فرهاد :پیجت رو فالو کردم ،کارهات واقعا قشنگه !

سونا :ممنونم.

فرهاد :تو از این کارگاه های یه روزه نمی ذاری؟ من خیلی دوست دارم تجربه کنم.

آذر هم چند روز پیش پیشنهاد داد ،گفته بود پول زیاد و زحمت کم ،اما در خانه محمد علی حس می کرد کار جالبی نباشد ،اجازه ورود به غریبه را بدهد.

_نه فکر نمی کنم.

فرهاد :چرا؟ تو که یه پا استادی خودت.

دستش را جلوی برد و چیزی را از روی شانه سونا پس زد .

فرهاد :پشه بود .میگم ....من خیلی دوست دارم کارگاهت رو ببینم ،کارگاهه خودت درسته .

_بله.

_پس نظرت چیه یه جلسه کلاسمون تو کارگاه تو باشه همه تنوع و هم من برای اولین بار تو زندگیم کارگاه سفال ببینم .

سونا نمیدانست چه حوابی به پیشنهاد او بدهد ، امیرارسلان به موقع رسید ،ماشین را نگه داشت و با دیدن فرهاد پیاده شد .سونا با نماهی به چهره او می فهمید عصبانی است.

امیرارسلان :سونا!

سونا :سلام.

فرهاد تازه متوجه شد کسی که ماشینش را نگه داشت

دارد به سونا نزدیک می شود .اما خیلی هم نزدیک نشد با فاصله ای ایستاد و از ساعد سونا گرفت و کشید.

امیرارسلان :خیلی دیر کردم؟

سونا :نه ایشون معلم ما هستن آقای فردی.

امیرارسلان سلامی داد ،فرهاد دستش را جلو برد ،در حالی دست دادن با فرهاد پرسید :آذر و سپند کجان؟

سونا :عجله داشتن رفتن.

فرهاد :سونا معرفی نکردی.

امیرارسلان نگاه جدی ای به او کرد :امیرارسلان برزگر.

فرهاد :خوشبختم ،فرهاد فردی .امیرارسلان اسم و

فامیلش را گفته بود ،دیگر نمی توانست با اصرار بپرسد چه نسبتی دارند.

فرهاد :باشه پس سونا تو گروه هماهنگ می کنیم روزش رو.

#قسمت_صد_و_سی_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

فرهاد با نگاهی به ماشین امیرارسلان دور شد.

امیرارسلان :بشین بریم.

چند متری جلو نرفته بود که گفت :چقدر زندگی قراره برای شوهر آینده تو سخت باشه.

سونا با تعجب نگاهش کرد :چرا ؟

رن خوشگل داشتن دردسر داره ،چی می گفت معلمت؟

*

داشت غیر مستقیم به من میگفت "خوشگل "نمی دونم تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم یا نه ،همین اواخر دوستش هم ،این رو گفته بود ،اما شنیدنش از امیرارسلان انگار باعث می شد اعتماد به نفسم بره بالا .من غرق و مشعوف تعریف غیر مستقیم اول بودم ،اما امیر الاسلان پی جواب سوالی که پرسیده بود.

_گفتن دوست دارن کارگاهم رو ببینن ،پیشنهاد کردن یه جلسه کلاسمون تو کارگاه من باشه.

امیر ارسلان :دیدن این کارگاه روش مخ زنی جدید مردها شده؟

سونا :نه دوست شما هم مشتاق بودن که...

امیرارسلان :و چون دوست من حس کردی نمی خواد نظر تو رو جلب کنه؟

سرش را کمی متمایل کرد سمتم ،نگاهم کرد ،منتظر جواب بود .

_من اینطور برداشت نکردم.

دم و بازدم عمیقی داشت و بعد گفت منیر خانم مرخصی است برای شاام چی میخوام؟ و من برای اولین بار از مرخصی رفتن منیر خانم خوشحال شدم ، چرا که شدیدا دلم هوس کباب کرده بود ،با نون داغ و یادم نبود آخرین بار کی خوردم ،شاید دو سال پیش تو خوابگاه که بچه ها پولی گذاشتن رو هم و نگهبانی برامون منقل درست کرد .

امیرارسلان :برای نبود منیر خانم خوشحالی یا نخ دادن دوست من؟

چه گیری داده بود.

_نه من ...یه چیزی امروز هوس کرده بودم ،الان گفتین منیر خانم نیستن.....

امیرارسلان :و تو خوشحال شدی ،چون هیچ وقت نمیگی دلت چی میخواد تا برات درست کنه.

خواستم بگم نه اما فرصت نداد :خب چی هوس کردی؟

سونا :به شرطی می گم که مهمون من باشیم!

نمی‌دونم روی صورت من چی دید ،اما لبخند مهربونی زد و گفت باشه !بهش گفتم دلم کباب و نون داغ می خواد .گفت پ به عمو خبر بدم بریم بیرون ،تا خونه سرد می شه .عمو نه تنها استقبال کرد ،بلکه ما رو کشوند اون سر شهر ،گفت یه جای مخصوص داره برای این کبابهها !امیر ارسلان می گفت دوره اما

نتونست حریف عموشه؛ کبابهاش به حدی خوشمزه بود که خوشحال شدم حرف عمو رو گوش کردیم .

محمد علی :اولین بار می بینیم با ولع داری غذا می خوری.

آروم خندیدم ،من خیلی غذایی نبودم ،سالهایی که تو خوابگاه بودم ،چون هیچ وقت پول کافی نداشتم ،عادت کرده بودم به کمترین چیزها ،منیرخانم خیلی ازم می پرسید چی دوست دارم ،چی هوس کردم ،اما دوست نداشتم سلیقه خودم رو به اونها تحمیل کنم.

محمد علی :کباب دوست داشتی؟

سونا :هوس کردم خیلی سخت گیر نیستم برای غذا.

امیرارسلان لبخند کجی زد :تو سخت گیر نیستی؟ شاید خبر نداری اما خیلی بد غذایی.

با تعجبی آشکار گفتم :من؟

به جای من به عمو نگاه کرد :خانم از خودش بی خبره .سوالی عمو را نگاه کردم ،عمو فقط لبخندی زد و من با اصرار گفتم من اصلا بد غذا نیستم!

امیرارسلان :یه سونای دیگه با ما سرمیز غذا خورده.

_من کم غذام .

به سیخ هایی که جلویم بود اشاره کرد .با نگاه به آنها انجام گرفت ،اما اصرار داشتم ثابت کنیم اینطور نیست و این فقط یک استثناس .

_نه خب الان هوس کردم.

و چون به امیر ارسلان گفته بودم خودم حساب کنم ، معذب نبودم ،با خیال راحت غذام را خورده بودم.

عمو رو به امیرارسلان گفت اذیتم نکند ،و این یعنی بدغذام؟

سونا :عمو جون!

امیرارسلان بلند خندید ،شاید بار اولی بود می دیدم که اون داره می خنده ،چه برسه به اینکه بلند بخنده.

سیخ کبابی برداشت و لقمه ای گرفت و دستش رو آورد سمت من :بیا سونا خانم ،بیا تو بد غذا نیستی ، کاری به این پیرمرد نداشته باش.

محمد علی :پیر مرد باباته!

لقمه را گرفتم ولی دوباره تکرار کردم :واقعا بد غذا نیستم !

با اینکه نپذیرفتم اما بحث من باعث شد کمی سرمان گرم شود ،عمو با گفتن اینکه میخواهد برای خودش

مهمانی تولدی داشته باشد ،سورپرایزمان کرد.

امیرارسلان :به چه مناسبت؟

محمدعلی :تولد من مناسب حساب نمی شه؟

چهره امیرارسلان می گفت باورش نشده که این مهمانییه مناسبت تولد خودش باشد ،حتی برای من هم عجیب بود.

محمد علی :دوست دارم ببینیم ،پیر مرد هشتاد ساله چی می تونه به عنوان هدیه بگیره.

امیرارسلان کمی خیره نگاهش کرد و نهایتا گفت : امیدوارم فقط یک تولد باشه .اگر قطعی می شد ،من بدون شک بیشتر از بقیه باید نگران می بودم ،نگران اینکه چه هدیه ای باید بگیرم؟!

امبرارسلان زیر حرفش زد ،وقتی خواستم حساب کنم

اجازه نداد ،و من با دلخوری گفتم :قول دادی !با نیشخندی گفت :من کی قول دادم؟ کارت بانکی اش را گرفت سمت من :باشه بیا تو حساب کن ،می گیم دخترمون دوست داره!

#قسمت_صد_و_سی_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

چشمی برایش نازک کردم و به قهر بیرون رفتم ، ناراحت شدم من اندازه یک شام مهمان کردن پول داشتم

جلوی در رستوران ایستاده بودم .دلخوریم باعث لجبازی می شد و از لجبازی می خواستم سوار ماشینش نشم و تا خونه پیاده برم ،دستی روی کمرم قرار گرفت و هولم داده بیا بریم خونه اونجا قهرکن.

سونا :کارتون بد بود.

امیرارسلان :سونا اینجا که نمی تونی تنبیه کنی ،بریم خونه اونجا به فلک می بندی می رو.

خواستم بگویم لوس اما به سختی خودم را کنترل کردم و دندان و لب هایم را روی هم فشار دادم ،او فقط خندید.

_تو دلت نگو سوار شو ،ببینم حرفت چیه؟

عمو صندلی عقب نشسته بود ،مجبور شدم بنشینم کنارش.

محمدعلی :مشکلی پیش اومد ؟

امیرارسلان :سونا خانم با من قهر کرد.

حالا که او گفت من هم شاکی برگشتم و به حالت چغلی کردن گفتم :قرار بود مهمون من باشین ،اما زدن زیر

حرفشون.

امیرارسلان در حال خارج کردن ماشین از پارکینگ با خنده دوباره گفت :من قولی ندادم !

عمودخالتی نکرد ،فقط گفت چه فرقی دارد ،خوش گذشته و همین مهم است .اما من با همان حالت قهر تا خانه رفتم ،لبخند اورا که می دیدم بیشتر کلافه می شدم من اصلا آدم قهر کردن نبودم اما...

باشب بخیری به عمو داشتم می رفتم به اتاقم که خودش رو رسوند بهم و مچم رو گرفت.

_قهری هنوز؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم.

_ما راجب این موضوع قبلا صحبت کردیم ،حالا تو نمی خوای قبول کنی...

_خب چی میشه یه بارم من مهمون کنم؟

امیرارسلان :یه بارش مشکلی نیست ،اما نه این بار.

_چرا؟

_چون برای اولین بار بدون تعارف گفتی دلت چی می خواد و با خیال راحت هم خوردیش ،بماند مطمئم بخاطر این بود که فکر می کردی قرار خودت حساب کنی.

چشم‌هایش را کمی ریز کرد :راست می گی شاید بد غذانیستی فقط چون پولش رو نمیدی...

_من بدغذا نیستم ،کم غذام .

دستم رو کشیدم در اتاق رو باز کردم :حالا آشتی نمی کنی؟ شب نمی تونم بخوابم .حس کردم با تمسخر گفت

و فقط تونستم چپ چپ نگاهش کنم .صدای خندش حتی از پشت در هم می اومد.

منیر خانم مرخضی بود ،ساعت رو کوک کرده بودم که قبل بیدار شدن عمو براش صبحونه درست کنم ، باورم نمی شد ولی هنوز از امیر ارسلان دلخور بودم .موهام رو بالای سرم گوجه کردم ،تقریبا جای هیچ چی رو بلد نبودم ،فقط با باز کردن کابینتها داشتم دنبالشون می گشتم ،من تو خوابگاه مشهور بودم به کاچی درست کردن ،هر کسی پریود می شد با یک ظرف و یکم آرد و روغن می اومد سراغم .تا حالا نپرسیده بودم اما حدس زدم عمو دوست داشته باشه ، درست کردم هر چند پیدا کردن آرد سخترین کار بود.

#قسمت_صد_و_سی_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

چایی دم کردم و منتظر نشستم تا عمو بیدار بشه ،داشتم

فکر می کردم باید دوباره شروع کنم به دوییدن و ورزش کردن ،تو حیاط یا پارکی!

به آذر پیام دادم گفتم آقایی فردی چه پیشنهادی داده ، بیدار بود سریع جواب داد :بابا این دیگه زیادی تابلوا.

_چرا بیداری ؟

ویس فرستاد :این عزیزه دل قبل اینکه بره سر کار باید با من صحبت کنه.

از بین کسانی که سپند معرفی کرده بود ،با یکی از آنها به قول خودش عجیب همه چیز خوب پیش رفته بود تا یک هفته پیش می گفت دارند آشنا می شوند اما بالاخره به خودشانلقب دوست دختر و دوست پسر را نسبت دادند.

امیرارسلان :بگو تو مشتاق تری تا عزیزه دلت !از جام پریدیم صدای پاش رو نشنیده بودم .دستش رو

گذاشت روی شونه ام :ترسوندمت؟ یک نه ی آرام گفتم و برای آذرنوشتم بیدار شدن .

امیرارسلان :بوی چی میاد؟

سرم هنوز تو گوشی بود ،اما شنیدم که گفت :صبح بخیر سونا خانم ،قهری هنوز؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

نگاهش کردم و آرام گفتم :صبح بخیر!

لبخندش بزرگتر شد :واقعا قهر کردی؟

_قهر نکردم اما...

از روی صندلی بلند شدم شاکی نگاهش کردم :ولی واقعا ناراحت شدم .

قدمی به سمتم اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت : نمی خواستم ناراحتت کنم ،اما توصیه می کنم عادت کنی تا اذیت نشی.

سونا :من عادت کنم؟ شما نباید بگی "باشه دفعه بعدی مهمون تو ."توام با لبخندش نفسش رو داد بیرون.

_اگه بگم یه دروغ !حالا که اینجوری قهر کردی دیگه حتی مصلحتی بهت دروغ نمی گم.

زل زد به چشم هایم ،چیزی که اخیرا عادتش شده بود . صدای عمو بود که باعث شد چشم بگیرم.

_منیر خانم .

بیرون رفتم و صبح بخیری گفتم :چه بویی تو درست کردی؟

به ترکی گفت:قویماخدی؟)کاچیه؟(

با ذوق پرسید ،باعث شد خوشحال شم از تصمیم ،هردو سرمیز منتظر نشسته بودن ،عمو می گفت یادش نمی یاد آخرین بار کی کاچی خورده و امیر ارسلان مشتاق بود بداند اصلا چیست !و من متعجب بودم چرا تا حالا نخورده؟ !و حتی بهش گفتم اگه اجازه میداد دور و بری هاش گاهی مهمونش کنه حتما تا حالا امتحانش میکرد ،اما اونکه کم نمی آورد گفت :قسمت بوده دست پخت تو رو بخورم سونا خانم ،من راضی ام!

عمو ازخوشحالی با فاصله هر قاشق را به دهان می برد و چشم هاش را می بست و تعریف و تمجید می کرد ،اما امیر ارسلان خیلی استقبال نکرد.

محمد علی :خوشت نیومد؟

-خیلی شیرینه برای صبحونه .

محمدعلی :عالی شده سونا ،به خوشمزگی کاچی مادرم ،تو مادر من رو دیدی؟

_سنم کم بود که عمرشون را دادن به شما!

_همون بو رو میده!

با نگاه مهربان بهم گفت :چقدر دختر داشتن خوبه !تازه تو این پس می فهمم چه حسی داره دختر داشتن.

امیرارسلان با نگاهی خاص به من گفت :نازشون هم زیاده!

محمدعلی :خوش به حال مردی که ناز دختر من رو بخره ،نصیب هر کسی نمی شه!

از اینکه همیشه من رو دست بالا می گرفت ،همیشه بیشتر از چیزی که لایقش بودم لطف داشت بهم ، خوشحال میشدم و خجالت میکشیدم ،خواستم در جواب بگم اینطور نیست ،اما امیرارسلان پیشی گرفت :اونکه بله !لحنش که شوخی میشد نمیفهمیدم فقط شوخی یا داره مسخره میکنه ،ناخودآگاه براش چشمی نازک کردم ،محتوای قاشقش پرید تو گلوش باخنده و سرفه داشت میگفت :این نگاه ها تاحالا کشته هم داده؟ جوابش رو ندادم رو به عمو گفتم :من همیشه مقابل مهر و محبت شما کم میارم ،نمیدونم چی بگم .

محمدعلی :اینها حقیقتهایی ان که نادیده اشون گرفتی.

عموم حرف رو کشوند سمت کارخونه و در مورد چیزی گفت ،با اینکه من اول روز اونجا بودم ولی متوجهش نشده بودم .پس اون خانم داشت تشکر می کرد .برعکس چیزی که به ظاهر نشون می داد اما خیلی مهربون بود فقط انگار دوست داشت آدم ها همچنین برداشتی ازش شما داشته باشن.

محمدعلی :لیست مهمون‌ها رو بده به مروتی توام سونا جان هرکسی رو دوست داشتی دعوت کن.

جز آذرو سپند کس دیگری نبود.

_دو تا از دوستهام.

امیرارسلان :عزیزه دل دوستت رو فراموش نکن.

من امروز جسارت پیدا کرده بودم یا امیر ارسلان داشت بهم آزادی عمل می داد؟ چون باز در مقابل این جمله اش برایش چشم غره رفتم.

عمو خیلی جدی پی مراسم تولدش بود ،وقتی امیرارسلان نبود ازش پرسیدم علت خاصی دارد که میخوان تولد بگیرن ،اماجوابش همونی بود که دیشب گفت !نمی شد باور کرد اما نمی شد هم متهمش کرد که داره دروغ میگه.

#قسمت_صد_و_سی_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

به من گفت باید لباس بخرم ،گفت کاش خواهر امیرارسلان باهاش صمیمی‌تر بود ،در اون صورت می تونستیم با هم بریم خرید ،من برنامه داشتم لباسی که برای عروسی دوست سپند پوشیده بودم رو دوباره بپوشم ،اما با توجه به انتظاراتی که عمو داشت .باید کل اون وامی که دانشگاه برام واریز کرده بود رو خرج می کردم برای یه لباس !و از لحظه ای که این رو شنیدم ،چرتکه زدن های من شروع شد ،یک مهمونی یعنی یک بحران مالی دیگه ،من تازه پول آذر و سپند رو پس داده بودم ،برای مامان بیشتر از اونی که برام فرستاده بود پس فرستاده بودم و کمی داشت ذهنم آروم میشد.

آذر مشغول رابطه ی جدیدش بود میدیدم تموم تلاشش

رو میکنه تا بیشترین تایم رو برای اوم بذاره و مطمئن بودم نمی خواد لباس جدیدی بخره ،در مورد تولد و دعوتشون از طرف عمو گفتم اما در مورد قصدم برای خرید چیزی نگفتم!

آذر :ایول ،می گم فردی رو هم دعوت کن.

سونا :چرا؟

آذر :گناه داره ،این به زور خواسته سرحرف رو با تو باز کنه ،امیر ارستان رسیده.

_من فعلا قصدی ندارم سر حرف رو باهاش باز کنم.

عمو با گفتن اینکه می خواد مامان رو دعوت کند سورپرایزم کرد ،اما نه بخاطر دعوتش به این خاطر که گفت مامان قبول کرده بیاد.
من مطمئن بودم این اومدن بخاطر مهمونی تولد نیست ،بخاطر مردیه که من با اطمینان بهش گفتم اگر امیدی

داره ،اگه حس میکنه اون مرد برمیگرده یا براش خونه می‌گیره ،یک فکر ،یک اشتباه محض !اون مرد حتی مردی نیست که یه روز می شناخت .اما مشکل مامان همین بود ،هیچ وقت واقعیت ها رو نمی دید و نمی پذیرفت.

حس سورپرایز یا خوشحالی من با این فکر پر کشید ، عمو فکر کرد من دوست ندارم مادرم بیاد اما دوست داشتم .خیلی زیاد هم ،دوست داشتم اما مادر خودم رو هم می شناختم !

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان:خسته نباشی.

سرم رو بلند کردم .نگاهی بهش کردم ،دیروقت بود ، اون به نظر خسته تر میومد.

_سلام ،چه دیر برگشتین.

امیرارسلان :کارم طول کشید ،بیام تو ؟

چند قدمی اومده بود جلو که چشمش خورد به کارهایی که آقا آراز اتفاقی شکسته بود.

امیرارسلان :اینها همونان؟

با سر گفتم آره.

امیرارسلان :قشنگ تر شدن واقعا هنرمندی.

با لبخند بزرگی گفتم :مرسی.

امیرارسلان :الان دارم جدی به پیشنهاد پدرجون فکر

می کنم.

سونا :در مورد؟

امیرارسلان :اینکه به گالری برای کارهات باز کنم.

سونا :شما با دلیل منطقی ردش کردین همون موقع.

نگاهش به ظرفها بود با جواب من سرش رانه چشم هایش را بالا آورد و نگاهم کرد.

_الان خیلی چیزی فرق کرده که منطق براش معنی نداره.

متوجه منظورش نشدم .پرسیدم اما جواب نداد .در واقع موضوع صحبت را تغییر داد.

_برای مهمونی باید لباس بگیریم ،خوشحال میشم بتونی باهام بیای.

منم خوشحال میشدم کمکش کنم اما به شرطی که ...
واقعا برای خریدن لباس برای خودش این رو بگه ،نه اینکه با همچین بهونه ای من رو ببره و بخواد برام لباس بخره !

امیر ارسلان :وقت نمی کنی یا دوست نداری؟

#قسمت_صد_و_سی_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

فکر کردنم طولانی شد که این فکررو کرد.

_نه خوشحال میشم حتما ،کی ؟

تابی به گردنش داد :جمع کن بریم تو ،دیر وقته ،امشب که خیلی دیر شد .فردا پس فردا خوبه؟

سونا :بله مشکلی نیست.

اشاره ای به خرید لباس برای من نکرد ،امیدوار شدم واقعا برای خودش می خواد خرید کند.

در راه به داخل خانه گفت :اون سالنی که برای عروسی دوست دوست رفتی.

سرم را به سمت راست چرخاندم و نگاهش کردم.

_دوست داشتی کارشون رو میخوای بازم همونجا برو.

من اگر برای عروسی دوست دوسته رفته بودم سالن زیبایی برای تولد عموجون بدون هیچ شکی باید می رفتم ،چون خدا می دونست چه کسایی قرار بود دعوت باشن !سونا :خوب بوده میشه شمارشون رو برام بفرستین؟

سرش رو تکون داد.

_می دونی من اصلا خوشم نمی یاد اینطور باهام صحبت می کنی؟

سونا :چطوری؟

امیرارسلان :تو جوری که با مهیار صحبت می کنی ، با منم همینطور صحبت می کنی اما من فکر می کردم...

نفس عمیقی کشید و مکث کرد :فکر می کردم یکی نیستیم!

*

سونا جا خورد ،او فقط دوست داشت مودب باشد ،با احترام صحبت کند .اما حدس نمی زد که او به همچین نتیجه ای برسد و سوای اینها او با امیر ارسلان راحت بود.

_من با شما راحتم ،با ایشون ...چرا این فکر رو کردین؟

_دلیلیش زیاده !جمع می بندی ،آقاااا امیرارسلان صدام میزنی ،راستش دوست ندارم تو تولد پدر جون این کار بکنی و کسی فکر کنه ما صمیمی نیستیم.

ربطی به تولد محمد علی نداشت ،داشت از آب گل آلود ماهی می گرفت ،ولی حرفش دروغ نبود واقعا از جمع بستن های سونا خوشش نمی آمد ،حس می کرد سونا دیواری میکشد بینشان و او را از خودش دورتر می کند.

سونا :نمی خواستم ناراحتتون کنم.

امیرارسلان یک تای ابرویش را بالا داد و گفت :پس؟

سونا :سعی میکنم اما....

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

نمی دانست بگوید یانه ،اما نهایتا گفت که او و مهیار برای او هیچ وقت نمی توانند یکی یکی باشند.

امیرارسلان :فعلا که هدیه ها و ماگ های خوشگل میرسه دست مهیار.

سونا در یکی از ویزیت مهیار از محمد علی حماگی که برای او طراحی کرده و ساخته بود را داد و مهیار در صفحه ی اینستاگرامش به اشتراک گذاشت و سونا را تگ کرد ،امیرارسلان بالاخره از این طریق توانست پیج سونا را پیدا کند.

سونا :شما کارهای من رو دوست نداین.

امیرارسلان کمی خم شد به سمت او :کی گفته؟

سونا خواست به هدیداش اشاره کند ،اما با این واکنش امیرارسلان منصرف شد :نمی دونم ،من همیشه حس کردم که ..

امیرارسلان :کاملاً حس اشتباهی ،حتی می خواستم بهت یه پیشنهاد کاری هم بدم.

سونا :به من ؟

امیرارسان :بعد اینکه اون تابلو رو دادی به مهیار به ذهنم رسید.

برای سونا این حس رقابت یا حسادت امیرارسلان آن هم برای هدیه‌ای ناچیز در مقابل زندگی لاکچری‌اش بانمک بود.

_می تونی تو سایز بزرگتر کار کنی؟

در واقع با دیدن آن تابلو به ذهنش نرسیده بود ،با دیدنش کمی سرچ کرده بود و با دیدن نمونه هایی به ذهنش رسیده بود که از سونا بخواهد برای دفتر کار او همچین چیزی را اجرا کند ،به این بهانه چند ساعتی از روز را هم باید پیش او سپری کند.

#قسمت_صد_و_سی_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_برای دفتر کارتو...

نون آخر را سانسور کرد !خیلی وقت بود کردم در بودند ،بازوی سونار سونا را گرفت و به داخل هدایتش کرد و با سر تایید کرد.

_نمی تونی ؟

_چرا ،می تونم ،اما نمیدونم مناسب باشه یا نه.

محمدعلی بیشتر از سونا و امیرارسلان از این ایده استقبال کرد ،و از نظرش عالی نتیجه میشد .پدر رو پسر شروع کردند به برنامه ریزی کردن و محمد علی گفت چون امیرارسلان اول پیشنهاد داده اول برای او کار کند ،و او هم دوست دارد سونا در خانه او نیز کاری را ارائه دهد.

سونا از خدایش بود هر کاری برای جبران لطف و محبت آنها می کرد ،اما اضطراب داشت نکند نتیجه خوب نباشد .اما بدون شک حتی اگر نتیجه بد می شد ، باز نه نمی گفت.
امیرارسلان به محمد علی گفت برای خرید قرار است از سونا کمک بگیرد و آنها می توانند لباس برای او بخرند.

هرچند می دانست پدر بزرگش بسیار خوش لباس است و خودش به خوبی این مسئله را حل می کند .اما محمد علی با چشم اشاره کرد که لباس برای سونا ،در واقع برنامه همین بود ،امیرارسلان هم مثل پدر بزرگش خیلی برای انتخاب لباس نیازی به کمک نداشت ولی بعد از قضیه دندان پزشک رفتنش شک نداشت سونا به راحتی قبول نخواهد که او یا محمد علی برایش لباس بخرند .

همین اتفاق هم افتاد ،یک بحث طولانی در مرکز خرید با امیرارسلان داشت ،سونا با اصرار گفت نمیخواهد هیچ لباسی را پروکند ،و امیرارسلان با اصراری عجیب دستش را گرفت و برد داخل.

_چرا با من این کارو می کنین؟

_سونا جان برای مهمونی باید لباس انتخاب کنی؟

سونا عصبانی بود ،و دقیقا از دست امیرارسلان ،نفس

کم آورد و دست برد اسپری اش را برداشت ،امیر ارسلان بانگرانی نگاهش کرد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

-سونا ،سونا خانم سوناجان!

اشکی که از گوشه چشم سوما افتاد واقعاًناراحتش کرد ،دست جلو برد و با پشت انگشت کوچکش اشک او را پاک کرد .سونا حاضر نشد لباس را پرو کند و فقط لباس خریده شد .حالا واقعا قهر بود ،از اینکه امیرارسلان باعث می شد احساس حقارت کند...

قبول داشت شاید زن دیگری همراه او باشد دروغ نمی

گوید که او همیشه مثل یک جنتلمن اجازه نمی دهد آنها برای چیزی پول بدهند ،اما از نظرش زن‌هایی که همراه امیرارسلان بودند هیچ وقت در شرایط مالی ای مثل سونا نبودند و هر پولی که آنها می خواستند یا داشتند برای او خرج می کردند به هیچ عنوان حس خوبی به سونا نمی داد.

کلافه در ماشین نشسته بودند ،نه حرکت می کرد ،نه چیزی می گفت .درک نمی کرد چرا سونا اینقدر سر این قضیه حساس است .چرا تا این اندازه این موضوع اذیتش می کند و حالا گریه سونا را برای یک لباس در آورده بود.

امیرارسلان :سوناجان !

_میشه بریم خونه ،من خسته ام و الان نمیخوام راجب چیزی صحبت کنم .

امیرارسلان :چرا عادت کردن به این موضوع اینقدر

برات سخته؟

سونا :چرا باید به پول گرفتن از شما عادت کنم؟

امیرارسلان :توکی از من پول گرفتی؟ الان .... اوفف...

نفسش را عمیق بیرون داد .لباسی که امیرارسلان برایش گرفته بود ،نه تنها الان بلکه تا آخر عمرش هم نمی توانست بخرد ،و حالا امیرارسلان میگفت چه پولی از او گرفته است.

دستش را روی دهانش گرفت ،چشم هایش پر میشد ، نمی توانست با وضوح ببیند اما برای پرسیدن سوالش نیازی نداشت که امیرارسلان را ببینید یا نگاهش کند : دلت ...دلت برام می سوزه؟

امیرارسلان با حیرت نگاهش کرد ،وقتی دید نگاهش نمی کند دست برد و چانه ی او را گرفت و سرش را

چرخاند سمت خودش.

_سونا چی میگی؟

#قسمت_صد_و_سی_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

حالا او هم عصبانی بود برای اینکه هر حرفی نزد که بیشتر او را بیازارد ،دستش را کشید و دکمه استارت را زد .در سکوت آزار دهنده ای به سمت خانه رفتند ، تا ماشین را نگه داشت سونا بی هیچ حرفی پیاده شد و داخل رفت.

با دیدن مادرش سر جایش خشکش زد ،نمی دانست قرار است به این زودی ها بیاید ،اگر یکی دو روز قبل مهمانی بود شاید اینقدر جا نمیخورد ،به سمتش دویید و بی هیچ حرفی خودش را به آغوش او انداخت ،و اشک‌هایی که سرازیر شد.

امیرارسلان با دیدن آنها ،کلافه چندباری سرجایش جابه‌جاشد ،نمی دانست اشک‌های سونا از ذوق یا دلتنگی مادرش است ،یا بخاطر تنشی که از نظرش بی دلیل بین آنها ایجاد شد.

آی‌سان :جانم ،جان دلم سونا بالام ،سونا یاریم.

سونا خودش را جدا کرد ،زیر چشم هایش را پاک کرد و گونه مادرش را بوسید.

محمد علی :چقدر دلتنگ بودی.

آی سان حالا چشم‌های دخترش را می دید ،و متوجه بود این گریه فقط برای دلتنگی او نبوده از چیزی ناراحت است .نگاهی مشکوک به امیرارسلان کرد و همین نگاه برای امیرارسلان کافی بود تا بفهمد این گریه‌ی سونا بخاطر او بوده.

به آی‌سان خوش آمد گفت ،تا محمدعلی رو به سونا بگوید مادرش خسته است ،او را ببرد تا استراحت کند ،به هر سختی ای که بود همراهی اشان کرد ، ناراحتی و دلخوری سونا را درک نمی کرده ،در اتاقش را که بست گوشی اش را برداشت و برای سونا نوشت " :واقعا من نمی‌تونم یه هدیه برای تو بگیرم؟ تا این حد برات زننده اس که بخاطرش تو بغل مامانت گریه کنی؟ "دکمه ی سند را زد و گوشی را پرت کرد روی میز .گوشی سونا در کیفش بود و تاصبح اصلا سراغش نرفت ،به اتاق که رفتند حالا مادر و دختر راحت بودند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

چرا نگفتی زود میای؟

_عمو گفت بیام خوشحالت کنم.

سونا :خیلی خوشحال شدم.

_چشم‌هات که این رو نمیگه.

سونا ماجرای خرید لباس را برایش تعریف کرد :حق داره ،کلی مهمون دارن ،به این خونه می یاد یکی مثل من بیاد و مهمونش باشه؟ برام گفته بودی ولی خونه رو دیدم ...یکم پشیمون شدم از اومدنم .ما کجا و اینجا...

سونا :اگر ازم خجالت می کشن...

چانه‌ای لرزاند ،مادرش دوباره به دوباره به آغوش کشید :از وقتی رسیدم عمو یه سره داره از تو میگه انگار تو نوه اشی نه امیر ارسلان ،نگاه به ما نکن ، اینها کلی دوست و دشمن دارن ،ربطی به من و تو

نداره یکی از بیرون نگاه کنه میگه عمو خرج نکرده یه لباس برای نوه برادرش که پیششون زندگی می‌کنه بگیره.

محمد علی قبل از رسیدن سونا و امیرارسلان به آی‌سان گفته بود که قرار است در مهمانی سونا را به همه معرفی کند و حتی دنبال یک مرد خوب و خوش آتیه به عنوان دامادش است .با این حرفها حالا نه فقط برای آرام کردن دل دخترش بلکه از ته دل داشت اینها را میگفت.

سونا :نمی‌دونم مامان ،خجالت می کشم ،میدونی این چند وقت چقدر برام خرج کردن؟ چی از من به اینها می رسه؟ هیچی!

آی‌سان :دوست داشتنی که منتظر یه چی بهش برسه دوست داشتن نیست .عمو تو رو خیلی دوست داره ، حتی می‌تونم بگم اندازهٔ همین نوه خودش.

امروز از سونا تعریف و تمجید کرده بود ،از آرزوهایش برای آینده سونا گفته بود ،اما چیزی که برای آی‌سان بیشترین اهمیت را داشت این بود که گفت انتقام سونا را از میلاد گرفت .چقدر دلش قرص شده بود از اینکه دخترش در آرامش و امنیت است.

سونا :منم دوستشون دارم اما...

آی‌سان نفس عمیقی کشید ،درک می کرد ،دخترش را هم درک می کرد.

سونا :اومدی ببینیش؟

نپرسیدکی.

آی‌سان :باید ببینمش ،ده سال شده سونا ،ده سال !

#قسمت_صد_و_چهل
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

جوابش یک آه عمیق بود.

سونا صبح زود با آرامش از جایش بلند شد تا مادرش را بیدار نکند ،آبی به دست و صورتش زد ،گوشی اش را برداشت و رفت بیرون دم در اتاقش که پیام امیرارسلان را باز کرد همزمان صدای باز شدن در اتاق امیر ارسلان را شنید.

حتی با اینکه فقط یک پیام بود .می توانست متوجه لحن عصبانی او بشود .گوشی را برگرداند سمت او : اینطور نیس.

امیرارسلان تلاش کرد ،نگاه بی تفاوتی بکند و رد شود شب تا دیر وقت منتظر جواب سونا مانده بود ،اما در همین انتظار خوابش بوده بود ،نتوانست بی تفاوت رد شود دقیقا کنارش که رسید گفت:

_نه راست میگی مشکل اینه ما تورو خونواده خودمون دیدیم اما تو نه ،اما هر جور که تو راحتی از این به بعد من...

سونا دستش را جلو برد و گوشه آستین لباس او را گرفت همین باعث شده امیر ارسلان سکوت کند.

_شما خانواده منین ،اما فکر می کنین من از مامانم پول می‌گیرم؟

با چپ و راست کردن سرش گفت نه .

-من ...من این سالها روزهایی که خیلی بی پول بودم رو هم داشتم ،شاید لنگ یه عددی بودم که برای خیلی ها پول خورد هم حساب نمی شه اما باز از کسی پول نگرفتم .این...

امیرارسلان :گفتم عادت کن به این زندگی ،اگر واقعا مارو خانواده ات می دونی ،عادت کن ،نه اینکه هر

بار بخواییم بریم بیرون تو بخوای سرپول دعوا کنی ، قهر و گریه کنی .

سرش را خم کرد :من واقعا از دیدن گریه خانم ها بیزارم.

صدایش را کمی پایین برد :به خصوص اگه اون خانم تو باشی.

سونا دل و چشم هایش باهم لرزید.

_دست می ذاری روی نقطه ضعف من!

دستش را نکشید در واقع بخاطر جمله ای که شنید دستش رهاشد ،اما امیرارسلان این بار دست او را گرفت :فقط کافیه حضور من رو بپذیری ،قبول کردن من اینقدر سخته؟

تپش قلبش بیشتر شد ،چشم‌نگرفت از امیرارسلان ,

نتوانست چون میخکوب شده بود ،جمله ی دوپهلوی امیراسلان و چهره ی جدی و مطمئنش که منتظر جواب بود .سونا جواب نتوانست بدهد امیرارسلان دست دیگرش را هم گرفت با فرض بر اینکه جواب سونا مثبت بود گفت :لطفا بارآخری بود که سرپول با من جدل کردی ،و ...

نفسی کشید :دیگه گریه نکن.

سونا بالاخره چشم گرفت و تکانی خورد اما امیرارسلان دستهایش را رها نکرد :قول بده؟

چطور میتوانست قول بدهد؟ چیزهایی که از او میخواست اصلا دست او نبود که بخواهد قول بدهد.

_میشه همچین قولی داد؟ اصلا امکان داره ؟

_چرا نداشته باشه؟

سونا دستش را کشید و از کنار او رد شد.

-لباسه از دیشب تو ماشین!

سونا جوابی نداد ،امیر ارسلان حس می کرد کمی نرم تو شده است .خودش رفت سراغ لباس و تحویل منیرخانم داد تا در اتاق سونا بگذارد .سونا تا مادرش بیدار شد او را برای گردش در شهر بود ،جاهای زیادی بود که می توانست و میخواست مادرش را ببرد و آی‌سان ،شاید از وقتی شوهرش فراری شده بود .این اولین گردش و تفریح او بود و باورش نمی شد یک روز را بدون حضور در کارخانه و با راحتی و خوشی سپری کرده است .
دیر وقت بود که برگشتند خانه ،آقای مروتی تا خانه رساندنشان ،آی‌سان معذب بود از اینکه از یر وقت بر می گشتند اما سونا صبح محمد محمدعلی را دعوت کرده بود ،اما او خودش گفته بود بعد از مدت که مادر و دختر بهتر است با هم وقت سپری کنند.

سونا :خب بدو تو ،مامان.

آی سان دستشویی داشت و نمی توانست خودش را نگه دارد ،سونا مجبورش کرد به حالت دو برود داخل ، خیالش را راحت کرد همه خوابند و کسی متوجه نمی شود او با عجله برای دستتون رفتن می رود.

امیرارسلان :دیر نیست یکم؟

سونا با هینی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

امیرارسلان :منم نترس.

_ببخشین ندیدمتون.

امیرارسلان :مارو نمی بینین سونا خانم.

نه حواسم ....ببخشین ،چرا بیدارین؟

امیرارسلان :منتظر شما بودم.

سونا :چیزی شده؟

_بله ،دیر کردین سونا خانم.

بار اول فکر کرد شوخی کرده .بار دوم گفت شاید منظورش او و مادرش است که که جمع می بندد اما با جمله‌ی سومش حس کرد ،خطاب به اوست .خنده اش را قورت داد ،امروز روز خوبی بود ،حس و حالش همخوب بود ،انگار نه انگار که دیشب پیش این آدم داشت گریه کرده است .

_چیشده؟

امیرارسلان لبخند خسته ای به خنده او زد ،خسته بود ، نیم ساعتی بود برگشته بود و وقتی فهمید سونا خانه نیست ،منتظر ماند ببینتش ،کل روز به بهانه‌ای خواسته بود با او تماس بگیرد ،روزها و ساعت های بیشتری

که با او سپری می کرد باعث می شد بیشتر دلتنگش بود.

_چی چی شده سونا خانم؟

این بار و اقعا خندید :من همین سونا خانم سونا خانم!

امیرارسلان :آهان از سراحترام خب ،من دوست دارم با احترام باهاتون صحبت کنم.

#قسمت_صد_و_چهل_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا نخودی خندید امیرارسلان داشت از مهندی معکوس استفاده می کرد تا شاید باعث شود سونا با او راحتتر باشد ،اصرارش به این بود ،با جمع نبستنش حتما سونا با او احساس راحتی بیشتری خواهد داشت پس ...آن نزدیکی را می خواست.

_من سختمه ،شما از اول با من راحت صحبت کردی.

امیرارسلان دستش را به حالت دست دادن جلو برد ، نگاهی به دستش کرد ،امیر ارسلان اشاره کرد که دست بدهد .وقتی دست دادند گفت :امیرارسلان بزرگر نوه بزرگ محمد علی خان !خوشبختم .

سونا با خنده سرش را خم کرد سمتی ،سرخوشانه خندید ،امیر ارسلان محکم تر گرفت دستش را تا تعادلش را از دست ندهد ،هرچند از آن خنده نمیتوانست چشم بگیرد ،سونا کم میخندید .

خنده سونا که قطع شد ،شاید سرخوش از خنده های سونا بود اما در یک تصمیم فوری ،راسخ زل زد به چشم‌های او :من هیچ وقت دوست نداشتم کسی ارسلان صدام کنه چون ...چون مامانم ارسلان صدام می زد.

حالا لبخند روی لب سونا محو شد .

_اما این اجازه رو به تو میدم .

دست سونا را رها کرد و لپش را کشید.

_قول که نمیدی ،برو بخواب دیر وقته .

سونا باخودش فکر کرد ،از اینکه اجازه می داد او را به اسمی که مادرش خطابش می کرد صدا بزند ،چیز خیلی بزرگی بود ،حتی بزرگتر از هدیه چندصد میلیونی دیشبش.

_من خوشحال میشم ارسلان صداتون کنم.

امیرارسلان دستش را برد به کتف او ،بافشاری گفت بریم داخل.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

منم خوشحال میشم تو من رو ارسلان صدا کنی.

سونا از هیجان خوابش نمی برد ،اتفاق خاصی نیفتاده بود ،روز خوبی را همراه مادرش سپری کرده بود و امیرارسلان هر ثانیه ای که گذشته بود بیشتر حس کرده بود که به او خیلی اجازه ای مهم داده ،بارها از محمد علی شنیده بود چقدر روی مادرش حساس است ،یا تمام این مدتی که با آنها داشت زندگی میکرد حتی نشده بود یک جمعه سر خاک مادرش نرود.

آی سان روز بعد را قبول نکرد به گشت و گذار سپری شود .به سونا گفت کلاسهایش را از دست ندهد و عصر یا شب ،هر موقع برگشت می روند خرید تا آی‌سان هم لباس بخرد ،اما بیشتر بهانه بود ،می خواست با رفتن سونا به دیدن همسرش برود .بر

عکس تصورش سونا حدس می زد نیت او چیست ،می دانست این دیدار حق اوست و نمی‌تواند جلوی مادرش را بگیرد .اصلا این حق را نداشت.

امیرارسلان :پس بیا من برسونمت تا یه جایی.

سونا :دیرتون نیس؟

امیرارسلان با چشم هایی شکار از دستش گفت نه ، سونا فکرش پیش مادرش بود ،حتی متوجه نگاه امیرارسلان هم نشد.

هیچکدام از رمان های بنده در هیچ سایت و کانالی جز کانال خودم با رضایت و اجازه ی من‌فروخته نمیشه ، همه دزدی هستن ،با دزدها شریک نباشیم .

امیرارسلان :نه سوناخانم دیرم نیست ،میرسونمتون.

هر چقدر که متوجه نگاه امیرارسلان نشده بوده حالا

متوجه لحن او بود.

امیرارسلان :سوار شو ،چیه؟ نمی خوای بری ؟

سونا :می ترسم تنهاش بذارم.

امیرارسلان متوجه منظورش نشد ،چون هم محمد علی خانه بود هم منیر.

سونا :می دونم می خواد بره دیدنش.

نپرسید چه کسی ،کمی نگاهش کرد و نهایتا گفت سونا نمی تواند جلوی این دیدار را بگیرد ،سونا سوار شد در جوابش گفت :نمی خوام جلوش رو بگیرم اما ...اما مامان ...خیلی دوستش داره میدونم هنوزم خیلی دوستش داره .ببینتش...

امیرارسلان :به پدر جون میگم بهشون بگه تو خونه بیاد دیدن مامانت ،نگران نباش.

سونا :مرسی.

امیرارسلان برای اینکه باعث شود ذهنش از موضوع دور شود به شوخی گفت :فدای یه ارسلان گفتن سونا خانم.

سونا که انتظار شنیدن همچنین جمله ای را از امیرارسلان نداشت ،بلند خندید.

_من که صدا نزدم !

چپ چپ نگاهش کرد و در جی پی اسش ،آدرس دانشگاه سونا را زد.

امیر ارسلان :یه سوال بپرسم حرفم رو بد تعبیر نمی کنی؟

_چی؟

_در مورد کلاس زبانت .

سونا فکر کرد در مورد معلمش می خواهد بپرسد یا اینکه واقعاً میخواهو او را به کارگاهش دعوت کند یانه .

_سپند رو نمیدونم ،اما هم خیلی به تو دوره ،هم آذر ، چرا میرین این موسسه؟

سونایی که منتظر سوال دیگری بود ،کمی گیج نگاه کرد تا به یاد بیاورد چرا :تقریباً جایی بود که مسیرش برای هر سه‌مون ادکی بود .سپند و آذر که سوار مترو می شن خط عوض نمی کنن.

_تو چی؟

_من هر جایی میرفتیم یکم برام دور بود ،ولی اذیت نمی شم ،حالا قرار شد تایمش رو عوض کنیم که شما

و آقای مروتیو هم اذیت...

امیرارسلان :خوبه گفتم بد برداشت نکن!

#قسمت_صد_و_چهل_و_دو
#مسیر_زندگی

سونا :نه آخه بخاطر این سوال نیس.

_با اومدن من مشکل داری؟

_با زحمت دادن به شما و آقای مروتی مشکل د....

_مروتی کارشه ،منم اذیت نمیشم ،من کاری که اذیت بشم رو انجام نمی دم ،برای هر کسی
کاری انجام نمی دم.

با یادآوری اینکه یک بار غیر مستقیم سونا را از ماشینش بیرون کرد گفت :پی‌اش که به تنت خورده ،

پس میدونی نخوام تعارف ندارم .

سونا هم به خوبی به یاد داشت.

امیر ارسلان :تو بخاطر رفتارهایی که باهات داشتم از من متنفر نیستی؟

سونا :اون موقع هم متنفر نبودم ،حق داشتی!

_نداشتم ،این پدرجون بود که اومد سراغ شماها...

این روزها به این نتیجه رسیده بود ،این که رفتارهایش را با سونا مرور می کرد ،در واقع از شبی که متوجه شد هدیه سونا را پس داده
است.

_بعد تولد پدرجون بیا برای دفتر ببینیم چه ایده‌ای داری.

_چشم.

امیرارسلان به محمد علی گفت که به پدر سونا بگوید بیاید خانه ی آنها تا هم مادرش تنها نباشد و سونا خیالش راحت و همینکه محمد علی مکالمه ای با او داشته باشد.
محمد علی معمولا در شناختش از آدم‌ها دچار اشتباه نمی شد ،فکر کرده بود شاید سونا احساسی با قضیه برخورد کرده است .اما پرویز قبول نکرد ،آی‌سان بارها گفته بود نه برای دیدن آی سان بلکه برای تشکر از محمدعلی به پاس تمام مدتی که سونا ساکن خانه او بود اما . .بهانه اش بود یا دلیلش گفت خجالت می‌کشد ،حتی دنبال آی سان هم نرفت ،محمد علی مشکوک شد به قضیه ،به مروتی گفت بعد از جدا شدن او از آی سان او را تعقیب کند.

آی‌سان بی‌قرار بود ،بسیار بی قرار ،به اندازه همان روزی که پرویز در کوچه جلویش را گرفته بود و گفته بود خاطرش را می خواهد.

در دل مشغول صلوات فرستادن بود ،تا رسیدن به جایی که قرار داشتند صلوات فرستاد ،پرویز را ندیدند ،مروتی گفت در ماشین منتظر بماند تا برسد اما آی‌سان از شوق و انتظار و در آن واحد از اضطراب نتوانست طاقت بیاورد گفت پیاده می شود و منتظر می ماند.

پرویز رسیده بود نمی خواست حتی مروتی او را ببیند ،با حرکت کردن ماشین،قدمی به سمت آی‌سان برداشت و صدایش کرد ،دل آی سان لرزید ،مثل آن روز مثل روز عروسی اش ،مثل اولین هم خوابگی اشان ،مثل تمام اولین هایش با این مرد .با چشم‌هایی پر از اشک برگشت سمت پرویز ،اشک‌هایش اجازه نمی داد درست ببیند اما به هر سختی ای بود ،دید.

سونا راست می گفت گویا همان آدم نبود ،مرد او ...نه خیلی فرق کرده بود .پرویز نزدیک تر رفت و دست او را گرفت :آی سان!

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

آی‌سان چشم‌هایش را بست ،حداقل صدایش همان بود ، صدایش عوض نشده بود .با خودش گفت کاش کاش پرویز قبول می کرد برود خانه محمد علی ،چرا که الان فقط میخواست خودش را پرت کند به آغوش شوهرش و گریه کند اما پرویز فکر این را کرده بود ، نزدیک همانجایی که قرا داشتند در مسافرخانه ای اتاق گرفته بود .آی‌سان گفت چرا نمی‌روند خانه‌ی او ،اما پرویز جوابش را نداد تا وارد اتاق شدند ،آی سان را بغل کرد ،و آی سان با اشک هایی که شروع به ریختن کردند دیگر پی خانه‌ی او رو نگرفت .او هم دلتنگ همسرش بود اما انتظار نداشت بعد از ده سال دیدن هم پرویز اولین چیزی که از او بخواهد همخوابگی باشد.

در حال بوسیدن و لیسیدن گردن آی سان بود که گفت دلتنگ تن اوست .آی‌سان مخالفتی نداشت ،در زندگی جز اینکه همیشه پرویز زود اعتماد می کرد و آنها را در یک مخمصه مالی می انداخت مشکل دیگری نداشتند.
او همیشه شوهرش را دوست داشت .در حال معاشقه پرویز در گوشش خواند هنوز هم زیباست،هنوز هم خواستنی است...

حالا که به عطشق تن‌هایشان جواب داده بودند ،آیسان جواب می خواست اینکه اصلا چرا این معاشقه در خانه ی او نیست .

پرویز :کدوم خونه؟

آی‌سان :هر جایی که میمونی.

پرویز :یه اتاق با چهار تا معتاد و مفنگی کجا ببرمت؟

به چشم‌های او نگاه کرد ،دروغ می گفت .او چشم های همسرش را وقتی دروغ می گفت می شناخت .ظاهرش عوض شده بود ،تیپ و حالت موهایش ،اما فقط ظاهر بود که تغییر کرده بود دروغ‌گفتنش...

#قسمت_صد_و_چهل_و_سه
#مسیر_زندگی

پرویز :حرف گوش نکردی برای چی پاشدی اومدی؟

آی‌سان دلخور گفت چند دقیقه پیش که این را نمی گفت .اما او با پررویی گفت ده سال در عزلت بوده ، برای بودن با زن خودش هم باید جوابگو باشد.

آی‌سان :تا کی میخوای فرار کنی؟

عصبانی از روی تخت بلند شد و دست برد لباس زیرش را برداشت :اومدی همون آهنگ و ترانه‌ی تکراری رو برام بخونی؟

آی سان :خسته شدم از اینکه این همه سال جای تو جواب دادم تو بدگذشته بهت شکم آوردی؟ انگشتر عقیق دستت کردی؟ لباس تمیز و نو پوشیدی؟

خم شد مانتویش را از روی زمین برداشت :این یادته؟ همونه که آخرین بار با خودت خریدم.

پرویز :بد کردم بخاطرت رفتم لباس نو ....قدر نمیدونی.

آی سان :حلقه ی ازدواجمون کو؟

عصبانی تر از قبل نگاهش کرد :لازم داشتم فروختم ، طلا فروشه گفت برام نگه می داره ،نگه نداشت ،رفتم جاش این رو خریدم .کسی به نگاه می کنه که انگشتر تو دستم باشه یا نباشه؟!

اما مسئله آی سان این نبود که کسی او را نگاه می کند

یا نه ،مسئله وفاداری مردش بود .لباسش را کامل پوشید از جیب کتش پاکتی برداشت ،داخلش پول بود.

_بیا این رو فعلا داشته باشد ،هر چی این سالها جمع کردم ،همونه !یکم بهم وقت بدین ،فکر کردین من شماها رو نمی‌خوام؟ پشت چهار انگشتش را به خط فک آیسان کشید :فکر می کنی من دلتنگ نبودم؟ ندیدی چطور تشنه تو بودم؟ من این بهشت رو از خودم بگیرم؟ اما بعد این همه سال می‌خوام یه جا درست و حسابی باشه.

آی‌سان :خسته شدم.

پرویز از جایش بلند شد ،دست برد به کمرش و مرتبش کرد .قبل از برداشتن کتش خم شد گردن آی‌سان را گرفت و بوسه ای دیگر به لب او زد :من باید برم.

آی‌سان وا رفت :کجا؟

_نتونستم مرخصی بگیرم .میام محبت سر میزنم ،فردا همین موقع‌ها بیا همین جا ،دو روز رزرو کردم .الانم تا شب بمون راحت استراحت کن.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

بعد از ده سال این بدترین دیداری بود که می توانست با شوهرش داشته باشد ،واقعا تنهایش گذاشت و رفت... پرویز قرار بود پیشش بماند ،دروغ گفت مرخصی نداشته ،فقط امروز از صبح اضطرابی وجودش را گرفته بود و نمی‌دانست چرا؟ رفت تا خیالش راحت باشد ،حدس او از طرف فرد دیگری بود اضطراربش هم برای فرد دیگری بود ،اما خبرنداشت که باید این اضطراب را از طرف محمدعلی داشته باشد .محمد علی که می دانست آی‌سان پیش شوهرش نیست ،

چندباری با او تماس گرفت اما جوابی نگرفت ،آی‌سان حالا یک زن دل شکسته بود احساس می کرد شوهر خودش از جسم او سواستفاده کرده .
نماند ...نتوانست که بماند ...بعد رفتن پرویز با تنی عریان روی تخت گریه کرد ،هرچه توان داشت گریه کرد تا کمی آرام شود ،از همانجا مستقیم رفت ترمینال ،اتوبوس حرکت کرده بود وقتی سونا زنگ زد ،در اتوبوس نمی توانست صحبت کند ،گفت وقتی رسید به خانه صحبت می کنند.

سونا نگران سراغ محمد علی رفت ،پرسید چیزی می داند ،حالا محمد علی می دانست ..خیلی چیزها می دانست ،اما نمی دانست چرا آی‌سان برگشته ،حس می کرد خبری ندارد ،اگر خبردار می شد .شاید اینطور نمی رفت...

او هم اولین دروغش را بهسونا گفت :برنگشت خونه ، زنگ زدم جواب نداد.

امیرارسلان نگاهش کرد نگاهی رد و بدل کردند اما سونا متوجه نشد.

سونا :حتما اتفاقی افتاده ،وسائلش مونده ...یه کاری کرده که...

محمدعلی :باهاش صحبت کردی حالش خوب پس نگران نباش ،شاید از پدرت...

دنبال واژه ای گشت و نهایتا گفت :مثل تو ناامید شده .

سونا :خیلی بزرگتر از این حرفهاس برای تولد شما اومده ،حتما...

امیرارسلان :آروم باش بذار مامانت برسه ،یکم استراحت کنه صحبت کنین .

سونا دست برد به کیفش و اسپری اش را برداشت ، امیرارسلان سرپا بود ،با دیدن سونا کنارش رفت ،

نگران نگاهش کرد .بعد از اسپری زدن بازوی سونا را گرفت :خوبی؟

محمدعلی :عزیزم حال مامانت خوبه ،توام پدرت رو دیدی بعدش حال و روز خوبی نداشتی ...پدرت کاری نکرده بود فقط توام شوکه شده بودی.

امیرارسلان :شاید این شوک به عنوان همسرش براش بیشتر بود .

امیرارسلان هنوز نمیدانست قضیه جیست اما برای آرام کردن سونا هر چیزی میگفت.

محمدعلی منیر خانم را صدا زد تا سونا را ببرد به اتاقش استراحت کند ،اما امیرارسلان گفت خودش کمکش میکند ،محمدعلی نگاه معنادارش را به او دوخت ،اما امیرارسلان خودش را ندیدن زد ،بازوی سونا را رها نکرد ،او را کشید ،سونا گفت خودش میرود اما امیرارسلان توجهی نکرد ،در اتاقش را باز

کرد.

_دراز بکش.

#قسمت_صد_و_چهل_و_چهار
#مسیر_زندگی

_صورتم رو میشورم‌میخوابم.

امیرارسلان :بمونم ک...

سونا :خوبم فقط نگران مامانمم .مطمئنم اتفاقی افتاده ... مامان من برعکس اون آدم ...آدم جا زدن نیس ،چیزی شده که برای تولد عمو نمونده.

امیرارسلان :فردا باهاش صحبت میکنی ،الان فقط بخواب .

دستش را جلو برد و پشت انگشت هایش را روی گونه

ی سونا کشید ،و با صدایی آرام گفت :نگران نباش.

امیرارسلان وقتی همه چیز را از زبان محمدعلی شنید ،جاخورد ،کمی جا خورده سکوت کرد و نهایتا پرسید .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :یعنی فهمیده که رفته؟

محمد علی :مروتی می گفت صدای داد و بیدادی نشنیده ،اگر می فهمید نباید حداقل..

امیرارسلان این فکر را نمی کرد .سونا وقتی فهمید میلاد زن دارد بی‌صدا خاموش شد ،داد و بیداد نکرد و

اگر مادر و دختر مثل هم بودند...

به حیاط رفت و سیگاری روشن کرد ،پوک دوم را می زد که با دیدن سونا خاموش کرد.

_کجا؟ چرا نخوابیدی؟

سونا برگشت سمت او :نمی دونم نگرانم برم کارگاه شاید سرم رو با چیزی گرم کنم.

صورت سونا هنوز نم داشت ،با انگشتش قطره ی آب را پاک کرد .

_می خوای بریم قدم بزنیم؟

_خسته نیستی؟

امیر ارسلان :برای تو نه!

این را عمدا یا برای جلب توجه سونا نگفت یک حس واقعی بود .وقتی که به صورت نگران سونا نگاه می کرد .دوست داشت آرامش کند حالا به هر طریقی ، سونا دیگر داشت آمار طپش های قلبش را از دست می داد ،هر بار یک جمله ،یک توجه یک حرکت هر چند کوچک اما خب او متوجهش بود.

امیرارسلان :برو یه چیز بپوش ،یکم خنکه.

سونا اتوماتیک‌وار پیروی کرد .امیرارسلان پیشنهاد داد تا جایی با ماشین بروند اما سونا گفت خیلی دور نشوند همین دور و بر کمی قدم بزنند .امیرارسلان با یک جمله باعث شده بود یک فکر دیگر به نگرانی‌ها ودغدغه‌هایش اضافه شود .نگرانی‌اش برای مادرش یک طرف لحن عجیب یا حتی جمله عجیب او یک طرف.
بازوی سونا را گرفت و کشید :مراقب باش!

نگاهی به مردی که رد شد کرد ،فاصله داشت با او

ولی خب متوجه حضورش نشده بود.

امیرارسلان :نگرانی هنوز؟

سونا :نمی تونم نگران نباشم ،اما غرورم هم اجازه نمی ده زنگ بزنم به اون تا ببینم چی گفته چیکار کرده!

امیرارسلان :به نظر منم صبرکن ،مامانت برسه ،بعد باهاش صحبت کن.

سونا :اگه می خواست صحبت کنه باهام که اینطور نمی‌رفت ،حتی نیومده وسایلش رو ببره.

می خواستند از خیابانی رد شوند ،امیرارسلان مچ دستش را گرفت.

سونا :شاید برم ....اگه تولد عمو جون نبود شاید ... شاید همین امشب می رفتم.

امیرارسلان :کجا خونتون؟

با سرکه تایید کرد امیرارسلان گفت :فکر رفتن رو از سرت بیرون کن ،نه من اجازه می دم نه پدرجون.

سونا :چرا؟

امیر ارسلان :گچ دستت رو خیلی وقت هم نیست که باز کردی ،یا دلیل اینکه رفتی دکتر زنان!

نیامده بود تا از دستش عصبانی یا کلافه شود ،آمده بود آرامش کند ،اما خب سونا چیزی گفته بود که برای او یک ترس بود ،چیزی که از آن وحشت داشت.

سونا توجیح نکرد ،از وقتی شهریار رفته بود .پیام ها و فحش هایی که دیبا برایش می فرستاد ،نه تمامی داشت و نه اینکه حتی از راه دور قابل تحمل بود ، چیزی که در موردش نگفته بود .سعی کرده بود نادیده بگیرتش !

آی سان چیزی نگفت ،در واقع حرفی هم برای گفتن نداشت ،فقط گفت حق با سونا بوده و پرویزی که دید پرویزی نبود که می شناخت ،او نمی توانست به دخترش بگوید شوهرش از او سواستفاده کرد و همین نگفتن باعث می شد سونا باور نکند.

پرویز از صبح دو باری با آی‌سان تماس گرفته بود ، اما تماسش مبنی بر این بود که خبر بدهد امروز نمیتواند به دیدن او برود ،خبرنداشت که آیسان اصلا تهران نیست.

#قسمت_صد_و_چهل_و_پنج
#مسیر_زندگی

سونا شماره پرویز را سیو نکرده بود اما هنوز در گوشی اش شماره را داشت ،چندبار زنگ زد بوق نخورده قطع کرد ،با آخر که دودلی را کنار گذاشت و زنگ زد امیر ارسلان کوشی را از دستش کشید :به

مامانت اعتماد کن ،خودت همه همین برداشت رو داشتی وقتی دیدیش.

_اما...

امیرارسلان :اون آدم بیشتر از ده ساله پیش شما نبوده ،پس این تغییر عادیه ،اما شما زمان می بره عادت کنین.

بااعتماد به امیر ارسلان ،بیخیال تماس گرفتن شد !
امروز قرار بود بود هدیه تولد محمد علی را بگیرد .
هدیه ای که ارزش مادی نداشت اما با توجه به شناختش از محمدعلی می دانست قرار است هدیه‌اش را دوست داشته باشد .تا روز مهمانی بارها و بارها با آی سان صحبت کرد ،قسمش داد ،اما آی‌سان همان جمله‌ها را تحویلش داد.

با استرسی غیر قابل توصیف در حال آماده شدن برای مهمانی بود این چندروز خانه شلوغ بود ،کسانی که

برای تمیز کردن و تزئین کرده آمده بودند ده آمده بودند و البته اضطراب سونا از لحظه ای بود که تعداد همان را شنیده بود امیرارسلان به آرایشگر گفته بود برای آرایش سونا به خانه بیاید در اتاق خودش با آرایشگر تنها بود .اضطراب سونا به حدی زیاد بود که آرایشگر پرسید آیا شب نامزدی اوست؟

_نه چرا؟

_خیلی استرس داری ،گفتم شاید شب نامزدیته ،حتی آقای برزگر خودشون با من هماهنگ کردن فکر کردم نامزدته.

-نه فقط مهمونها زیاده استرس دارم.

_با این چهره و همچنین لباس زیبا اصلا نیازی نیس نگران باشی قبلا هم آرایشت کردم این دفعه بهتر میشی.

سونا اصلا نگران چهره اش نبود آرایشش تمام شد .در حال مشورت برای رنگ رژش بودند که آذر در اتاقتش را بازکرد.

آذر :اوففف ...چی شدی؟!

سوناگفته بود زود بیاید ،اما در واقع این سونا بود که دیر کرده بود ،چرا که موهایش در مدل اول مورد پسند آرایشگرش نبود و تغییرش داده بود.

سونا :مهمونها زیاده؟

آذر :فعلانه ،بدو بیا ،عزیزه دلم رو سپردم دست سپند نگرانم ،من میرم پایین،عجله کن .

آماده بود ،آرایشگرش رفته بود ،اما برای رفتن ترس داشت ،طپش های قلبش را می شنید ،از کشو اسپری اش را برداشت و سعی کرد بدون خراب کردن رژش اسپری را به دهان ببرد .دعا می کرد کسی متوجه

حضور او نباشد .نیم ساعت قبل که آذر به سراغش آمده بود مهمان زیادی نبود ،اما در این نیم ساعت خانه به قدر کافی شلوغ بود.

سرپله اول بود ،امیرارسلانی که برای دیدنش بی قرار بود ،اولین نفری بود که او را دید .هرچند ثانیه یک بار پله ها را نگاه میکرد بلکه ببینتش ،وقتی آذر رفت فکر کرد با او بیاید خبری نشد !ولی حالا از آن فاصله یک زن زیبایی میدید که با زیبایی و شکوهش نوری ساطع میکرد ،محال بود کسی متوجه آن همه زیبایی نشود ،و میدانست چقدر سونا الان تحت فشار است ،معذب میشد زیرنگاه ها ،اما مگر میتوانست نگاه بگیرد؟ با هر قدمی که سونا برمیداشت ،پتکی سنگین درون او به صدا درمی آمد .نفس هایش سنگین شده بود ،لباس را تن سوناندیده بود میدانست قرار است به تنش زیبا باشد اما واقعا اینقدر؟ سونا نگران گران بودن لباس او بود ، اما نمیدانست اگر چند برابرش را هم خرج میکرد باز گله ای نداشت از چیزی که میدید .
با نزدیک شدن سونا در دل یک بی انصاف نثارش

کرد ،اگرآن روز لباس را میپوشید الان میتوانست کمی خودش را کنترل کند ،اینطور در جمع سنگکوپ نمیشد .

نگاه ها یکی یکی چرخید سمت سونا ،برای سونا قوم برداشتن سخت شد ،محمدعلی داشت با افتخار و خوشحالی او را نگاه میکردند ،همه محو زیبایی و البته کنجکاو از اینکه کیست؟ تعدادی خبر داشتند تعدادی نه ...دو پله بیشتر نمانده که امیرارسلان با تشرس به خودش قدم برداشت به سمتش رفت ،باتوجه به حالت چهره ی سونا باید زودتر میرفت اما نتوانست.
دستش جلو برد تا دست سونا را بگیرد ،سونا از بس مضطرب بود اصلا امیرارسلان را هم ندیده بود ،حالا که امیرارسلان کنارش بود کمی آرام شد و تشکری برای حضورش پرسید :چرا هنه من رو نگاه میکنن؟

امیرارسلان با مکثی به چشم های او گفت :حس نمیکنی ...یکم زیادی ...

نفسش را محکم بیرون داد :زیادی خوشگل شدی!
سونا لب زد :همین؟

امیراسلان :همین؟ این کم‌نیس!

دست سونا را برد روی ساعدش هدایتش کرد تا او را ببرد سمت محمدعلی :کاش فقط خوشگل شده بودی .

باز با مکثی سرش را برگرداند و زل زد به چشم هایش :نفس‌گیر شدی!

امیرارسلان انگار میخواست انتقام طپش های قلب این چند دقیقه اش را بگیرد .گویی سنگین در درون سونا با جاذبه ی زمین پایین افتاد.

#قسمت_صد_و_چهل_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

تا یکی دو ثانیه ی پیش معذب بود و استرس داشت ، اما الان ...الان در این جهان نبود .او به سمت محمدعلی نرفت ،بلکه کشیده شد سمت محمدعلی ،چون نبضی نداشت که مثل یک انسان عادی بخواهد راه برود .

محمدعلی دست انداخت دور شانه ی سونا قرار بود امشب یک معرفی غرایی داشته باشد ،در ذهن داشت زمان رونمایی از کیکش باشد اما با دیدن سونا نظرش عوض شد ،از دلایل اصلی مهمانی امشب معرفی سونا بود ،میخواست دامادی لایق پیدا کند .

محمدعلی :چقدر زیبا شدی .

سونا :مرسی ،تولدتون مبارک .

آراز با دیدن اینکه پدرش موزیک را قطع کرد و میخواااد صحبتی داشته باشد سریع خودش را رساند پیش پدرش ،اما امیرارسلان با گذاشتن دست سونا در

دست محمدعلی فاصله گرفته بود .کمی روبروی آنها ایستاده بود تا سونا را به خوبی ببیند .

محمدعلی :خیلی ممنون از حضور همتون برام دلگرم کننده اس تو این سن هنوز آدم های زیادی هستن که همراهیم کنن و در روزهای خوب زندگی شریک شادی من باشن .امسال دوست داشتم تولدی داشته باشم و جشن بگرم چرا که این یک سال اخیر این زندگی برای من در آستانه هشتاد سالگی یک برگ جدیدی برام ورق زد.

دستش را روی کمر سونا گذاشت و با نگاهی به او گفت:حضور سونای نازنینم ،نوه‌ی برادرم ،من سالهای زیادی خانواده خودم رو گم کرده بودم و نداشتمشون اما با پیدا کردن سونا و حضورش توی زندگی من یک شعف جدید ،یک نور جدید به زندگی من هدیه داد و سونا شد دختر من!

با نگاهی به جمع ادامه داد :من متوجه شدم راست

میگفتن بد به حال پدرهایی که دختر ندارن.

_دوست داشتم سونای نازنینم رو در این جشن به همه شما عزیزان معرفی کنم تا کمی پز بدم که من هم دختری دارم .

سونا انتظار نداشت ،حدس هم نمیزد ،نمی دانست قرار است در مرکز توجه جمع قرار بگیرد .از خجالت و البته از مهر و محبت بی نهایت محمد علی ،نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد ،ممنون بود .از این همه ارج و قربی که برای سونا قائل بود.

آراز اگر میدانست صحبتها در مورد سوناس نزدیک نمیشد ،نگاهی به دخترش کرد ،نیاز را به زور مادرش آورده بود ،و حالا با صحبتهای محمدعلی مطمئن بود نیاز عصبانی شود ...هرچند ته دل به محمدعلی هم حق میداد ،تا به حال یک بار هم نشنیده بود دخترش محمدعلی را پدربزرگ خطاب کند ،هیچ وقت.

محمدعلی اما برعکس تصور آراز نیاز را از یادنبرده بود ،با نگاهی به او گفت :البته ی نوه ی نازنین نیاز هم امروز پیشمه .بیا نیاز جان پیش من .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

نیاز نمیخواست برود ،شاید همه محو زیبایی سونا شده بودند اما نیاز متوجه لباس او ...همان لباسی بود که پسندیده بود و نه اراز نه مادرش قبول نکرده بودند همچین پولی برای یک شب مهمانی تولد پدربزرگش خرج کنند ،اما حالا همان دختری که مادرش میگفت لابالی ،دهاتی و کلی صفت های بد دیگر این لباس را به تن داشت ...و به زیبایی هم در تنش دیده میشد ،و انقدر عصبانی بود و حسادت کرده بود برای اباس

سونا که حرفهای محمدعلی پشیزی برای او ارزش نداشت .مادرش نیاز را هول داد تا قدمی بردارد سمت محمدعلی اما باز تکانی نخورد ،آراز سریع به سمتش رفت و گفت نیاز کمی خجالتی است.

محمدعلی به خوبی متوجه عدم تمایل او بود ،فقط نخواسته بود حس بدی به دخترک بدهد ...بیخیال از حضور نیاز گفت :سورپرایزی هم به مناسبت این تولد دارم که اون هم نگه میدارن برای اخر مهمونی ، امیدوارم به همگی‌خوش بگذره .
با اشاره درخواست کرد که آهنگ پخش بشه .رویش را از اراز و نیاز گرفت و رو به سونا گفت برود خوش بگذراند .و این را با چشمکی گفت ،محمدعلی حرفش را خوب انتقال داده بود ،بیشتر مهمانها متوجه شده بودند که به نوعی دلیل معرفی سونا چیست .
سونا برای تشکر بوسه ای آرام و کوتاه به گونه ی او زد و سریع رفت تا آذر و سپند را پیدا کند ،از کنار نیاز و آرازی که در نیمه ی راه مانده بودند گذشت ، نیاز با نفرت نگاهش کرد ،آراز داشت بازوی او را از

عصبانیت میفشرد ،نهایتا هم برای دعوا کردنش او را برد به گوشه اش تا خوب متوجهش کند ،هرموقع بی اعتنایی کرده نسبت به محمدعلی او کاری به کارش نداشته است امشب این حق را ندارد ،شماتت او باعث شد بیشتر از محمدعلی و سونا دلچرکین شود .

آذر :خیلی خوشگل شدی ،بیا بریم عکس بگیریم با این معرفی عموی تو الان هرچی پسر مجرده میریزه دورمون.

سپند :فقط هم خونواده هایی که پسر مجرد دارن دعوت شدن .

سینا :خوشحالم آذر تنها دعوت نشده .

سونا به نظرهایی که در کسری از دقیقه از سه نفرشان گرفت لبخند زد .
به گوشه ای از سالن برای عکاسی رفتند ،سپند از سونا و آذر عکس گرفت.

#قسمت_صد_و_چهل_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

وقتی خواستند عکس دست جمعی بگیرند چون با امیرارسلان چشم تو چشم شد از او هم خواست به آنها ملحق شوند ،امیرارسلان نمیخواست سمتشان برود چون میدانست همه منتظرند او نزدیک شود به سونا و به بهانه صحبت با او با سونا آشنا شوند ،اگر ذره ای هم شایعه ی نامزدی او وجود داشت ،حداقل با این شیوه ی معرفی محمدعلی آبی روی آتش شایعات بود ، یا حداقل آن فرد سونا نبود ،البته این نظر عموم افراد بود ،مهیاری که لحظه به لحظه شکش بیشتر شده بود .

به احترام سپند جلو رفت ،باآنها عکسی گرفت اما همانطور که حدس زده بود یکی دو نفری نزدیک شدند و خواستند به ظاهر با هر چهارنفر آنها آشنا شوند اما در واقع با سونا .سونا نهایت تلاشش را میکرد مودبانه

جواب دهد ،اما چون در مرکز توجه بودن را دوست نداشت ،و این حد از اجتماعی بودن هم کار او نبود داشت به او سخت میگذشت ،امیرارسلان هم گیر کرده بود نمیدانست باید او را تنها بگذارد یا پیشش‌باشد.

سونا برای کمک نگاهی با آذر کرد ،اما با آمدن مهیار ،مهیار بود که در حال صحبت با اوشروع کرد به قدم زدن و کمی از آن جمع فاصله گرفتند .این وسط تنها فرد ناراضی امیرارسلان بود ...ترجیح میداد سونا با کل آن جمع خوش و بش کند اما خصوصی با مهیار صحبت نکند .

چند نفری داشتند میرقصیدند ،مهیار با نگاهی به آنهاپیشنهاد داد باهم برقصند اما سونا گفت بلد نیست . او امشب میخواست حرکتی بکند ،دم را غنیمت شمرد و رو به سونا گفت بروند به حیاط کمی هوا بخورند ، میخواست یا در مورد احساسش بگوید یا حداقل مطمئن شود از حس سونا و امیرارسلان ...به طریقی میخواست به نتیجه ای برسد ،هرچند دعا میکرد دومی

یک شک‌غلط باشد ،دیدن سونا در آن لباسی بی نهایت زیبا ،چشمهایی زمردی اش که درخشان تر شده بود ... دوست داشت به هرطریقی که شده به این دختر بیشتر نزدیک شود.

کتش را درآورد تا روی شانه ی سونا بندازد ،اما سونه قبول نکرد و گفت سردش نیست .

_بشینیم اونجا؟

سونا :البته .

سونا خوشحال بود از آن جمع بزرگ فاصله گرفته ،و منتظر بود آن گردهمایی بهم بخورد و برگدد پیش آذر و سپند .گوشی اش طبقه ی بالا در اتاقش بود وگرنه پیام میداد آنها هم بیایند به حیاط.

_دیدم اذیت میشی همه دارن سین جیمت میکنن ،گفتم بیایم اینجا.

سونا :ممنون .

مهیار :البته دوست داشتم چیزی هم بگم .

سونا منتظر نگاهش را به او دوخت ،وقتی اینطور مستقیم‌نگاهش میکرد ،سخت بود چشم گرفتن از چشمهای سونا .

_اول این رو بگم ...خیلی زیبا شدی.

خجولانه تشکر کرد ،همین رفتارهای سونا را میدید و بیشتر حس میکرد این دختر بی آنکه متوجه باشد دارد از او دلبری میکند .

_راستش ...من ...من خیلی صحبت کردن سختم‌نیس ، اما وقتی با تو صحبت میکنم ...یکم دست و پام رو گم میکنم...

بیخیال پرسیدن رابطه ی سونا و امیرارسلان شد ، ممکن بود این سوال سونا را ناراحت کند ،به هرحال انچه که دیده بود از طرف امیرارسلان بود نه سونا .

_نمیخوام کلیشه ای صحبت کنم اما ...

لحظه ای دستش را روی دهانش گذاشت .هیچ وقت برای صحبت با هیچ دختری اینقدر دچار اضطراب نشده بود .انگار که انتخاب کلمات درست سخت بود ،و کمی هم زود بود ،اگر نگرانی از جانب امیرارسلان یا مرد دیگری نداشت اصلا الان مطرحش نمیکرد.

_نمیخوام کلیشه ای صحبت کنم ...اما ...واقعا نمیدونم با تو به عشق در نگاه اول باورداری یانه.

همان لحظه ای که گفت دست و پایش را گم میکند سونا حدس زد در چه موردی میخواهد صحبت کند ، اما الان حدس او را به یقین تبدیل کرد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_حسی که بهت پیدا کروم همون بار اول ...تو همون نگاه اول...

نفسش را کمی لرزان بیرون داد ،سونا کمی جا خورد ، اینگونه بود که بعد از اشاره ها و حرفهای محمدعلی و امیرارسلان هم انتظارش را داشت و هم نداشت .اما در حال حاضر اضطراب جمله‌ی بعدی او را داشت . اضطراب اینکه چطور باید جواب بدهد _محمد علی گفته بود تاییدش می کند ،شاید اگر امروز امیرارسلان ،مثل همیشه بود ،به او نمیگفت نفس گیر شده است ،فکرهایش را مشوش نمی کرد _به صرف اینکه مورد تایید محمد علی بود به او فرصت میداد اما الان...

مهیار :حسم تغیر نکرده ،هر بار که می بینیمت انگار مطمئن‌تر می‌شم ،خوشگلی ،زیبایی ولی سوتفاهم نشه که فقط دارم ظاهرت رو می بینیم و چه میدونم مثل یه تینیجر بقیه چیزها رو در نظر نمیگیرم .

خوب که فکر میکرد حرفهای مهیار فقط به او اضطراب میداد نه هیجان ،اما همان جمله ی امیرارسلان ...

_و فکر نمی کنم من خیلی به چشمت اومده باشم ،یعنی تلاش کردم اما انگار شکست خوردم ،نتونستم !و الان ...شاید تو ندیدی ولی من حواسم به مردهایی بود که منتظر فرصتی بودن تا...

#قسمت_صد_و_چهل_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

حس کرده دارد از موضوع اصلی صحبتش ،از درخواستش بخاطر حسادتی ناچیز دور می شود .لبی تر کرد ،ادامه داد :می شه که ...میشه به من یه فرصتی بدی؟ من توقع و انتظاری ندارم ،یعنی اصلا به خودم حقی نمیدم که انتظاری داشته باشم ،اما همین که خیالم راحت باشه ،بیهوده نباشه تلاش‌هام ،یا دلت جایی باشه و من بی خبر باشم!

جمله اش ادامه داشت ،اما همانجا نگه داشت ،حرف او در در واقع همین بود ...می خواست مطمئن شود سونا احساسی به کسی ندارد.

سونا که متوجه بود حرفهای او تمام شده و منتظر جواب است اما نمی دانست چه بگوید ،نمی‌خواست فرصتی بدهد ،در حین صحبت های او تصمیم گرفته بود ،دیگر نمی خواست در دوراهی های احساسی هیچ تصمیم جدی و مهمی بگیرد :جواب دادن برای منم به اندازه شما سخته!

مهیار حس کرد این سختی از خجالت یا حجب و حیای سوناس ،در واقع این سخت بودن را مثبت تلقی کرد؛
کورسوی امید :اما خب می دونم منتظرین و دوست ندارم تو انتظار بذارمتون ...در حال حاضر من ...
نه ...یعنی نه تمایلی به این دارم که وارد یه رابطه بشم یا حتی فرصتی به کسی بدم ،نه شرایطش رو دارم .
ممنونم بابت حس قشنگی که به من داشتین ...خوشحالم زود پرسیدین تا این حس ...یعنی جلوش رو بگیرین تا...

مهیار طاقت نیاورد :اگرمیتونستم جلوش رو بگیرم حرفش رو مطرح نمیکردم ،میشه بگی چرا؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا :گفتم که...

مهیار :اما من می خوام راستش رو بدونم.

سونا ابروهایش را بالا داد :چرا فکر می کنین دروغ می‌گم ؟

حیرت در لحن او کاملا هویدا بود.

مهیار :منظورم اینه نمی خواد رعایت بکنی ...

سونا از جایش بلند شد :فکر می کنم من برم داخل بهتر باشه.

مهیار از جایش پرید و به سمت سونا رفت :سونا خانم ،سونا !سوتفاهم شد.

سونا :نه مشکلی نیس .من جوابتون رو دادم و دوست ندارم باعث رنجش یا ناراحتی کسی بشم !نه شما و نه

هیچ انسان دیگه ای ،اما من واقعا دروغ نگفتم!

مهیار :معذرت می خوام اما می شه که تا شرایطت برات ....

امیرارسلان :سونا!

سونایش تند بود ،کمی خشی بود ،هر چقدر خواسته بود مقاومت کند ،جلوی خودش را بگیرد نتوانسته بود ، وقتی دید محمدعلی با چشم دنبال سونا میگردد ،همین را بهانه کرد و سریع به سراغشان رفت .با دیدن مهیار در نزدیکی سونا حس کرد خونش به جوش آمد و آن طرز خطاب دست خودش نبود .سونا ترسیده نگاهش کرد ،طرز خطابش واقعا عادی نبود .

_کجایی؟ پدرجون کارت داره؟

با نگاهی به مهیار گفت :مهیار توام اینجا بودی؟

مهیار جوری نگاه کرد که یعنی "خودتی "!سونا سریع از کنارش رد شد و رفت داخل ،مهیار هم بی هیچ حرفی از کنار امیرارسلان رد شد .لعنتی در دل براس خودش فرستاد ،کمی دورتر رفت تا سیگاری بکشد.

کمی دورتر از جلوی ساختمان بود صدای بحثی را شنید ،کمی سرخم کرد ببیند کیست ،با دیدن نیاز و نوشین پوزخندی زد ،حتی تمایل نداشت گوش کند ببیند سرچی بحث میکنند .
نیاز داشت شکایت رفتار پدرش را میکرد و اینکه میخواهد برود و دوست ندارد دیگر اینجا بماند ،اما نوشین که میدانست امشب خبری است باید هرجور شده بود تا آخر مهمانی میماندند.

نوشین :نیاز فقط یک بار بخاطر من و پدرت بخاطر خانواده امون یه کاری بکن اینقدر سخته؟

نیاز :لباسی که خانواده ام برای من نگرفتن الان‌تن یه بی کس و کار.

نوشین :دقیقا به همین خاطر باید تا آخر بمونی ،خودت رو جمع و جور کن بیا تو .

رویش را برگرداند و داخل رفت .امیر ارسلان سیگارش را زیرپایش خاموش کرد ،کلافه آمد برود داخل ،نمیتوانست خیلی هم سونا را تنها بگذارد ،حتی از دور باید حواسش به او بود.

نیاز با دیدن امیرارسلان با اینکه هیچ وقت حتی با او هم کلام هم نشده بود ،که از دستورات اکید مادرش بود ،با عصبانیت گفت :چرا توام مثل مامانت نمیمیری تا ما راحت شیم؟

امیرارسلان با اخم و عصبانیت نگاهش کرد :نشنیدم .
نیاز :خیلی خوب هم شنیدی ،میدونی چیه؟ تو یه بازنده ای ،بازنده ای که فقط بابا و مامان من رو اذیت می کنه ،چون یه مادر مریضی داشته ،ولت کرده ،شدی به عقده ای!

#قسمت_صد_و_چهل_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان همیشه حقیقتی که مثل یک تیغ بزرگ در گلویش بود را با همه ی دردش تحمل کرده بود ، برعکس تصور نوشین هیچ وقت دوست نداشت ذهن بچه های نوشین را نسبت به مادرشان خراب کند ، هرچند که برایش سخت بود ،فقط یک بار در آن رستوران عصبانیتش به حدی بود که می خواست جلوی نیما و نیاز حقیقی که سالهای سال پنهان کرده بودند را بگوید اما به هر سختی یا به هر راه و روشی که ممکن بود ،خودش را کنترل کرد ،اما الان نیاز داشت از حد و اندازه خودش تخطی می کرد ،در واقع از این مرزها گذشته بود .

امیرارسلان شبش را آنقدرها هم شیرین شروع نکرده بود ،حتی اگر خوب و رویایی هم شروع میکرد باز

جمله هتیی که شنیده بود خارج از تحمل او بود.

امیرارسلان :و این رویه الف بچه به من می گه؟

نیاز :سنمم از تو کمتر باشه اما می فهم که تو یه...

امیرارسلان قدمی سمت او برداشت ،نیاز اط او کوتاه تر بود ،کمی خم شد و لای دندانهایش غرولندکنات گفت :تو این رو به من میگی؟ اگه گناه مادر رو دوش بچه باشه ،برو از مادرت بپرس تو دقیقا کی به دنیا اومدی و کی برات شناسنامه گرفتن !یا نه...

با عصبانیت چشمکی زد :یه قدم عقب تر ،بپرس این که مادر من چطور مریض شده؟ مثلاً فهمیده شوهرش با منیش هم خواب شده؟ یا ...

جمله ی اولش باعث شد نیاز خلع صلاح شود و شروع کند به فکر و حساب و کتاب کردن_بچه که نبود خوب میدانست معنی جمله ی امیرارسلان چیست _حساب

کتاب تاریخ تولدش و تلاش برای یادآوری تاریخ عقد پدر و مادرش ،اما با جمله دوم امیرارسلان انگار که روحش از بدنش جداشد ،او بارها از نوشین پرسیده بود چرا امیرارسلان با آراز لج است ،اینکه زن بابایش را دوست نداشته باشد یا او و نیما را برایش عجیب نبود ،نفرت امیرارسلان از پدرشان همیشه برای او عجیب بود ،نوشین بار آخر گفت امیرارسلان عقده کرده و مریضی مادرش را از چشم آراز می بیند .اما حالا نتوانست به این فکر کند که دارد دروغ می گوید ،چهره ی جدی ،عصبانیش ...نفرت همیشگی امیرارسلان از پدرشان ...

نوشین :نیاز!

نیازش با ترس بود چون امیرارسلان را نزدیک دخترش دیده بود ،آن هم چهره ی برافروخته ی امیرارسلان ،او همیشه از امیرارسلان میترسید .از همان بچگی ...

امیرارسلان همانطور که خم شده بود سمت نیاز ، نگاهش را جرخاند سمت نوشین و صاف ایستاد :بد موقع رسیدی ،بیا دخترت انگار از رازهای تولد خودش خبر نداره که در مورد مادر من گه می خوره ،خوب روشنش کن تو حق نداری همچین گهی بخوری چه برسه حرومزاده ات .

اگر حرفی که نباید را به مادرش نمیگفت ،محال بود که همچین واژه ای را خطاب به نیاز انتخاب کند ،اما این امیرارسلان بود که همه ی این سالها تحمل کرده بود و حالا نوشین پرتوقع دخترش را جوری بار آورده بود که او در مورد مادرش حرفهایی بزند که...

نوشین با ترس و به حالت دو رفت سمت نیاز ، امیرارسلان با اشاره انگشت و تهدیدوار گفت :یک بار دیگه بشنوم ،چه خودت چه توله هات راجب مادر من گه زیادی می خورین ،آبروی نداشته ات رو توی شهر می برم ،شک نکن عکسهات رو بیلبورد می کنم !

میدونی دیگه کدوم عکسها؟ همونهایی که میفرستادی برای مادر من ...

ترس نوشین بیشتر شد ،وجودش لرزید ...میدید امیرارسلان عصبانی است ،عصبانیتی که خیلی شدید بود ...امیرارسلان هیچ وقت با او خوب صحبت نکرده بود ،اما اینطور با فحش و ناسزا هم نه ...و آن عکسها ...سک اشتباه بود که هیچ وقت نتوانست برگردد عقب تا جلوی خودش را بگیرد .

داخل نرفت ،با این عصبانیتی که رو به انفجار بود نمیتوانست داخل برود ،رفت سمت کارگاه سونا ،تا در را باز کرد ،چند بار بلند داد زد ،تا آرام شود ،با دستی لرزان از عصبانیت سیگاری برداشت ،اما چون قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میشو نتوانست روشنش کند.

محمد علی سونا را خواسته بود تا به کسی معرفی اش کند ،رییس یک دانشگاهی در تهران بودند ،که

میخواست از تحصیلات سونا بگوید و البته از تدریسش در دانشگاه ها ...بعد از این معرفی و البته به نوع یک اشتغال زایی برای سونا ،به سونا گفت برود پیش دوستهایش.

سونا چشم چرخاند ،هم دنبال آذر و سپند بود و هم امیرارسلان ،بالحنی که او صدایش کرده بود ،حس کرده بود حتما اتفاقی افتاده است .

سپند :نیا سمت من حالا فکر می کنن دوست پسرتم . عموت اینهمه زحمت کشیده .

آذر :خیلی خوشگل شدی ،کاش پسر بودم .

سپند :اصلا دختر خوش تایپ من نیست جز زحمت و دردسر و همش دعوا تو کلانتری هیچ حسن دیگه ای ندار

آذر :بگو نگات نمی کنن بدبخت!

#قسمت_صد_و_پنجاه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دوست پسر آذر با اینکه شماره آذر را از خود سپند گرفته بود و بارها با تاکید پرسیده بود که آیا دوست دخترش هست یا اینکه حسی به او دارد یانه ،اوایل حساس بود ،یکی دو باری که آنها را کنار هم دید متوجه شد که یک حساسیت بی خود است و حالا آذر هر اندازه که دوست داشت با سپند مثل همیشه کل کل می کرد و او فقط لبخند میزد .

سونا :شما امیرارسلان روندیدین؟ پشت سرمن نیومد تو؟

آذر با نیشخندی گفت :نه فقط اون آقای دکتر تشریف آوردن .وای بعد این مهمونی چقدر باید غیبت کنیم .

سونا با خنده سری تکان داد اما چون نگران امیرارسلان بود گفت میرود پیدایش کند .

سپند :بابا کلی عقاب و شاهین دارن رصدت میکنن ، حالا بعدا میری پیش امیرارسلان .

اما سونا توجهی نکرد .وقتی بیرون رفت ،نوشین و نیاز را دید ،نیاز رنگ پریده بود ،و مادرش دستش دوری بازوهای او بود و انگار داشت تکانش میداد به خودش بیاورد .سونا مکث نکرد ،سمتشان هم نرفت فقط با نگاهی به حیاط و درختها جلوتر رفت ،چراغ کارگاهش را که روشن دید ،حدس زد امیرسلان آنجا باشد.

در را که باز کرد ،امیرارسلان را سیگار به دست دید ،سری چرخاند با دیدن سونا ،خجالت زده از اینکه در کارگاه او داشت سیگار می کشید گفت :نیا تو ، ببخشید نمی خواستم اینجا سیگار بکشم !

حالا صحنه ای که نوشین و و نیاز را دیده بود کنار این صحنه گذاشت که امیرارسلان برافروخته در کارگاه او دارد سیگار می کشد .می توانست حدس بزند با آنها بحثی داشته در را که بست امیرارسلان از جایش بلند شد .سونا میگم نیا تو؟

_اذیتم نمیکنه ،خوبی؟

نگاهی غمگین به سونا کرد ،جواب نیاز را داده بود اما حالش را حرف نیاز بد کرده بود .خاطراتی را دوباره به یادآورده بود که بسیار تلاش کرده بود برای عقب راندنشان ...چرا که هرگز فراموش نمیکرد.

_نیستم ،خوب نیستم!

دلیلش را حدس میزد برای اینکه فضولی نکند نپرسید چرا ،حتی می دید امیرارسلان در شرایطی نیست که بخواهد چیزی را برای از تعریف کند یا توضیح دهد.

_من ...کاری از دستم برمیاد؟

امیرارسلان :بغلم می کنی؟

سونا انتظار این جواب را ،این درخواست را نداشت ، اما نگاهش که می کرد ،جز این چیز دیگری هم نبود که شاید الان بتواند با آن امیرارسلان را آرام کند .

وقتی با اشاره سر گفت باشه ،امیرارسلان خودش با یک قدم بزرگی به سمت او ،سونا را به آغوش کشید . وقتی دستهای سونا هم احاطه وار پشت او حلقه شد ، تمام شد ،به ثانیه ای نکشیده همه چیز تمام شد ،نیاز ، نوشین و حرفهایشان ،مثل دود سیگارش پخش شدند و ثانیه ای بعد ناپدید .آنقدر محکم سونا را به آغوش کشیده بود که سونا سخت نفس می کشید ،اما اعتراضی نکرد .امیرارسلان قبلا با بغل کردنش او را آرام کرده بود .آرام پشتش را نوازش کرد ،حالا این آغوش برای آرام شدنش داشت می رفت سمت وسوسه ای ،دلش سوای آغوش بوسیدنش را می خواست ،قبل از اینکه

دیر شود ،قبل از اینکه پایش را فراتر از گلیمش بگذارد ،فاصله گرفت .به صورت زیبای سونا نگاهی کرد ،یک تار مو روی پیشانی اش بود ،با دست عقب داد و برد پشت گوشش ،سونا حالا داشت کم کم از خجالت این همه نزدیکی سرخ می شد .امیرارسلان اما غرق در چشم های زمردی او بود ،امشب هرکه چشم های او را نگاه میکرد ،غرق میشد ...دستش را برگرداند روی گونه ی سونا و با پشت انگشتهایش خیلی آرام گونه اش را نوازش کنان تا زیر چانه اش لمس کرد ،حس شیرینی بود ،جلوی خودش را نگرفت ،دوباره تکرارش کرد ،اما با لرز خفیف سونا دستش را کشید ،قدمی فاصله گرفت :چرا اومدی بیرون؟

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_نیومدی تو نگران شدم ...چیز ...یعنی ...آقای

دکتر ...

امیرارسلان کتش را درآورده بود ،برداشت و روی شانه ی سونا انداخت ،اجازه نداد سونا جمله اش را ادامه دهد :بریم تو خیلی وقت اینجاییم.

سونا به عادت همیشگی اش آستینش را گرفت :الان ... خوبی؟

_خوبم ،خیلی زیاد هم .بریم وگرنه هوس میکنم از خوب بودن به عالی بودن برسم.

سوالی نگاهش کرد اما امیرارسلان فقط هولش داد سمت در.

نیاز و نوشین رفته بودند داخل ،نوشین برای حفظ وجه آراز نیاز را با خواهش و التماس راضی کرده تا آخر مهمانی تحمل کند ،و البته قول داد بعد از رفتن مهمانها همه چیز را توضیح میدهد .اما چه توضیحی خودش

هم نمی‌دانست ،تمام بدنش یخ کرده بود ،چیزی که سالهای سال ترسش را داشت ...در واقع از وقتی که مادر شده‌بود این ترس را داشت و بالاخره به سرش آمد .

تا داخل رفتند سونا کت امیرارسلان را از دوشش برداشت و دست او داد :من میرم پیش دوستهام .
امیرارسلان سرش را تکان داد .مستقیم نگاه نکرد اما از گوشه چشمش نگاهی انداخت ببیند نوشین رفته یا نه .پیش پدر بزرگش رفت و در سکوت با لیوانی از ویسکی کنارشان ایستاد ،وقتی در کارگاه پیش سونا بود حالش خوب بود ،اما وقتی برشگت و دید که نوشین هنوز نرفته است...

آراز نزدیکش شد :چطوری بابا؟

امیرارسلان پوزخندی به وضوح زد .امیرارسلان از وقتی مادرش فوت شده بود هرگز آراز را بابا خطاب نکرده بود ،اصلا خطاب نکرده بود که بخواهد بابا یا

واژه ی دیگری استفاده کند .پوزخند زد چون گویا هنوز خبر نداشت امیرارسلان چه گفته ...

آراز متوجه پوزخندش شد ،اهمیتی نداد به سردی رفتار امیرارسلان عادت کرده بود :خوشحالم نظرت عوض شده.

امیرارسلان :در مورد؟

اراز با سر بدون آنکه سونا را ببیند اشاره کرد به سمتی که او ایستاده بود البته حالا مهیار هم خودش را رسانده بود پیش سونا تا با دوستهایش آشنا شود :اون دختره .

آراز از معرفی ای که پدرش امشب نسبت‌به سونا داشت کاملا متوجه شده بود دنبال کیسی برای سوناس به همین دلیل این برداشت را داشت .

امیرارسلان با پوزخندی غلیظ جواب داد :چجوری به

این نتیجه رسیدی؟ چند دیقه پیش که دخترت بزرگتر از دهنش حرف میزد ...با اون عصبانیت می تونستم نه برای تو آبرو بذارم نه زنت و بچه هات ...اگه سونا آرومم‌نمیکرد ...باید برین دست و پاش رو ببوسین ...

آراز متوجه تنش بین نوشین و نیاز شده بود اما فکر کرده بود بخاطر تذکری که او به نیاز داده باهم بحث کرده اند اما بود اما حتی حدس نمیزد این تنش ارتباطی به امیر ارسلان داشته باشد .

_بعد مادرم اولین زنی که تو قلبم راه دادمش ...پس شک نکن که میدونم شک‌نمیکنی چون میدونی من هیچ وقت بیخیال نمیشم .

می دانست امیرارسلان بیخیال نمی شود ،او را خوب می شناخت ،اما اینکه گفت بعد از مادرش سونا اولین زنی است که در قلبش راه داده خیلی حرف بی اهمیتی نبود ،به حدی که نیاز و نوشین را فراموش کرد ،پسر او ...هیچ وقت او را نبخشید بخاطر مادرش ...و الان

داشت از زنی یاد میکرد که در قلب او به اندازه ی مادرش سهم داشت ...خیره نگاهش کرد ،دوست داشت بفهمد ...

آذر :اینها آهنگ هاشون همینقدر لایت؟ دوپس دوپس ندارن؟

سپند :تولده ،هروسی که نیس ،اونم عروسی یه پیر مرد هشتاد ساله.

مهیار :بشنوه گفتین پیرمرد.

سونا و سپند برگشتند سمت مهیار ،آذر و سینا روبه‌رویش بودند .سونا فکر میکرد تا آخر شب دیگر نزدیک او نیاید اما ...مجبور شد معرفی اش کند .

مهیار :خیلی خوشبختم ،باعث افتخار دوستهای سونا خانم رو دیدن.

سپند :حق دارین ،همه همین رو می‌گن .ولی چیزی که گفتم اگر بین خودمون میمونه از امروز شماهم دوست ما حساب میشین .

مهیار با لبخندی بزرگ استقبال کرد :سونا خانم افتخار رقص به من ندادن ،اومدم دوزاره درخواست کنم ،شاید الان چون دوستشون هستم قبول کنن .

آذر با صاف کردن صدایش که کاملا عمدی بود داشت به سونا اشره میکرد که برود برای رقص ،اما سپند گفت :نه دیگه دوستها گروهی حرکت می‌کنن ،یا همه باهم یا رقص تک نفره و غیره ندارم .

به جای سونا آذر چشم غره ای رفت ،اما سپند همان لحظه ای که مهیار نزدیک سونا شد متوجه شد سونا جا خورد.

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_دو
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

آذر :سپند جان آقای دکتر از شما درخواست نکردن .

سپند :دلچرکینی منم از دکتر همینه.

سینا با خنده دست آذر را فشرد ،او هم متوجه شد سپند دارد مهیار را رد میکند اما آذر نه...

سونا :سپند شوخی میکنن ،من گفتم بهتون بلد نیستم برقصم ،و دوست ندارم باعث خجالت کسی بشم.

مهیار به اندازه ی کافی به او نزدیک بود ،اما کمی هم خودش را متمایل کرد سمت سونا :کنار تو ایستادن هم باعث افتخار چه برسه رقص .

دستش را جلو برد به حالتی که داشت درخواستش را دوباره تکرار میکرد ،سونا معذب داشت نگاهش میکرد ،سپند با نگاهی به آذر پرسید چه کند؟ میتوانست

با شوخی و لودگی جمعش کند ،حالا آذر هم فهمید سونا نمیخواهد با چشمک آذر ،سمند دستش را گذاشت در دست او.

_دکی جون من بلدم .بیا عزیزم...

سونا سپند آرامی گفت ،مهیار با لبخندی دستش را کشید و فقط همانجا ایستاد ،سینا بود که سرحرف را با او باز کرد ،و کمی از کار صحبت کردند ،سپند ،آذر و سونا هرسه ساکت بودند ،سپند از زیاده روی اش در لوگی خجالت میکشید ،سونا از اصرارهای زیاد مهیار معذب بود و اذر کنجکاو بود بداند چه اتفاقی افتاده است که سونا قبول نکرد ،چون با معرفی مهیار متوجه شده بود که او همان دکتر مورد تایید محمدعلی است.

محمدعلی در چرخشی بین مهمانها برای اینکه مطمئن شود از همه بابت حضورشان تشکر کرده است ،رفت سمت جمع آنها ،با آذر آشنا شده بود با سپند نه ،با دیدن مهیار هم در آن جمع خیلی خوشحال شد .

_سونا جان دوستهات رو بهم معرفی نمیکنی .

سونا :آذر رو که میشناسین ایشون آقای سینا هستن ،و سپند.

سپند دست داد و بعد سینا :شما عزیزه دل آذر خانمی؟

آذر با خنده گفت وای !سونا با خجالت گفت :عموجون!

محمدعلی رو به مهیار گفت ایشون مهمون امیرارسلان هستن چون با تاکید به سونا گفته بود عزیزه دل دوستتم دعوت کن .

سینا :پس باید از ایشون تشکر کنم .

سونا با خجالت توضیح داد امیراسلان یکی از ویس های آذر را شنیده بود.

آذر :یکی طلب ایشون .

محمدعلی با نگاهی به سمت امیرارسلان از او خواست پیشش بیایند ،مهیار آنجا بود و نمیخواست برود ...

محمدعلی خطاب به سینا گفت :من ندیدم شما از این بانوی زیبارو ببری برای رقص؟

و رو به سونا گفت :دختر من چرا تنها مونده؟

مهیار :افتخار ندادن سونا خانم.

با رسیدن امیرارسلان رو به او گفت با سونا برقصد ، چون حاضر نشده دست مردی را بگیرد اما سونا آرام و با نگرانی گفت بلد نیست برقصد.

سینا آذر را برد برای رقص ،محمدعلی سپند را به حرف گرفته بود و سه نفر دیگر در سکوتی آزاردهنده

کنار هم ایستاده بودند.

وقتی محمدعلی پرسید چطور این دو دختر زیبا او را در حلقه ی دوستیشان راه داده اند سپند با نگاهی به سونا گفت :خوش شانسی من بوده شاید دوستهای خوبی مثل سونا و آذر دارم .

با نگاه امیرارسلان رو به او گفت :البته ارادت دارم خدمت امیرارسلان خان هم.

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

محمدعلی خسته شده بود ،میخواست کم کم مراسمرا تمام کند ،نهایتا خودش دست سونا را گرفت و گفت کمی با او برقصد ،سونا حتی اگررقصیدن بلد نبود نمیتوانست به او جواب نه دهد ،در فیلم ها دیده بود ، سعی کرد چیزی شبیه به آن بایستد ،اما همین ...باعث

شد مهیار فکر کند به او دروغ گفته است که رقصیدن بلد نیست .

محمدعلی موقع بریدن کیک سورپرایز اصلی ای که برای امشب داشت هم میخواست اعلام کند و شب را تمام کند ،دوباره بابت حضور همه تشکر کرد.

_هشتاد سال عمر کمی نیس ،اما برای انسان حریص شاید خیلی زیاد هم نباشه .من تمام زندگیم شعارم درست زندگی کردن و دست کار کردن بود ،دلی رو نشکستن چه در تجارتم چه در زندگی شخصیم .
امیدوارم که تا اینجا موفق بوده باشم ...امشب میخوام خبر دیگه ای رو به صورت رسمی به بهانه ی تولدم اعلام کنم .

امیرارسلان با اخم چشم بست ،حدس میزد ...او مخالف بازنشتگی محمدعلی بود ،چرا که از نظرش اگر او بازنشسته میشد ،آراز همه با قدرتی که بیش از پیش پیدا میکرد گند میزد به همه چیز ،اما محدعلی معتقد

بود اگر قرار باشد این اتفاق بیفتد ،خصوصا بعد از اشتباه اخر آراز بهتر است زمانی اتفاق بیفتد که امیرارسلان جوان است و بتواند همین ابتدای راه مسیرش را آراز جدا کند .

حالا آراز کنجکاو قدمی به سمت پدر برداشت ،وقتی از نوشین شنید امیرارسلان همه چیز را به نیاز گفته ، حالش بد بود ،و الان منتظر بود اگر پدرش ناحقی در این جملاتی که میدانست در مورد کارخانه است بکند ، آتشنشان فعالش را به غلیان درآورد .

_دوست دارم با کار و دغدغه ای کاری خداحافظی کنم .به اندازه ی کافی عمر زیادی رو براش صرف کردم.

با نگاهی به امیرارسلان و بعد سونا گفت دوست دارم از این روز به بعد وقتم رو با نتیجه هام بگذرونم .

و دوباره رو به جمع گفت :من در نهایت صحت عقلی

کارها رو به طور تمام و کمال واگزار می کنم به ...

آراز داشت قلبش به دهانش می آمد :به پسرهام آراز و امیر ارسلان .

میدانست محمد علی حتی باهمه ی اذیتهای آراز نخواهد غرور او را خدشه دار کند ،از نظر امیرارسلان با درنظر گرفتن تمام خرابکاری های آراز تصمیم ناعادلانه ای نبود ...اما آراز ...نه انتظار داشت فقط نام خودش را بشنود ،اصلا انتظار نداشت امیرارسلان پسر محمدعلی خطاب شود .دوست داشت اگر قرار بود روزی به امیرارسلان برسد از طرف او به ارث برسد نه اینطور...

برداشتهای مهمانها هم متفاوت بود ،اما اکثریت فکر میکردند کارها به امیرارسلان سپرده شود نه آراز ، همه از خطاهای آراز باخبر بودند .

محمدعلی :همه ی کارهای اداریش هم طی شده ،

دوست داشتم اینجا اعلامش کنم و البته ...برای تشویق به نتیجه دار شدنم ...این عمارت ...هدیه ی من به اولین نوه ام هستش که زودتر از بقیه ازدواج کنه.

با اتمام جمله هایش ،آراز سکوت کرد ...شاید تقسیم‌پدرش به حدی ناعادلانه نبود که بخواهد در جمع آبروریزی کند اما همین الان هم راضی نبود و باید صبر میکرد همه بروند تا او با پدرش یک دعوای اساسی داشته باشد .قبلا ترس این را داشت که بچه هایش از چیزی باخبر شوند ،حالا که امیرارسلان آب پاکی را ریخته بود میتوانست هرطور که میخواهد قد علم کند.

محمدعلی هم بعد از بریدن کیک و پذیرایی ها به نوعی پایان مهمانی را اعلام کرد و همه درحال خداحافظی بودند ،سونا به خواست محمدعلی تمام مدت پیش او بود برای بدرقه و خداحافظی ،دوستهایش منتظر مانده بودند نفر آخر ،سونا همراهی اشان کرد و آذر پیشنهاد داد که سینا کارگاه او را ببیند ،و همین

باعث شد بیش از چهل دقیقه در کارگاه بمانند و گپ‌بزنند ،البته ایت چهل دقیقه شامل تخلیه ی اطلاعاتی آذر درباره ی ابراز علاقه ی مهیار هم بود . وقتی برگشت داخل عمارت ،صدای بحث شنید ،در ورودی بود اما صداها بلند بودند.

با رفتن آخرین نفر تا محمدعلی برگشته بود سمت نیاز که بگوید در مورد به ارث رسیدن خانه منظورش او هم هست آراز فرصت نداده بود.

سونا بین رفتن و برگشتن به کارگاه مانده بود اما نیاز او را دید ،با دیدنش پوزخند زد :بفرما اومد .کدوم خانواده؟

محمدعلی گفته بود همه خانواده ی او هستند ،عنوان ها فرقی ندارند.

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_چهار
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

امیرارسلان هیچ حرفی در مقابل داد و بیدادهای آراز نگفته بود .اما حالا که نیازی که ساکت بود اما با دیدن سونا شروع کرد به صحبت کردن ،تکیه اش را از دیوار گرفت تا برود سمت سونا و راهی اش کند به اتاقش ،این بحث به او ربطی نداشت.

_اگه خانواده ایم یه دهاتی از کجا پیداش شد؟ من جواب میخوام ،من بین چه آدمهایی اومدم؟ شماها با من و نیما چیکار کردین؟

نوشین آرام گفت برویم خانه صحبت کنیم .
جیغ زد :کدوم خونه؟

با جیغ بلند او باعث شد سونا از جایش بپرد .
امیرارسلان رسید به سونا و دستش را گرفت :بیا برو تو اتاقت .

سونا آرام گفت برگردد به کارگاه.

امیرارسلان :نه سرده با این لباس بیا ببرمت اتاقت .

اما نیاز جیغ دیگری هم زد ،پدرش داد بیداد میکرد برای پول بیشتر ولی حالا او چیزی فهمیده بود که الان پول اهمیتی چندانی نداشت .

امیرارسلان :ببر جیغهات رو خونه ی خودت بزن ، اینجا حواست به رفتارت باشه .

نیاز بلندتر جیغ زد :به تو ربطی ندارههههه !و پاهایش را محکم کوبید به زمین ،آراز به سمتش رفت تا آرامش کند ،اما نیاز تمام مدتی که منتظر مانده بود تا مهمانی تمام شود ،همه ی شوک و ناراحتی اش را با بالاترین فشار ممکن تحمل کرده بود و الان دیگر نمیتوانست خودش را کنترل کند .

آراز :نیاز!

نیاز :چیههه؟؟؟؟ من کی به دنیا اومدم؟ من...

رو به مادرش گفت تو معشوق کی بودی؟

و دوباره رو به آراز گفت :برای همین مارو دوست نداری؟ همه چیزت فقط اینه ،همه فکر و ذکرت؟ چراااا؟

نوشین :اینطور نیس عزیزم بریم خونه صحبت کنیم . نیاز خواهش میکنم .

رو به آراز گفت :میدونی پسرت بهم چی گفته؟ به مامان چی گفت؟ اینم پدرت .ازت بدم میاد ،ازت بدم میاد ،از همتون بدم میاد.

امیرارسلان تکانی خورد سونا فکر کرد دارد میرود سمت او سریع بازوی او را گرفت نیاز متوجه حرکتشان شد ،چشمش که دوباره به سونا افتاد یک

خنده ی هیستریک کرد :تو حتی حاضر نشدی برای من لباس بخری اما اینها برای این هرزه همون لباسی که من پسندیده بودم را خریدن .

با هرزه خطاب کردن سونا امیرارسلان بازویش را از دست سونا کشید ،الان دیگر برایش حال بد نیاز اهمیتی نداشت :مراقب حرف زدنت باش ت...

داشت قدم برمیداشت سمت نیاز اما سونا با حالت دو رفت سمتش و این بار ساعدش را محکم گرفت :
ارسلان !لطفا!

شوکهای امشب انگار تمامی نداشت ،داد و بیدادهای نیاز کافی نبود ،حالا شوک‌خطاب شدن ارسلان ...آراز و محمدعلی با ترس امیرارسلان را نگاه کردند ،هردو خوب میدانستند که امیرارسلان به جز مادرش و بعد از مادرش هیچ وقت اجازه نمیداد کسی ارسلان صدایش کند و این بیش از اندازه عصبانی اش میکرد .
امیرارسلانی که خودش اجازه اش را به سونا داده بود

هم از این خطاب جا خورد .این دختر امشب جوری داشت در وجود او رخنه میکرد که او را میترساند .

آراز :نوشین وسایلت رو بردار .

رو به پدرش گفت بعدا صحبت میکنند و حرف او هنوز تمام نشده.

نیاز :من جایی نمیرم ،تا نفهمم جایی نمیرم .

نوشین در گوشش گفت کافی است ،اما نیاز فقط عصبانی نگاهش کرد .
آراز با گوشزد گفت مجبورش نکند کشان کشان ببرتش ،نیاز با عصبانیت قفسه ی سینه اش داشت بالا پایین میشد ،جنون به سراغش آمده بود و رهایش نمیکرد .چاقویی که روی میز را دید ،چیزی درونش میگفت بردارد ...همه چیز بخاطر امیرارسلان بود ... تمام سختی های زندگی اش ...دعواهای پدر و مادرش و اصلا حقیقتی که خبر نداشت ...اگر امیرارسلان به

او نمیگفت قرار نبود هیچ وقت از آن باخبر باشد ، کسی متوجه نشد ...جز سونا !سونا فکر کرده بود از عصبانیت میخواهد به میز تکیه دهد نمیدانست میخواهد چاقو را بردارد و حمله کند سمت امیرارسلان ...با دیدن چاقوی نیاز ...فاصله ی زیادی نداشتند ،با دو دستش ساعد امیرارسلان را گرفته بود ،او را هول داد سمتی و داشت خودش هم دور میشد اما نوک چاقوی نیاز فرو رفت در کتفش ...یک آخی گفت و خانه با هین بلند نوشین در سکوت فرو رفت ...امیرارسلان با چشم های از حدقه ببرون زده داشت پشت سونا را نگاه میکرد ،در دل میگفت خطای دید بود ،چیزی در دست نیاز نبوده ،محمدعلی وحشت زده داد زد سونا ... و همین باعث شد امیرارسلان به خودش بجنبد و پشت سونا را نگاه کند.

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

چاقو عمیق فرو نرفته بود ،لباسش به نسبت ضخیم بود و محکم و فقط نوک چاقو فرو رفت در کتف سونا ،اما امیرارسلان با نعره ی بلندی نیاز را هول داد و فقط پشت سر هم تکرار میکرد سونا سونا سونا ...

نوشین به خودش آمد تا دست دخترش را بگیرد و از آنجا برود ،نیاز محکم زده بود ،فقط او از ضخامت لباس سونا باخبر نبود .نیاز را کشان کشان برد و سوار ماشینش کرد ...حتی اگر سونا می‌مرد هم اجازه نمیداد برای میاز اتفاقی بیفتد ...دستگیر شود...

امیرارسلان :سونا سونا ...سونا عزیزه دلم ...الان الان ...زنگ میزنم آمبولانس ی...

سونا شوک شده بود ،درد خفیفی حس کرده بود ،اما چون درد شدیدتر نشده بود حدس میزد خیلی عمیق نباشد .

_نه ،ارسلان؟

گوشی به دست با دست لرزانش دستش را گرفت و گفت :جانم؟ جانم عزیزم؟

_زنگ نزن ،چیزی نیس ،بردار چاقو رو...

_نه خطرناکه ...

_نه عمیق نیس ،بکش بیرون لطفا.

محمدعلی درد خفیفی را در قلبش حس میکرد نزدیک شد .آراز به حدی جا خورده بود که نمیتوانست قدم از قدم بردارد .
امیرارسلان چاقو را که کشید متوجه شد آن صدا صدای لباسش بوده ،سونا گفت سوزشش خفیف است و میرود که چسب بزند .با دیدن صورت محمدعلی خطاب به او گفت :خوبم عمو.

امیرارسلان به دنبالش رفت ،سونا گفت خودش جلوی

آینه ضدعفونی میکند اما قبول نکرد.

_بذار اول لباسم رو عوض کنم ،اینجوری نمیشه .

اهمیتی نداد ،زیپ پشت لباسش را باز کرد ،اما سونا با دستش گرفت تا لباسش تنش بماند .بیشتر از زخم و دردش هراس لباسش را داشت.

ارسلان وقتی دید زخمش خیلی عمیق نیست توانست کمی آرام شود.

_چرا پریدی جلوم؟ زده بود به سرت؟ کی بهت گفت قهرمان بازی دربیاری؟

چون بتادین زد روی زخمش سونا با درد گفت یواش . حالا که خیالش راحت بود عصبانی بود ،از دست سونا عصبانی بود که پریده بود جلوی او .چسب را چند بار با دستش مالید تا خوب بچسبد.

_با توام سونا!

سونا :چیکار میکردم؟

مچ دستش را گرفت تا او را برچرخاند تا صورتش را ببیند ،سونا هینی گفت و محکم تر لباسش را گرفت .

_چیکار میکردی؟ وقتی یه چیز تیز میبینن
چیکارمیکنن اونم دست یه دیوونه؟ من باید بگم؟

سونا همچنان که درگیر لباسش بود ،با خجالت گفت :
میخورد به تو.

امیرارسلان کمی جا خورد ،شاید هم جاخوردن نبود کمی قند در دلش آب شدن بود از فداکاری سونا برای او ...اما پس زد به هر دلیلی که سونا پریده بود آن را پس زد ،با همان عصبانیت بازوهای او را گرفت و کمی خم شد :یه بار دیگه از این قهرمان بازی ها در بیاری چه برای من چه برای هرکس دیگه ،اون وقت

منم که ...مفهومه؟

نی نی چشم های سونا لرزید.

سونا :چرا اینقدر عصبانی هستی؟

نگاهش کرد و با مکثی گفت :تو که میدونی چطور آرومم کنی !

فهمید منظورش بغل کردنش هست ،خجالت میکشید ، صورتش سرخ شد .از اینکه با این سرعت صورتش سرخ شده بود امیراسلان لبخندی به رویش زد :درد میکنه؟

سرش را چپ و راست کرد :خوبه.

صاف ایستاد :لباست رو عوض کن بخواب ،چیزی لازم داری؟

سونا قدمی عقب رفت و باز با حرکت سر گفت نه .
امیرارسلان بدنش را دوباره خم کرد و خیلی آرام و بلند پیشانی سونا را بوسید.

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا حالا دستش را رها کرده بود ،نگرانی ای برای افتادن لباسش نداشت ،هرچند که محکم بود برعکس تصورش ...اما آن بوسه و نگاه ها ...به جای لباسش دلش بود که افتاد زمین ...دستش را با ترس بالا برد و پیشانی اش را لمس کرد.

آراز شوکه هنوز سرجایش ایستاده بود اصلا نمیدانست باید چه کند ،نیاز ...نیاز وقتی عصبانی میشد
واکنشهای بدی نشان میداد اما اینکه با چاقو به کسی حمله کند ...این...

محمدعلی :حالش چطوره؟

محمدعلی بیچاره فقط خودش را رسانده بود روی مبلی ،یک قرص زیرزبانی به کام گرفته بود و منتظر بود .

_خوبه ،لباسش جلوش رو گرفته .فقط نوکش خورده به کتفش ،عمیق نبود .

به محمدعلی گفت بهتر است بروند تا کمکش کند بخوابد اما محمدعلی اشاره کرد حواسش به آراز باشد . امیرارسلان میخواست مثل یک کودک شانه ای بالا بیندازد و بگوید به او ربطی ندارد .اما حال محمدعلی خوب نبود ،نمیتوانست .

در اتاق محمدعلی را بست و به سمت آراز رفت :سونا حالش خوب .برو اینجا نمون.

آراز نگاهش کرد :اونقدر دوستت داره بخاطرت چاقو

بخوره.

_اما تو مادر من رو اونقدر بی ارزش کردی که عکسهای معاشقه ات با یه زن دیگه رو براش بفرستی .و حالا بچه ات از همون زن داشت...

آراز :خبر نداشتم.

منظورش به ارسال عکسها توسط نوشین بود ، امیرارسلان پوزخندی زد ،نمیخواست یک بحث تکراری را باز کند .

_برو سراغ دخترت که بهونه ات بود برای ازدواج با زنی که مادر من رو کشت ،تبریک میگم یه جانی دیگه رو هم بزرگ کردین.

دوباره سری به محمدعلی زد میدانست بیدار است.

_سونا زخمش عمیق نیس؟

_نه فکرکنم خوابید نگران نباش .

_آراز؟

_رفت .

با مکثی از محمدعلی عذرخواست .

_نمیخواستم امشب رو برات خراب کنم ،اما...
من نمیتونم توهین به مادرم رو بشنوم ...

محمدعلی :اتفاقی که برای مادرت افتاد تقصیر منه نه هیچ کس دیگه .

محمدعلی همیشه خودش را مقصر میدانست چون او بود که آراز را مجبور کرده بود با مادر امیرارسلان ازدواج کند .

امیرارسلان از اتاق محمدعلی بیرون رفت ،لیوانش را پر کرد ،اما ...نخورد .او امشب از آغوش سونا مست بود ،خیلی هم نیازی نداشت.
سونا هیجانی اجازه ی خواب نمیداد ...نگاه های امیرارسلان ...جمله هایش ...همه و همه...

صبح که بیدار شد ،صبح سونا خیلی فرق داشت از محمدعلی یا حتی امیرارسلان ...وجود او انگار یک شوقی داشت .موهایش را شانه کرد ،آرایش کرد ... عطر زد و رفت لباسی انتخاب کند ،او معمولا لباسی که آستینش کوتاه باشد یا یقه اش باز باشد نمیپوشید ... اما الان ...قدرتی در وجودش به او جسارت میداد.

یک پیراهن سبز رنگی که یقه ای مربعی بود و آستینش با بندی چند سانتی روی شانه اش پاپیون شده بود ،چندسال پیش آذر و سپند برای تولدش خریده بودند حتی در خوابگاه هم نپوشیده بود ...اتو زد ،ته ساک ها یا کمدش بود معمولا و بعد پوشید ،کمی پایین زانویش بود ،دیگر جوراب نپوشید ،با هیجانی که

خودش هم نمیدانست برای چیست پایین رفت ...بوسه ی امیرارسلان دیشب برایش انگار یک دوستت دارم بود.

حتی پله ها را پایین نرفته نیز بوی سیگار را حس میکرد ،پایین رفت و صبح بخیر بشاشی گفت ، امیرارسلان خیره به او سریع سیگارش را خاموش کرد .محمدعلی لبخندی به رویش زد ،فکر کرد سونا با این همه به خود رسیدن و تلاش برای شاد بودن میخواهد تظاهر کند به اینکه خالش خوب است .با صورتی گرفته در جواب او گفت :صبح بخیر عزیزم.

سیگار محمدعلی را ندیده بود ،با دیدنش به سمتش رفت :اول صبحی سیگار؟ چرا؟

محمدعلی نگران دستش را گرفت :خوبی؟

لبخندی به رویش پاشید :من خوبم واقعا خوبم .حتی خون هم نیومد .میخوام شما هم فراموش کنین .

سرش را برای محمدعلی چند بار تکان داد تا تایید بگیرد ،امیرارسلان ساکت بود و در سکوت داشت نگاهش میکرد ...کمی ...کمی شاید داشت با هوس نگاهش میکرد ،یقه و شانه ای که بیرون بود و اگر میتوانست برای بوسیدنش حمله ور میشد سمت سونا . گاهی از اینکه فانتزی های به این شکل نسبت به سونا داشت باعث میشد عذاب وجدان داشته باشد ،نمیتوانست کنترلش کند چون هربار که سونا را نگاه میکرد باعث میشد این فانتزی ها بیشتر شود .

سونا خرامان خرامان رفت به سمت میز هدیه ها هرچند این دید امیرارسلان بود که او دارد خرامان خرامان راه میرود ،او مثل همیشه بود ،چشم های امیرارسلان همراه با او رفت سمت میز ،نگاه سونا به هدیه ها بود تا هدیه ی خودش را پیدا کند اما نگاه امیرارسلان به هیکل او بود ...حس امیرارسلان خودش هم نمیدانست چطور شروع شد بخاطر شخصیت سونا بود یا زیبایی سونا بود ...اما تابه حال

اینطور هیکل اورا برانداز نکرده بود .الان داشت فکر میکرد که با وجود لاغر اندام بودنش هیکلی سکسی دارد ،در همین افکار داشت به باسن سونا نگاه میکرد که سونا برگشت و با نگاهی خجول به او لبخندی زد.

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

با دیدن لبخند سونا تشری به خودش زد ،دیشب نگران سونا بود ،با همه فکرهای مختلفی که داشت ولی باز بخاطر نگرانی اش راحت نخوابیده بود اما الان بااینکه میدید لبخند سونا پر از خجالت است واقعی است .
نفسش را بیرون داد ،بهتری بود قبل ازاینکه فانتزیهای عجیب دیگری را در ذهنش شکل بگیرد خانه را ترک میکرد ...اما کنجکاو منتظر ماند هدیه ی سونا را ببیند .میدانست برای پرت کردن حواس محمدعلی دارد هدیه اش را به او میدهد.

با لبخندی به محمدعلی گفت :ببخشین هیچ ارزش مادی نداره هر چی فکر کردم دیدم شما همه چی دارین ، نمیدونستم چی بگیرم اما واقعا میخواستم خوشحالتون کنم .

محمدعلی لبخند بی‌جانی زد ،وقتی دید این دختر دارد همه ی تلاشش را میکند نمیتوانست نادیده بگیرد.

امیرارسلان کنارش ایستاد ،بی هیچ تعارفی کمی پشت لباسش را پایین داد ،سونا متعجب نگاهش کرد :آب نزن .یکم دیگه بگو منیرخانم چسبش رو برات عوض کنه .

سونا قدمی فاصله گرفت اما امیرارسلان انگشتش را جلو برد و چانه ی سونا را گرفت و سرش را چرخاند سمت خودش :شنیدی سونا خانم؟

سونا کمی کلافه سرش را عقب برد و آرام یک بله گفت .محمد علی بی خیال باز کردن هدیه اش شد :

شرمندگی من...
بغض کرد نتوانست ادامه دهد ،سونا چشم غره ای به امیرارسلان رفت ،و جلو رفت و دستش را روی شانه ی محمدعلی گذاشت :عمو من خوبم .اتفاقی نیفتاد .

امیرارسلان :درست و دقیق هم بخواییم بگیم بخاطر من زخمی شد.

همان موقع آراز با یک دست گل وارد خانه شد ،چشم های قرمز و رنگ پریده اش نشان میداد که نخوابیده است .به سمت سونا رفت و دست گل را سمت او گرفت .امیرارسلان کنار سونا بود ،مچ سونا را گرفت و فشار داد ،دوست نداشت آن دست گل را قبول کند .

آراز :بابت...

صدایش گرفته بود ،کمی صاف کرد و دوباره گفت : بابت رفتار دخترم...

امیرارسلان :رفتار یا حمله؟

نمیدانست از دیشب نوشین و نیاز نبودند ،هرچه زنگ زده بود گوشی هردو خاموش بود ،آنها فکرکرده بودند برای سونا اتفاقی افتاده نوشین دخترش را فراری داده بود .

آراز :من نمیدونم چیشده دقیقا اما...

سونا :من ...الان به عمو هم گفتم من حالم خوبه ... اتفاق خوبی نبود ...اما ایشون میخواستن اون چاقو رو به ارسلان بزنه نه من ...

با نگاهی به صورت سفت امیرارسلان ادامه داد :شاید اگر نیاز باشه کسی عذرخواهی بشنوه اونه .من حالم خوبه .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا عجز را در صورت آراز میدید اما از نظرش این امیرارسلان بود که لایق شنیدن عذرخواهی بود.
سکوتی که ایجادشد ،و آراز فقط با آرامش دست گل را روی میز گذاشت ،وقتی چشمش به کادویی که جلوی محمدعلی افتاد ،توجه محدعلی را جلب کرد ،بالاخره هدیه اش را باز کرد .با دیدن عکس جا خورد ،حس تعجب خوشحالی ...یک حس عجیب ...آن دقیقا در موقعیتی که از دیشب داشت فکر میکرد کاش کودکی بود و مادرش بود سرش را روی پای او میگذاشت و گریه میکرد ،و کم کم شروع کرد به گریه کردن ،بلند بلند گریه کرد ،سونا ترسیده از صدای گریه ی او پشیمان شد از هدیه ای که داد ،اما محمد علی عکس را بغل کرد و شروع کرد به گفتن :آنا ...آنا ...آنا...

از تصویر خیلی قدیمی عکس پدر و مادر محمد علی

بازسازی کرده بود .محمد علی دستش را روی قاب کشید به ترکی به سونا گفت :تو فرشته ای هستی که مادر من برای من فرستاده ،گم شده بودم ،نمی دوست کجام اما تو رو مادر من فرستاده !

سونا با حرفهای محمد علی چشم هایش پر شد و بغلش کرد .امیراراسلان و آراز متوجه حرفهای آنها نمی‌شدند اما عکس را که می دیدند ،متوجه بودند قضیه چیست .روزشان با یک تخلیه احساسی شروع شد ،محمد علی کمی که آرام شد گفت می رود بخوابد ، شب راحت نخوابیده بود ،امیرارسلان تا اتاقش او را همراهی کرد ،با رفتن آنها آرازی که خیره به سونا بود گفت :او امیرارسلان رو ارسلان صدا میکنی؟

سونا متوجه منظور او نشد فقط گفت :خودشون اجازه دادن .

آراز :فقط مادرش اجازه داشت .

_بله ،یعنی گفتش بهم.

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

فکر نمی کرد روزی امیرارسلان راجب مادرش با کسی غیر از محمد علی صحبت کند ،شاید هم دردِدل کند...

همانطور که خیره خیره سونا را نگاه میکرد :تو چی داری که ...

ادامه جمله اش بد نبود ،می خواست بگوید چه داری که اینطور همه را خاضع و خاشع می کنی ،امیر ارسلان همزمان‌با آن جمله رسید اما همچین دیدی نداشت که آراز بخواهد با مهربانی با سونا صحبت کند گفت :خیلی چیزها ،خیلی چیزها داره که تو و خونواده

دوهزاری که ساختی ندارین.

سونا برگشت سمتش و عاجزانه گفت :لطفا!

آراز :سونا هم داره وارد این خانواده ی دوهزاری میشه ،عروس من...

سونا با شنیدن واژه "عروس "از امیر اسلان چشم گرفت ،آراز را نگاه کرد ،فکر می کرد آراز متوجه شده است که امیرارسلان آن شب به دروغ گفته نامزد اوست ،امیرارسلان بی توجه به نسبتی که او داد گفت :من نه نسبتی با تو دارم نه خانواده ات .سونا مگه دانشگاه نداری؟

کمی با لحن تند پرسید ،با آن لباسی که او پوشیده بود فکر میکرد واضح است امروز خانه است ،بین پدر و پسر گیر کرده بود ،اما فقط با سر گفت نه و گفت میرود به کارگاهش .

امیرارسلان به فاصله به دنبالش رفت :کلاس نداری؟

_نه.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

خودش هم متوجه بود از حرص آراز کمی‌تند بود سوال ساده اش .

_امروز اصلا کلاس نداری؟

قدم بعدی را برنداشت و سرش برگشت سمت امیرارسلان ،او امروز صبح با همه ی هیجانش آماده شده بود و حالا با یک سوال تند امیرارسلان احساس حماقت میکرد ،چرا که پشیمان شده بود از این همه

باورهای دخترانه اش و آنها را حماقت میخواند .

_نه !

تک کلمه ای و دوباره راهش را گرفت ،امیرارسلان سریع مچش را گرفت :من ...فقط نمیخوام بمونی و اون بیاد به حرفت بگیره ،یا اونجا نخواستم بشینی پای حرفهای...

_با داد زدن؟

لحنش لوس بود ،خودش هم میدانست امیرارسلان داد نزد اما داشت انگار خودش را لوس میکرد برای کسی که نه حرفی زده بود نه اصلا ...از لحن خودش جاخورد اما امیرارسلان با لبخندی مهربان گفت :من جرات دارم سر دردونه ی محمدعلی خان داد بزنم؟

قدمی نزدیک تر رفت ،در نی نی چشم هایش زل زد : هوم؟

وقتی دید چشم های سونا سوسو زد :این دفعه رو ببخش باشه؟

سونا خنده اش رو قورت داد و رفت داخل کارگاهش ، امیرارسلان به بهانه ی اینکه بگوید او برود دفترش برای کاری که صحبت کرده بودند ،دنبالش رفت ...اما فقط منتظر بود آراز بیاید و برود ،نمیخواست فرصت صحبت مجدد با سونا را به آراز بدهد.

امیرارسلان :امروز میای دفتر؟

سونا داشت پیشندش را میبست دور کمرش با این سوال برگشت و نگاهش کرد :برای اون کاری که گفتم .
چشمش را چرخاند ،هنوز ایده ای نداشت به چیزی فکر نکرده بود ،اصلا فرصت نشده بود ،همین را هم به امیرارسلان گفت.

_بیا دفتر رو ببین کمک میکنه به ایده هات .

باید امروز کارش را تمام میکرد ،سفارش هایش بخاطر پیجش بالا رفته بود اما سرعت کارش کمتر شده بود .خصوصا که اکثرا سفارش ماگ داشت و البته به لطف مهیاری که کمی هم ناامیدش کرده بود ...

_تمومش کنم باشه .

_مروتی رو میفرستم دنب...

_نه عموجون حالشون خوب نیس ،تنها نباشن خوبه . خودم میام.

با دیدن آراز تکیه اش را از میزگرفت :پس لطفا با تاکسی بیا نه مترو .

سونا :نمیدونم حتما میام یا نه .

امیرارسلا سرش را تکان داد و گفت اگربرساند بیاید تا بهم‌ناهار بخورد ،اما سونا اطمینان داد تا نزدیک‌عصر مشغول خواهد بود.

سونا ماگ هایش را در کوره گذاشت ،امروز ناهار را با محمدعلی خورده بود حس میکرد بهتر بود ، محمدعلی قاب عکس به بغل بود تمام‌روز حتی وقتی آمد و سری به سونا زد .

رفت لباس بپوشد تا برود دفتر امیرارسلان.
وارد ساختمان که شد یادش نبود طبقه چندم بود .خیلی شانسی طبقه آخر را زد .وقتی از آسانسور بیرون رفت و در را دید مطمئن شد درست آمده است ،دفعه قبلی از بس استرس داشت و البته تنها نبود آقای مروتی او را سپرد به فرد دیگری و اصلا تنها نرفته بود !زنگ در را زد ،در باز نبود ،همان خانم بود .اما گویا سونا را نشناخت.

_بفرمایین؟

_آقای بزرگر تشریف دارن؟

_کدومشون؟

_امیرارسلان .

_خیر نیستن ،شما؟

نفهمید خودش را با چه عنوانی باید معرفی کند :
باهاشون قرار داشتم.

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_به من چیزی نگفتن.

سونا :باهاش ،باهاشون الان تماس می‌گیرم !

_اجازه بدین من خودم هماهنگ کنیم ،شما بفرمایین بشینین ،اسمتون ؟

_سونا .

منشی اش تاگفت چه کسی به دیدارش آمده ،
امیرارسلان سریع گفت :سونا ؟

_بله ،اسمشو...

_گوشی رو بده بهش!

_با تعجب رو به سونا گفت با او کار دارد!

امیرارسلان :سونا جان؟ چرا خبر ندادی ؟

سونا :صبح هماهنگ شدیم فکر کردم ...

امیرارسلان :بخشید عزیزم ،از صبح درگیر کار بودم ،توام گفتی مطمئن نیستم بیام ...منتظر پیامت بودم .

سونا با شنیدن عزیزم باز تپش قلبش بالا رفت ،بقیه ی جمله های امیرارسلان دیگر مهم نبود :برو تو دفترم ، الان میام ،ناهار خوردی ؟

سونا :اگر کار داری من برم...

امیرارسلان :نه نه ،می یام ،تو یکمفقط منتظرم بمون باشه؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا :باشه پس...

امیرارسلان :سونا؟

سونا را با لحنی آرام گفت ،سونا از خودش بابت طپش های قلبش خجالت می کشید :بله؟

_امیر ارسلان :ببخشید عزیزم ,اومدنت رو فراموش نکردم حواسم به گوشی بود ،فکر می کردم پیام بدی.

سونا :اشکالی نداره من منتظر می مونم.

گوشی را پس دادم ،قلبش تاب این عزیزم ها را نداشت ،در دختر امیرارسلان بود ،پیامی به آذر داد : "اگه یکی بهت بگه عزیزم منظوری داره؟ "به ثانیه ای نکشید که آذر تماس گرفت ،سونا نمی خواست بگوید چه کسی ،اما آذر اگر بیخیال نمی شد و نهایتا تسلیم شد و گفت :ارسلان.

آذر :ارسلان؟ امیرارسلان؟

وقتی تایید را گرفت سکوت کرد ،آذر امیر ارسلان را یک فرد حسابگر شناخته بود !حتی حس میکرد ازدواجش بر اساس حسابگری هایش باشد .از نظرش به او نمی آمد بخواهد عاشق کسی شود و یا حتی تلاش کند برای جلب توجه زنی .
همینکه آذر سکوت کرده بود سونا متوجه بود او بد برداشت کرده رفتارهای امیرارسلان را.

آذر :نمیدوم ،چون عزیزم گفته حس کردی که...

_نه فقط...قبلا اینجوری نبود .

_قبلا باتو لج بود از تو خوشش نمیومد فکر میکرد رفتی خونشون تیغش بزنی ،تو اصلا اون موقع خود واقعیش رو ندیدی .با بقیه چطوره؟

ندیده بود ...یعنی با کسی صمیمیتش را ندیده بود که

بخواهد بفهمد چطور با او برخورد میکند .اما از واکنشهای آذر سریع نسبت به برداشت هایش احساس سرخوردگی کرد.

_نمیدونم شاید اونقدر تشنه ی محبت شدم ،حالا که باهام لجبازی نمیکنه و مثل قبل نیست شروع کردم...

آذر همچین منظور نداشت ،فقط داشت صادقانه نظرش را میداد ،آن هم راجب امیرارسلان نه حس سونا.

آذر :یعنی تو دوست داشتی که منظوری داشته باشه؟ بخاطر همین اون دکتره رو ...

سونا :نه ،فراموش کنچی گفتم.

آذر :نه خب حتما یه چیزی دیدی که ...

سونا :نه ،چیزی ندیدم .من اصولا چیزی که لازم نمی‌بینم ،لطفا فراموش کن!

آذر بیچاره منظوری نداشت ...سونا چون با حس های متناقض درون خودش درگیر بود ...و اعتمادبه نفسی که از به طور کامل گرفته شده بود بخاطر دو حس قبلی در زندگی داشت و هردو آدمهایی بودند که نمیشد به آنها اعتماد کرد ..حس کرد شاید چون میداند امیرارسلان حداقل آدم خیانت نیست طرز صحبت عادی او را شکل دیگری برداشت میکند .

هرثانیه ای که سپری میشد از اینکه اینطور کودکانه بد برداشت کرده از اینکه به آذر گفته از خودش خجالت میکشید .احساس کرد توانایی روبرو شدن با امیرارسلان را ندارد ،از توهم های خودش خجالت میکشید ،نگاهی به اطراف کرد ،چیزی به ذهنش نمیرسید چرا که اصلا ذهنش یاری نمیکرد .با گوشی اش چند عکس گرفت و به منشی امیرارسلان گفت به او بگوید ،برایش کاری پیش آمده باید برود و عکس گرفته ومی...

بقیه را نگفت ،آنها در یک‌خانه بودند ،الان داشت از دسدن امیرارسلان فرار میکرد ،قرار نبود برای همیشه فرار کند .

_فقط بگین برام کاری پیش اومد باید برم.

#قسمت_صد_و_شصت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان با شنیدن اینکه سونا منتظر نمانده و رفته جاخورد ،حس کرده بود سونا توضیح او را قبول کرده .کلافه تماس گرفت با جواب ندادنش مطمئن شد ناراحت شده است .بخاطر حجم کاری اش نتوانست همان موقع برود خانه ،یکی دو ساعت بعد دوباره تماس گرفت اما باز جوابی نگرفت ،محض احتیاط برای اینکه بداند به خانه رسیده زنگ زد به منیر خانم و او گفت هنوز برنگشته گفت به پدربزرگش چیزی نگوید اما وقتی سونا رسید بگوید به او خبری بدهد ،

چون تا یک ساعت بعد باز خبری نشد نه از سونا نه از منیر خانم با امید به اینکه سونا قهر کرده تماس نگرفته ،دوباره شماره ی منیر را گرفت اما منیر گفت هنوز برنگشته ،اینبار با اضطراب بلند شد و سراغ منشی اش رفت و با تاکید پرسید چیزی شد؟ سونا کسی را دید؟

_نه کسی رو ندیدن .

_مطمئنی؟

_بله ،یه ربعی تو دفتر شما بودن و رفتن.

دوباره و دوباره شماره ی سونا را گرفت ،میدانست سونا اهل لج کردن نیست ،نگران بود نکند اتفاقی افتاده است که جواب نمیدهد ،و نهایتا هم گوشی خاموش بود.

دوربینهای مداربسته ی ساختمان را چک کرد ،دید خودش به تنهایی رفت و به نظر پیاده ،جلوی ساختمان

سوار ماشینی نشد.
نمی خواست محمد علی را نگران کند .اما فکرهای مختلفی به ذهنش خطور میکرد ،پدر خود سونا و نیازی که همین دیشب یک بار حمله کرد ...شاید ازاینکه سونا جلوی او را گرفت و اتفاقی برای امیراراسلان نیفتاد عصبانی بود ...فقط و فقط افکار منفی می آمد به سراغش ...راهی خانه شد به امید اینکه تا رسیدن او سونا هم خانه باشد ،در راه با سپند تماس گرفتند و پرسید خبری از سونا دارد یانه اما جوابش منفی بود.

سپند :چیزی شده؟

_نه نه اومده دفترم ،بعد با عجله رفته گفته کار دارم ، گوشیش خاموش بود نگران شدیم.

_بذار از آذر خبر بگیرم .

نمیخواست باعث سوتفاهم بین دوستهای او شود.

_نه سپند ،بذار برسم خونه من تو راهم اگه برنگشته باشه بهت میگم خبر بگیری .

سپند :باشه .

باشه گفت اما طاقت نیاور پیام داد پرسید ،اما مستقیم نه به نیت حال و احوال پرسی و اینکه یک روز بروند اسکی و آذر استقبال کرد و گفت خوب است .
وقتی گفت با سونا هماهنگ میشود حس کرد یا اتفاقی نیفتاده یا آذر هم از سونا بیخبر است .چاره ای نبود جز انتظار.

سونا هنوز هم برنگشته بود به خانه ،با بیتابی اتاقش ، کارگاهش حتی دستشویی اتاقش را هم گشت ،به اینکه شاید برگشته باشد و فقط منیر ندیده.
محمدعلی وقتی دید امیرارسلان برگشته و سونا نه :
سونا پیش تو نبود؟

_نه.

دستی روی گردنش کشید :اومده دفتر ،من نبودم ،گفتم منتظر بمون اما به منشیم گفته کار داره و رفته .

محمدعلی منیر را صدا زد تا به سونا زنگ بزند .

امیرارسلان :زنگ زدم خاموش ،نگران شدم .

محمدعلی :این همه اتفاق بد پشت سر هم‌برای این دختر میفته ...

امیرارسلان :از دیشب به اندازه کافی حال...

با ورود سونا امیرارسلان جمله اش را نصفه گذاشت ، با دیدن او چشمی ریز کرد و قدمی بزرگ به سمت او برداشت .از نگرانی قلبش یکجا نماند .

سونا :سلام.

محمدعلی :کجایی باباجان چیشده؟

سونا لبهایش را کش داد ،دستی به موهایش کشید :
چیزی نشده.

امیرارسلان :چیزی نشده رنگ به رو نداری و گوشیت خاموش؟

_یکم پیاده روی کردم ،خسته شدم .

امیرارسلان :از دفتر تا اینجا پیاده اومدی؟

یک نگاه کوتاهی به او کرد و سریع چشم گرفت :نه همش !

رفته بود به پارکی و روی تاپی نشسته بود ،خیره به آسمان به خودش هشدار داده بود حواسش را جمع کند ،مهربانی امیرارسلان را پای چیزی ننویسد ،حتی

الان که باز حس میکرد یک نگرانی ای ته چهره ی او میبیند.

سونا :من برم بخوابم با اجازتون .

محمدعلی :شام خوردی؟

_نه اما خیلی گرسنه هم نیستم ،خیلی خستم.

امیرارسلان تا جواب نمیگرفت بیخیال نمیشد :چرا نموندی تو دفتر؟

سونا :کاری پیش اومد ببخش ،اما عکس گرفتم ،ایده هام رو میفرستم .

محمد علی :چیزی شده؟ خوب به نظر نمیرسی؟

سونا :نه واقعا فقط...خستم .

وقتی سونا بالا رفت محمدعلی پرسید از نبودن او ناراحت شده؟ اما امیرارسلان گفت همچین اخلاقی ندارد و پشت گوشی برایش توضیح داده است.

کلافه انگشت هایش را لای موهایش برد ،رفت به حیاط تا سیگاری بکشد.

محمدعلی منیر را فرستاد تا دوباره سونا را بدای شام صدا بزند ،اما وقتی سونا جوابش را نداده بود ،برگشت گفت گویا خواب است .

امیرارسلان :با این سرعت؟

_در زدم جواب ندادن.

_شاید حموم بوده شما شامرو بکشین من یه سری میزنم.

اما سونا جواب او را هم نداد ...و او باید تاصبح صبر میکرد تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

#قسمت_صد_و_شصت_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

تا دیروقت بیدار بود ،شب قبلش هم خوب نخوابیده و این تلاش برای نخوابیدن باعث شده بود بیدار بماند ،دم دم های صبح خوابش برده بود و الان اولین بار بود خواب میماند ،نزدیک ده بود ،منیر با دیدنش تعجب کرد ،فکر کرده بود صبح زود رفته که او را ندیده است .

_پدرجون؟

منیر :با آقای مروتی رفتن ،من فکر کردم شما رفتین بهشون گفتم...

ماشینش در حیاط بود ،میدانست حتما پدربزرگش

باخبر است او خانه بوده .

منیر :براتون صبحونه آماده کنم ؟

_نه ،ممنون .سونا کجاس؟

_تو کارگاهشونن .

از شنیدنش خوشحالی شد و پا تند کرد ،سونا هم مثل منیرخانم فکر میکرد او خانه نیست ،با تعجب نگاهش کرد!

_خونه ای؟

_خواب موندم.

سرش را تکان داد و معذب منتظر ماند .حالا که تمرکز می کرد روی رفتار و برخورد امیر ارسلان حساس نباشد .انگار حساسیتش بیشتر و بیشتر می شد.

_مثل تو که دیشب زود خوابیدی!

_خسته بودم.

امیرارسلان :سونا عجله دارم لفتش نمیدم ،اگر دیروز بخاطر ...

سونا :نه نه واقعا نه ،دیرکردنم ربطی ...با آذر صحبت کردم از یه واقعیتی انگار کوبیده شد به صورتم شوکه شدم ...فقط یکم می خواستم فکر کنم!

دست خودش نبود که فکر کرد شاید این واقعیت ،این بحث در مورد میلاد بوده.

امیرارسلان :در مورده؟

نمی توانست بگوید مهم نبود و نیست مهم بود .
سردرگمی عجیبی که برایش ایجاد شده بود ،این حس

خفگی و تلاطم مهم بود و از همه مهمتر ،سوای سردرگمی احساسی که پیدا کرده بود .امیرارسلان برایش به حدی با ارزش و با احترام بود که نخواهد وجود و حضور او را نادیده بگیرد!

امیرارسلان :نمی خوای جواب بری ؟

_میشه نگم؟

خواست بگوید آیا چیز پنهانی از هم دارند؟ اما احساس کرد فقط این حس منتقل میکند که امیرارسلان بیش از اندازه با او احساس راحتی و صمیمیت میکند .

_میای دوباره دفتر؟

_عکس گرفتم که...

دستی به پیشانی اش کشید :اگه دوست نداری این کار رو انجام بدی مجبور نیستی.

سونا حس کرد فوران احساسی او فقط امیرارسلان را ناراحت کرده است ،در حالی که او یک درگیری با خودش داشت و امیرارسلان دخالتی در آن نداشت.

_اینطور نیس ،من ...فقط حس کردم اگه ...یعنی نخواستم باز مزاحم بشم .سرت شلوغه می بینم واسه همین دیروز عکس گرفتم که دوباره معطلت نکنم !

امیرارسلان لبی تر کرد :من از حضور هیچ کسی تو دفترم اندازه تو خوشحال نمیشم.

چانه سونا را گرفت و سرش را بالا داد :باید به این چشم ها قسم بخورم که باور کنی ،خانواده ام برام الویته؟

سونا نوک زبانش را لای دندان هایش برد و گاز گرفت ،امیرارسلان تصمیم ها و قرارهای او با خودش را زیر سوال می برد ،کاری می کرد برگردد سر پله

اول ،چرا قبلا اینطور نبود؟
برای نجات خودش سرش را تکان داد .کمی عقب رفت و گفت ،امروز یا فردا سری میزند.

امیر ارسلان سعی کرد لبخندی بزند :منتظرم !

اگر اسپری اش را برنمی داشت بدون شک نمی توانست نفس بکشد .روی مبل خودش را رها کرد و خیره شد به سقف ،داشت فکر می کرد و دوباره به همان فکرها ...به همان اگرها ...اگر امیرارسلان هم به او حسی داشته باشد؟ اگر از فقط او باشد که دارد برداشت غلط می کند ...و ...باید چه می کرد در دو حالت ؟

امیرارسلان فقط کمی از خانه دور شد و ماشین را کنار کشید .گرگرفته بود ،اگر سونا تکانی نمی خورد و خودش را عقب نمی کشید ،چیزی نمانده بود به او بگوید دوستت دارم !نگاهی به خودش در آینه کنار ماشینش کرد :حتی از پس پنهون کردنش هم برنمیای .

برای دور کردن ذهنش از امیرارسلان با مادرش تماس گرفت .و مادرش به او خبر داد که دیگر منصرف شده است و تهران نمی آید .فقط میخواهد از این کارش استعفا دهد و کاری با حجم کاری کمتر پیدا کند .اگر ذهنش درگیر امیرارسلان نشده بود ،از شنیدن اینکه مادرش پیشش نمی آید ساعتها گریه میکرد ...اما الان یک دغدغه ی بزرگ داشت .

_شهریار دنبال کاره ،پیدا کنه ،منم استعفا میدم.

_میره دنبال کار؟

#قسمت_صد_و_شصت_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_نمی دونم ،نمیره سرکار بره باباش نگهش داره ،ده سال بدهی‌های خودش رو دادم ،پسر تن پرورش رو

نگه داشتم ،زندگی نداشتم ،دخترم آلاخون ولاخون شهر غریب بوده کافی برام .

با این حرفها ،با این جدا کردن شهریار از خودش و او ،اطمینان که داشت اما حالا مثل روز برایش روشن بود خبری است.

سونا :هنوزم نمیخوای بگی چیشد؟

_چی میخواستی بشه؟ مگه بی‌غیرتی شوهر من حرف تازه ای؟ اون‌اگه غیرت داشت که اون همه طلبکار و بدهیش رو نمیریخت سرمن ...فهمیدم همه ی سالها تو درست میگفتی و من ...

سونا :صحبت کنم‌باهاش؟

_چی عوض میشه؟

عملا از وقتی امیرارسلان آمده بود به کارگاهش هیچ کاری نکرده بود ،و حالا باز امیرارسلان بود که داشت زنگ میزد ،برای ناهار دعوتش کرد و گفت بعد از ناهار بروند دفتر ،به بهانه ی اینکه محمدعلی کارخانه است و بهتر است آنها باهم ناهار بخورند .
نمی توانست نه بیاورد ،نه گفتن باعث ناراحتی امیرارسلان می شد .می خواست امروز فکر کند و فردا برود دفتر امیرارسلان ،اما امیرارسلان از وقتی رسیده بود دفترش نتوانسته بود طاقت بیاورد .

امیر ارسلان :دوست نداری؟

سونا در فکر های خودش غرق شده بود .اینطور نبود که دوست نداشته باشد.

_چرا چرا ،کجا بیام؟

_می یام دنبال...

_نه خودم می یام ترافیکه این تایم.

کارهایی را که باید تحویل می داد ،در جعبه گذاشت ، به اتاقش رفت تا آماده شود ،هر چه کمدش را بالا پایین می کرد نمی توانست لباس مناسبی را انتخاب کند ،خودش را روی تخت انداخت ،کلافه بود اما با جوابی به حس درونش که چه فرقی میکند چه بپوشد ، دوباره بلند شد.

*

یک جلیقه و شلوار خریده بودم ،دنبال یه بلوز گشتم تا بتونم باهاش بپوشم .مامان برام یه بلوز آبی روشن گرفته بود ،آستینش کمی کوتاه بود تا آرنج ،اما رنگش با رنگ کرم لباسم مچ بود ،بدون شک هم امیرارسلان رستورانی میرفت که شاید با همینها هم احساس میکردم تیپم خوب نیست .فقط باید کیف و کفش هم پیدا میکردم ،استایل کردن لباسهام با آیتم های کمی که داشتم راحت نبود و زمان برد ،اما نتیجه رضایت بخش

بود ،این لباس رو بخاطر گشادی شلوارش خریده بود ، فکر نمیکردم از جلیقه اش استفاده کنم .شالم رو سر نکردم فقط گره زدم دور بند کیفم ،وقتی میخواستم برم کارهام رو تحویل بدم اون موقع سر میکردم ،الان نیازی نبود.

ترافیک بود ،امیرارسلان دوبار تماس گرفت ، رستوران نزدیک دفتر او بود و به طبع زودتر رسیده بود .
آقایی در رستوران رو برام باز کرد ،جعبه هام توی دستم بود ،شیک و لوکس بود اولین چیزی که چشمم رو گرفت لوسترهای بزرگش بود ،آقایی که در رو باز کرده بود پرسید که آیا میزی رزرو کردم.

سرم رو چرخوندم و در حالی که دنبال امیرارسلان بودم گفتم :فکر می ک...

با دیدن امیرارسلان که داشت به ستم می اومد گفتم :با ایشون....

_همراه جناب برزگر هستین؟ بفرمایید لطفا !

امیرارسلان رسید نزدیکم ،دیگه نیازی به راهنمایی نبود ،جعبه رو ازدستم گرفت ،با کنجکاوی داشت صورت و لباسهام رو نگاه می کرد .لباسهام گرون قیمت نبودند اما خب از نظر خودم هم زیبا بود.

دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت بریم سر میز.
جعبه ها رو روی میز گذاشت با لبخندی به صورتم گفت :اینها چی ان؟

_باید تحویل می دادم ،ترافیک بود ،گفتم بعد اومدن به دفترت می برم .

ابرویی بالا داد :فکر کردم هدیه اس برای من.
بعد گفتن اینکه ماگ مهیار حسادت کرده بود ،براش ماگی طراحی کرده بودم اما هنوز درست نکرده بودم!

خواستم تعارف کنم قابلی نداره اما خودش فرصت نداد و دوباره حرف مهیار رو پیش کشید :هدیه ها برای آقای دکتر.

چشم هام رو جمع کردم و لبخندی زدم !باز فرصت نداد من جواب بدم .

_چی می گفت از تولد ،حواسمون رو جوری پرت کردن که فرصت نشد ببینم آقای دکتر چیکارت داشت!

سوالی هم نبود با طعنه بود انگار.

_ناهار سفارش نمیدیم ؟

از آن طرف میز خم شد و جلو تر اومد ،موشکافانه نگاه کرد :حرفهای دکتر سکرته؟

_نیس ،اما...

نفسمرو بیرون دادم ،اون باهوش بود .

_حدسی که داری درست بود ،فکر نکنم نیازی باشه دوباره بگم.

#قسمت_صد_و_شصت_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

خمی به ابرو داد ،نه در واقع اخم کرد :من چیزی تو ذهنم ندارم!

جای کلمات با نگاهم جواب دادم که یعنی خیلی هم خوب می داند .منو رو برداشت در حال نگاه به منو پرسید :و جواب تو ؟

_اومدیم در مورد دفتر صحبت کنیم یا مهیار؟

نگاهم کرد :هیچ کدوم ،در مورد تو و خب آقای دکتر

هم انگار وصل به تو.

به تلخی گفتم :کسی من وصل نیس.

از بالای منوی چرمی خیره خیره نگاهم کرد انگار که بالاخره تسلیم شد :انتخاب کن ،و اینکه خیلی خوشگل شدی !

دلخوریم از جمله ی قلبی به ثانیه ای نکشیده پرکشید و جاش رو تپش قلبم گرفت ،نگاه نگرفتم ،نتونستمنگاه بگیرم شایدم یادم رفت نگاه بگیرم ،اون بود که در جواب نگاه خیره ام گفت :لباست خیلی خاص ،طرز لباس پوشیدنت خیلی تغییر کرده !

عوض شده بود ،خیلی چیزها باعثش بود ،محل زندگی ام ,راحتی ام برای انتخاب ،پولی که برای خرج خریدهای ماهانه ام در خوابگاه داشتم الان برای لباس خرج میکردم .

_زندگی با عموجون جسارت داد اونجوری که دوست دارم لباس بپوشم.

_قبلا؟

_راستش قبلا دغدغه های روزمره ام خیلی بیشتر بود فرصت فکر کردن نداشتم.

چشمش به جعبه ی من بود :این رو قولش رو دادم . یعنی حتی پولشم گرفتم و گرنه...

_نه ،من به مال بقیه چشم ندارم ،می دونم بهترش نصیبم می شه ،برای کارهای من هم جسور باش ،هیچ محدودیتی نداری و نداشته باش ،هر جور که تو دوست داری.

_خوشحالم بهم اعتماد داری ،راستش من خودم می ترسم.

_ازچی؟

_از اینکه خراب کنم یا چیزی که می خوای از آب در نیاد.

_پس باید خیالت رو راحت کنم ،کسی که از چند تا ظرف شکسته همچین چیزی ساخت میدونم یه کاری فراتر از تصورم قرار بهم هدیه بده .

به جعبه اشاره کردم :یکی از همونا‌ست!

تعجب کرد :می شه رفتیم دفتر بازش کنی ببینم؟

_آره حتما!

ازش پرسیدم بیشتر چه چیزی مد نظر داره ،وقتی ایده هاش رو گفت ،من مطمئن شدم نقش برجسته ی سفالی مناسب دفتر نیس .

_یه چیزی تو ذهنم ،اگه برات سفال کار کنم خب راحتتره نیازی نیست نیام دفترت.

_نیازی نیست؟

_نه دیگه تو کارگاه انجام میدم نهایتا برای نصب میارمش ،اما ایده ی دیگه اینه که باید بیام اونجا کار کنم ،یکم وقت گیره ،و شاید طولانی بشه با توجه به کلاسهامم...

_این ایده به دفتر من بیشتر میاد؟

با سرگفتم آره.

_خب من این رو میخوام حالا چی هست؟

گوشیم رو برداشتم و سرچی تو گوگل زدم و نشونش دادم.

امیرارسلان :تو میتونی همچین چیزی کار کنی ؟

سرم رو تکون دادم.

_یه مدت کار می کردم ،در آمدم خوب بود!

_چرا ولش کردی ؟

_چون حضوری بود و نمی شد مثلا تو روز هر ساعتی خودم بخوام برم یا طول بدم کار رو اون موقع ها دوربین و لب تاپ می خواستم ،و چون خریدم دیگه جدا شدم از گروه.

_کار سختیه؟

_راستش آمد کی دور و برم نباشه ،شلوغ نباشه ،نه خیلی با لذت انجامش می دم !

_شلوغ بودن؟

_یا خونه های نیمه کاره بودن که کابینت کار ونجار و غیره هم مشغول کار بودن یا خونه ای که داشتن توش زندگی میکردن و برای تغییردکوراسیون میخواستن و خب خالی نبود.

با دقت نگاهش کرد ،خوب که فکر میکرد سونا واقعا خیلی فعال و تلاشگر بود ،او هم از سن کم کار کرده بود ،اما کار او بسیار فرق داشت.

_دفتر من تمام و کمال در اختیار تو ،فقط من هستم!

_هستی؟

_میزم رو انتقال میدم یه سمت ،تا تو راحت کارت رو انجام بدی.

_نمی شه ،باید خالی کنی و گرنه همه چی گچی و کثیف میشه مثل اینکه بخوای جایی بنایی انجام بدی.

کمی به فکر فرو رفت و من باقی استیکم رو خوردم ، خوشمزه بود .پیشنهاد خودش بود گفت استیک های این رستوران بسیار خوشمزه است و واقعا هم خوشمزه بود ،در حالی که داشتم چنگال رو می بردم سمت دهنم گفت :متوجه شدم گوشت دوست داری.

خندیدم ،شاید به این خاطر بود که در ده سال اخیر خیلی کم در وعده های غذایی من گوشت بود

_من بد غذا نیستم!

امیرارسلان :می‌دونم عزیزم ،ما سلیقه امون خوب نبوده.

وقتی اینطور با محبت عزیزم نثارم می کرد اونم آومی که روزی روزگاری با من مثل یک دزد یا مزاحم برخورد می کرد ،نادیده گرفتنش برام سخت بود.

#قسمت_صد_و_شصت_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان :دوست دارم باهات برم خرید.

آخرین خریدمون...

امیرارسلان :من واقعا سلیقه ات رو دوست دارم ،می خوام کمکم کنی!

_فقط با شرطی که یک تعهد کتبی بهم بدی می یام.

ابرو بالا برد ،ادامه دادم :که فقط برای خودت خرید کنیم نه من!

خنده اش رو با یک "هه"جمع کرد :من بدون تعهد می‌تونم ببرمت ،و می تونم هر چی هم خواستم برات بخرم .

حالا من بودم و ابروم هام رو بالا دادم ،قبل از شنیدن اعتراض من گفت :تو ازدواج کنی می خوای چیکار کنی؟

_چی رو چی کار کنم؟

_میخوای به شوهرت بگی خرج من رو حق نداری بری؟

_مگه وظیفه ی اونه؟

امیرارسلان :اوه!

اوه رو کمی با لهجه ای خارجی گفت :پس همچنین طرز فکری داری ؟

_چه طرز فکری ؟

نگاهم کرد و نهایتا گفت بهتر است برای آیندع طرزفکرم رو عوض کنم .شونه ای بالا انداختم و بیخیال گفتم :تا وقتی عموجون شوهرم نداده فعلا هستم.

امیرارسلان :اون که همیشه هستی ولی...

نگاهم کرد ،ادامه نداد ،پرسیدم :ولی؟

اما باز جوابم رو نداد.

به دفترش رفتیم ،هرچند دیگه نیازی نبود ،چون تصمیم گرفته شده بود و درمورد طرح هم گفت سورپرایزش کنم.

_کی شروع می کنی؟

_شاید با تیم دانشگاه برای به کاووش برم ،تاریخش مشخص بشه...

امیرارسلان :کجا باید بری؟

_دو تا تیم هستن ،فعلا جواب قطعی ندادم که با کدوم تیم میرم .

_چند وقت؟

_دقیق نمی دونم،بستگی داره چطور پیش بره ،یه ماه ،شایدم کمتر یا بیشتر .

باحیرت زیادی تکرار کرد :یه ماه؟ پدرجون خبر داره؟

_نه هنور فرصت نشده بگم.

*

فنجانش را برداشت ،سوال دیگری نپرسید ،حتی راجب

کار .یک ماه زمان زیادی بود ،دوست نداشت از سونا دور باشد .او هنوز نتوانسته بود رابطه‌اشان را سمتی ببرد که حس کند ،جایی در زندگی سونا دارد ،یا می تواند داشته باشد.

حتی اگر موفق هم میشد ،باز نه دوست داشت سونا از او دور شود ،نه میتوانست بگوید او هم همراهش برود.
تنها راه حلش این بود قبل از رفتن سونا او را متوجه حسش کند.

سونا وقتی گفت باید برود تا کار را تحویل دهد ،به خودش آمد :میتونی صبر کنی یکم دیگه با هم بریم ؟

سونا :بد قول می شم و اینکه از کارت می مونی.

_پس صبر کن ببینم مروتی کجاس !سونا بیا آخر هفته ها بهت رانندگی یادبدم .

سونا با لبخندی نگاهش کرد :چرا؟

_الان ماشین رو میدادم می رفتی ...پدرجون هم که از خداش برات ماشین بگیره...

سونا آهی کشید :من از اولشم قرار نبود برای همیشه خونه ی عموجون بمونم ،چه برسه اینکه بخوان اینطوری برای من خرج کنن .

_هم من هم پدرجون ازاینکه برات هدیه ای بخریم واقعا خوشحال میشیم ،من نمیفهمم...

راه رفته را برگشت و به سونا نزدیک شد :ما میخواییم خوشحالت کنیم اما فقط اخم میکنی .

_اخم نمیکنم ،فقط...چیزهایی که میگیرین خارن از توان من...

فاصله ی زیادی بینشان نبود اما امیرارسلان باز

نزدیک‌تر رفت .نفس عمیقی کشید ...بوی عطر او را هم دوست داشت .بوی یک گل بهاری را میداد ،خنک لطیف...

_سونا.

سونا که حس کرد بحثشان جدی شده :من واقعا اذیت میشم.

#قسمت_صد_و_شصت_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دستش را روی بازوی سونا گذاشت :چرا؟ تو برای کسایی که دوستشون داری هدیه نمیخری؟ تو حتی برای مهیار هم هدیه آماده کردی...

سونت :در حد وسع خودم نه اینک...

امیرارسلان لبخندی به رویش زد :باید موجودی حسابم رو نشونت بدم که بدونی من وسع مالی برای خرید یه ماشین رو دارم .

سونا نفسش را محکم بیرون داد :منظورم اینه هدیه ام باعث معذب شدن کسی نشه !الان یکی بیاد یه خونه هدیه بده بهت قبول میکنی؟ هدیه توام برای من...

_آره .

سونا مکث کرد :قبول میکنم .الان پدرجون مگه خونه اش رو هدیه نداد به ما؟ ما رد کردیم؟

سونا دهانش را باز کرد جواب بدهد اما امیر ارسلان فرصت نداد :هر چی بگی حریف من نمیشی ،پس بهتره بیای بهت رانندگی یاد بدم ،تا برات ماشین بخرم .نهایتش یه تشکر میکنی ...اومم ..میتونی...

گونه اش را کمی جلو برد :بوسمم بکنی!

سونا با نگاهی به گونه ی او ابروهایش بالا رفت و چشم هایش گرد شدند ،امیرارسلان خنده اش را قورت داد :پدر جون رو می بوسی!

واکنش نشان دادن سونا باعث شد قدمی عقب بردارد . حس کرد زیاده روی کرد .دست برد لای موهایش ،هم می خواست راهی اش کند و هم نگهش دارد.

سونا :من دیگه برم !

_نرو.

آب دهانش را قورت داد :منظورم اینه وایستا مروتی بیاد با اینهمه وسایل نمیتونی بری .

_نه مشکلی نیس تو دستم میگیرم .

حس کرد لحن سونا دلخور است ،نبود ،جاخورده بود

اما دلخور نه ،اما دلخوری لحنش را ربط داد به خرید ماشین :سونا به اینم فکر کن هر باری که چیزی خریدم تو فقط ردش کردی و این من رو ناراحت می کنه ، خیلی زیاد !

و دلخورتر از تعبیرهای خودش :اگه حس من میتونه برات بی اهمیت باشه ...من برای اینکه به تو حس بدی بدم یا پولمرو به رخت بکشم برات چیزی نگرفتم و نمیگیرم ...فقط میخوام راحت باشی ...اذیت نشی ...

کلافه رفت سرمیزش با مروتی تماس گرفت تا بیاید دنبال سونا اما مروتی همچنان همراه محمدعلی بود ،به سونایی‌که سرجایش خشکش زده بود از رفتارش چیزی نگفت ،منشی اش را به دفترش خواست ، چیزهایی که لازم بود را سپرد تا خودش سونا را ببرد .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

بدون نگاه به سونا فقط رفت جعبه ها را برداشت و گفت برویم .سونا قدمی به سمتش برداشت و آرام صدایش کرد :ارسلان!

نمیخواست باعث ناراحتی ارسلان شود ،اما امیرارسلان با اینکه بار اولش نبود سونا صدایش میزد باز دلش لرزید ،و جانمی غیر ارادی گفت .جعبه ها را سریع روی میز گذاشت و خیره سونا را نگاه کرد.

سونا :من نمیخوام ...

یک اسم میتوانست اینطور دگرگون کند کسی را؟ حالا زل زده بود به چشمهای زمردی سونا و فقط نزدیک و نزدیک تر میرفت .چشمهایش پایین تر رفت و هوس دوباره بوسیدن لبهای او ...امروز در رستوران دوست

داشت هم بغلش کند و هم بوسه ای به گونه اش بزند ، اما الان بوسیدن لبهای او را میخواست .دوباره چشم های سونا را نگاه کرد ،داشت نگاه میکرد تا از چشمهایش بپرسد اگر او را ببوسد ،پسش میزند؟ جوابی نگرفت ...اما بیخیال هم نشد ...قمار کرد و فاصله را صفر کرد ...سونا لرزید اما فاصله نگرفت ...پسش نزد ...امیرارسلان هم لبهایش را جدا نکرد ،یک بار دیگر هم بوسید و جدا شد ،نزدیک بود ،در فاصله ای میلیمتری ،قلب هردو در حال نواختن طبل بزرگی بودند .امیراسلان نفس های عمیق و بلندی میکشید او بار اولش نبود زنی را میبوسید اما بار اولش بود نفس کم آورده بود آرام زمزمه کرد :سونا!

#قسمت_صد_و_شصت_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

نگاه از لبهای او گرفت و چشم های او را نگاه کرد . خیلی طولانی نبوسیده بود اما داشت با دهانش محکم

نفس میکشید .نمیخواست به سونا حس تعرض بدهد ، پسش نزده بود میتوانست امیدوار باشد و دوباره ببوسدش؟ !وقتی نگاهش کرد چشم های سونا فقط سوسو میزد حس آزردگی نبود ،حس ترس نبود ... وقتی سونا هم دم و بازدمی عمیق از دهانش گرفت و نفسش به صورت او خورد ،نتوانست طاقت بیاورد فاصله را دوباره به صفر رساند ،لبهایش را روی لب سونا گذاشت ،چشم بست با نفس بسیار عمیقی بوسه ای زد و لبهایش را جمع کرد اما جدا نکرد و تکرار کرد ، این بار طولانی بوسید ...مثل اینکه قرار بود اولین و آخرین باری باشد که سونا را میبوسد ...سونا نفس کم آورده بود ،چنگی که به بازوی او زد ،سریع متوجه شد و بالاخره فاصله گرفت .با لرز پیشانی اش را تکیه داد به پیشانی سونا ،میدید دارد برای کمی اکسیژن بیشتر تقلا میکند و نفس های عمیق میکشد .نمیدانست باید چه کند ،قلبش طاقت شنیدن اینکه "چرا "یا "به چه اجازه ای مرابوسیدی "را نداشت .پیشانی اش را برداشت و چانه ی سونا را با انگشتش بالا داد .

_سونا.

تنها کلمه ای بود که نجوا کرد .چشم های سونا هنوز میلرزید ،داشت فکر میکرد دخترک را ترسانده؟

امیرارسلان :من ...

لبی تر کرد :ما ...یعنی...

با صدای گوشی اش هردو از جا پریدند .امیرارسلان فاصله گرفت و دست برد گوشی اش را برداشت ، صدایش را قطع کرد ،دستی به گردنش زد .حالا که فاصله گرفته بود سونا به خودش آمد و اتوماتیک وار به سمت در رفت ،امیرارسلان با شنیدن صدای پایش به سمتش رفت و سریع دستش را گرفت :کجا؟

سونا حتی نتوانست جوابی بدهد ،امیرارسلان نفسش را بیرون داد :باید صحبت کنیم .الان ...بریم کارت رو تحویل بده بعد صحبت کنیم.

در ماشین آدرس خواست ،سونا جوابی نداد ،فقط در گوشی آدرس را نشانش داد ،واکنش غیرعادی یا بدی نشان نداده بود اما همین سردرگمی و سکوتش هم امیرارسلان را میترساند.

در ماشین منتظرش نشسته بود و داشت تمرین می کرد؛ جمله هایش را پس و پیش میکرد ،تا بتواند درست صحبت کند ،اضطرابش به حدی بود که در خودش آمادگی صحبت کردن را نمیدید اما نهایتا با پیامی که دریافت کرد بادش خوابید ،سونا بود "من باید یکم تنها باشم خودم میرم خونه نگران نباش ."سریع شماره اش را گرفت ،خاموش کرده بود ،پیاده شد و کمی دور و بر را گشت شاید پیدایش کند اما نبود .حتی با ماشین هم کمی در آن حوالی چرخی زد؛ پیدایش نکرد .عصبانی از دست خودش و به مراتب بیشتر از دست سونا گاز داد و به شرکت رفت .منشی اش فکر کرده بود بر نمی گردد با دیدنش جا خورد ،ولی گفت آراز می خواست او را ببیند که او گفت رفته است ،

جوابش را نداد ،الان آراز آخرین نفری بود که بخواهد ببیندش ،داخل دفترش رفت و در را محکم کوبید .اما این هم آرامش نمیکرد .

سونا نیاز داشت فکر کند ،حس می کرد اگر برگردد به ماشین امیرارسلان ،قرار است هر دو معذب باشند ،و نتوانند صحبت کنند .شک نداشت آن بوسه ی امیرارسلان هم بدون برنامه بود و خب فکر میکرد او هم نیاز دارد فکر کند .این بوسه مهر تایید تمام شک و شبه های این مدتش بود .حالا که این شکها برطرف شده بود ...میترسید ...نمیدانست چه واکنشی نشان دهد .چه کار باید میکردند ...امیرارسلان با رفتارهایش دل او را لرزانده بود اما نمیدانست این لرزش دلش چه حسی است نه وقتی از علیرضا خوشش آمده بود نه در مورد میلاد ...نوع حسش فرق داشت ...او حتی از بوسه ی بدون اجازه ی امیرارسلان ناراحت نشده بود ،جا خورده بود اما دوست داشت...

#قسمت_صد_و_شصت_و_هفت

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان قبل از این طوفان احساسی اش برای او عزیز و محترم بود و مهم ،او حامی بود ،وقت هایی که امیرارسلان بود دلش قرص بود ،یک حس اطمینان .اما اعتماد به نفس این را نداشت که او هم توانسته باشد همچین تاثیری روی امیرارسلان داشته باشد .

ساعتها در خیابان پرسه زد باید کم کم به خانه میرفت وگرنه باز نگران میشدند ،برعکس تصور سونا که فکر میکرد امیرارسلان در خانه منتظرش باشد ، امیرارسلان از عصبانیت خانه نرفته بود و تا نیمه شب که منتظرش ماند خبری از او نشد ،سرخورده از حس ها و فکرهایش خوابش برد.

صبح که بیدار شد ،گوشی اش را چک کرد به امید پیامی از امیرارسلان اما خبری نبود ،کار دیروزش را

به صورت پل انتقال داده بودند ،بالاخره امروز صبح به حسابش نشست .اگراتفاق های دیروز نمی افتاد امروز محمدعلی و امیرارسلان را به ضیافتی دعوت میکرد ،به لطف آراز این کارها را به قیمتهای خیلی خوبی فروخته بود .اما نفس عمیقی کشید ..نمیشد ... حتی نمیدانست امیرارسلان او را ببیند چه میکند ! دیشب ناراحت شده بود از نیامدنش اما انگار در خواب به نتیجه رسیده بود که امیرارسلان حق دارد ناراحت شود ،چرا که او به نوعی قالش گذاشته و در رفته ،دوست داشت با آذر مشورت کند اما از واکنش آذر میترسید .

آبی به سر و صورتش زد ،جلوی آینه ناخودآگاه دستش را به سمت لبش برد و لمس کرد .کمی خجالت میکشید او هرگز نمیتوانست جلوی امیرارسلان را بگیرد و بگوید صحبت کنیم و حالا اگر امیرارسلان حرفی نمیزد ...و رفتن اورا به معنی نه تعبیر میکرد ...

نمیدانست امیرارسلان برگشته یا نه تینتش را برداشت

و کمی به گونه و لب هایش زد ،بدون آن تینت هم گونه ی او سرخ بود ،دستهایش از اضطراب میلرزید .در را باز کرد اول نگاهی به در اتاق امیرارسلان کرد و پایین رفت ،صدایی نمی آمد اما از بالا پله ها پاهای امیرارسلان را دید که روی مبل تک نفره جلوی پنجره نشسته بود.

امیرارسلان صدای پای سونا را شنید اما عمدا سرش را برنگرداند سمت او ،این چند وقت به اندازه ی کافی بیخوابی داشت و کار زیاد و کلی اتفاق دیگر ...اما هیچ کدام به اندازه قال گذاشته شدن از طرف سونا آزار دهنده نبود ،عصبانی بود از دست سونا اما بخش زیاد عصبانیتش از اضطراب این بود که آیا این نوعی پس زده شدن از طرف سوناس؟ !و الان قدرت این را نداشت که جوری برخورد کند که انگار نه انگار ...آن بوسه ...خیلی شیرین تر از چیزی بود که تصور کرده بود...

سونا چند پله که پایین تر رفت دید سرش به تبلتش

هست و متوجه او نشده .محمدعلی سرمیزصبحانه روزنانه به دست بود ،وقتی دید سونا خیلی آرام و محتاطانه دارد از پله ها پایین می آید آن هم با نگاهی خیره به امیرارسلان متوجه شد بداخلاقی اول صبح نوه اش مربوط به سوناس .

محمدعلی :چیکار کردی بابا ...
سونا هین بلندی گفت و برگشت سمت محمدعلی او را ندیده بود ،با صدای هینش امیرادسلان ناخود آگاه و البته نگران سرش را بالا برد و نگاهی کرد ،حتی از آن نیم رخ هم چشمش به لبهای سرخش‌افتاد .با نفسش را کمی آتشی بیرون داد .

محمد علی :ترسوندمت؟ هرچند مثل یه گربه ترسیده پایین اومدی ،چیشده ترسیده به امیرارسلان نگاه میکنی؟
نگاهی به امیرارسلان رکرد .سرش همچنان به تبلتش بود با ناراحتی سر برگرداند و آرام گفت :نه ،صبح بخیر .ببخشین ندیدمتون .

محمد علی :صبح بخیر عزیزم ،چقدر هم زیبا شدی اول صبحی !

سونا لبخند هجولی زد ،جز یک تینت آرایش دیگری نداشت ،اما همین را هم دوست داشت شاید از امیرارسلان بشنود یا درنگاهش ببیند ...خوشحال بود بیشتر از این آرایش نکرد ،حالا که امیرارسلان نگاهش همنکرده بود ،زحمتش به هدر میرفت .

منیر میز صبحانه را تکمیل کرد ،محمدعلی فه امیرارسلات گفت که به سر میز برود :من میل ندارم ، شما بفرمایین ،منیر خاتن فقط یه قهوه به من بدین باید برم .

لحن سرد امیرارسلان او را شبیه امیرارسلان روزهای اول میکرد که سونا از او فراری بود ، نتوانست واکنشی نشان دهد ،حتی نتوانست سرش را بلند کند و او را نگاه کند .حالا که سر به جبین بود

امیرارسلان با دقت نگاهش میکرد ،اگر دیروز وسط خیابان رهایش نمیکرد ،صحبت میکردند شاید الان با این همه دلبری قبل از آمدن به طبقه پایین میتوانست بغلش کند و با بوسه ای پایین بیایند .

سر میز نرفت ،از همان فاصله ،خیره به سونا قهوه اش را خورد ،و سریع بلند شد و گفت دیرش میشود و رفت ...

رفتن امیرارسلان همان احساس سنگینی شدیدی در قفسه ی سینه ی سونا هم همان .حس کرد الان است که بزند زیر گریه به بهانه ی اینکه باید کوره اش را روشن کند گفت میرود سری به کارگاهش بزند و برگردد ،اما میخواست اگر ریزش اشکی هم باشد جلوی محمدعلی نباشد ،نمیتوانست به او بگوید امیرارسلان مرا بوسید ،شوکه شدم و فرار کردم و حالا ...حتی مرا نمیبیند.

#قسمت_صد_و_شصت_و_هشت

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان نرفته بود ،تکیه داده بود به ماشینش؛ تا در ماشین را باز کرده بود مکث کرده بود ،ندایی در درونش گفته بود همین امروز باید این مسئله را حل کند ،حتی اگر سونا دارد ردش میکند بهتر است هرچه زودتر متوجهش شود .با دیدن سونا که کمی پا تند کرده و دارد میرود سمت کارگاهش ،قدمی جلو برداشت سونا وقتی متوجهش شد به حالت ترمز گرفتن یکهو ایستاد و قدمی به عقب رفت.

در مسیری که داشت میدویید چشمهایش خیس شده بود ،امیرارسلان کمی چشمهایش را ریز کرد تا ببیند چشمهایش خیس است یا انعکاس آفتاب است ،اما خب اشک بود ،جلو رفت :چرا گریه میکنی؟

سونا نگاه گرفت و به سمت کارگاهش رفت و داخل رفت ،حتی در را هم‌بست ،امیرارسلان بین‌رفت و

نرفتن ماند ،بستن یک معنی داشت اما آن اشکها هم معنی دیگر ...حس میکرد به او مربوط است ،حالا ارتباطی خوب یا بد ...داخل رفت و با لحنی توبیخی گفت :با توام سونا .سونا فقط سریع زیر چشمش را پاک کرد .بی توجه به او سمت کوره اش رفت اما امیرارسلان جلو رفت با انگشتش چانه ی او را بالا داد ،جدی نگاهش کرد :میشنوم .

چون لحنش هنوز سرد بود ،جدی بود ،سونا فقط محکم سرش را عقب برد ،اما گوشه ی ناخن
امیرارسلان‌روی چانه اش کشیده بود ،و یک خط نازکی‌را قرمز کرد ،کمی سوخت اما آن سوزش بهانه ای بود برای گریه ی بیشتر ...

امیرارسلان :چیکار کردی؟
نامحسوس سونا عقب رفت اما امیرارسلان جلوتر :بیا ببینم.

سونا :نمیخوام .

کلافه و کمی عصبانی دست برد به کمر او و با یک حرکت سونا را محکم کشید سمت خودش ،چسبید به او ،سونا جا خورد ،جوری که اشکش متوقف شد ،اما امیرارسلان با دقت چانه ی او را نگاه میکرد و انگشت شصتش را روی قرمزی چانه اش کشید ،چشم هایش را نگاه کرد ،حتی وقتی گریه هم میکرد زیبا بود ،با ناچاری نفسش را عمیق بیرون داد :حرف بزن سونا ،نمیتونم گریه اتـرو چطور معنی کنم.

مسخ میشد وقتی به چشم ها و لبهای او نگاه میکرد ، ناخودآگاه انگشت شصتش را روی لب پایین او کشید . باز باید یک دستی میزد؟ بار قبلی که نتیجه ی عکس داده بود ،بار قبلی هم اسیر هوس بوسیدن او شده بود و الان هم ...سونا بینی اش را بالا کشید ،نگاهش می کرد .زل زده به چشم های او داشت فکر می کرد چه بگوید ،خب حالا که امیرارسلان نرفته بود و منتظر مانده بود ،الان که جواب میخواست ...

امیرارسلان :این دفعه هم اگه نخواستی پسم بزن ، فرارنکن.

تا سونا تعبیر کند جمله ی او را ،امیرارسلان سرش را ضربتی پایین برد و او را بوسید .اصلا به او فرصت پس زدن داد که همچین درخواستی داشت؟

بوسه ی کوتاهی زد ،و تازه بعد از بوسیدن منتظرماند ببیند سونا پسش میزند یانه ،خبری نشد ،و در دل دعا میکرد خبری نشود .با ولع بوسه ی بعدی و بعدی و بعدی ...بوسه اش بلندتر بود ،دیروز دستش آمده بود میدانست باید ثانیه هایی به او فرصت نفس کشیدن بدهد و بعد ادامه دهد .با بوسه ی آرام کوتاهی فاصله گرفت .جداشده بود اما هنوز به چشمهایش نگاه نکرده بود .سعی کرد لبخندی بزند ،دید سونا دارد نگاهش میکند ،چشمهایش ...برق داشت ،حالا دیگر لبخند او هم واقعی بود :اینطوری زل میزنی...

در حین صحبت او سونا چشم هایش را بست و باز

کرد .دستش به گردن سونا بود ،با انگشتش شصتش را دورانی روی گردن او حرکت میداد .چشم های سونا منتظر بود...

_میدونی این بوسه ...بوسمون یعنی چی؟

سونا سریع سرش را چپ و راست کرد .نه که نداند بیشتر تشنه ی شنیدن بود .امیرارسلان با لبخندی مهربان گونه اش را کشید ،زمان خوبی نبود سربه سرش بگذارد وگرنه میگفت اگر نمیدانی چرا اجازه دادی ببوسمت .

دستش را بالا برد درحالی که موهای او را نوازش میکرد گفت :آدمها وقتی همدیگه رو دوست دارن و میخوان این رو نشون بدن همدیگه رو میبوسن.

#قسمت_صد_و_شصت_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

جمله اش را که تمام کرد زل زده به چشم های او :بازم نمی دونی معنیش چیه؟ حالا می دانست ،حتی این دوست دارم غیر هستیم امیرارسلان باعث شد بیشتر هیجان زده شود .تمام مدت خوش حدسش درست بوده...

جواب تمام سوالهای تو ذهنش داده شد جز اینکه حالا ...حالا می خواست یا درواقع می خواستند چه کنند؟!

امیرارسلان کف دستش را گذاشت روی گونه ای او : جواب نمیدی سونا خان؟ الان پدر جون می یاد مچم رو میگیره که داشتم دردونه اش می بوسیدم!

سونا از شنیدن این جمله وحشت زده نگاهی به بیرون کرد و لبش را گاز گرفت !امیرارسلان با خنده لب او را از لای دندان بیرون کشید :دیروز چرا فرار کردی؟

سونا :شوکه شدم .

_از؟

شانه هایش را بالا انداخت .تا دهانش را باز کرد اصرار کند برای شنیدن جواب اما گوشی اش به صدا درآمد ،با نگاهی به صفحه گفت :باید برم شب برگشتم صحبت کنیم ،سونا سرش را تکان داد.

_سونا؟
_بله؟

می خواست بگوید او الان دوست دختر اوست ...اما نگفت ...بوسه محکم و کوتاهی به لب او زد و با عجله کارگاهش را ترک کرد .سونا خوشحال بود ،حتی در ذهن و قلب خودش هم به خودش اعتراف نکرده بود که ته دل دوست دارد امیر ارسلان هم نسبت به او احساسی داشته باشد اما الان ...دستش روی قفسه ی سینه اش بود ...دو روز بود قسمت نمی شد کار کند

هرکاری کرد تمرکز کند اما نتوانست ....در کارگاه دور خودش میچرخید و نمیتوانست تمرکز کند .داخل رفت کمی با محمدعلی همکلام شد اما به هیچ عنوان آن ذوق و شوقی که داشت کم نمیشد ...

به بهانه ی اینکه برود دانشگاه کمی روی رساله اش کار کند برای پیاده روی و آرام کردن دل بیقرارش از خانه بیرون زد .با خوشحالی در خیابان قدم میزد ،از نظرش همه چیز امروز زیبا بود ...آسمان ...آدم ها ماشین ها ...همه چیز را زیبا میدید .از دم در با لبخندی گشاد به نگهبانی سلام داد ،مرد مسنی که ترک بود و به واسطه ترک بودنشان همدیگر را میشناختند و هم‌صحبت میشدند ،به سمت سایت رفت ...وامی که از دانشگاه گرفته بود را خرج چیزهایی کرد که نباید وگرنه سپند گفته بود میتواند قسطی برایش لب تاپ‌بخرد ،اما سفارشهایش این مدتش هم دلش را قرص کرده بود فقط فرصت نکرده بود با سپند هماهنگ‌کند ، حالا که میدانست قرار است لب تاپ بخرد برایش سخت بود کار کردن در سایت ...شاید هم انقدر مشعوف اتفاق امروز شده بود که اصلا گنجایش انجام

کار را نداشت .

با دیدن نام امیرارسلان روی صفحه ی گوشی اش با لبخندی غیرقابل کنترل از روی صندلی بلند شد و از سالت بیرون رفت.

_بله؟

بله اش پر از حس خوب بود ،امیرارسلان میشنید ... حتی این حس زیبا را درک میکرد .

_سلام‌سونا خانم .

_سلام ،خوبی؟ خسته نباشی .

امیرارسلان :خوبم عزیزم .تو چی؟ خسته ای؟ کارگاهی هنوز؟

وقتی را با زور خالی کرده بود تا اگر امکانش باشد با

سونا ناهاربخورند ،مطمئن نبود اما هم برای شنیدن صدای سونا و هم دعوتش زنگ زد .

سونا :خوبم .نه اومدم دانشگاه .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

باتعجب گفت :دانشگاه؟ گفتی کلاس نداری!

_نه نداشتم ،اومدم سایت یکم روی رساله ام کار کنم .

وقتی امیرارسلان با حیرت بیشتری پرسید چرا اونجا؟ زبانش را گاز میگرفت اگر از دیدن اسمش یا شنیدن صدایش اینطور هیچان زده نمیشد لازم نبود در مورد سایت چیزی بگوید .

_سونا!

سونایش کمی‌با هشدار بود .

_بله؟ نه اینجا ...یکم کار داشتم که ...

اما قانع نمیشد ...قانع نمیشد چون دقیقا همین به ذهنش خطور میکرد ...خبر نداشت آن زمان که لب تاپش را دزدیدند او لب تاپ جدیدی خرید یانه .

_تو خونه دسترسی به کامپیوتر ندارم اومدم ک ...آخر هفته با سپند میرم که بخرم.

هنوز هماهنگ نکرده بود فقط ته دل دعا کرد سپند آخرهفته وقت داشته باشد و حرفش دروغ نشود.

اما امیرارسلان از دست خودش و پدربزرگش که توجه نکرده بودند این دختر همچین وسیله ی مهمی را

از دست داده و دیگر نداردش عصبانی بود .

امیرارسلان :نمیخواد با سپند بری ...خودم...

_نه نه ،یعنی میدونم سرت شلوغ.

نفسش را با حرص بیرون داد ،نگاهی به ساعت کرد : سونا میام دنبالت بریم ناهار بخوریم.

_کاری نداری؟

_معلومه که کار دارم ،اما هرچقدر هم کار داشته باشم .تو تو الویتی.

با خجالت از خیابان رد شد ،حتی از آن فاصله هم از نظرش امیرارسلان دلخور و کلافه به نظرمیرسید .تا نشست امیرارسلان دست گلی که برایش گرفته بود را از روی صندلی عقب برداشت و روی پای سونا گذاشت.

با دیدن گلها لبخند بزرگی زد :با اخم گل میدی؟

امیرارسلان :اخم برای رفتار نادرست شماس...

#قسمت_صد_و_هفتاد
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

به آرامی لب زد :چه رفتاری؟

_اول ناهار بخوریم ،بعدا صحبت کنیم .

با تایید سونا ماشین را روشن کرد ،دو سه قوم بیشتر از دانشگاه دور نشده بود وه دستش را سمت سونا بود و دست چپ سونا را در دستش گرفت و انگشتهایشان را در هم قفل کرد .

_دوستشون داری؟

سونا با لذت مشغول نگاه کردن به گلهایش بود ،
میخواست عکسی بگیرد ،داشت فکر میکرد کار لوسی
باشد یا نه اما وقتی امیرارسلان دستش را گرفت ،دست
برد و گوشی اش را برداشت .از چشم امیرارسلان این
دور نماند ،عمدا دستهایی که در هم قفل بود را
کمی‌متمایل کرد سمت گلها تا دستهایشان هم در عکس
باشد .

سونا هم در گوشه ی عکس دستهایشان را دید اما
دوباره عکس نگرفت ...
به رستورانی که جلویش نگه داشته بود با تعجب نگاه
کرد رستوران مشکلی نداشت اما به اندازه ای که برای
امیرارسلان شیک و لاکچری بودن اهمیت داشت این
رستوران خیلی هم لاکچری نبود ،اما باز مسئله
لاکچری بودن و نبودنش نبود ..بلکه مسئله تنها غذایی
بود که سرو میکردند و آن هم "بریونی ."

امیرارسلان :چیه؟

_تو بریونی میخوری؟

بازوی سونا را گرفت :نخوردم تاحالا ،اما چون تو گوشت دوست داری یکم تحقیق کردم .

_من غذاهای دیگه رم دوست دارم .

امیرارسلان :بریونی نه؟

*

یه بار خود اصفهان خورده بودم و خوشمزه بود ، البته‌کمی چرب و سنگین بود اما خوشمزه بود.

_دوست دارم.

داخل رستوران رفتیم .فقط یک میز خالی بود ، امیرارسلان گفت تماس گرفته میز رزرو کند اما بهش

گفتن اینجا میز رزرو نمیکنن.

_خوبه حداقل میز خالی هست .

روبروم ننشست ،بلکه کنارم نشست ،با تعجب‌نگاهش کردم اما اون آرنج راستش رو گذاشت‌روی میز و سرش رو تکیه داد به دستش :خب بگو ببینم پشت تلفن چی میگفتی؟

خنده ام گرفت اومده بود حساب بگیره ،اما با اشاره ای به صندوق گفتم :اینجا باید بری اونجا سفارش بدی نمیان‌سرمیز.

با کنجکاوی سربلند کرد و نگاهی کرد ،خواست بلند شود ،گوشه ی کتش را گرفتم :ارسلان.

سرش را خم کرد ،چقدر طول میکشید به نزدیک شدنهایش عادت کنم؟

_جانم؟

_باید حساب هم‌بکنی اینجا اول پول میگیرن .

با لبخنوی شیطون نگاهم کرد ،لب پایینش رو گاز زد و من شونه ای بالا انداختم .

وقت سفارش داد و برگشت دوباره سوالش رو پرسید : من چیزی نگفتم .دوباره سرش رو نزدیک کردم و درگوشم خیلی آروم گفت :بدون عشوه جواب بده .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

چشم هام رو تا جایی که جا داشت باز کردم ،من چه عشوه ای اومده بودم اونم وسط رستوران که میزها

چسبیده بود به هم :چه عشوه ای؟

دندان پایش را روی هم گذاشت و هوا را از بین آنها داخل برد :راست می گی ،تو همه چیت اورجینالی با عشوه اس!

یک ابرومرو بالا دادم و کمی سرمرو خم کردم سمتش انا اون گفت :خبر نداری ،چه به دل من می آری ،از اینم خبر نداری!

نمی تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم ،به من مستقیم نگفته بود دوستم داره اما حرفهاش ...جمله هاش ... باور کردن اینکه همچین چیزی رو از امیرارسلان میشنوم ...گلوش رو صاف کرد کمک می کرد جدی تر باشه :فکر کنم جای مناسبی رو انتخاب نکردم ،اما چاره ای نیس ،دوست دارم چیز تا مسئله رو همینجا حل کنیم.

با سر پرسیدم چی؟ زل زده به چشم هام دستم رو توی

دستش گرفت :عنان از کف دادن .نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم ،با صدا خندیدم و اون با لبخندی سرشار از محبت لبخندی به روی زد و لپ‌رو کشید ،دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم :چی می خواست بگی؟

_الان چطوری یادم باشه؟

غذامون رو آوردن ،با تعجب داشت نگاهش میکرد ، گفت هر مدل تصوری نسبت به بریونی داشت غیر این .

_بذار برم دستم رو بشورم ،من برات لقمه بگیرم.

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

همراهم اومد ،اندازه ای که من تو رستورانهای لاکچری که اون می‌رفت معذب بودم .اونم انگار تو

این رستوران معذب بود!

براش لقمه گرفتم ،دستش دادم با اولین گازی که زد گفت :باید پدرجون رو هم بیاریم.

_چربه برای عموجون فکر نکنم طاقت بیاره کم بخوره .

امیرارسلان :با سپند برنامه ات رو کنسل کن.

بی‌حواس گفتم کدوم برنامه؟

دستش رو جلو آورد با انگشتش گوشه ی لبم رو پاک کرد شاید نون بود ،اما من سریع گفتم :لب تاپ؟ با سرش تایید کرد ،من نمی خواستم اون برای من لب تاپ بخره :سپند سر در میاره .

_می برمت پیش کسی که سر در میاره ،اگه واقعا مسئله همینه !

سونا :مسئله همونه که خودت می دونی و امیدوارم درک کنی!

امیرارسلان :نه درک نمیکنم .قصدی هم برای درک کردن این مسئله ندارم پس سعی کن تو قبول کنی ،الان که دیگه بدون هیچ شرط و محدودیتی وظیفه منه .

سونا :چی وظیفه ی تو؟

_محیا کردن هر چیزی که نیاز داشته باشی هر چی که باعث شه راحتتر زندگی کنی!
اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

من هنوز دهنمم باز نکرده بودم که جوابش رو بدم اما

سریع گفت :تو اینطور فکر نمیکنی یا باورش نداری ...باید روش کار کنی ،روش کارکنی تا به نتیجه برسی که حق بامنه.

_حق با کسی نیس فقط...

امیرارسلان :من هیچ وقت اجازه نمیدم پارتنر من بره با یه پسر دیگه برای خودش خرید کنه.

_سپند...

_وقتی من خرید کردن رو دوست دارم چرا باید با یکی دیگه بری؟

_چون اجازه میدن خودم پولش رو بدم .

_من اجازه نمی دم ،منم ...قبولم کردی نمی تونی الان زیرش بزنی ،وگرنه میرم به پدر جون میگم....

سرش رو نزدیک تر آورد :میگم‌بهش به زور من رو بوسیدی.

نزدیک نشده متوجه لحن شوخش شده بودم ،اما شوخ طبعی مسئله رو حل نمی کرد :من جدی ام ارسلان...

امیرارسلان :می دونی که پدرجون رو من حساس !

_با توام!

_نمیدونم اگه واقعا بفهمه که حدسش درست بود چه واکنشی نشون بده ،اولین بار تو زندگیم از اینکه قرار چیزی رو به پدرجون بگم خجالت میکشم.

عمدا می گفت تا از موضوع دور شیم یا خودش هم پرش حواس داشت :چرا؟

_خیلی دوست داره.

سونا :تو رو دوست نداره؟

_دختر یه چیز دیگه اس ،یه روزی پدرشم دوست دارم پدر یه دختر باشم نه پسر.

وقتی دید با حیرت نگاهش می کنم چشمکی زد !

امیرارسلان :در مورد اون موضوع هم الان می ریم با هم برات لب تاپ بخریم و توام کم کم عادت می کنی پذیری که...

_نمی خوام.

_سونا!

جوابش رو ندادم ،هر چند فقط به حالت تشر زدن صدام کرده بود و نیازی هم به جواب شنیدن نداشت.

امیرارسلان :من سر این مسئله خیلی جدی ام.

_منم.

امیرارسان :باشه ،فکر کن پیش پرداختی برای کاری که قرار تو دفترم انجام بدی.

_من برای اون کار قرار نیس ،از تو پول بگیرم که حالا بخوام پ...

_چرا پول نگیری؟

خودش گفته بود خانواده و حالا هم ...چرا باید غیر از اینها آنقدر دلایل مختلفی برای جبران کردن وجود داشت که..

امیرارسلان :میبینی سونا ،هر باری که نه میاری ، همچنین حس بهم میدی ،حتی به مراتب به بدتر از حسی که داری ،چون تو فقط در مرحله شنیدن و

تعجب کردنی ،من بارها تجربه اش کردم .اگر سیر شدی بریم ،دیر شده باید بر گردم دفتر.

گفت دیر شده اما این دیر شدن شامل خریدن لب تاپ نمی شد ،داشت یک لب تاپ بی نهایت حرفه ای و گران قیمت میخرید ،نیازی نداشتم ،حالا که مجبور بودم به قبول کردنش ،توضیحی به فروشنده دادم تا متوجه باشه برای چه کارهایی نیاز دارم تاراهنماییم بکنه.

راه اندازی اش قرار بود یکم وقت گیر باشه ، امیرارسلان را به زور راهی کردم گفتم من کاری ندارم و منتظر می مونم.

بارفتنش به آذر پیام دادم ،باید به آذر میگفتن ،باید خبردار میشد ،آذر هیچ وقت چیزی رو ازم پنهون نمی کرد ،گفت اتفاقا خودش هم می خواسته باهام صحبت کنه!

_چقدر طول می کشه تموم شه؟

نگاهی به صفحه کرد و گفت :یه ربع!

رفتم بیرون مغازه تو پاساژ چرخی بزنم و یه قاب برای گوشیم انتخاب کنم ،آذر گفت شارژرش خراب شده میاد اینجا پیشم .میخواستم برم داخل یه مغازه ای که ارسلان زنگ زد :هنوز اونجایی؟

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_دو
#مسیر_زندگی

_آره ،آذرم داره میاد پیشم،خرید داره ،بعدش میریم بگردیم.

_پس هر موقع کارت تموم شد بیا پیشم با هم بریم خونه.

_آذر بیاد بهت خبر میدم ،راستی؟

_جونم؟

_اگه نتونستم بیام دست گلم موند تو ماشینت ،شب برام بیارش ،باشه؟

حس کردم لبخندی زد.

_باشه عزیزم ،مراقب باش می خوای به مروتی بگم بیاد؟

_نه داریم می ریم بگردیم!

_یه لب تاپ بغلتون چطوری می خواین بگردین؟

به این فکر نکرده بودم !چطور؟ !راست می گفت!

امیرارسلان :تو با آذر برو ،من تماس میگریم مروتی بره لب تاپت رو بگیره.

_زحمت می شه براشون.

امیرارسلان :سونا سونا !برو خوش بگذره بهتون.

آذر هیجان زده بود ،برای گفتن خرفش شوق داشت ، سریع شارژری خرید و اولین کافه ای که دیدیم گفت بریم همونجا .

آذر :برای صرفه جویی در وقت همزمان بگیم.

_نه ،لوس نشو اول تو بگو .

_نه نه باهم لطفا .

قانع نشد و همزمان گفتیم:

آذر :من با سینا خوابیدم .
سونا :من ارسلان رو دوست...

جمله ی آذر کوتاهتر بود ،و ...با شنیدنش ناخودآگاه جمله ام نصفه موند .

آذر :یعنی چی دوست؟
سونا :یعنی چی خوابیدی؟

هردومون اصرار داشتیم خبر و حرف دیگری مهمتر ...

آذر :آره خوابیدیم .تشریح کنم؟ مودبانه اش مگه همین خوابیدیم نمیشه؟

سونا :آذر!

آذر من کمی با وحشت بود ،اما اون شونه هاش رو بالا انداخت :من واقعا دلم میخواست امتحان کنم تا حالا هم پسری مثل سینا دوست نبودم که ...خودت که میدونی ...اما سینا فرق داره ،زبونن لال اگه جدا هم

بشیم پشیمون نمیشم که با سینا امتحانش کردم.

من همچنان شوک بودم :سونا مثل معلم دیتی اول دبیرستانم نگاه نکن .

_نه نه فقط...

جاخورده بودم ،نمیخواستم که حس کنه دارم قضاوتش میکنم.

آذر :من واقعا دوست داشتم امتحان کنم ،بعدشم نیاز بدن ,حالا تو کشور ما تو خفقان و تو خفاس من چیکارکنم ...

_آذر فقط انتظارش رو نداشتم من چیزی نگفتم...

آذر :تو بگو .

از اعتراف ارسلان گفتم .وقتی او از همچین چیز

خصوصی بین خودش و سینا به من گفت من هم راجب بوسه امیرارسلان گفتم .

آذر :باورم نمی شه ،من چرا فکر می کردم به امیرارسلان اصلا عاشق شدن نمیاد .

_چرا؟

_نمی دونم شاید من فقط غد بودنش رو دیدم ... اینجوری برای من چشم گرد کردی شما دو تا تو یه خونه زندگی می کنین ،مطمئنم زودتر از من و سینا با هم...

ابروهاش رو چند بار با شیطنت بالا پایین کرد .بله ، سونا ،بببلللههههخ.

با دست هام صورتم رو پوشوندم در مورد میلاد گفتم اینکه وقتی خواسته بود من رو ببوسه حس کرده برام داری هم تجاوز می کنه اما امیرارسلان...

_اوه اوه ،امشب عروس نشی ؟

_آذر!

باخنده گفت :جدی می گم ولی سونا...

نگاهب به اطراف کرد و اعتراف کرد :خوش گذشت من دوست داشتم.

خندیدم و خودش هم بلندتر از من خندید :می خوام یه اعتراف دیگه بکنم.

سونا :حامله ای ؟

بلند خندید ،به حدی که آب از چشم هایش آمد :چقدر ما دخترها باحالیم ،الان سینا بشینه راجب همچین چیزی با دوستش صحبت کنه من خودم به شخصه میگم منحرف جنسی .

با دستمالی زیر چشمش را پاک کرد :نه میخواستم بگم من ازش خواستم اون نخواست.

سونا :واقعا؟

سرش را تکان داد :مستقیم نه ولی خب بچه که نیس منظوم رو فهمید ،فقط با لبخند سرش رو تکون داد ، حتی تو راه باخودم ،جلوی دارو خونه نگه داشت رفت کاندوم گرفت.

هیچ وقت فکر نمی کردم با همه صمیمیتم با آذر روزی راجب به همچین چیزی با هم صحبت کنیم حس کردم من دارم سرخ میشم .

دستم رو روی دهنم گذاشتم ،یک وای گفتم یک وایی از خجالت و کمی هیجان .

_چی گفتی بهش؟

_گفت خونواده ام سفرن ،تنهام ،منم گفتم و وقتش نیس دوست دخترت رو برای یه شب ببری خونتون .

_ولی آذر...

_ببین چه خوب که گفتم ،سینا آدمی نبود که خودش بگه ،بعدا اعتراف کرد ،محال بود همچین پیشنهادی بده و من الان ...واقعا پیشمون نیستم.

با چشمکی گفت :حتی لحظه شماری میکنم برای بار بعدی .

با دست چپم چشم هام رو گرفتم ،واقعا باورم‌نمیشد ... من هرگز نمیتونستم همچین چیزی از ارسلان بخوام و تا گفتم در جواب گفت :اون نزده میرقصه نیاز نداره بهش بگی به آدمی مثل سینا باید گفت .

_تو از کجا میدونی نزده میرقصه؟

_به جای پیشنهاد دادن بهت مگه‌تو رو نبوسیده؟

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_سه
#مسیر_زندگی

_ولی سونا میدونی حس میکنم رابطمون بعدش قشنگ تر شده ،نمیدونم حس میکنم بیشتر بهم محبت میکنه ، هوام رو داره ،همینطور بود ولی الان ...شاید هم من توهم می زنم اما واقع نوع رابطون بعد اون رابطه بیشتر دوست دارم ،حالا صبر کن چند روز دیگه که برای خودت اتفاق افتاد میفهمی !

_آذر ارسلان امروز به من اعتراف کرد ...

آذر :تو یه خونه این.

سونا :خب باشیم!

آذر سرش را چرخی داد :حالا می بینی سونا خانم!

با آذر همیشه خوش می گذشت ،اما حالا که سوژه ای برای خنده بود ،بیشتر خوش گذشت ،می خواست به سینا خبر دهد تا چهارتایی برای شام بیرون برویم ،اما گفت بهتر است اول رابطه ی من و ارسلان رسمی شود تا بعد.

_چجوری رسمی بشه؟

_می‌خواین به عموت بگین؟

_نمی دونم صحبت نکردیم.

آذر :خب باید صحبت کنین ،من به مامانم در مورد سینا گفتم .

سونا :همه تو سایه نیازهای من گم میشه ،امروز اون وقتی که گذاشتیم در مورد لب تاپ بحث کردیم و رفتم

بخریم ...میتونستیم بذارین برای...

آذر :بهتر از این همه چی تو سایه چه کنم چه کنم باشه ،سینا هم به من‌پول داد .

_برای چی؟

_نمیدونم ...میگم‌بعد اون‌رابطه همه چی فرق داره ،یهو گفت سرکار نمیری وظیفه ی منه که بهت پول بدم . سونا حس میکنم ...میدونی ...حس میکنم بعد اون رابطه من رو زنش میبینه نه دوست دخترش ...ببین حسش خیلی شیرین اما ...

_اما؟

_زوده ،اصلا دوست ندارم فکر کنه الان باید خواستگاری کنه ،یااصلا این کار رو بکنه ،الان ...نه می تونم بهش نه بگم ،نه می تونم قبولش کنم .

داشتم فکر می کردم اگه امیرارسلان از من خواستگاری کنه جوابم چی می تونه باشه؟!

_به چی فکر می کنی؟

وقتی فکرم را گفتم ازم جواب خواست :نمی نمی دونم ،یکم چون برام دور از انتظار نمیتونم خیلی راحت بهش فکر کنم .

_اون امیرارسلانی که من اصلا تو اون توانایی دوست داشتن نمی دیدم اومده اعتراف هم کرده ،تازه مثل فیلم ها ،پس بعید نیست ازش ،خیلی هم دور از انتظار نیس!

سونا :من خیلی فرق دارم.

_با؟

_دوست دختر سابقش.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

آذر :عادی!

با تعجب پرسیدم چرا؟

_خب اگه با یکی مثل اون کنار می اومد که نمیشد دوست دختر سابق!

سرم را تکان دادم ،بی راه نمی گفت.

به دفتر ارسلان نرفتم ،گفت کارش طول میکشد .اما مروتی را فرستاد دنبالم ،پشت تلفن نتونستم بپرسم حالا که آقای مروتی رفته لب تاپ رو بگیره ،عمو از

چیزی خبر داره یانه؟!

وقتی رسیدم خونه عمو عادی بود .چیزی نگفت جوری نگاه نکرد که فکر کنم از چیزی خبر داره .

محمدعلی :سونا جان؟

لباس عوض کرده بودم اومده بودم چای ببرم و فایل هام رو انتقال بدم لب تاپم !با اینکه نمی خواستم برام بخره ،اما براش شوق داشتم .

_جانم؟

_امروز آراز اومده بود چند بار خواسته با امیرارسلان صحبت کند اما انگار...

رفتم سمتش.

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_چهار

#مسیر_زندگی

_راجب...

محمدعلی :نوشین دست نیاز رو گرفته و فرار کرده ، چند روزی گوشی هاشون خاموش بوده ...فکر کردن برای تو اتفاق جدی ای افتاده ،از ترس دستگیر شدن...

نفس عمیقی کشید و هردو دوستش رو تکیه دادن به عصاشون :تو اون چند روز از ترس ...از فکر اینکه قاتل شده ...حالش خوب نیس .

حدس میزدم الان آراز میخواد نیاز ارسلان یا من رو ببینه تا کمی حالش بهتر بشه.

_میخواد ارسلان رو ببینه؟

محمدعلی :و تو .حالش خوب نیس ...

_من ...شما بخوایین به شما نه نمیگم .اما ارسلان ...

خیره نگاهم کرد ،نمیخواستم دخالت کنم ،اما نمیتونستم نادیده بگیرمش ،الان ابدا نمیتونستم :فکرکنم یعنی نمیخوام براتون سوتفاهم ایجاد کنم اما خب ...خیلی از طرف پدرش ...یعنی فرق...

سرش رو تکون داد ،حس کردم درک میکنم برای همین جمله ام رو ادامه ندادم .درکش میکردم هراتفاق عجیبی که افتاد ارسلان هم نوه اش بود نیاز هم اما خب ارسلان براش عزیزتر بود این رو غریبه ها هم میدونستن چه برسه منی که داشتم باهاشون یه جا زندگی میکردم.

تنهاش گذاشتم تاکمی فکر کنن ،فعلا تا وقت شام و اومدن امیرارسلان زمان بود.

فعلا تا انتقال فایلها وقت بود ،دوست داشتم بهش زنگ‌بزنم ،خجالت میکشیدم اما حسم بیشتر از خجالتم

بود.

_جانم؟

صداش خسته بود :خسته ای؟

امیرارسلان :کلافه ام.

_چرا؟

_دوست داشتم امروز کل روز رو با تو باشم ،اما حتی وقت نمی کنم به موقع برگردم خونه.

*

لبخند سونا بزرگ و بزرگتر ش ،خوشحال بود از تصمیمش برای تماس با او.

_اشکالی نداره ،فردا هست روزهای دیگه هم هستن.

امیرارسلان نفس عمیقی کشید ،میخواسا بگوید آره یاد سفر سونا افتاد :معلوم شد کی میرین ؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_کجا؟

_سفرت با دانشگاه .

_آره .من تقریبا تصمیم گرفتم با کدوم تیم برم ،اما بهشون نگفتم ،اما احتما تا دو هفته دیگه ،تعداد که مشخص شد یه جارو می گیرن برای اقامت.

با کمی مکث ،آروم گفت :کدوم سمت؟

_کردستان.

_کلاسهات؟

_بعد اجبرانی میذارم نمی خوام این فرصت رو از دست بدم ،راستش خیلی برام مهم.

امیرارسلان تکیه اش را از میز گرفت و سرش با پشتی صندلی تکیه داد ،چشمهایش را بست و صورت سونا را تصور کرد!

_دلم برات تنگ میشه ،همین الانشم که چند ساعت ندیدمت دلتنگتم.

سونا لبهایش را روی هم فشرد ،شنیدن دلتنگی فردی در زندگی اش را خوشحال می کرد ،نوعی امید به زندگی بود :کی میای؟

_یکی دوساعت دیگه ،بیدار بمون باشه؟

آرام گفت منتظرم !برای شام نرسید ،هر چند سونا و محمد علی هم بخاطر او دیر تر از همیشه شام خوردند.

سرمیزشام محمدعلی با نگاهی به سونایی که سرحال و خوشحال به نظر میرسید ،هرچند میترسید بخاطر حرفی که راجب نیاز و آراز پیش کشید ناراحت باشد ، حرف مهیار را پیش کشید :دکتر یه صحبتی با من داشت.

سونایی که غرق دلتنگمی بود که از امیرارسلان شنیده بود بی حواس پرسید :امروز وقت دکتر داشتین؟ با کی رف...

_مهیار.

با ابروهایش یک آهانی گفت .

محمدعلی :نمیپرسی در مورد؟

چشمهای شیطنت آمیز محمدعلی برایش این معنی را داشت که یعنی از همه چیز باخبر است ،سرخ شد ،از خجالت ،خجالت اینکه محمدعلی بارها گفته بود مهیار مورد تایید اوست و او نهایتا نه گفته بود.

سونا :من...

محمدعلی دید جواب دادن برای سونا سخت است خودش پیش دستی کرد :اینکه نه گفتی قرار نیس من اصرار کنم نظرت رو عوض کنم حتی اگر راجبش نظرم مثبت باشه و از نظر من تایید باشه .

با جمله ی آخرش سونا سرختر شد سرش را پایین انداخت :اما ...فقط دوست دارم بدونم یه آدم اشتباه تو زندگیت چقدر تو نه گفتن به مهیار نقش داشت؟

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_پنج

#مسیر_زندگی

سر سونا اتوماتیک وار بلند شد ،باورش نمیشد این را از محمدعلی بشنود .محمدعلی هیچ وقت در مورد میلاد سونا سوالی پرسید .هیچ وقت تلفت چرا یا چطور و این اولین باری بود که محمد علی هیچ وقت در مورد میلاد از سینا سوالی نپرسید ،هیچ وقت نگفت چرا یا چطور و این اولین باری بود که اینطور شاید از نظر سونا مستقیم در مورد او سوال میپرسید.

با سری به پایین گفت :ذره ای نقشی نداره ،یعنی جواب من به ایشون...

خواست بگوید مستقل از هر فرد دریگری است ،اما یادش آمد دقیقا به خاطر یک جمله بود که به مهیار خیلی محکم و مطمئن گفت نه!

_من مطمئنم از جوابم !

محمد علی :من بهت اطمینان دارم ،اما دوست دارم مردی که انتخاب می کنی رو ببینم اینبار دوست دارم هموت اول باهاش آشنا شم ،حرفم رو به برداشت نکن ،من ...پدر یه دختر بودن رو تازه دارم یاد میگیرم ،همیشه عذاب وجدان داشتم که اگه اون موقع به وقتش...

وقتی دید صورت سونا سرختر سرخ تر شد و دارد با خجالت لبش را گاز میگیرد ادامه نداد.

در ادامه ی جمله اش می خواست بپرسد که آیا کسی در زندگی اش هست یا حتی در ذهنش اما با این خجالت بی نهایت سونا بیخیال شد.

سونا حتی نتوانست مستقیم به چشمهای محمد علی نگاه کند و شب بخیر بگوید ،به اتاقش پناه برد ،و روی تخت خودش را جمع کرد .محمدعلی تشر نزده بود ، اصلا نیتش شماتت سونا نبود اما برای سونا به اندازه ی یک دعوا و شماتت سنگین بود در ذهنش سوال

محمدعلی خیلی بزرگتر از چیزی بود که حقیقت داشت ،انگار که دعوایش کردهوبود ،به شدت !

نزدیک یازده بود که امیرارسلان برگشت ،دست گل سونا را برد به کارگاهش و داخل گلدانش گذاشت و آب ریخت؛ به سونا پیام داده بود که برگشته و آیا بیدار است ،وقتی گوشی را چک کرد جوابی دریافت نکرده بود .خانه در سکوت بود ،دم اتاق سونا ایستاد ،در حیاط دیده بود چراغ اتاقش روشن است ،اما فکر کرد شاید در انتظار آمدن او خوابش برده باشد ،تقه ای آرام به در زد ،اگر بیدار بود میشنید اما اگر خواب بود تقه ای آرام بود محال بود بیدارش کند .جوابی نگرفت ناامید میخواست برود به اتاق خودش که در باز شد ،با خوشحالی و لبخند بزرگ به باز شدن در نگاه کرد ،اما تا چشمش به سونا افتاد ،لبخند بزرگش به ثانیه ای نکشیده محو شد :چی شده؟

سونا :خسته نباشی ،کی اومدی؟

بازوی سونا را گرفت :چیشده؟

_چیزی نیس ،داشت خوابم میبرد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :من نمی دونستم پارتنرت بشم قرار بهم دروغ بگی.

سونا لب بر چید و آرام گفت :یعنی چی؟

لب چیدنش از این بود که جلوی گریه اش را بگیرد اما موفق نشد ،امیرارسلان با تعجبی آشکار اسمش را صدا زد ،دست برد توی موهایش.

_اجازه می دی بیام تو اتاقت؟

با انگشتش سریع اشکش را پاک کرد و سرش را چپ و راست کرد :نه ،برو بخواب .

اما امیرارسلان مچ او را گرفت و کشید ،سونا را برد به اتاق خودش ،نمی‌خواست کسی با صدای آنها بیدار شود .
دستش را روی گونه ی سونا گذاشت و نوارش گرانه گفت :جانم چی شده؟

_چیزی نیس!

امیرارسلان :برای چیزی که نیست گریه کردی و...

سونا :نه واقعا ،یعنی ...نمی خوام راجبش صحبت کنم فقط...نمی خوام.

آرام کشیدش جلو و بغلش کرد ،چانه اش را روی سر

سونا گذاشت :اگه اصرار کنم؟

سونا دستش را بلند کرد و دور کمیر او گذاشت ،به یک آغوش برای آرامش شدن نیاز داشت :لطفا اصرار نکن.

روی سرش را بوسید :باشه فقط بهم بگو با کسی حرف زدی این که می تونی؟

چشم هایش را بست و حلقه ی دستش را دور کمر امیرارسلان محکم تر کرد .از این آغوش متوجه شد ناراحتی اش از او یا دیر کردنش نیست ،اصرار نکرد ،خسته بود و حرف کشیدن از زیر زبان سونا هم راحت نبود ،ترجیح داد بماند برای فردا .

سونا وقتی کمی آرام شد فاصله گرفت و با کنجکاوی اتاقش را نگاه کرد ،بار اولش بود ،نگاه کنجکاو سونا را میدید ،روی تخت نشست و گفت :مورد پسنده؟

_قشنگه اتاقت .

با چشم هایی خمار از خواب گفت :چون سلیقه ام قشنگه .

سونا قدمی به سمتش رفت :خیلی خسته ای .

دست سونا را گرفت و انشگشت شصتش را نوازش گونه کف دست او حرکت داد :آره ،فردا راجب اینکه چرا گریه کردی صحبت میکنیم .الان اصرار نمیکنم چون خوب نیستی...

سونا فقط سرش را تکان داد :بخواب ...منم برم که...

دستش را بی هوا کشید سونا افتاد بغلش ،هین بلند گفت :یه بوس بهم بدی بعدش اجازه ی رفتن داری ،منم راحت میخوابم.

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_شش

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

معذب بود که روی پای امیرارسلان بود ،اما قبل از اینکه او خودش را جمع و جور کند امیرارسلان با دستش سرش را کامل چرخاند سمت خودش و لب هایش را روی لب او گذاشت و شروع کرد آرام آرام بوسیدنش ،نمیخواست طولانی ببوسدش اما نتوانست جدا شود ،دستش کم کم میخواست برود سمت بدن سونا و لمسش کند اما میدانست زود است و نباید زیاده روی کند ،به هرسختی و جان کندنی که بود با بلند و صداداری فاصله گرفت ،اما چشم هایش را باز نکرد ، نفسش هایش داشت به صورت سونا میخورد.

سونا هیچ کاری برای اغوا کردن او نمیکرد اما او بود که انگار نمیتوانست خودش را کنترل کند ،چشم هایش را باز کرد اما سونا را نگاه نکرد :برو بخواب عزیزم .

صدایش هم صدای امیرارسلان نبود ،سونا از این بغل و بوسه خجالت کشیده بود ،حس کرده بود نوع بوسه اش متفاوت بود از بوسه های قبلیشان ...حرفهای آذر که شما در یک خانه زندگی میکند هم از ذهنش گذشت ،با همان خجالت از جایش پرید و با شب بخیری سریع به اتاق خودش فرار کرد .

امیرارسلان کلافه از جایش بلند شد ،کتش را درآورد روی صندلی انداخت و سریع دکمه های پیراهنش را باز کرد و از تن کرد ،احساس داغی میکرد ،واقعا چیزی نمانده بود که کار را به جاهای دیگری ببرد ،به سمت حمام رفت تا دوش آب سردی بگیرد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

صبح خودش سراغ سونا رفت ،بااینکه دیشب کنترل کردن خودش کمی سخت بود اما امروز صبح از یادآوری بوسه ی دیشبشان خیلی پرانرژی به سراغ سونا رفت ،تقه ای به زد اما هرچه منتظر ملند جوابی نگرفت ،پایین رفت و منیر خانم فگت که در کارگاهش است ،میخواست برود سراغش اماپدربزرگش صدایش زد.

محمدعلی :دیشب دیر برگشتی .

در مورد علت دیر کردنش گفت ،اما محمدعلی سراغ اراز را گرفت.

_ندیدم ،حرفی باهم نداریم.

_میخواد با تو و سونا صحبت کنه و نیاز ...

امیرارسلان :سونا خبر داره؟ دیشب برای این گریه‌میکرد؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمد علی جا خورد ،ناخودآگاه به سمت پنجره نگاه کرد ،دیدی به کارگاه سونا نداشت یک واکنش غریزی بود .صبح دید که حال سونا مثل همیشه نیست ...کمی پژمرده...

امیرارسلان با تاکید پرسید :خبرداره؟

_خبرداره .اما مشکلی نداشت ،احتمالا بخاطر حرف اون مرد رو پیش کشیدم ناراحت شده.

_کدوم مرد؟

امیرارسلان به پرویز فکر کرد اما وقتی محمد علی به میلاد اشاره کرد ،امیرارسلان کلافه و عصبانی از جایش پرید .

_من انتظار نداشتم سونا اینقدر سریع به مهیار نه بگه اونم ...حداقل می تونست کمی باهاش آشنا بشه.

امیرارسلان :این چه ربطی به اون مرتیکه داره؟

او همیشه در بدترین شرایط هم مودب بود اما الان...

محمدعلی :حدسم اینه هنوز داره به اون فکر می کنه.

امیرارسلان :اینطور نیست.

_در موردش باهات صحبت کرده؟

نفسش را بیرون داد :نه اما مطمئنم ،میرم برای صبحونه صداش کنم .

سونا لباس پوشیده بود برود دانشگاه منتظر بود امیرارسلان بیدار شود ،او را ببیند و برود .در آن فاصله رفته بود سری به کارگاهش بزند ،با دیدن گلها با خوشحالی آنها را بوییده بود و عکسی گرفته و در صفحه اش به اشتراک گذاشته بود ،با دیدن امیرارسلان گوشی را قفل کرد و از جایش بلند شد تا در را باز کند :صبح بخیر!

امیرارسلان دو قدم باقی مانده را هم طی کرد و بی هیچ حرفی او را به آغوشش گرفت ،روی سرش را بوسید :صبح توام بخیر خوشگلم ،چه زود بیدار شدی؟

سونا انتظار بغل را نداشت ،زمان می برد به نوع ارتباطشان عادت کند،امیراسلان کمی بدنش را عقب کشید با دیدن چشم های قرمز سونا با اخم گفت : نخوابیدی؟

_چرا ،اما دیر خوابیدم و زود بیدار شدم .باید برم

دانشگاه ،منتظر تو بودم .

_بیا صبحونه بخور میرسونمت .

_نه فقط می خواستم ببینمت نه اینکه برسونیم.

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

پشت دستش را روی گونه ی سونا گذاشت :اولا مرسی که منتظر موندی البته اگه می رفتی کلاهمون میرفت تو هم ،دوم اینکه تا ماشین نگرفتی خودم میرسونمت .

حرفی از میلاد و حرفهای محمدعلی نزد ،چشم های سونا ناراحت بود ،باید فکر می کرد هر حرف را درست مطرح می کرد .دوست نداشت سونا برداشت بدی دشاته باشد ،الان نوع رابطه آنها فرق داشت ،نمی خواست بیشتر از این او را ناراحت کند.

دست سونا را در دستش گرفت ،دم در سونا از ترس اینکه محمدعلی ببیندشات دستش را کشید :میشه ... میشه لطفا یه مدت به عمو چیزی نگیم؟

اگر از محمد علی نشنیده بود که حرفی زده و سونا را ناراحت کروه بدون شک مشکلی نداشت اما الان مشکوک پرسید چرا؟

جوابی نداشت برای خودش جواب ،حتی دلیل داشت اما برای امیر ارسلان نه .

وقتی دید فقط نگاهش می کند گفت :بیا فعلا دیرت نشه ،بعدا در موردش صحبت می کنیم ،الان نمی خوام چیزی بهم بگم .

محمدعلی با چشم و ابرو از امیرارسلان میپرسید چی شد؟ اما امیرارسلان فقط شانه ای بالا انداخت!

امیرارسلان :قرار شد به سونا رانندش یاد بدم.

سونا با چشمایی گرد نگاهش کرد :به من؟

امیرارسلان :صحبت کردیم!

_کی؟

_تو دفترم.

_تو فقط گفتی من ..من چیزی نگفتم!

امیرارسلان نگاهی به پدر بزرگش کرد؟ سکوت علامت رضا نیس؟

جای محمدعلی سونا خودش جواب داد :نه نیس؟

_هست عزیزم ،هست !

سونا بیشتر بخاطر عزیزمی که خرج کرد اخمی کرد ، اما دلیلی که امیرارسلان دوست داشت هرچه زودتر با محمدعلی صحبت کند_هر چند سختش بود _همین محبت کلامی و عزیزم هایی بود که نثار سونا میکرد ، مدت زیادی خودش را کنترل کرده بود و حالا که سونا قبولش کرده بود غیرارادی داشت خرجش میکرد ...

محمدعلی :ثبت نام کن برای گواهینامه دوست دارم با خودم بریم تا برات ماشین بخرم .اولین ماشین امیرارسلان رو هم من براش خریدم .

سونا دوست داشت بگوید امیرارسلان نوه ی توست ... منظور او پول بود ولی میدانست محمدعلی بد برداشت میکند .

امیرارسلان :پیشنهاد من بود ،خودم میخر...

سونا :من نمیخوام و اینکه...

فرصت نشده بود در مورد سفرش به محمدعلی چیزی بگوید فرصت را غنیمت شمرد تا موضوع را عوض کند و گفت احتمالا یک ماه یا دوماه نباشد .

امیرارسلان :تا ابد که نیس ،بعدشم مگه نگفته بودی یک ماه؟

سونا :فعلا فرصت نمیشه نه ثبت نام نه یاد گرفتنش.

محمدعلی :امن‌این سفر؟

سونا :بله نگران نباشین.

امیرارسلان :کجا قرار بمونین؟

سونا :بستگی به مسافتش داره ولی هتل یا نهایت خوابگاه دانشگاه های نزدیکش.

محمد علی :اگر براتون هتل نگرفتن بهتره که

خودت...

سونا :نمی شه همه با هم میریم ،صورت خوبی نداره بخوام خودم رو از بقیه جدا کنم بار اولم نیس نگران نباشین!

بیشتر از محمدعلی امیرارسلان نگران بود ،به او گفته بود یک ماه حالا داشت میگفت شاید دو ماه و گفته بود هتل حالا همه‌چیز فرق داشت .

در راه وقتی داشت سونا را می رساند دانشگاه با تاکید گفت صحبت کند حتما هتلی رزرو کنند ،حتی اگر دقیق بگوید کدام شهر و حوالی است او خودش هتل را هماهنگ کند .

سونا :نه ،معلوم همچین چیزی رو قبول نمیکنن ،و اصلا من روم نمیشه بگم ،چرا نگرانی؟

_نباشم؟

_نه بار اولم نیس ،من پیش اومده ماه ها برم ،این تابیتون اگه تهرام بودم احتمالا بازم میرفتم .

_من با گذشته کاری ندارم عزیزم .حال رو هستم .

ماشین را نگه داشت :تا کی دانشگاهی؟

سونا :احتمالا تا عصر.

_سعی میکنم بیام دنبال...

_نیازی نیست .

_پس نرو خونه بیا پیش من ،چند روز دیگه هم میری ...اوففففف...

دستی روی پیشانی اش کشید :از رابطه ی ما یه روز هم نمیگذره حالا داریم صحبت میکنیم یه ماه بری .

سونا :اگه که ...یعنی...

امیرارسلان :اصلا منظورم نیست نری ،نه الان نه هیچ وقت دیگه .قرار نیست بخاطر دلتنگی من کار و تحصیلت رو به مخاطره بندازی ...فقط بهم حق دلتنگی بده...

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_هشت
#مسیر_زندگی

عصر کمی خسته بود اما به امیرارسلان قول داده بود برود پیشش ،نمیخواست ناراحتش کند ...آن هم دقیقا زمانی که به قول امیرارسلان یک روز بیشتر از رابطه اشان نمیگذشت .

نزدیک دفتر بود که امیرارسلان تماس گرفت اما چون نزدیک بود جواب نداد تا سورپرایزش کند ،نگفته بود ساعت چند میرود پیشش .منشی امیرارسلان حالا سونا

را میشناخت و از آمدن سونا هم باخبر بود ،
امیرارسلان اطلاع داده بود که به محض رسیدن سونا
او را راهی اتاقش کند .

منشی امیرارسلان داشت به او خوش آمد میگفت اما با
دیدن تامارا جا خورد ،تامارا هم دست کمی از سونا
نداشت انتظار دیدنش را نداشت ،در نورد تولد
محمدعلی باخبر بود اما وقتی خبری از ازدواج یا
نامزدی امیرارسلان بعد از آن تولد نشنید مطمئن شد
که حدسش درست بوده و سونا نمیتواند هیچ جایی در
زندگی امیرارسلان داشته باشد .سونا بود ته نگاه
گرفت :ممنونم ،ارسل ...آقای برزگر هستن؟

_بله ،منتظرتونن بفرمایین.

سونا به سمت اتاق امیرترسلان رفت ،تامارا رو به
منشی پر سیره چرا سونا آنجاست؟ اما او فقط گفت
دیدار شخصی است و او اطلاعی ندارد.

نگاهی به در اتاق امیر ارسلان کرد ،امشب دورهمی رود و کمی پیش که پیش امیرارسلان بود با او بد برخورد نکرده بود ،هرچند فقط در مورد کار صحبت کرده بودند اما او را امیدوار کرده بود ،امروز قرار بود دورهمی ای باشد و او هیجان داشت ...تا قبل از دیدن سونا ،الان با دیدن سونا فقط حس عصبانیت و حسادت داشت .

امیرارسلان با بفرماییدی که گفت سونا در را باز کرد ،تا داخل رفت با دیدن سونا لبخند بزرگی زد و بلند شد :جواب ندادی نگران شدم.

سونا:تقریبا رسیده بودم گ...

امیرارسلان خودش را رساند و بغلش کرده چانه اش را روی شانه ی سونا گذاشت :از صبح منتظرم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا دستش را بالا برد روی کمر امیرارسلان بگذارد اما کوله اش سنگین بود ،کمی خودش را عقب کشید : این رو بذارم روی مبل .

امیرارسلان کوله پشتی او را گرفت تا بگذارد روی صندلی و دوباره بغلش کند اما تقه ای که به در خورد باعث شد اخم کند .معمولا منشی اش تا خودش نمی خواست به دفتر او نمی آمد ،و الان که سونا بود انتظار این بی ملاحظگی را نداشت ،اما وقتی در باز شد با دیدن تامارا تعجب جای اخم را گرفت ،ده دقیقه ای بود که از دفتر او بیرون رفته بود انتظار نداشت اصلا در شرکت باشد .

امیرارسلان :مشکلی هست؟

تامارا :آره ،یادم رفت سه مسئله مهم رو بهت بگم .

بی هیچ اجازه ای خودش داخل رفت و با نگاهی سرد به سونا گفت :تنها!

سونا با نگاه و تنها گفتنش قدمی برداشت بیرون برود اما صدای امیرارسلان نگهش داشت :بمونه یه روز دیگه ،الان کار دارم .

تامارا :مهمه.

از نگاه های تامارا حس میکرد دارد ادا در می آورد اما نمیخواست جلوی سونا با او بحث کند ،در را کاملا باز نگهش داشت :تو اتاق کنفرانس منتظر بمون بیام .

تامارا عصبانی گفت :کار من مهمه و وقت ندارم منتظر کسی بمونم.

از اینکه داشت جلوی سونا اینطور برخورد عصبانی

شد :خب پس خوش اومدی هم وقتی برای کارمند گستاخی که بلد نیست با رئیسش چطور برخورد کنه ندارم ،تو اولین فرصت هم میتونی بری برای تسویه حساب.

تامارا در تصمیمی آنی آمده بود با درخواست استعفا امیرارسلان را تهدید کند ،خوب میدانست در این شرایط نبود تامارا باعث می شد خیلی از کارهایشان عقب بیفتد ...حالا امیرارسلان پیشی گرفت و داشت او را اخراج می کرد.
سونا با شنیدن این مکالمه سمت امیرارسلان رفت ، خسته بود و اصلا انتظار نداشت که تامارا را بیند ،او اصلا اطلاعی نداشت تامارا اینجا کار می کند ،اما باهمه ی اینها جلو رفت ودستش را بازوی او گذاشت و گفت :ارسلان من بیرون منتظر میمونم شما ...

ارسلانی که داشت عصبانی تامارا را نگاه میکرد با همان نگاه عصبانی برگشت سمت سونا :نیازی نیست ، برو بشین ،کارمندی که حد و حدود خودش رو ندونه

بهتر از این نمیشه باهاش برخورد کرد.

#قسمت_صد_و_هفتاد_و_نه
#مسیر_زندگی

تامارا وقتی سونا رسیده بود و از منشی خواست خبر بگیرد که آیا امیرارسلان هست یا نه شنیده بود که می خواست بگوید ارسلان ولی تغییرش داد به برزگر ،اما الان مطمئن شد؛ یک بار فقط یک بار امیرارسلان را ارسلان خطاب کرده بود عصبانیتی از او دیده بود اصلا برایش قابل فهم نبود ،اما الان می دید زنی دیگر دارد او را ارسلان صدا میکند .هر زن دیگری بود حسادت میکرد ...تانارا وقتی بهم زده بود انتظار ناز کشیدن و التماس از امیرارسلان داشت اما واقعا همه جیز بهن خورده بود ...نمیتوانست بپذیرد ...
امیرارسلان بعد او با کسی وارد رابطه نشده بود و او خیال باطل داشت ...

تامارا :چرا وقت هایی که باهام میخوابیدی بلد بودم

چطور ...

دست سونا رها شد ،در واقع از شنیدن این جمله چنان جا خورد که بدنش شل شد ،اما امیرارسلان با عصبانیتی بیشتر از قبل به سمت تامارا رفت و دستش را گرفت و کشید!

او را به سمت در کشید ،و عملا پرتش کرد بیرون ،با انگشت اشاره تهدیدوار گفت :پشیمونت می کنم این یادت نره.

در را کوبید ،منشی بیچاره که هم از جمله ای که از تامارا شنیده بود جاخورده بود هم از کشیده شدن او هاج و واج مانده بود ،سر جایش میکوب ایستاده بود ، نمیدانست چه کند ،امیرارسلان قبل دارد شدن گفت :این اتفاق و مکالمه بین کسی رد و بدل شه ،شما هم اخراجی ،الانم می تونین تشریف ببرین.

ساعت کاری تمام شده بود و تقریبا هم رفته بودند ،

شاید یکی دو نفر آنهه هم در دفتر کار خودشان بودند.

از روبرو شدن با سونا میترسید اما نگرانش هم بود .
نگران واکنش و فکرهایش ...نگاهش نکرده بود ،اما
رها شدن دستهای سونا را حس کرده بود ...اگر مرد
دیگری راجب سونا این جمله را میگفت او هم
نمیتوانست حس خودش را کنترل کند ،حتی شاید یکی
میکوبید به صورت آن فرد ،و الان خودش هم
نمیدانست چه انتظاری باید از سونا داشته باشد.

سونا برای بار اول در زندیگ اش داشت می فهمید
حسادت تا مغز استخوان یعنی چه .نیازی نبود
امیرارسلان چیزی رو توضیح دهد ،می دانست
منظور تامارا قبل ها بوده ،اما باز آن حس وحشتناک
حسادت در درونش دست خودش نبود ،به سمت کوله
اش که امیرارسلان پرتش کرده بود زمین رفت ،فعلا
دور شدن از دفتر امیرارسلان را بهترین گزینه میدید ،
داشت حتی خودش را شماتت میکرد که وقتی خسته
بود چرا آمد ...

امیرارسلان با نفسی عمیق داخل شد و داشت در را میبست که دید سونا دارد کوله اش را روی دوشش می اندازد .سریع به سمتش رفت و خواست کوله را بگیرد اما سونا خودش را کشید عقب :کجا؟

سونا وقتی خیره نگاهش کرد ،چشم های غمگین او را دید که هرآن ممکن بود گریه کند :بهتره برم.

داشت فکر میکرد هرباری که آمد دفتر او اتفاقی می افتد و او تاب یک اتفاق بیشتر را نداشت و میخواست برود .

زمزمه وار صدایش کرد :سونا .

کوله را از دستش کشید و روی زمین گذاشت و دست سونا را کشید و در آغوش گرفت :معذرت میخوام . اون ...میدونی یه رابطه ی تموم شدهداس ،خیلی وقت پیش ...حتی قبل از اینکه تو وارد زندگی ما بشی تموم

شده بود .نباید همچین چیزی رو میشنیدی اما ....

سونا :من واقعا میخوام برم ،لطفا اجازه بدع که...

امیرارسلان :سونا از صبح‌منتظرت بودم ...

سونا :الان زمان خوبی نیست .

خودش را عقب کشید اما سونا را از آغوشش جدا نکرد :فراموشش کن ،نمیشه؟

دلخور نگاهش کرد و لب برچید :نمیخوام.

با محبت نگاهش کرد ،روی گونه اش را آرام بوسید : عزیزدلم .

سونا :هربار میام دفترت یه اتفاقی میفته .

امیرارسلان نفسش را محکم بیرون داد به صورتش

خورد :همیشه هم بد نبوده بی انصاف نباش .

و سریع سرش را جلو برد و بوسه ای این بار به لبش زد :یعنی این با بود؟

سونا خودش را کشید عقب :اذیتم نکن .

اما امیرارسلان محکم تر نگهش داشت ،بوسه ی دیگری به لبش زد :این اذیته؟ همچنان واکنش سونا فاصله گرفتن بود و او در این تقلا دوباره جلو رفت اما بوسه اش کوتاه نبود ،نه فقط نفس سونا ،بلکه خودش هم تا جایی که نفس داشت طولانی او را بوسید .

جدا شد ،سونا بلند بلند نفس را میبلعید ،دست کمی نداشت ،کمی که آرام شدند سونا گفت :بخاطر من اخراجش نکن .

_بخاطر آبروی خودم باید اخراجش کنم ،و ...تو

اونقدر مهمی که دلیل محکمی باشی برای اخراجش .
فراموشش کن ،بریم امشب خوش بگذرونیم.

#قسمت_صد_و_هشتاد
#مسیر_زندگی

سونا :بمونه یه فرصت دیگه ،الان فقط میخوام برم خونه .

امیرارسلان :سونا لطفا !من واقعا معذرت میخوام ،نباید میشنیدی اونهارو و...

سونا :واقعا خسته ام ،بهت قول داده بودم اومدم وگرنه قبل اومدن هم خسته بودم ،ته مونده ی انرژیمم پرکشید.

آهی عمیق کشید ،دوست داشت سونا فراموش کند اما وقتی الان تمایلی نداشت نمیتوانست مجبورش کند ،در سکوت خودش او را به خانه برد و سونا در سکوت به اتاق رفت و در را بست ،نمی توانست فراموش کند ،نه

جمله هایش نه نگاهش ...

دوشی گرفت ،کمی اتاقش را مرتب کرد اما تاثیری نداشت ،با مادرش تماس گرفت ،اما چیزی که شنید حال خرابش را خرابتر کرد .

مادرش تا چند دقیقه قبل تماس او مشغول مشاجره با شهریار بوده ،شهریاری که مادرش گفته بود بالاخره کاری پیدا کرده است و سرکار میرود ،انتظار نداشت یک ماه نشده ،اولین حقوقش را نگرفته سودای ازدواج داشته باشد .

_میگفتی بذار اولین حقوقت رو بگیر بعد ...میشناسی کیه؟

مشکل آیسان هم همین بود ،دردس ازدواج شهریار نبود فردی که میخواست با او ازدواج کند ،زمزمه کرد :دیبا .

سونا :دیبا؟ کدوم دیبا؟

آی‌سان :چندتا دیبا میشناسیم؟

سونا صدایش بالا رفت :زده به سرش؟

آی‌سان :به سرش نمیزد که ...خسته شدم ...این چه بخت و پیشونی ای بود من داشتم.

سونا نمیفهمید ...اصلا نمیتوانست برادر خودش را با دیبا یک جا تصور کند...

سونا :شهریار و دیبا کجا هم دیگه رو دیدن که اون..

تقه ای به در خورد ،جمله اش نصفه ماند ،منیر خانم بود برای شام صدایش زد اما سونا گفت میل ندارد و از طرف او از عمو عذرخواهی کند!

آیسان :بروشام بخور ...

سونا :نه خسته ام ،از صبح دانشگاه بودم ،می خواستم باهات صحبت کنم و بخوابم ،الان می خواد چیکار کند؟

_نمی دونم .بخاطر قدش این کار رو بهش دادن ،فکر کرده چی پخی شده الان میتونه یه زندگی بچرخونه .به خدا که گفت کار پیدا کردم خوشحال شدم گفتم بالاخره سر و سامون میگیره ...اینم...

_گفت الان با هم در ارتباطن؟ دیبا خودش نمی دونه تو مامانش...

_دیبا خانم دستور داده ،خونه بخر به نام من بزن ، مامانم راضی میشه باهات ازدواج کنم.

سونا :گورش کجا بود که کفنش کجا باشه .

عمو گفتن آی‌سان همزان شد با تقه ای که دوباره به در خورد ،چون گفت بفرمایید و کسی داخل نیامد حدس زد امیرارسلان باشد .در حالی که داشت از مادرش میپرسید خود دیبا گفته است یا نه در را باز کرد : سونا!

مادرش در جواب گفت :شهریار نگفت دیبا گفته ولی از حرفهاش مشخص بود.

سونا و امیرارسلان زل زده بودند به هم ،سونا رو به نادرش گفت تا چند دقیقه دیگر دوباره تماس میگیرد ،تا قطع کرد رو به امیرارسلان گفت :اگه بخاطر شام اومدی ...

امیرارسلان دستش را بالا برد ،و طره ای از موهای او را به دست گرفت :چرا خشک نکردی؟

حواسش جوری پرت شهریار شده بود که اصلا یادش نبود موهایش خیس است .

سونا :خودش خشک میشه.

امیرارسلان :باشه بیا اول شام بخور ،بعد خشک کن !

سونا :میل ندارم واقعا خسته ام.

امیرارسلان :تو ساعت دوازده ناهار خوردی ،الان ساعت ۹ سونا .

سونا :وقتی میل ن...

_تو چند کیلویی؟

ابروهایش را بالا داد از سوال یکهویی او ،امیرارسلان دست برد دور کمرش و بلندش کرد ،انتظار نداشت ، ترسید .اما امیرارسلان خودش گفت :زیر پنجاهی .

سونا :چیکار میکنی؟

_بیا غذا بخور ،حرفهای تامارا ارزشی نداره بشتر از این لاغر شی .

خودش را عقب کشید :ربطی نداره گشنه ام نیست و دارم با مامانم صحبت می کنم.

امیرارسلان :دلخوری؟

سونا :نه .

امیرارسلان :پشیمون چی؟

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا :از چی؟

سرش را چپ و راست کرد .حتی نمیخواست از ته چشم های سونا بخواند که او از رابطه اشان پشیمان است یانه ،جوابش را نداد .

_بگم منیر خانم بیاره اتاقت؟

سونا :ارسلان؟

_جانم؟

جانش کمی کشیده بود.

_واقعا میل ندارم !

امیرارسلان سرش را تکان داد ،کمی خم شد ،این بار یکدفعه نبود ،سونا متوجه شد میخواهد ببوستش ،گونه اش را آرام بوسید :شب بخیر عزیزم.

دوباره زنگ زد به مادرش ،این بار از پیام های

طولانی دیبا گفت ،گفت مدت کمی است که قطع شده است ...واحتمال داد از زمانی باشد که با شهریار رابطه داشته.

آی‌سان :من نه پول دارم براش خونه بخرم ،اگه داشتم ده سال آزگار اجاره نشین نبودم ،نه میتونم بیام به عمو بگم تو برای بچه ناخلف من خونه بگیر .عمرا پاشم برم درخونه فرح برای خواستگاری ،اینهارو به شهریار هم گفتم ...گفتم پاشه یکه و تنها بره درخونه فرح ببینم جطور میخواد دختر بده به این .

سونا :یعنی فرح خبر داره؟

_خبر که داره ،حتی من فکر میکنم عمدا نزدیک شهریار شدن ،ببینن عمو به تو مال و ملکی نداده.

سونا :احمق شهریار احمق .

_اونها زیادی زرنگن ...اینم ...به من ربطی نداره

دیگه من آب پاکی رو ریختم رو دستش ،میخواد با دیبا ازدواج کنه برای فرح براش مادری کنه ،مال منم دست اونهاس ،با همون براش خونه بخرن .

سونا آهی کشید.

آی‌سان :برو یه چی بخور گشنه نخواب .

_نه گشنه ام نیس مامان می ترسم بیان به چیزی به عمو بگن .

_بگن ،عمو خودش عقل نداره؟ مگر ندید اونها رو؟ عکس اون پیام ها رو و بفرست نشون این پسر نادونم بدم ،هر چند یکی که خودش رو زده به کوری ...تو ده تا چشم بده بهش چه فایده .

خوابش نمی‌برد ،از اینکه آی‌سان مجبور شود روزی برود دم خانه ی فرح برای خواستگاری ...دل‌رحمی مادرش را میدانست ...میدانست که ممکن اشت بخاطر

شهریار قبول کند ...شاید به لفظ میگفت نه ...

کلافه سر جایش نشست موهایش را جمع کرد و بالای سرش بست ،بلند شد کاپشنش را به تن کرد تا برود کارگاهش ...شاید اگر خودش را مشغول می کرد باعث می شد خوابش ببرد.

به جای کارگاهش رفت کنار درختی که وقتی اولین بار به این خانه آمده بود ،تکیه داده بود به آن درخت ،نشت روی زمین ،سرش را چسباند به درخت و خیره آسمان را نگاه کرد .ذهنش خالی نمیشد پرواز میکرد بین مادرش،شهریار ،پرویز و امیرارسلان.

امیرارسلانی که الان با او رابطه ای را شروع کرده بود ،بدون آنکه به فردایش فکر کند .وقتی چیزی بینشان نبود برداشت ها چه بود پول ...قبلا میتوانست انکار کند چون چیزی نبود الان چه؟ بخاطر پول رابطه را شروع نکرده بود اما نمیتوانست برداشت و ذهنیت آدم ها را تغییر دهد ،نمیتوانست مثل گوشی ای

که دستش بود مثل لب تاپی که برایش خرید ...مثل ماشینی که داشته برنامه ریزی میکردند برای خریدش ...با اینها جطور میتوانست انکار کند؟

در هوای آزاد و خنک پاییزی نفس کم آورد ،مقاومت کرد تا سراغ اسپری اش نرود اما نتوانست ،در کارگاهش اسپری ای داشت ،به سراغش رفت...

خودش را روی کاناپه جمع کرد و شروع کرد به گریه کردن ...نمیدانست چرا دارد گریه میکند اما این گریه کمی آرامش میکرد ...او از سن کم سختی زندگی را چشیده بود ...بی پولی را ...بدهی ...طلبکارها ...حالا که یک رابطه ی عاشقانه را شروع کرد و حس کرد زندگی دارد روی خوشی به او نشان می‌دهد....حتی این رابطه ی عاشقانه هم راحت نیست...

گریه آرامش کرد و چشمش سنگین شد و همانجا خوابش برد .امیرارسلان هم راحت نخوابیده بود ،صبح زود بلند شد تا با دوییدن کمی خودش را آرام کند

داشت از جلوی کارگاه سونا رد میشد ،چشمش خورد به چیزی روی مبل ،نزدیک تر که شد با دیدن سونا جاخورد ،آرام در را باز کرد ،کارگاه سرد بود ،و او روی آن مبل مچاله شده بود .عذاب وجدانش وجودش را احاطه کرد ...پشت دستش را روی گونه‌اش گذاشت ،یخ بسته بود .خواست خیلی آرام بلندش کند ببرد به اتاقش ،اما هنوز دستش هم نخورده بود پلک سونا پرید ،با دیدن امیرارسلان از جایش پرید :چی شده؟

امیرارسلان :چرا اینجایی؟ تو این سرما؟

با دستش گردنش را ماساژی داشت ،از شدت سرما وجودش کرخت شده بود :دیشب خوابم نمی برد اومدم کارکنم یکم سرم گرم شه ،نمیدونم کی خوابم برده .

کلافه کنارش نشست ،دستش را که روی مبل بود در دست گرفت :سونا من دیشب به تو چی گفتم؟

سونا :بخاطر دیروز نیست.

امیرارسلان :بخاطر حرف...

_نه مامانم ..فکرم پیش مامانمه.

_چرا؟چیزی شده؟

آهی کشید ،اسپری اش جلویش بود دست برد ،برداشت و به دهان برد .امیرارسلان با نگرانی نگاهش کرد .

_شهریار گفته می خواد ازدوج کنه.

_از این ناراحتی؟

او از مشکلات سونا حتی نوع مشکلات او بیخبر بود ، اصلا سر در نمی آورد .نیازی ندید توضیح دهد :نه .

_پس؟

از جایش بلند شد :خوابم میاد برم یکم تو اتاق بخوابم.

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان :دازی ازم فرار میکنی؟

نگاهش کرد ،الان فرار نمیکرد اما همین الان ته دل دعا کرد سفر پیش رویش هرچه زودتر حل شود و راهی شود ...نیاز داشت دور شود ،از همه چیز...

_نه .

امیرارسلان که ناباور نگاهش کرد :نه واقعا نه ، فقط...خوب نیستم .

_چرا؟

_اینکه چرا از تصمیم شهریار ناراحتم بخاطر فردی که انتخاب کرده ،اما الان توان توضیح دادنش رو ندارم !

_چشم هات می گن از من دلخوری.

_از تو دلخور نیستم اما...

نگاه گرفت اما امیراسلان دستش را روی چانه اش گذاشت و سرش را چرخاند :نمی دونم درمورد خودمون تصمیم درستی گرفتم یانه .

_منظورت چیه؟

یک نفس مقطع کشید :الان ...

ایرارسلان :من الان جواب می خوام ،من اگه قرار بود برای مزخرفات تامارا تو رو...

سونا :خواهش می کنم.

_باشه !اما یه قول بده برو ،اینکه من نهایتا قرار نیست از تو بشنوم که پشیمون شدی .

حالا فهمید منظور پشیمان شدی دیشبش چه بوده .از حسش به امیرارسلان پشیمان نبود از اینکه این رابطه را شروع کرد ،از اینکه مطمئن نبود ،بخش سخت کار همین بود!
اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان رفته بود ،خوابش نبرده بود ،نمیدانست چون در کارگاه سردش خوابیده حالش خوب نیست ،یا فکرها و خودخوری هایش .

پایین که رفت محمد علی هم مثل امیرارسلان‌فکر کردن حال بد اول صبح سونا بخاطر حرفهای دو شب پیش اوست ،اما سونا حقیقت را گفت ،محمدعلی از همه چیز آنها باخبر بود ،و البته نیاز داشت با کسی صحبت کند و کمی خودش را آرام کند از بی ملاحظگی برادش گفت ،از اینکه آنها با مادرش چه ها که نکرده بودند ،از تهمتهای دیبا تا پیام هایش ...همه جیز را گفت جز توقع دیبا یا فرح از اینکه عمو برایشان خانه ای بخرد .

محمدعلی :تو دختر آی‌سانی ،اونم هم پسر مردی که رهاتون کرد.

سونا :خسته شدم عمو ،به خدا دیگه‌نمیکشم ،من از هجده سالگی اینجام .اصلا راحت نگذشته ،شده شبهایی که گشنه بخوابم و ازگرسنگی گریه کنم اما...

بغضی که در گلویش گیر کرده بود .اجازه نمیداد ادامه

دهد ،دستش را گذاشت جلوی دهانش.

_اما صدام درنیومد تا مامانم اذیت نشه الان...

با کمی مکث نظرش عوض شد.

_تقصیر مامانم هم هشت ،گفتم درخواست طلاق بده تو چرا بدهی مردی که گذاشته و رفته روبدی ،دوتا بچه اش رو بزرگ میکنی کافی نیست ،گوش نکرد ،الاغم نمی دونم چیکارش کرد که ...

بالاخره اشکهایش سرازیر شد ،اینبار با چشم های پر اشک گفت :دیگه تحمل ندارم.

محمدعلی بیچاره مستاصل گفت :نمیدونم حرفهای من چقدر میتونه تاثیر داشته باشه اما با برادرت...

_نه ...نمیخوام دوباره به شما بی احترامی کنه ،فکر کنم خودتون متوجه شدین که ...اون حرف حالیش

نیس ،من...

محمدعلی :تو مقصر هیچ کدوم از این ماجراها نیستی ...در مورد مادرت هم هرموقع که بخواد ،من در عرض یک ماه حتی کمتر طلاقش رو میگیرم.

*

من از خدام بود ،خرچند دیگه کار از کار گذشته بود و بدهکاری در خونه نبود ،اما همینکه خودش رو از اسم آدمی بزدلی که تنهاش گذاشت چدا میکرد این خودش مهم بود ...یا حداقل برای من مهم بود.

عمو عصاش رو گرفت و بلند شد اومد سمتم ،آغوشش رو باز کرد و منتظر موند ،با لبخند خجولی به سمتش رفت و اون پدرانه بغلم کرد ،روی سرم رو بوسید :تو نگران هیچ چیزی نباش ،اجازه نمیدم آب تو دل تو و مادرت تکون بخوره ،بارها بهش گفتم بیاد تهران پیش تو ،این خونه به اندازه ی کافی بزرگه ...

مامان هیچ وقت بهم‌نگفته بود که عمو همچین پیشنهادی داده ،اما خب میدونستم ...اون شهری که توش بود رو بلد بود و توش راحت ...جاهای بزرگ رو دوست نداشت .میترسید ...خصوصا از تهران.

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

عمو با زیرکی حرف رو از مامان و شهریار رسوند به حرفهای اون روز خودش ...گفتم ناراحت نشدم باور نکرد.

_از حرف شما ناراحت نشدم ،از اشتباه خودم که باعث میشه کسی بهم اعتماد نکنه...

عصاش رو به زمین زد :اینطور نیس .زمونه ... زمونه هیچ وقت خوب نبوده الان خیلی بدتر از قبل ،

اینکه گفتم میخوام همون اول ببینمش و تاییدش کنم برای اینه که دل تو دوباره نشکنه ...من هرگز اجازه نمیدم یکی بخواد دختر من رو به بازی بگیره.

با همین آغوش با همین حس اطمینانی که بهم داد حالم خوب بود ...آماده شدم ،گوشیم رو چککردم پیام و زندگی از امیرارسلان نبود فقط آذر بود که پیام یادآوری فرستاده امروز حتما برم برای کلاس زبان ، این مدت نه فرصتش رو داشتم نه حوصله ...هرچند برای مدتی کلا نمیتونستم ادامه بدم.

صفحه ی پیام های ارسلان رو باز کردم ...صبح بد صحبت کرده بودم ،کلمات نابه تایی استفاده کرده بودم ...پشیمون بود اما ...نگرانی هام هنوز هم سرجاش بود .تایپ کردم" :بعد دانشگاه میرم کلاس زبان ،یکم دیر برمیگردم."

مردد بودم برای ارسالش ...شاید ارسلان دیرتر از من می اومد ...شاید هم فکر میکرد منظورم اینه بیاد

دنبالم ...اما تنها منظور من این بود ،بخاطر حرفهای من روز بدی نداشته باشه ،همین.

صفحه پیامش همچنان باز بود ،کوله پشتیم رو برداشتم و گوشیم رو روصفحه ی پیام ارسلان کردم ...اما تو یه تصمیم آنی پیان رو فرستادم .

تا دم در شاید بیشتر از بیست بار چککردم ببینم جواب داد یانه ،هرچند که گوشیم رو سایلنت نبود ،اما خبری نبود .

ناامید گوشی رو سر دادم داخل کوله پشتیم و راهی دانشگاه شدم ،انگار دعای صبحم مستجاب شد ،تاریخ دقیق سفرم مشخص شد...

گوشیم رو برداشتم که یادداشت کنم دیدم بیشتر از پنج بار زنگ زده ...لبخندم غیرارادی بود .یه عکس از صفحه گرفتم و دورشدم ،میخواستم هرچی زودتر زنگ بزنم.

امیرارسلان :الو سونا؟

_سلام ،ببخشید گوشیم تو کیفم بود نشنیدم.

نفسش رو انگار با کمی حرص بیرون داد :این همه ساعت؟

_توراه بودم .

امیرارسلات :کجایی؟

_دانشگاه.

_چرا نگفتی مروتی برسونه؟

سونا :خوبم ،و اینکه ...زمان سفرم مشخص شد ،پنج شنبه حرکت میکنیم.

سکوتش به حدی طولانی شد که فکر کردمقطع شد.

_الو؟ ارسلان؟

بالاخره جواب داد ،اما جوابش یک‌آه عمیق‌بود.

_باشه .

همین؟!

_شب بیام دنبالت؟

سوالی پرسیدنش یعنی نمیخواد.

_نه مرسی.

نمیخواستم دلخور جواب بدم ،اصلا دلخوریم از این‌نبود که نمیاد دنبالم ...فقط نمیخواستم فکر کنه بخاطر اینکه دنبالم نمیاد .

سونا :کاری نداری؟

_به مروتی میگم بیاد دنبالت مراقب باش .

و خودش قبل از من قطع کرد .حق نمیدادم؟ اگر او هم به من میگفت پیشمان است از شروع رابطه یا اشاره ای کوچک به این موضوع میکرد ،دیگر حتی اسمش را نمی آوردم ...صبح حالم خوب نبود و حرفهایم بدتر...

قبل از کلاس برای خرید رفتم ،باید چیزهایی برای سفر میگرفتم ،چمدانم کهنه شده بود ،نتوانستم چمدان بخرم ،با مترو جا به جا کردنش تا کلاس و بعد خانه سخت بود.

تا وارد کلاس شدم سپند با لبخندی گل و گشاد گفت : مبارکه ،من رو چرا بیخبر گذاشتی؟

آذر را نگاه کردم شانه اش را بالا انداخت :میخواستی

نگی؟

_نه ولی داشتم میومدم خودم بگم .

سپند :جاخوردم انتظارش رو نداشتم .

سریع گفتم چرا؟

_حس‌میکردم ازش خوشت نمیاد.

من درگیری های ذهنی خودم را داشتم و فکر کردم سپند هم میخواهد به همانها اشاره کند .

آذر :اینها چیه؟

_پنجشنبه حرکت میکنیم .

آذر :اوه بیچاره امیرارسلان رل نزده دوست دخترش یه ماه میخواد بره تو دل تاریخ .سر این دعوا کردین

که گرفته ای؟

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_چهار
#مسیر_زندگی

_نه.

آذر :پس دعوا کردی موضوعش چیز دیگری است .
چیشده؟
ناخواستم جواب بدم معلم وارد کلاس شد و فرصت نداد ،وقتی بهش گفتم من بخاطر سفرم ترم بعد رو نیستم ،واکنشش اونقدر واضح و زیاد از حد تو چشم بود که آذر متلک ریزی نثارش کرد .

_نه منظورم اینه باهم شروع کردین تا اینجا پیش اومدین حیفه رها کنن .

آذر :اتفاقا منم میخواستم بگم اگه سپند مشکلی نداشته باشه وایستیم سونا برگرده بعد ترم جدید رو شروع

کنیم.

سپند مخالفتی نداشت ولی من نمیخواستم با این معلم باشد و البته مسیر رفت و برگشتم واقعا بیشتر از خودم برای ارسلان اذیت کننده بود .

سونا :شما ادامه بدین شاید‌دمن اصلا نتونستم یه مدت.

آذر وقتی سینا زنگ زد رسیده و منتظرش است سریع گفت بعدا هماهنگ میکنیم ،سپند هم گفت تا جایی او را برساند ،هردو رفتند و من تنها ماندم با کسی که نباید .

باید با آقای مروتی تماس میگرفتم چون مطمئن بودم محال است ارسلان فراموش کند ،اما به حرف گرفته بود و اجازه نمیداد .

_تو اگه کسی نمیاد دنبالت من میتونم برسونمت.

_نه خیلی ممنونم .

_تعارف نمیکنم ،اتفاقا یه کاری هم باهات داشتم ،تو راه...

_نه میان دنبالم خیلی ممنونم.

*

فرهاد اما بیخیال نشد ،با این تصمیم سونا برای نیامدن ،فکر کرد این تنها فرصتی است که به سونا بگوید از او خوشش می آید .هرچند حدسش این بود حتما با خبر بود ،چون مطمئن بود آذر بسیار تیزتر از این حرفهاس که متوجه نشده بود .

در حیاط موسسه ،سونا وقتی شماره ی آقای مروتی را گرفت صدایش زد ،مجبور شد قطع کند.
امیرارسلان مروتی را نفرستاده بود بلکه خودش آمده بود ،آذر و سپند را هم دید و سلام علیکی کرد و گفتند آنها عجله دارند سونا دارد وسائلش را جمع میکند .

تکیه داده بود به در ماشین و منتظر بود و وقتی اسم سونا را از زبان مردی شنید کمی خودش را خم کرد تا به حیاط موسسه دید داشته باشد.

فرهاد :ببین چیز ...مطمئنی نمیخوای برسونمت تو راه هم صحبت میکنیم ،راستش یه چیزی هست میخوام بگم...

امیرارسلان :سونا!

سونا با شنیدن این صدا با شوق برگشت سمت عقب ، اینکه مروتی را نفرستاده بود و خودش آمده بود ... خوشحالش کرد ،بینهایت خوشحالش کرد ،به حدی خوشحال شد که متوجه چهره ی منقلب و اخم ارسلان به فرهاد نشد ،امیرارسلان حس کرده بود دفعه ی قبل یک جور سیگنال اینکه دور و بر سونا نباشد را فرستاده بود برایش اما انگار اینطور نبوده.

سونا :نگفتی آقای مروتی میاد؟

با نگاهی به سونا نایلون خریدهایش را ازش گرفت ،و با دست چپش دست راست سونا را در درست گرفت : خودم اومدم ببرمت جایی .

سونا عمدا نه کلا فرهاد را فراموش کرد و فقط با خداحافظی رفت سوار ماشین ارسلان شود .

_اینها چیه؟

_لازم داشتم ..برای سفرم .

ارسلان :فکر کنم قبلا بهت گفتم خرید کردن با تو رو دوست دارم.

سونا :سر راهم خریدم.

ارسلان :این مدت نیومده بودی فکر کردم منصرف این کلاس شدی .

_جلسه ی آخر بود ،بخاطر سفرم نمیتونم ،بعدش...

ارسلان :لطفا کلاست رو عوض کن ،دفعه ی بعدی که اومدم دنبالت نمیخوام ابراز علاقه ی این آقا را به تو بشنوم.

سونا آرام گفت اینطور نیست اما ارسلان با تاکید گفت اینطوره.

_اجازه هست دستت رو بگیرم یا برای اینم باید فکر کنی؟

_صبح من منظورم این بود ک...

ارسلان دست سونا را در دست گرفت :الان نمیخوامراجبش صحبت کنیم.

سونا :ولی باید صحبت کنیم .

_یعنی هنوزم شکی داری؟

_بحث شک نیست .

امیرارسلان :اصلا بحثی نیست.

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا :الان یکی من رو با تو ببینه چه فکری میکنه؟

با حیرت سرش برگشت سمت سونا ،ماشین را کنار کشید ،نمیتوانست همزمان روی حرفهای سونا و رانندگی اش تمرکز کند .

امیرارسلان :متوجه نشدم یعنی چی چه فکری میکنه؟

سونا آرام دستش را از دست ارسلان بیرون کشید : برداشتی که دارن .

بااخم گفت :واضح صحبت کن .

_من ...قبل این رابطمون کلی حرف شنیدم از اینکه بخاطر پول خودم رو چسبوندم با شماها ...کلی برداشت زشت ،قبلا میتونستم خیلی راحت بگم همچین چیزی نیس ،اما الان ...الان...

_تو بخاطر یکی دیگه از صبح بامن ...تو متوجه شدی صبح به من چی گفتی؟

سونا :خود توام همین برداشت رو داشتی وقتی اولی...

_داشتم و به گه خوردن افتادم ،بقیه هم به گه خوردن میفتن تموم میشه میره .این اصلا چیزی نیس که ...

اینکه بیشتر بهش فکر میکنم بیشتر عصبیم میکنه ، بخاطر مزخرفات چند تا آدم احمق...

ماشین را کنار کشید ،زل زد به چشم های سونا و گفت :فکر میکردم ارزش من بیشتر از بقیه اس ،اما حاضری بخاطر چهارتا مزخرف بقیه دل من رو بشکنی .

سونا :اینطور نیس...

_اینطور هست .

خواست ماشین را روشن کند اما سونا دستش را روی ساعد او گذاشت :ارسلان!

_سونا میخوای با من چیکار کنی؟

سونا لرزید ...از سوال مستاصل او لرزید .

_من آدم احساسی نیستم ،اما ...من خیلی دیر دل میبازم .تو کل این دنیا من فقط سه تا انسان رو میتونم بگم‌دوست داشتم و دارم ،با آدمی مثل من‌میخوای چیکارکنی؟ بخاطر مزخرف بقیه من رو حذف کنی.

_من اصلا منظورم این نبود ک...

_حرفی که زدی یه منظور بیشتر نمیتونست داشته باشه .منم تحمل اون برداشت رو ندارم .باشه هرچی میخوای فکر کن بالا پایین کن ،هرچقدر که میخوای اما بدون من فقط جوابی که یه بار بهم دادی رو قبول کردم و تموم ،برگشتی با پدرجون صحبت میکنم .

اینبار بی توجه به واکنش سونا ماشین را روشن کرد . شب را همانطور که برنامه ریخته بود با سونا گذراند . باهم تئاتر رفتند و برای ارسلانی که‌پیشنهاد سینما را داده بود یک پیشنهاد فوق العاده و یک تجربه ی ناب بود ،سونا را برد به یک رستوران خوب و باهم شام خوردند ،بی‌آنکه در مورد موضوع چند ساعت پیش

صحبت کنند ،راجب سونا ،علاقه اش به تئاتر و سفرش صحبت کردند ،نهایتا با تاکیید گفت فردا با خودش بروند برای خرید ,سونا گفت جز چمدان چیزی نیاز ندارد و اوگفت همان را هم باهم بخرند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

دیروقت بود که برگشتند خانه ،محمدعلی خبر داشت سونا با ارسلان است اما فکر میکرد باهم به دورهمی دوست امیرارسلان رفته اند نه با او تنها.

ماشین را پارک کرد و دست انداخت دور شانه ی سونا :بیا اتاقم یه لحظه کارت دارم؟

سونا امشب سرخوش شده بود ،بینهایت سرخوش شده

بود از ابراز علاقه ،مهر و محبتی که بی وقفه ارسلان نصیبش شده بود ،حتی دوستت دارم غیر مستقیم اما با صلابتش .دستی که تمام طول تئاتر رهایش نکرده بود ،نگاهی که در تمام مدت شام به او داشت ،باهمان سرخوشی پرسید :چیکار؟

_بیا متوجه میشی.

سونا در اتاقش را باز کرد تا خریدها و کیفش را آنجا بگذارد ،امیرارسلان منتظرش نماند ،کنجکاو به اتاق او رفت ،در نیمه باز بود ،تا هول داد ،دستش کشیده شد ،و در کسری از ثانیه ،دربسته شده بود و او تکیه به در ایستاده بود و امیرارسلان داشت او را میبوسید ،اول ترسید اما کمی بعد که متوجه شد چه اتفاقی افتاده ،با خنده امیرارسلان را هول داد به عقب .خیلی هم عقب نرفت فقط لب هایش را جدا کرد تا ببیند سونا چه میگوید .

_چیکار میکنی؟

و او در حال نزدیک شدن گفت :میبوسمت.

و فاصله را صفر کرد .بوسه ی طولانی اش باعث میشد تحریک شود ،بیشتر بخواهد اما میدانست از سونا نباید بیشتر از این بخواد .

با بوسه ای محکم جدا شد ،داشت خمار سونا سرخ شده را نگاه میکرد :برو بخواب وگرنه مجبورت میکنم اینجا پیش من بخوابی.

سونا با نفسی عمیقی دستهایش را روی قفسه ی سینه او گذاشت و هولش داد ،اما امیرارسلان تکان نخورد ، دوباره خم شد و آرام گونه اش را بوسید :چطور قرار یه ماه نبینمت .

خواست بگوید تصویری باهم صحبت میکنیم اما خودش هم میدانست قرار است دلتنگ شود و الان دلداری بی جا دادن است...

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان فقط به خریدن چمدان راضی نشد ،اما آنقدر وسائل اضافی خریده بود که اصلا در چمدان سونا جا نمیشد ،نهایتا هم امیرارسلان چمدان خودش را که بزرگتر بود به او داد ،و تمام مدتی که سونا مشغول جمع کردن وسائلش بود همانجا در اتاق او بود و داشت کمکش میکرد .شب هم به همراه محمدعلی به رستورانی رفتند و شب را باهم سپری کردند ،شبی که باعث شد شک و شبهه های محمدعلی از اینکه امیرارسلان سونا را دوست دارد ،تبدیل شود به اینکه گویا سونا هم حسی نسبت به او دارد .این را از نگاه های ریز و درشت سونا ،خجالتش از نگاه و رفتار امیرارسلان حس میکرد ،و البته جواب رد دادن به مهیار ،او هنوز در ذهن بیخیال مهیار نشده بود ، برداشت اشتباه کرده بود اما الان داشت با خودش فکر

میکرد اگر جواب نه سونا به مهیار بخاطر
امیرارسلان باشد ...بدون شک از این استقبال میکرد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر
از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین
میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان
نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون
با دزد شریک میشین.

امیرارسلان از ناراحتی اینکه سونا داشت میرفت شب
خوابش نبرد ،ناراحتی اش یک طرف ،تعجبش از
حسی که سونا داشت و اینقدر عمیق بود یک طرف .
صبح با کمی اخم به سراغ سونا رفت ،سونا میل به
صبحانه نداشت ،حال او هم واکنشی به رفتار
امیرارسلان بود .اما او خریف امیرارسلان نمیشد سونا
را مجبور کرد صبحانه بخورد اما خودش چند سیگار
پشت سر هم کشید ،محمدعلی بغلش کرد و گفت سعی
کند زود برگردد.

محکم دست سونا را در ماشین گرفته بود.

_برات پول زدم ،سونا اگه جایی که موندن خوب نبود ،لطفا ب...

سونا :برای کی پول زدی؟

_تو.

_برای چی تو اصلا شماره حساب من رو از کجا آوردی؟

دیروز موقع جمع کردن چمدانش طی یک عملیات دزد و پلیس از کیف پولش برداشته و امروز انتقال داده بود.

_بهت گفته بودم طرز فکرت رو بهتره برای زمانی که قرار ازدواج کنی عوض کنی.

_ارسلان !

_جان ارسلان ،یساعت دیگه میری ،میخوای با اخم بری .

رویش را برگرداند و گفت :میخواستی باعث اخم نشی .من نمیدونم دیگه باید چیکار کنم .

ارسلان دستش را فشرد تا سونا نگاهش کند اما سونا توجهی نکرد .

_عزیزم.

جوابی که نگرفت دوباره گفت :سونا ،عزیزم؟ نگام کن .

سونا سعی کرد دستش را از دست او بیرون بکشد ،اما ارسلان اجازه نداد ،ترافیک بود جایی نبود که ماشین را کنار بکشد .

_سونا .سونا جان الان اینجا جای مناسبی نیست که تو ناز کنی من نازت رو بخرم .

برگشت سمتش :این الان ناز کردن به نظرت.

امیرارسلان :نباشه ناراحت میشم ،چون من اصلا دوست ندارم وارد پروسه ی توضیح این بشم که چرا من باید به تو پول بدم و نسبت بهت چه وظایفی دارم.

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دلش نمیخواست بحث کند اما نمیخواست پولی هم بپذیرد :من خودم شاغلم تو این رو میدونی؟

_چه ربطی به وظایف من داره؟

امیرارسلان خواست بگوید چون او با یک آدم اشتباهی یک رابطه ی اشتباه داشته باعث شده است که فکر کند ارسلان نباید این کار را میکرد ،اما ترسید در دل سوتفاهم های بینشان یک سوتفاهم جدید دیگر ایجاد شود .

_برو برگشتی راجبش مفصل صحبت میکنیم باشه؟

_برمیگ...

_نه !سونا خوب میدونی من هم زود عصبانی میشم هم بد ،ولی هیچ وقت نمیخوام این عصبانیت نسبت به تو باشه ،پس دختر حرف گوش کنی باش .برو خوشگلم مراقب خودت باش وقتی برگشتی راجب همه چیز آروم آروم صحبت میکنیم .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

چاره ی دیگری نبود ,او هم دوست نداشت قهر باشد ، سرش را که تکان داد امیرارسلان چانه اش را گرفت : سونا خانم خودمی!

سونا میگفت تا سکو همراهش نیاید ،اصلا پیاده نشود چون نمیداند اگر کسی پرسیدچه بگوید اما امیرارسلان خیلی راحت میگفت بگوید پارتنرش است ،سونا از استادهایش خجالت میکشید اما حریف ارسلان نشد ... ارسلان با چنان پرستیژی جلو رفت و قبل از اینکه کسی بپرسد شما خودش را به اسم معرفی گرفت و دست سونا را در دستش نگه داشت که دیگر اصلا نیازی به پرسیدن نبود ،اما مشکلی که امیرارسلان متوجه شد و کمی هم دیر ...سونا تنها خانم این هیئت اعزامی بود.

آرام در گوش سونا گفت چرا نگفته است او تنها خانم

جمع است :معمولا خب اینجوری .

ابروهای امیرارسلان بالا رفت :معمولا!

_آره طولانی معمولا تعداد خانم ها همیشه کمتره ،قرار بود البته باشه یه نفر دیگه لحظه ی اخری کنسل شد.

دست سونا را کشید و کمی فاصله گرفتند :سونا من با این همه گردن کلفت چطور بفرستمت؟

_گردن کلفت چیه ،اساتید و دانشجوهای دانشگاهن.

دستش را محکم به ته ریشش کشید .

_تو کوپه‌با اینهایی؟

_نه من جدام.

_اونجا رفتین..

_نگران نباش ،بار اولم نیس همه هم آدمهای محترمی هستن.

نفسش را محکم بیرون داد ،حس کرد اگر بخواهد سونا را به کسی بسپرد به استقلال سونا توهین کند ،بارها و بارها فقط به خودش سپرد مراقب باشد و هرلحظه و هرجا احساس بد ناامنی کرد با او تماس بگیرد ،بقیه جلوتر از سونا وارد کوپه هایشان شدند ،امیرارسلان دستش را کشید و آرام بغلش کرد ،روی سرش را بوسید و آرام لب زد مراقب باش .

نگران بود ،هرچقدر سونا گفت بار اولش نبود اما نگرانی اش دست خودش نبود ...به فکرش زد برود پیشش یا حداقل هفته ای یک بار به دیدنش برود ،برای اینکار مجبور بود بدون حضور سونا و به تنهایی راجب حسش به سونا یا حتی رابطه اشان به محمدعلی بگوید.

شب به خانه که رسید ،ماشین را پارک کرد و همانجا نشست ،از صبح داشت جمله هایش را آماده میکرد . امیدوار بود محمدعلی حرف را پیش بکشد و این بار به جای تمام انکارها فقط تایید کند .

سرمیز تنها بودند ،منیر خانم میز را چیده و تنهایشان گذاشته بود .محمدعلی گفت جای سونا خالی است نگاهش کرد بلکه جمله ای که میخواهد را از او بشنود اما محمدعلی چیز بیشتری نگفت.

امیرارسلان :موضوعی هست ...میخواستم یه مدت دیگه راجبش بگم اما ...حس میکنم الان....

محمدعلی قاشقش را در بشقاب گذاشت ،تکیه اش را به صندلی داد و منتظر ماند.

امیرارسلان :سونا گفت همه ی کسایی که همراهشن همشون مردن؟

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

جمله ای که در مورد سونا شروع شد مطمئنش کرد موضوعی مطرحی اش هم همین است .خیلی دقیق داشت امیرارسلان را نگاه میکرد ،و متوجه بود چقدر در تلاش است برای گفتن حرفش و چقدر سخت است .

_خبر نداشتم ،مشکلی هست؟

_نه ولی...

مکث کرد ،نفسش را بیرون داد ،از جای اشتباهی شروع کرده بود .عملا از میانه شاید هم انتها...

_من ...یه حدسهایی که بود در مورد من...

محمدعلی لبخندش را جمع کرد ،ارسلان در مورد زنی

با او صحبت نکرده بود حداقل اینقدگطور با خجالت و سختی...

_حس من به سونا.

محمدعلی :من مطمئن شدم که اشتباه از من بود و برداشت...

امیرارسلان :نه ،یعنی ...منظورم اینه که ...من مجبور بودم انکار کنم .

محمدعلی :مجبور ...

چشم گرفت ،واقعا خجالت میکشید از محمدعلی : منظورم اینه اولش نه ...چیز ینبود یا من خودم بیخبر بودم ...بعدش ..بعدش ترسیدم اگه سونا خوشش نمیومد یا رد میکرد ...اوضاع برای هممون ناجور میشد تو خونه.

محمدعلی :الان چی تغییر کرده؟

_من ...سونا رو دوست دارم .

سرش را بلند کرد و نگاهش کرد :و سونا حسم‌رو قبول کرد .دوست داشتم خودش هم باشه وقتی صحبت میکنیم اما ...من نمیدونستم داره با هفت هشت تا مرد میره وسط ناکجا آباد.

محمدعلی دستهایش را در هم گره زد ،حدسهایش درست بودند ،اما ...حدس زدن تا شنیدن حقیقت فرق داشت .

_معذرت میخوام باید زودتر میگفتم یا انکار نمیکردم میدونم اما فقط نمیخواستم شرایط رو ...سونا میشناسی اگر قبول نمیکرد دیگه تو این خونه نمیموند.

موافق بود.

_نمیخواستم پنهون کنم...

_الان منظورت چیه سونا قبول کرده؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_قبول کرد دوست دخترم باشه .

محمدعلی :من الان اجازه دادم دخترم با دوست پسرش تو یه خونه زندگی کنن.

امیرارسلان با تعجب پدربزرگش را نگاه کرد :من چه زود غریبه شدم .

_از وقتی به دخترم نظر داشتی .

_مهیار رو میبستی نه ناف سونا اش...

محمدعلی :مهیار تو این خونه نیست.

امیرارسلان :مخالفی؟

محمدعلی :حست بهش چیه؟

امیرارسلان :گفتم ک...

_نه نگفتی .اونقدر محکم که دل پدر یه دختر رو قرص کنی نگفتی.

ایندفعه زل زد به چشمهای محمدعلی و تکرار کرد سونا را دوست دارد اما محمدعلی گفت :خب؟

امیرارسلان :خب؟

_فکرهات رو خوب بکن بعد بیا برای صحبت .

از جایش بلند شد اما امیرارسلان سریع از جایش پرید .

_یعنی چی؟

#قسمت_صد_و_هشتاد_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_هرموقع دختر داشتی میفهمی یه مرد وایسته جلوت اینطور بگه یعنی چی؟

امیرارسلان متوجه نمیشد .

_من نوه ی شمام .

_خب؟

امیرارسلان :پدرجون شوخی میکنی؟ من الان باید چیکار کنم؟

_من باید بگم.

کلافه دستش را لای موهایش برد ،محمدعلی راهش را گرفته بود داشت میرفت به اتاقش ،مثل پسربچه ها پرید جلوی او.

_چی باید میگفتم که ...چی میخواین الا ...پدرجون ... من ...

محمدعلی دستش را روی شانه ی امیرارسلان گذاشت :این مدتی که سونا هم نیس ،زمان خوبیه فکر کنی .

_به چی؟ مگه خودت اصرار نداشتی حسی هست حالا که حسی هست چرا...

محمدعلی :برای من حسی مهمه که نتیجه ای داشته باشه .

_چه نتیجه ای؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمدعلی :سونا برگرده پس میتونی بیای از من و مادرش بخوای که دست دخت...

_نتیجه ازدواج؟

عصایش را کمی محکم به زمین زد هردو دستش را روی آن گذاشت :نتیجه چیه؟

_دوستش دارم و ...و فکر می‌کنم سونا هم ...یعنی چیزی هست که قبول کرده حس من رو.

به چشمهای محمدعلی که نگاه میکرد انگار قانع نشده بود ،نه اینکه نخواهد با سونا ازدواج کند ،اما آنها به زور یک هفته بود رابطه ای را باهم شروع کرده بودند و خب سونا الان نبود ،و در نبود سونا از ازدواج صحبت کردن از نظرش عجله بود.

امیرارسلان :اگر هر مرد دیگه ای بود ...اگه مهیار بود ...من...

_وقتی تو یه خونه زندگی میکنین...

_پس به من اعتماد ندارین .

_توام یه مردی .سونا هم به اندازه ای دختر زیبایی هست که طاقت هر مردی رو لبریز کنه.

حرفش شاید با واژه هایی غیرمستقیم کاملا مستقیم بود .گر گرفت ،نمیتوانست انکار هم کند ،اما این را خوب میدانست او از حد و اندازه ای که سونا برایش تعیین میکرد میدانست ابدا تخطی نخواهد کرد .حالا اگر رابطه‌ی فیزیکی اش با سونا فراتر از بوسه هایشان میشد بدون شک با موافقت سونا بود .

_پدرجون!

_مادر سونا حساس ،بدون شک بدون به دخترش چشم داری اجازه نمیده اینجا زندگی کنه و دست من امانت .

_من خیانت در امانت نمیکن ...چرا اینقدر بزرگش میکنین .

_مادر سونا جای کوچیکی بزرگ شده ،اون طرز فکری که تو داری رو اون نداره .چون نوه ی منی من نمیتونم ازش توقع داشته باشم طرز فکرش رو عوض

کنه .

با شیطنت اضافه کرد من نوه ام رو میشناسم .
امیرارسلان کلافه نمیدانست چه بگوید ،حس میکرد پدربزرگش استقبال کند ،خوشحال شود اما واکنشش هرچیزی بود غیر از استقبال کردن.

_میگین چیکارکنم؟ من نمیتونم به سونا بگم بیا ازدواج کنیم .

محمدعلی :چرا نمیتونی؟

_ما سر ابتدایی ترین چیزها فعلا به نتیجه نرسیدیم ، سراینکه من یه مداد براش بخرم یا بهش پول بدم دابیم بحث میکنیم ،یه سری چیزها باید جای خودش رو پیدا کنه ...الان زمونه ای نیست که...

محمدعلی به اتاقش رفت ،اما امیرارسلان بیخیال نشد گفت او اصلا مطرح کرد تا بعدش برود به دیدن سونا

اما محمدعلی گفت او از آن مردهای همراه او خطرناکتر است.

محمدعلی :اندازه ای که باید تو رو مرد ندیده برای خودش .

محمدعلی جدی نگفت اما چون لحنش شوخ نبود امیرارسلان باورش شد ،نه تنها باورش شد بلکه خیلی هم برخورد ،دیگر بحثی نکرد .

کلافه بود ،عصبانی بود ،خودش را روی تخت انداخت و شماره ی سونا را گرفت .سونا تازه خواهبش برده بود با همات صدای خواب آلود گفت بله ،از شدت کلافگی و عصبانیت یادش رفته بود که سونا گفته میخوابد .

_خواب بودی؟

سونا :چیزی شده؟

صدایش بم بود ،حق داشت فکر کند چیزی شده .
صدایش را صاف کرد .

_نه عزیزم برگشتم خونه نبودی دلم تنگ شد برات .
حواسم نبود خوابی .

سونا که نگران از جایش پریده بود آرام سرش را روی بالش گذاشت.

_منم بار اول...

امیرارسلان :چی؟

_میام برای سفر و دلم اینجا نیست.

این جمله آب سردی بود روی آتشی که محمدعلی به جانش انداخته بود .

_اتاقت راهت؟

_نبود عوضش کردم .

_چرا؟

_توی هاستلیم ،تو اتاق ده تخته برام رزرو کرده بودن.

_الان چی؟

_تنهام راحته.

_سونا یه هتل برات رزرو کنم که...

_باید صحبت کنم ،یکم تمیز نیست ،همه بیدارشن ببینم اگه اونها همراحت نباشن عوض...

_خب عزیزم تو برو...

_نمیشه ارسلان ،باید باهم‌باشیم .

_آخه...

سونا از وقتی با آنها زندگی کرده بود حساس شده بود . قبلها خیلی با شرایط راحتتر خودش را وفق میداد .

_خوبم.

امیرارسلان :باشه عزیزم.

#قسمت_صد_و_نود
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

محمدعلی سرحرفش بود .قبول نکرد امیرارسلان به دیدن سونا برود .در طی مکالماتی که با سونا داشت ابدا به امیرارسلان و حرفی که زده بود اشاره نکرد ،و چون امیرارسلان هم چیزی نگفته بود سونا بیخبر بود.

با وجود دوربودنش از امیرارسلان تنها مشکل دلتنگی اشان بود ،همه چیز خوب پیش میرفت ،حتی کارهای اکتشافی اشان تنها مشکل شهریار بود ...دست از سر آی‌سان برنمیداشت .ارث نداشته ی پدرش را میخواست و میگفت بعد از آن همه ی روابطش را با آنها قطع خواهد کرد .سونا با هرجمله ای که از شهریار میشنید جز عصبانیت و حرص خوردن کاری از دستش برنمی آمد .فقط بحث های طولانی آی‌سان بود با شهریار که برای آرام کردنش کمی با سونا درد و دل میکرد.

آی‌سان از وقتی از تهران برگشته بود دیگر تماس های پرویز را جواب نداده بود ،از دست شهریار کلافه بود ،به سرش زده بود با او تماسی بگیرد و به او بگوید .اما خوب میدانست چیزی قرار نیست تغییر کند .خودش را تحقیر نکرد ،یک بار تصمیم گرفته بود برای دادخواست طلاق برود ،اما میدانست حداقل این نام باعث میشود راحت و بدون دردسر با لیبل مطلقه

زندگی کند ،دیگر مهم نبود کجاست و چه میکند ،آیا برمیگردد یا نه ...او در دلش او را دفن کرد .هرچند غم و ناراحتی این موضوع هم تمام این مدت در دلش سنگینی میکرد .

سونا پیشنهاد داد وقتی برگشت تهران چند روزی بیاید پیش او ،آب و هوایی عوض کنند ،ولی او حتی دیگر نمیخواست پایش را در تهران بگذارد .اما چیزی به سونا نگفت ،نمیخواست دوباره بحث اینکه چه شد و چرا را با او مطرح کند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشود.

سه هفته گذشته بود که سونا رفته بود و احتمال میرفت که دو هفته ی دیگر هم آنجا بماند ،از دلتنگی رفیقش

سیگار بود ،نتوانسته بود محمدعلی را راضی کند به دیدن سونا برود .محمدعلی هم دلتنگ سونا بود ، بیقراری های امیرارسلان را هم میدید ،اما دلیل اینکه اجازه نمیداد امیرارسلان برود نمیخواست باعث سوتفاهمی برای سونا شود ،به خصوص پیش استادهایش .

جمعه بود سرخاک مادر امیرارسلان رفته و برگشته بودند خانه ،انگار که کاری برای انجام ندارند ،با نگاهی به چهره ی گرفته ی نوه اش گفت ،هتلی در شهری که سونا آنجاست رزرو کند و راهی شوند . امیراسلان هیجان زده شد اما بخاطر طولانی بودن سفر با ماشین و نبود پروازی .اما محمدعلی اطمینان داد که از پسش برمی آید و نیازی به نگرانی نیست .

دلتنگی اش چربید به نگرانی اش ،و یکساعت بعد در جاده بودند .ذوق و شوقش را حتی نمیتوانست پنهان کند .محمدعلی گفت یک سوئیت برای هرسه رزرو کند که سونا هم چند روزی پیش آنها باشد و حالا

بیقرار بود برسد و سونا را بغل کند .

وقتی رسیدند محمدعلی که روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده بود به هتل برد ،و گفت میرود به دنبال سونا .تماس که گرفت سونا گفت در راهند برسند به هاستل ،با گفتن اینکه وقتی برگشت صحبت میکنند تماس را قطع کرد ،با ضرب پا و بیقرار منتظر بود .

مینی بوس که کمی پایینتر از ماشینش توقف کرد ، حدس زد همان باشد ،دلتنگ بود واقعا دلتنگ بود و الان قلبش تند میزد تا ببیندش .

اما وقتی سونا را دید دلتنگی ،تپش قلب ،هیچ کدام دیگر نبودند ،حداقل از جنس دلتنگی نبودند ،سر سونا باندپیچی شده بود و دستش آتل بسته شده بود .حسی که داشت یک حس وحشت بود ،رنگ پریده ی سونا با دیدن امیرارسلان به سفیدی زد .برای او این سورپرایز در بدترین زمان ممکن بود .کسی صدایش زد خانم اصلانی ،میخواستند از جلوی در برود کنار تا بقیه

پیاده شوند اما سونا روحش در بدنش نبود که بشنود و کنار برود.

با چند قدم بزرگ خودش را رساند به سونا ،نه بغلش کرد نه ابراز دلتنگی کرد فقط با عصبانیت و ترس پرسید :چیشده؟

سونا کمی خودش را به سمت عقب کشید ،اما فردا دیگری بود رو به ارسلان به جای سونا جواب داد که یک حادثه ناگوار برای تیم افتاد .اما ارسلان با عصبانیتی واضح نگاهی به همه کرد :و تو این حادثه ی ناگوار چرا تنها خانم گروهتون به این روز افتاده؟ این همه مرد وایس...

سونا سریع به سمتش رفت و آستینش را کشید ،او خبر نداشت چه اتفاقی افتاده و تقصیر هیچ کدام از این افراد نبود ،دوست نداشت امیرارسلان به کسی بی احترامی کند.

سونا رو به استادش گفت بروند استراحت کند او توضیح میدهد اما امیرارسلان اجازه نداد ،و باهمان عصبانیت گفت این وضعیت چیزی برای توضیح داره؟ چه بلایی سرت آوردن ...

سونا :خواهش میکنم ،توضیح میدم.

سرپرست تیم همه را راهی کرد اما خودش ماند تا صحبت کنند .سونا هرچه گفت خودش صحبت میکند اما استادش گفت وظیفه ی اوست و عصبانیت و نگرانی امیرارسلان به جاست.

#قسمت_صد_و_نود_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

از مردم محلی وقتی داشتند آنها روی کاوشهایشان کار میکردند ،حمله کرده بودند به آنها ،و هرچه گفته بودند مجوز و نامه دارند توی گوششان نرفته بود ،کسی به

سونا کاری نداشت یا به او حمله نشده بود ,در آن بلبشو فقط کسی خورده بود به او و سونا افتاده بود در قسمتی که کنده بودند ،و سرش زخم و بخیه شده بود و دستش مو برداشته بود .بعد از شنیدن توضیح ها هم امیرارسلان آرام نشد ،از سونا عصبانی بود که چرا باید آنجا می‌بود و فاصله نگرفته و از استاد سونا که چرا اول از امنیت منطقه اطمینان حاصل نشده است .

سونا آرام گفت "خوبم "ولی نبود ،درد داشت ،تازه از بیمارستان برگشته بودند و حالا او با امیرارسلان روبرو شده بود.

_حق باشماس ،من شرمنده‌ام اما الان شما اجازه بده فعلا خانم اصلانی بره یکم استراحت کنه بهتر میشه .

نفسش را با حرص بیرون داد :برو وسایلت رو بردار بیا بریم.

سوناسریع گفت کارشان تمام نشده ،محال بود حتی با

آن شرایط بخواهد برگردد ،همه چیز خوب پیش رفته بود و حتما میخواست زحماتش نتیجه دهد ،او هم جزو هیئت اعزامی بود.

استادش خواست بگوید اجازه دهد استراحت کنند و بعد تصمیم بگیرند اما امیرارسلان فرصت نداد.

_با پدرجون اومدم ،پیرمرد این همه راه رو اومده شما رو ببینه خبر نداشته عزیز دردونه اش رفته میدون جنگ...

سونا دیگر طاقت نیاورد ،او چند ساعت گذشته را به بدترین شکل ممکن طی کرده ،با دیدن امیرارسلان ترسیده بود ،حق میداد نگران شود اما اینکه اینطور با طعنه برای آسیب دیدنش با او صحبت میکرد دلش را میشکست ،با دیدن قطرات اشک او متوجه شد زیاده روی کرده ،سونا بلند شد و گفت میرود وسائلش را بردارد .

_یه بچه رفته بود نزدیک جایی که حفر کرده بودیم ، رفته سمت اون تا نیفته ،خواسته خودش بره کنار که تو اون بلبشو افتاده .

استاد سونا بود داشت توضیح میداد و او هم غیرمستقیم میگفت زیاده روی کرده :با اجازه اتون تا سونا بیاد من یه سیگاری بکشم.

در لابی هاستل بودند ،رفت بیرون و به ماشینش تکیه داد .سیگارش را روشن کرد .همه چیز حکم ضدحال را داشت برایش اما یک ضدحال عادی نبود ،حالش بد بود ،از دیدن سونا .سر باند پیچی شده ،دست آتل بسته شده...صورت زخمی...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

با دیدن سونا به سمتش رفت چمدان را از دستش گرفت ،زیرچشمهایش هنوز خیس بود ،چیزی نگفت ، نمیشناخت جایی را داشت با جی پی اس میرفت سمت هتل ،اما با نگاهی به اطراف ماشین را برد جایی خلوت ،هوا تاریک هم بود ،کسی نمیتوانست دید داشته باشد ،در آن تاریکی او را صدا زد :سه هفته اس ندیدمت ،با ذوق اومدم این چیزیه که میبینم .چ ...سونا.

سونا اشکش بیشتر شد :مگه من به خودم آسیب زدم ، سر کسی که آسیب دیده داد میزنن دعواش میکنن؟

حق داشت ،و میدانست حق دارد اما فقط نتوانسته بود خودش را کنترل کند .

امیرارسلان :من ...ترسیدم ،وحشت کردم دیدمت .

_سرمن داد زدی آروم شدی...

دستش را جلو برد تا دستش را بگیرد اما سونا اجازه نداد :من حالم خوب نیست ،نمیخوای ببریم پیش عمو برمگردون.

با هق هق بینی اش را بالا کشید :سونا ...سوناجان...

خواست بغلش کند اما اجازه نداد :نمیخوام.

#قسمت_صد_و_نود_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

محمدعلی به اندازه ی امیرارسلان جا خورد و نگران شد با این تفاوت که او نگرانی اش را با بغل کردن سونا آرام کرد.

امیرارسلان داشت با حسرت نگاه میکرد ،او هم باید همینکار را میکرد اما واکنش اشتباهی نشان داده بود . سونا در بغل محمدعلی کلی گریه کرد ،بیشتر از درد

بخیه سرش و استخوان دستش ناراحت رفتار امیرارسلان بود .

محمدعلی دست سونا را که در دست گرفت دید دستهایش سرد است .

_دستهات سرده عزیزم .امیرارسلان تماس بگیر براش آبمیوه و غذا بیارن .

سونا آب گلویش را قورت داد :نه یکم ...بخوابم.

هتل امکانی برای پذیرایی در اتاق نداشت ،امیرارسلان خودش رفت و برای سونا آبمیوه گرفت .وقتی برگشت پیش محمدعلی نبود ،در اتاق بود.

امیرارسلان :خوابید؟

_دراز کشید ،ترسیده .

نتوانست بگوید دلیل ترسش رفتار اوست نه اتفاقی که پیش آمده .

امیرارسلان :براش آبمیوه ببرم بگم برای شام بیاد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمدعلی سری تکان داد ،از هتلی که امیرارسلان گرفته بود راضی نبود ،و حالا با دیدن شرایط سونا بیقراری اش بیشتر بود .

امیرارسلان تقه ای به در زد و داخل رفت ،دید خودش را زیر لحاف قایم کرده است .

_سونا .

ارام لحاف را کشید ،چشم هایش بسته بود ،سرش را جلو برد ،خم شد روی او و آرام بوسه ای به لبش زد . با بوسه اش سونا چشماهیش را باز کرد :خوبی؟

سرش را کمی چپ و راست کرد و گفت نه .دستش را جلو برد و به روی بانداژی که روی سر سونا بود آرام کشید .

_ببخشید ،میبینمت اینجوری ...

دستش را اینبار روی آتل دستش کشید .

_تازه دستت خوب شده بود .

قفسه ی سینه اش محکم بالا و پایین میشد.

_بریم شام بخوریم .

_گشنم نیس ،میخوام بخوابم .

میدانست وقتی پدربزرگش بیرون دراست کار درستی نیست اما هم خودش نیاز داشت آرام شود و هم سونا را آرام کند .لحاف را کنار زد و کنار سونا دراز کشید و او را در آغوش گرفت :ارسلان.

ارسلانش خیلی آرام بود آنقدرها هم نمیتوانست اعتراضی باشد .آرام روی شقیقه اش را بوسید.

_من رو بد عاشق خودت کردی سونا این انصاف نیس.

بااین جمله ی امیرارسلان دل سونا لریزد در این مدت بارها گفته بود دلتنگ اوست اما ابرلز علاقه ای نکرده بود :انصاف نیس که سه هفته است تمرکز ندارم ،از دلتنگی دارم دیوونه میشم و وقتی میام ببینمت تو این حال ببینمت ،دیگه مغزم کار نمیکنه .

سونا نفس عمیقی دیگری کشید ،با بوسه ای دیگر به شقیقه اش گفت بخوابد ،آرام بلند شد و رویش را مرتب کرد ،چراغ را خاموش کرد.

با محمدعلی برای شام رفتند اما بشقاب هردو تقریبا دست نخورده بود.

اتاقی که سونا در آن بود تختش دو نفره بود ،و یک تخت تک نفره در اتاق دیگر بود ،امیرارسلان فقط یک تخت سیار خواست تا شب را سپری کنند و فردا اگر سونا راضی نشود برای برگشتن به تهران هتل را تغییر دهند .چون اما با تاکید خواسته بود تختها جدا باشند اما نتیجه چیزی نبود که او رزرو کرده بود.

سونا از درد خیلی هم نتوانست راحت بخوابد ،صبح محمدعلی حرف امیرارسلان را تکرار کرد و گفت بهتر است برگردیم تهران ،چون سر و صورتش امروز وحشتناک تر از روز قبل دیده بود .کبودی ها و زخم ها بیشتر به چشم می آمد .امیرارسلان ساکت ماند

منتظر بود محمدعلی تلاشش را بکند اگر سونا قبول نکرد با زور او را ببرد.

#قسمت_صد_و_نود_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

آرامشش آرامش قبل از طوفان بود ،چون وضعیت سونا وحشتناک بود ،صبح واقعا با دیدن صورت و بازوی سونا ترسید فقط خودش را کنترل کرد اشتباه دیروز رو تکرار نکند .در بهبوهه ی تلاش محمدعلی برای راضی کردن سونا استاد سونا تماس گرفت و گفت آمده است به هتل تا هم سری به او بزند و هم با پدربزرگش صحبت کند .کسی نگفته بود محمدعلی پدربزرگ اوست فقط از صحبت های امیرارسلان و سونا حدس زده بود .سونا که رفت آبی به دست و صورتش بزند و با آنها برود پایین با دیدن صورتش در آینه ترسیده بود و الان خوی خجالت میکشید با آن سر و صورت پایین برود.

امیرارسلان :تو خجالت میکشی پایین بیای با این صورت میخوای بمونی کجا بری؟

لبهایش را برچید ،آب گلویش را قورت داد و از امیرارسلان چشم گرفت و رفت به اتاق.

محمدعلی :چرا ناراحتش میکنی؟

_اینکه هنوز دو به شک که برگرده تهران با این حال و روز ...

محمدعلی :چون زحمت کشیده سه هفته اس تو دل دشت و بیابون .

با گفتن اینکه می‌رود با استاد سونا صحبت کند به امیرارسلان این تقلب را رساند که در اتاق بماند و با سونا صحبت کند .

نفس عمیقی کشید با تقه ای به در به اتاق رفت ،دید سونا داخل چمدانش دنبال چیزی میگردد .

_چیزی میخوای کمکت کنم؟

سونا :کیف لوازم آرایشم .

کافی بود بگوید چیزی که روی صورت اوست با هیچ گریم و آرایشی پنهان نخواهد شد و شاید سونا دیگر با او صحبت نمیکرد.

_بذار کمکت کنم.

سونا با تعجب صاف ایستاد تا نگاهش کند ،خودش را آماده کرده بود جمله ای شبیه به آنچه در ذهن امیرارسلان بود بشنود .
امیرارسلان به جای رد شدن از کنار او دستش را دور سونا حلقه کرد و بغلش کرد :عزیزدلم...

نفس عمیقی کشید :اگه میخوای بمونی ...هتل رو عوض کنیم به شرط اینکه پیش خودم بمونی خودم ببرمت و بیارمت ...اما چند روزی استراحت کن یکم سرحال شو بعد .

این دیگر نهایت کاری بود که می‌توانست بکند ،باید میبود که حواسش به سونا باشد و خیالش از امنیتش راحت باشد .
دستش را برنداشت بدنش را کمی به عقب برد :باشه؟

سونا :نمیشه ،تو خودت کار داری .

_نمیتونم با این حال تنهات بذارم تنها شرطم برای موندنت.

_عمو نمیتونه تو هتل بمونه ،کار ما فقط یه حدس که دوهفته طول بکشه شاید بیشتر طول کشید .کار خودت هم هست و ...نمیشه.

_سونا تو الان حتی نمیتونی تنهایی دوش بگیری .یکی باید باشه کمکت کنه.

با بغض سرش را تکان داد ،میدانست منطقی ترین انتخاب برگشتش به تهران است.

سونا :میام تهران.

_عزیزه دلم...

دوباره بغلش کرد و چانه اش را روی سرش گذاشت .

استاد سونا آمده بود همین را بگوید که او حالش مساعد ادامه نیست و باید برگردد .صحبت طولانی ای با محمدعلی داشت .محمدعلی با هرکسی که از سونا تعریف و تمجید میکرد میتوانست ساعتها هم صحبت شود ،و این هم صحبتی به حدی خوب پیش رفت که محمدعلی نهایتا پیشنهاد داد تا به عنوان اسپانسر مالی آنها باشد ،نمیخواست زحمات این مدت سونا به هدر

برود ،و نهایتا نتیجه هرچه که بود نام سونا هم در این اکتشاف باشد.

و نهایتا کارهای چک اوت و جمع کردن وسائل سونا از هاستل تا ظهر طول کشید ،ناهار را آنجا خوردند و با چشم های پر اشک سونا از شهر خداحافظی کردند.

#قسمت_صد_و_نود_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

منیر خانم نبود تا کمکش کند دوش بگیرد ،امیرارسلان با احتیاط آتل دستش را باز کرد و دور گچش را با نایلون پوشش داد .به شوخی گفت او ببرتش برای حمام اما سونا حوصله ی شوخی نداشت .فقط جدی تشکر کرد و به حمام رفت.

محمدعلی تبدیل شده بود به کسی که فقط به امیرارسلان انرژی منفی میداد و جمله هایی میگفت که

ته دل او را خالی کند .وقتی گفت انتظار داشته بتواند سونا را آرام کند اما از پسش برنیامده ،با پتک برای بار چندم این مدت به او ضربه زد .اینطور نبود ،واقعا اینطور نبود ،اما چون حس میکرد محمدعلی همیشه به سونا نزدیک تر بوده و با او صمیمی تر ،ترس این را داشت که نکند راست میگوید نکند حرفش درست باشد ،حس امیرارسلان روز به روز بسیار عمیق تر شده بود .و چنین حرف و نظری او را میترساند .

سونا بعد از دوش گرفتنش گفته بود میخوابد و چیزی نمیخورد ،امیرارسلان دیروقت به اتاق خوابش رفت اما جمله ی محمدعلی در ذهنش اکو میشد ،در تصمیمی آنی بلند شد و به اتاق سونا رفت ،تقه ای به در زد ولی جوابی نگرفت ،در را باز کرد و داخل رفت ،خواب بود ،روی تخت که نشست سونا حضوری را حس کرد و چشم باز کرد ،با دیدنش هراسان از جایش پرید :چیشده؟

امیرارسلان :نگرانت بودم اومدم یه سر بهت بزنم

بیدارت کردم.

_خوبم من .برو بخواب .

دستش را آرام به گونه ی او کشید و زمزمه وار گفت : خوب به نظر نمیای.

نگاه هردو سوسو میزد ،نمیدانست کارش درست است و سونا خوشش بیاید یا نه اما لحاف را کنار زد و کنار سونا دراز کشید :میای بغلم؟

بار قبلی هم در هتل اینطور بغلش کرده و حس کرده بود به این شکل مشکل حل شده .

سونا خودش را کمی نزدیک کرد ،دستش را دور او حلقه کرد :درد داری؟

_خوبم ارسلان نگران نباش ،برو بخواب .

بینی اش را روی موهای او آرام کشید :میخوام پیش تو بخوابم.

سونا نگران سرش را به سمت او چرخاند :منیرخانم صبح می...

_قبل اومدنش میرم .اذیت میشی پیشت...

هردو خیلی زود خوابشان برد ،امیرارسلان دم دمهای صبح بود وقتی سونا داشت جابه جا میشد بیدارشد ،به او قول داده بود قبل آمدن منیرخانم برود به اتاق خودش ،هرچند دوست داشت یکی دوساعتی بیشتر در آرامش کنار او بخوابد اما زیر قولش نزد ،بوسه ای به سرش زد و از اتاق بیرون رفت .

دیگر نخوابید ،نمیدانست حس سونا چه بود اما او حس خوبی گرفته بود ...میدانست برای دائمی شدن این حس و برای داشتن همیشگی این حس باید به حرف محمدعلی عمل میکرد .به نظرش بعید نبود محمدعلی

در اولین فرصت دوربینی این طبقه نصب کند و حواسش به رفت و آمد او باشد .شاید قبل این شب اگر بود میخواست بیشتر فکر کند ...یا حتی نه تازمانی که با سونا رابطه ی جنسی ای داشته باشد اما این دختر تمامی معاملات و نگاه او را به رابطه تغییر داده بود.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

خیلی هم قضیه کش نداد که بخواهد بیشتر در موردش فکر کند ،دوشی گرفت ،لباس مرتبی پوشید ،موهایش را با وسواس شانه کرد و به سراغ پدربزرگش رفت ، انگار که رفته بود از سونا خواستگاری کند .خیلی هم صریح و رک وارد قضیه شد .

_چی نظرت رو عوض کرد؟

نگاهی عمیق به پدربزرگش کرد ،دیگر داشت کم کم شک‌میکرد نکند با این ارتباط مخالف است .

_من طاقت ندارم شما هرروز با یه جمله ته دلم رو خالی کنین.

محمدعلی :با حرف من که تو زن بگ...

_باحرف کسی من زن نمیگیرم .من آدمی نیستم که با حرف زندگیم‌رو تغییر بدم.

محمدعلی :پس؟

_با رابطه ی ما مخالفین یا ...یا من رو مناسب سونا نمیبینین؟

_من از تصمیم عجول تو جا خوردم ،تا چند روز پیش که زود بود ...نیاز به شناخت بود .الان چیشد اون

شناخت ایجاد شد؟

به پدربزرگش که نمیتوانست بگوید یک شب تا صبح که سونا در آغوشش بود باعث شد این هم آغوشی را برای همیشه بخواهد.

#قسمت_صد_و_نود_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

جواب نهایی محمدعلی این بود که تا سونا خوب شود او هم حرفش را با مادر سونا مطرح میکند .
امیرارسلان سریع گفت سونا چیزی نفهمد چون باید درست و حسابی از خودش خواستگاری کند و بهتراست از خودش این موضوع را بشنود نه دیگران.

محمدعلی :پس داری بالاخره داماد میشی .

_من ...نمیدونم کی و یاحتی چیشد اما من واقعا سونا

رو دوست دارم .دوست دارم مثل همیشه بهم اعتماد کنین .

خبرنداشت که محمدعلی اطمینان داشت خوشحال هم بود ،دوست داشت هرچه زودتر آنها ازدواج کنند ، همیشه نسبت به مادر امیرارسلان احساس دین میکرد ، خوشحالی و خوشبختی امیرارسلان یک قولی بود که در دلش به مادر امیرارسلان داده بود.

_برو عروس خانم رو صدا کن صبحونه بخوریم.

امیرارسلان باتاکید گفت حواسش باشد جلوی سونا لو ندهد.

تا در را باز کرد سونا را دید دارد سرکی به اطراف میکشد :بیدارشدی عزیزدلم؟

سونا وقتی برگشت سمت امیرارسلان با دیدن محمدعلی پشت سرش سرجایش خشکش زد ،مرور

کرد اشتباه نشنیده بود واقعا جلوی محمدعلی به او گفته بود عزیزدلم!

ازچهره ی متعجب او متوجه ماجرا شد ،به سمتش رفت و دست سالمش را در دستش گرفت رو به پدربزرگش گفت :سونا خانم که عزیزدردونه ی شمان ...بااجازتون میخوام که دستش رو تو دستم بگیرم.

سونا به ثانیه ای نکشیده از خجالت گر گرفت و صورتش پشت زخمها و کبودیهایش سرخ شد.

در تقلا برای کشیدن دستش ،داشت از خجالت آب میشد .قرار بود صحبت کنند او انتظار نداشت صحبت به این شکل باشد.

محمدعلی :سونا بیا بابا صبحونه بخور صحبت کنیم ، فعلا تو دست سونا رو ول کن من بعد صحبت با خودش اجازه میدم .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمدعلی به سمت میز رفت اما سونا با همان خجالت و ناچاری آرام گفت :چیکار میکنی؟

_قرار بود صحبت کنیم .

_اینطوری؟

دستش را بیرون کشید و با چشم غره ای فاصله گرفت .
سرمیز از خجالت نمیتوانست سرش را بلند کند ، امیرارسلان وقتی داشت میرفت گفت یه لحظه بیاید کارش دارد اما سونا توجهی نکرد ،با چشمهایش گفت

که نمی آید و حتی قهر است.

محمدعلی :بریم تو کارگاهت صحبت کنیم ،منیر خانم زحمت بکش دوتا چایی برای من و سونا بیار.

سونا سر به پایین آرام آرام مثل جوجه اردک زشت یه دنبال محمدعلی داشت میرفت به کارگاهش .محمدعلی امیرارسلان را اذیت میکرد اما هرگز دلش نمی آمد سونا را اذیت کند .متوجه شده بود چقدر خجالت کشیده است .

سونا :عمو ...من...

_میدونمقبل رفتنت بهت ابراز علاقه کرده.

پیشی گرفت تا اجازه ندهد سونا فکر کند محمدعلی دلخور است او چیزی به او نگفته است.

سونا :قبل رفتنم فرصت نشد که...

_میدونم عزیزم .امیرارسلان حرفهاش رو گفته بهم ، من دوست دارم حرفهای تورم بشنوم.

با شوکی که به سونا وارد شده بود ،او اصلا نمیدانست الان چه حرفی دارد ،یا اصلا چه باید به محمدعلی بگوید ،فکر نکرده بود در موردش ،در واقع در دل یک عمل انجام شده افتاد بود ،و فکر کرد دقیقا مثل ابراز و بوسه ی امیرارسلان .الان تنها حسی که داشت عصبانیتش از دست امیرارسلان بود.

_من ...

استرسی آنی وجودش را گرفت و همین باعث شد نتواند نفس بکشد ،وجودش شروع کرد به لرزیدن ،نیم ساعتی بود تلاش میکرد تحمل کند اما جسم آسیب دیده اش بیشتر از این نتوانست و دچار حمله ی عصبی شد .محمدعلی دست و پایش را گم کرد نمیدانست چه کند ،خوش شانس بود منیرخانم همان لحظه سر رسید

و سریع گرفت اسپری سونا را بدهد.

در عرض یک ساعت خانه بلبشو بود ،سونا زیر سرم بود و محمدعلی فشارش بالا رفته بود و امیرارسلان تازه باخبر شده بود و نرسیده داشت برمیگشت خانه .

با هول و عجله به سراغ سونا رفت ،سرمش هنوز تمام نشده بود ،سونا با دلخوری چشم گرفت :عزیزه دلم.

سونا نازنازی نبود ،اما محمدعلی برایش حکم خط قرمز داشت و امیراسلان بیخبر از این خط عبور کرده بود.

#قسمت_صد_و_نود_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

پیشانی اش را بوسید و کف دستش را روی آن گذاشت :چیشدی؟

اشک از گوشه ی چشمش افتاد ،با بوسه ایاشکش را پاک کرد :سونا .

سونا با بغض گفت :چرا بیخبر از من به عمو گفتی

امیرارسلان مات و مبهوت پرسید :بخاطر این اینج ... عزیزم من ...قرار بود بگیم ک...

_اینطوری؟

_عزیزم ...من فقط ...من نمیدونستم که...

سونا گریه اش شدیدتر شد .امیرارسلان متوجه نمیشد , در عمل انجام شده قرارش داده بود اما از نظر خودش فقط خواسته بود کار را برای سونا راحت کند و مثل خودش که سخت بود سرحرف را با محمدعلی باز کند ،این اتفاق نیفتد .اما همه چیز در مورد سونا برعکس شده بود .

_ببخشید فقط خواستم راحتتر بتونی صحبت کنی.

سونا با گریه گفت :عمو به من اعتماد نداره ،الان باعث شدی بدتر شه.

بلند شد و روی سونا خم شد :این چه حرفیه ،چرا بهت بی اعت ...آخه این چه حرفیه عزیزه من.

گریه اش دیگر قطع نمیشد که جواب بدهد .آرام بلندش کرد بنشیند و در آغوشش گرفت ،با سرمی در دست بخیه ای به سر و دستی که در گچ بود بغل کردنش خم راحت نبود :عزیزه دلم من نمیدونم این چه فکریه تو کردی ...میدونی چه پدری داره از من در میاره به دردونه اش چشم داشتم .این چه حرفیه آخه...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

فاصله گرفت آرام با انگشتش اشکهای او را پاک کرد.

_این چه فکریه تو کردی؟ پایین از نگرانی حال تو حالش بد شده ،دختر به من نمیده ،من گفتم بلکه با حرف تو نرم شه ...من نمیدونم این فکر چجوری به سرت زده که ...چیکار کردم باهات؟ چرا فکر میکنی بهت اعتماد نداره؟ اصلا اعتماد چی؟ تو چیکار کردی خوشگلم؟

با همه ی دلخوری اش از امیرارسلان و خال بدش ، باز نمیخواست حرف میلاد را پیش بکشد .

چشم هایش را بست و آرام گفت تنهایش بگذارد .

امیرارسلان :سونا !

_لطفا میخوام یکم تنها باشم.

وقتی سوزن سرم را از دستش بیرون کشیدند برای راهی کردن دکتر تنهایش گذاشت و در آن فاصله سری به پدربزرگش زد ،دلش نیامد استرسی دیگر به محمدعلی بدهد و فقط گفت چون در عمل انجام شده قرارش داده حال سونا بد شده و تقصیر اوست ... محمدعلی با شماتت گفت که کارش درست نبوده و باید اجازه میداده خود سونا حرفت را مطرح کند ،چون خودش را مقصر میدید و عذاب وجدان داشت ...حق میداد به محمدعلی که سرزنشش کند.

سونا به آذر پیام داد ببیند اگر ممکن باشد چند روزی باهم بروند مسافرت ،میخواست از دیدن محمدعلی فعلا فرار کند ،آذر قبلا چندبار گفته بود باهم جایی بروند ، حتی شده جایی اطراف تهران ،الان حس میکرد زمان خوبی است اما آذر خبر داد با سینا رفته اند شمال ،او هیچ وقت حسود نبود ولی با شنیدن این خبر به توانایی و مهارت آذر حسادت کرد ،اینکه میتوانست سریع

تصمیم گیری کند ،رابطه اش را خوب مدیریت کند ،در مورد خودش و امیرارسلان این حس را نداشت ،او انگار رابطه را بلد نبود ...و همین باعث بحثهای زیاد بینشان میشد ،در فکر فرو رفته داشت حساب میکرد تا به حال چند بار سوتفاهم بینشان ایجاد شده.

محمدعلی اولتیماتوم داد تا سونا خودش نخواهد دیگر حرفی مزرح نشود ،اما خب سونا فراری بود و تنها جای فرارش اتاقش بود ،با آن صورت خجالت میکشید دانشگاه یا بیرون برود و ترجیح میداد در اتاقش باشد . دو روز خودش را در اتاق حبس کرد ،و نهایتا حس کرد برای صحبت با محمدعلی آمده است.

بعد رفتن امیرارسلان به سراغ محمدعلی رفت ،در حال کتاب خواندن بود ،با دیدن سونا کتابش را بست .

_بیا تو عزیزم ،بهتری؟

_ببخشین نگرانتون کردم.

_بشین عزیزم .

روبرویش نشست ،کمی من و من کرد ،با آتل دستش بازی کرد :من معذرت میخوام ،هیچ وقت نمیخواستم ازتون چیزی رو قایم کنم.

_منم فکر نکردم قایم کردی.

#قسمت_صد_و_نود_و_هفت
#مسیر_زندگی

سونا نگاهش کرد ،قبل از اینکه دهانش را باز کند محمدعلی گفت :چیکار کردم که فکر کردی بهت اعتماد ندارم؟

گاهی میتوانست از اینکه امیرارسلان همه چیز را به محمدعلی میگوید لجش بگیرد .

_سونا نگام کن بابا ،من از وقتی این رو شنیدم واقعا از خودم ناراحتم که...

سونا سریع گفت :نه من ...من اشتباه کردم و انتخابهایی داشتم که شما هم حق دارین...

محمدعلی :تو هیچ انتخاب اشتباهی نداشتی ،داشته باشی هم مثل همیشه پشتتم .الان چه امیرارسلان بخوای چه این فقط توهم امیرارسلان باشه من پشتمم عزیزم .اجازه نمیدم اذیتت کنه یا به کاری مجبورت کنه .

با کمی خجالت گفت :به کاری مجبورم نمیکنه .من فکر کردم ...من رو لایق ارسلان ندونین که حق دارین و...

_این چه حرفیه بابا جان؟ این پسر شر و شیطون ما حالا حالا باید بدوا ،تا من راضی شم تو رو بدم دستش .یه وقت توهم برنداره راحت تو رو دادم

دستش ،من باید بپرسم پسرناخلف من لیاقت فرشته ای مثل تو رو داره یانه.

سونا فکر کرده بود وقتی با محمدعلی صحبت کند به او خواهد گفت که امیرارسلان را دوست دارد اما تصور تا عمل فاصله اش زیاد بود.

محمدعلی :امیرارسلان دیر در قلبش رو به روی کسی باز میکنه ،اما یکی که واردش شه تا ابد همونجاس .و من خیالم راحت که تو الان تو دلشی .

سونا با خجالت لبخندی زد ،محمدعلی بغلش کرد :باید با مامانت هم صحبت کنم؟ سونا سریع گفت چرا؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا نسبت به همه کسانی که در مورد میلاد باخبر بودند گارد داشت .میترسید ...از مخالفت و اعتماد نکردن .

_دوست ندارم فکر بدی بکنه .و البته باید خوشحال شه دخترش سروسامون بگیره .

سونا :سروسامون؟

به محمدعلی نگفت خبری نیست جز تاییدی بر احساسشان اما به امیرارسلان گفت و او فقط لبخندی زد و روی سرش را بوسید و گفت تفکر پدربزرگش با آنها فرق دارد.

_عمو میخواد به مامانم بگه نمیدونم چی ولی...

امیرارسلان :نگران چی هستی؟

_نمیدونم .فقط حس میکنم مامان هم بفهمه چی خیلی همه رسمی میشه ...انگار داریم ازدواج میکنیم .

امیرارسلان :بالأخره که قرار ازدواج کنیم .نمیخوای؟

سونا بدون هیچ جوابی نگاهش کرد ،سکوتش خیلی طولانی شد و امیرارسلان فقط با بوسه ای به گونه اش تنهایش گذاشت .

هنوز بخاطر زخمهای صورتش دانشگاه نمیرفت ، اصلا از خانه بیرون نمیرفت به همین دلیل از آذر خواسته بود بیاید خانه به دیدنش.

*

منتظر آذر بودم اما فکرم به سوالی بود که امیرارسلان پرسید و جواب ندادم .من دوست داشتم روزی با امیرارسلان ازدواج کنم ،اما فقط حس کردم یکم زود بود بخوام به این سوال جواب بدم ،اما اینکه هیچ

واکنشی به سکوتم نشون نداد ،باعث میشد خودخوری کنم.

آذر که رسید من کنجکاو سفرش با سینا بودم اما آذر خبر داد سینا از او در سفری که داشتند خواستگاری کرده است.

_چی گفتی؟

باخنده گفت :تو رودربایستی قبول کردم .

خنده ام گرفت :چرا رودربایستی؟

_من کرم ریختم و ازش خواستم باهم بخوابیم ،الات قبول نمیکردم میگفتم زوده فکر میکرد حالا من خرابم.

_نمیخوای ازد...

_میترسم سونا از مسئولیتهاش ،ازدواج کنیم دیگه فقط

سینا نیس ،خانواده اش فامیلاشون همه ی دوستهاش ... یهو دایره ارتباطی و فامیلیم میره بالا .تو خودم آمادگیش رو نمیبینم .اما خب ...دوستش دارم.

#قسمت_صد_و_نود_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا :تو از پسش برمیای ،نگران نباش.

دستم رو گذاشتم رو دستش :خوشحال میشی باهاش.

آذر :باسینا آره خدایی خیلی خوش گذشت ،بهترین سفر زندگیم بود ،میدونمم تظاهر نمیکنه همیشه همینه .فقط امیدوارم با بقیه چیزها کنار بیام .

بلند شدم و بغلش کردم :مطمئنم تو میتونی.

_سونا خدایی سپند رفاقتش رو تموم کرد ،توام اگه

خودت میخواستی کسی رو بهت معرفی میکرد.

خنده ام گرفت :ارسلان این رو بشنوه...

آذر :اتفاقا من داشتم فکر میکردم ارسلان از اول به تو نظر داشته .همون عروسی هم خودش رو چپوند اومد . پرسیدی ازش؟

_چرا اومد عروسی؟

آذر :از کی به تو نظر داشته؟

_آذر نظر داشته چیه؟ نه نپرسیدم ،ما چقدر وقت داشتیم باهم بگذرونیم؟ وقتی هم بوده همش یه دلخوری یه نگرانی ای بوده .خودمون تو الویت نبودیم .

آذر :با این قیافه هم برگشتی .ترسید؟

_خیلی.

آذر :اون همه راه کوبیده بدبخت اومده دوتا ماچ بگیره ازت ،اینم چیزی که تحویل گرفته .

_تو قبلا هم اینقدر بی ادب بودی؟

_ماچ بی ادبیه؟ مودبش چی میشه؟

سونا :به عموجون گفته راجبمون؟

آذر از جاش پرید :شوخی میکنی؟

_نه.

آذر :پس داریم همزمان عروس میشیم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

نتونستم بگم شوخی نکن ،چون حرفهای عمو این بو رو میداد.

_نمی دونم واقعا ،حرفهای عمویکم ...فعلا ول کن اینهارو ،کی میان خواستگاری ؟

_مامانش زنگ زد.

_چه زود ،جدی همه چی.

_ببین یه چیز خوب سینا برعکس بابام ،یا چیزی نمیگه ولی بگه محال زیر حرفش بزنه ،بابام فقط میگه باشه باشه اما ...به مامانم میگم قفل در اتاق من یسال خراب ،خودم قفلش رو خریدم فقط باید نصبش کنن ، کاش حداقل قبل خواستگاری نصبش کنن .سینا بود

تاالان هزار در رو عوض کرده بود جه برسه قفل .

چشم هاش رو گرد کرد و دستش را روی دهنش گذاشت :وایی خیلی دارم سینا ذلیل میشم.

سوننا :عاشقی.

_توام هستی من برون گرام تو نیستی.

درست بود ،آذر راحت بیان می کرد من نمی تونستم.

_سونا بخواییم عقد کنیم صورتت خوب میشه تا اون روز؟

_خیلی بهتر شده اما عقد با این سرعت؟

آذر :کار خاصی نداره ،یه روز می ری برای آزمایش یه روز هم محضر .سونا ولی میدونی باید یه دست کامل از ظرفهات سفارش بدم ،به سینا هم گفتم درمورد

خونمون ،تو باید بیای برام به کار اجرا کنی من همیشه آرزوش رو داشتم .تنها چیزی که از ازدواج فانتزیش رو داشتم همین بود که برام کار اجرا کنی .

با لبخندی گفتم :حتما ،خونه میخرین؟

آذر :میگم ازدواج سخته ،این آپارتمانی که مامان بابای سینا توش زندگی می کنن ،طبقه آخرش هم مال اینهاس ،به نیت دوتا پسرهاشون خریدن ،هرکدوم زود ازدواج کنن ،طبقه ی آخر نال اون ،اینی که توشن هم اون یکی ازدواج کردنی خودشون میرن یه جا رو اجاره میکنن .

_پس راحتین؟

_الان اجاره نشین داره سینا یه اشاره ای کرد اجاره نشین بلند شه می تونیم هر جور تو دوست داری تغییرش بدیم و زندگی کنیم!

لحنش میگفت نمیخواد ،ناراضی بود .

_نمیخوای؟

_من ندیدم مامان باباش رو نمی دونم چه تیپ آدم هایی ان ولی نمی دونم میگم دوری و دوستی.

#قسمت_صد_و_نود_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

چنگال رو برداشت و یه تیکه از موز رو گذاشت تو دهنش ،منیرخانم برامون کلی میوه ،آجیل و خوراکی آورده بود کارگاهم روی میزم جا نبود ،برای یه مهمونی ده نفره بوده تا دو نفر ،البته آذر از دیدنشون ذوق کرده بود .خم شده بود جلو ،تو همون حالتم سرش رو بلند کرد :داداش سینا هم بخواد ازدواج کنه...

_اون که هنوز سنش کمه اما خب نزدیک هم بودن

همیشه هم چیز بدی نیس ،دورهم بودن.

آذر :شرایط تو فرق داره ،اینها قبل اینکه تو بخوای عروسشون بشی تو رو دخترشون دیدن و کلی دوست دارن...

من اگر تصور میکردم باید با آراز و خانواده اش زندگی کنم شاید مثل آذر بودم.

_نمیدونم اینقدر مامانم و خودمون از دست فامیلهای بابا اذیت شدیم که همش میترسم .من چشم ترسیده . وگرنه من که میبینم سینا چقدر خوب .فقط میخوام محتاط باشم .من اگه بعد دیدنشون بگم نه سینا هم ناراحت میشه ،اما الان میدونه حرفم از سراینکه مامان باباش رو دوست ندارم نیست ،فقط دارم احتیاط میکنم . نمیخوام اشتباه های مامانم رو تکرار کنم ،مامان من وقتی با فامیل بابام مشکل داشت ،نتونست مدیریت کنه این رو کشوند بین خودش و بابام ،درسته بیشترش تقصیر بابام اما شاید ...

دوباره صاف ایستاد و تکیه داد به مبل :نمیدونم میبینی ترسهای من اینه هم مسخره اس هم نابودکننده .

نفسش رو عمیق بیرون داد ،من برعکس آذر همیشه مشکلمون فامیلهای مامان بود ،چون اجازه ی دخالت بیش از اندازه بهشون میداد ،بعدشم اعتماد بی جاش ... فامیلهای بابا بعد ناپدید شدنش کم کم ناپدید شدن ،نه خوبیشون به ما رسید نه بدیشون .به جز عمه ی بیچاره ام که تا آخرین لحظه فکر و ذکرش ما بودیم اما کاری از دستش برنیومد .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_میفهمم ترس قمار کردن یه آینده ی با آرامش رو

داری .

آذر :دقیقا ،درست خیلی وقت نیست با سینایییم ،اما میبینم خیلی مچ همیم ،من دیوونه بازیم زیاده اما اونم لذت میبره ازش حرص نمیخوره ،بلکه با آرامش همرامه .اینها چیزایی که مهم برام.

_خوشحالم کسیه که باهاش خوشحالی.

آذر :منم برای تو ،کاش سپند هم با یه دختر خوب آشنا بشه ،راستش همش میخوام جبران کنم براش میگم یکی رو ببینم بهش میخوره معرفیش کنم ولی اون پلنگ پسنده ماهم دورمون پلنگ نداریم.

خندیدم ،همیشه یک لیبلی برای یکی از دوست دخترهای او داشت.

تادیروقت پیشم بود ،سینا به دنبالش آمد ،دم در رفتم تا تبریک بگم بابت تصمیمشون ولی بنده خدا از دیدنم

بیشتر ترسید تا اینکه تو حال و هوای تبریک من باشه.

سینا :برین تو لطفا ،استراحت کنین امیدوارم زود خوب بشین .

آذر :تا سونا خوب نشه ما عقد نمیکنیما ،من بهترین دوستم رو سر عقدم میخوام.

سینا :حتما مگه میشه بدون سونا خانم .مهمون ویژه ان .

آذر :بیا حالا خواستگاری ببین مامان بابام راضی میشن بعد صحبت میکنیم .

آذر بود ،یکی به در میزد یکی به نعل ،خبر خواستگاری سینا از آذر را به عمو که گفتم بینهایت خوشحال شد ،اما تمام جمله های آرزویی و دعاییش در مورد من و امیرارسلان بود.

#قسمت_دویست
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

همه چیز بیشتر به خواست محمدعلی پیش میرفت ، قبول نکرد صحبت با آی‌سان را به تعویق بیندازد ،و آی‌سان وقتی شنید شوکه شد .حتی نمیدانست به سونا چه بگوید ،او در گیر و دار خواسته های شهریار بود برای ازدواجش و حالا سونا !
در این فاصله در مورد افتادن و زخمی شدنش هم فهمید ،و همین باعث شد طاقت نیاورد و دوباره برگردد به تهران .

شده بود داروغه ی رابطه ی امیرارسلان و سونا ، امیرارسلان پیام میداد گله میکرد آخرین باری که بغلش کرده و او را بوسیده را اصلا به یاد ندارد ،و سونا از ترس و خجالت مادرش نمیتوانست حتی نزدیک ارسلان شود .
آی‌سان شوکه شده بود ،او مثل دیگران فکر نمیکرد

ممکن است دخترش بخاطر پول همچین رابطه ای را بخواهد ،اما خب باورش هم نمیشد ،اما مشکل فقط سونا نبود ،حس امیرارسلان را هم باور نمیکرد .اینکه او از دختری خوشش بیاید که به چشم دزد به او نگاه میکرد ،هرگز تصورش را نمیکرد .حالا حضور آیسان در تهران فقط یک فشار و استرس مضاعف برای امیرارسلان بود چون کاملا نگاه نامطمئن آی‌سان را میدید .سونا چون صورتش کامل خوب نشده بود این مدت دانشگاه هم نمیرفت تا به بهانه ی رساندنش کمی با او وقت بگذراند ،و تازه تازه تصمیم داشت کلاسهایش را شروع کند ،آی‌سان میخواست برگردد اما سونا گفت برای عقد آذر بماند .و بالاخره به آرزویش رسید و مادرش را برد برای خرید .آی‌سان دلش نمی آمد اما سونا کلی برایش خرید کرد ،این آی‌سان را ناراحت میکرد ،میگفت این پولها را باید برای خودش خرج کند.

_برای خودت؟

_میخریم ،خریدهای تو تموم بشه .

امیرارسلان پیام داده بود برای خودش لباس نخرد ، باهم بروند برای خرید ،اما آی‌سان با اصرار مجبورش کرد خرید کند.

_با این آتل خجالت میکشم ،ولی همه چیزشون آماده بود ،بخاطر آتل دست من داشتن تاریخش رو عقب مینداختن ،دلم نیومد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_یه عقد ساده اس ،چیزی نیس که زشت باشه ،صورتتم خوب شده .

سرش را تکان داد ،سونا از وقتی آی‌سان رسیده بود منتظر بود در مورد امیرارسلان با او صحبت کند ،اما حرفی نمیزد ،مراقب رفتارها و برخوردهایشان باهم بود اما حرفی نمیزد .حالا که بیرون از خانه بودند خواست خودش سر حرف را باز کند .

_مامان ...میدونم عمو صحبت کرده باهات ...من ... راضی نیستی که...

آی‌سان :جا خوردم .انتظارش رو نداشتم نه از تو نه از امیراسلان .الان...

نمیخواست بگوید حرف و حدیثها تبدیل به واقعیت میشود .از نظرش سونا گناه داشت که قربانی حرف و حدیث شود .

_الان شما میخوایین ازدواج کنین .

_الان که نه ا...

آی‌سان :پس کی؟ تو یه خونه این.

_خب باشیم من این همه مدت باهاشون زندگی میکنم.

_الان فرق داره .یه زمانی جواب سلامت رو هم نمیداد ،الان فرق داره .

سونا :مخالف نیستی؟

_من مخالف خوشبختی دخترم نیستم ،ما زندگیمون مثل اینها نیس ،حتی خونه ی درست حسابی نداریم بیان خواستگاری اما خب تو زندگیت جداس .این همه مدت دیدن نجابت و خانمیت رو .

سونا لبش را بی حوصله کشید .سونا میدید آی سان هم این مطرح کردن را به مثابه ی خواستگاری در نظر میگیرد ،اما خودش ...امیرارسلان حرفی نزده بود ، اشاره کرده بود در آینده ولی خب حس میکرد عمو و

مادرش دارند امیرارسلان را به سمتی میبرند که خودش نمیخواهد ،سونا دوست داشت ...به هرحال انتهای رابطه اشان را ازدواج میدید ،اما الان دو دلی هایش بخاطر امیرارسلان بود.

_اگه نمیخواین عقد کنین ،دیگه نمیتونی پیششون بمونی .

_مامان چه عقدی!

_چرا نمیخوای که...

_بحث خواستن و نخواستن نیس ...

خجالت میکشید حتی از مادرش برای صحبت کردن راجب این موضوع .

_پس چیه؟

_نمیدونم میدونی خب ...

آی‌سان نگران منتظر بود :حرفی نزد خود ارسلان ، الان چون به تو و عمو گفتیم حس میکنم انگار داریم مجبورش میکنیم.

_یعنی چی که حرفی نزد؟

#قسمت_دویست_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

در کت آی‌سان نمیرفت ،از نظر آی‌سان اگر حرفی مطرح شده این حرف فقط و فقط یعنی ازدواج .بی توجه به توضیح های سونا آی‌سان نگران و بیقرار بود ،او که خبر نداشت ذهنش در سالهای پیش بود ، حس میکرد حرفهای سونا یعنی لکه دار کردن آبروی دخترش ،یکی میخواهد با آبروی دخترش بازی کند ، مسئولیتی قبول نکند و تمام ،هرچند سونا با گفتن اینکه پدر او که مثلا مسئولیت قبول کرده بود الان کجاست و

چه کرد با آنها ،فقط دل شکسته ی آی‌سان را شکسته تر کرد .

خانه که برگشتند سونا رفته بود دوش بگیرد ،آی‌سان در حیاط منتظر امیرارسلان بود .میخواست بگوید دختر او را قربانی هوس نکند ،اما روز بدی بود برای صحبت با امیرارسلان چون در شرکت چند بحث با چند نفر داشت ،و کارها ابدا خوب پیش نرفته بود .حالا شنیدن اینکه کسی عشق او را هوس تلقی میکرد دیوانه اش میکرد ،اما اجازه نداشت خشم و عصبانیتش را نشان دهد.

_شما الان...

چرخی زد و دست به ته ریشش کشید ،چون صحبتشان طولانی شده بود ،محمدعلی به سراغشان رفت .با دیدن واکنشهای امیرارسلان متوجه شد عصبانی است و دارد خودش را کنترل میکند .امیرارسلان با دیدن محمدعلی خطاب به او و آی‌سان گفت :من الان

چجوری باید به شما ثابت کنم؟ اصلا نمیفهمم کسی نه باید بپذیره سوناس ،کسی که باید شک کنه یا سوال کنه سوناس و الان مطمئنم اصلا خبری از چیزی نداره.

محمدعلی :امیرارسلان.

صدایش بالا نرفته بود اما خب جمله هایش آرام و لطیف هم ادا نشده بود .

_آی‌سان خانم ما نحوه ی آشناییمون با شما خوب نبوده ،من درک میکنم نسبت به من بدبین باشین یا ازم خوشتون نیاد ،اما اینکه عشق من به سونا رو شما فکر کنین یه هوس چند روزه اس این بی انصافی .من نمیدونم جنس دوست داشتن شماها به چه شکله ،اما من سونا رو دوست دارم ،هرکاری هم لازم باشه برای اثبات این حس میکنم ،من اصلا جرات نمیکنم اگر حسم واقعی نبود بخوام به سونا توهین کنم ،سونا قبل این حس هم برای من عزیز بوده ،خانواده ی من بوده ، الانشم.

محمدعلی علت حرف آی‌سان را پرسید و او هم حقیقت را گفت ،قبل محمدعلی امیرارسلان بود که جواب داد :
چون ازش خواستگاری نکردم ،و خب ما فقط میخواستیم درجریانتون بذاریم هردوتون رو تا بعدا براتون سوتفاهم نشه ،یا فکر نکنین پنهون کاری کردیم .

امیرارسلان صندلی را کشید و نشست :من اگه قصد دیگه ای داشتم که شما تو ذهنتون دارین اصلا مطرحش نمیکردم .فقط لطفا بهم اجازه بدین خودن از سونا خواستگاری کنم ,من منتظرم دستش بهترشه .

محمدعلی اشاره کرد که امیراسلان برود داخل خانه تا او خودش با آی‌سان صحبت کند .داشت میرفت سراغ سونا اما تا پله ی آخر را بالا رفت سونا در اتاقش را باز کرد ،بی هیچ مکثی به سمتش رفت و محکم بغلش کرد.

سونا نرسیده اسمش را صدا زد ،اما او فقط حلقه ی دستش را سفت کرد و قدم برداشت تا بروند داخل اتاق سونا ،در را با پایش بست ،سونا که دوباره صدایش زد کمی خودش را عقب کشید ،اما سر پایین برد و لب های او را شکار کرد .سونا نگران و از ترس هولش یمداد به عقب اما امیرارسلان بی توجه به او داشت با آرامش او را میبوسید .

_چیشده؟

امیرارسلان :دلتنگتم .جز دلتنگی چی میتونه باشه؟ دوست نداری نزدیکت ب...

سونا :مامان ممکن یهو بیاد .

_با پدرجون تو حیاطن ،موهات خیسه ،تو نرو ،خشک کن موهات رو.

سونا :چیزی شده؟ چشمهات یه جوری ان که...

_دلم برات تنگ شده ،تو یه خونه ایم اما نمیبینمت .

در دل گفت آن دو نفر حساب کتاب همین را از او میخواهند در حالی که او اصلا این مدت حتی نتوانسته به سونا نزدیک شود.

سونا نفسش را با ترس بیرون داد :نگاهت این رو نمیگه .

امیرارسلان لبخند خسته ای به روی او زد ،کمی فاصله گرفت و با انگشتش چشم هایش را ماساژ داد : خوب نگاه کن ببین اگه حرفی جز دلتنگیت میگه از کاسه درشون بیارم؟

_کلافه ان.

از اینکه میتوانست اینقدر چشمهایش را خوب بخواند یعنی اینکه دقیق میشد روی او و خوب میشناختش ،این

خوشحالش میکرد.

_اونم از دلتنگی ،یه بوس و بغل دیگه بدی ،رفع میشه.

#قسمت_دویست_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

باورش نشد ،اما گونه ی امیرارسلان را آرام بوسید .
امیرارسلان با لبخندی گفت :موهات رو خشک کن عزیزم .

با فاصله ای نیم ساعته متوجه شد که حال بد امیرارسلان مادرش بوده ،دقیق نگفت چه گفته چون محمدعلی به ایسان سپرد در مورد خواستگاری به سونا نگوید چرا که امیرارسلان میخواهد سورپرایزش کند ،اما بخاطر عذاب وجدان رفتارش بود که به سونا گفت با او بد صحبت کرده ،سونا پیام داد به امیرارسلان و هرچه از او هم پرسید چه گفته و چه

شنیده امیرارسلان هم نم پس نداد ،اما حداقل توانست از عذاب وجدان آی‌سان سواستفاده کند و سونا را ببرد تا دوباره خرید کنند برای عقد آذر .دوست داشت وقتی سونا لباس انتخاب میکند آنجا باشد ،لباسی که او خرید خیلی گرانتر از لباسی بود که سونا با نادرش خریده بود ،اما خبپوب میدانست بحث با امیرارسلان بی فایده است .

سونا :نمیفهمم مامانم چی گفته تو اونقدر ناراحت بودی ،هیچ کدومتون هم نمیگین مشکل چی بود.

امیرارسلان :من ناراحت نبودم عزیزم ،اون شب خسته بودم ،چیزی نگفت.

_چیزی نگه بی دلیل عذاب وجدان نمیگیره.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :یه سوتفاهم بود عزیزم همین .سونا گچ دستت رو که باز کردیم بریم گواهینامه بگیر.

_حرف رو عوض نکن .

_عوض نکردم عزیزم ،میخوام برات ماشین بخرم ،قبل اینکه پدرجون بخواد بگیره .

سونا شانه اش را بالا برد و نفسش را بادحرص بیرون داد .

_هرموقع نیاز داشتم میگم بهتون ،الان نیاز ندارم .

_سو...

_با این ترافیک تهران به دردم نمیخوره.

_خودت یاد بگیری میبینی نیاز داری ،پس حرف گوش کن ،اصلا فردا بریم ثبت نام کن ،تا کلاسهات شروع بشه گچ دستت هم باز شده .مگه ی هفته ی بعد نیس؟

سونا جدی نگرفت اما امیرارسلان مصمم بود ،تصمیم داشت فردا صبح میش محمدعلی مطرح کند تا سونا مجبور شود ،شاید به او نه میگفت اما به محمدعلی نمیتوانست نه بگوید .

وقتی رسیدند خانه با دیدن شهریار امیرارسلان هم به اندازه ی سونا جا خورد .دیبا وقتی فهمیده بود آی‌سان آمده به تهران و خانه ی محمدعلی است برای اینکه بفهمد چرا شهریار را راضی کرد که او هم بیاید تهران ،و گفته بود برود و آنجا در مورد خرید خانه با او صحبت کند .چرا باید همه چیز مال سونا باشد و چیزی نصیب او نشود؛ نهایتا با هردلیل و علتی که بود موفق شده بود .آی‌سان هنوز به خودش نیامده بود با دیدن شهریار ترسیده و ترسش هم این بود که شهریار

در مورد خانه چیزی بگوید ،قبلا شاید از این کار پسرش شرمنده و خجالت زده میشد ،اما الان که کار داشت به وصلت میرسید ،آبروی دخترش مطرح بود .
ده دقیقه بیشتر نگذشته بود از رسیدن شهریار و مادرش با حیرت پرسیده بود اینجا چه میکند و هنوز جواب سوال مادرش را نداده بود که سونا و امیرارسلان رسیدند .
امیرارسلان هیچ وقت نپرسیده بود از سونا رابطه اش با شهریار چطور است از هرآنچه که به وضوح میدید و فکر نمیکرد اصلا پیش بیاید که او را ببیند؛ اما الان جلو چشمش بود.

#قسمت_دویست_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

شهریار خوب میدانست قرار نیست کسی از حضور او استقبال کند و حتی الان حس میکرد الان خیلی بهتر از چیزی که تصور میکرد دارند با او برخورد میکرد اما

دیدن امیرارسلان بیشتر از بقیه برایش آزار دهنده بود.؛ نه اینکه سونا باشد به اویی که تقریبا هم سن و سال خودش بود اما زندگی او کجا و زندگی خودش کجا حسادت میکرد.

سونا :چیشده؟

آی‌سان :نمیدونم ،شهریار بیا تو حیاط ،عمو توروخدا شما ببخشید .من ببینم چیشده تا چند دیقه دیگه رفع زحمت میکنیم هممون.

خجالت میکشید ،از پسرش خجالت کشیده بود و برای بار دوم جلوی محمدعلی شرمنده اش کرده بود و الان حسش این بود که نمیتواند اینجا بماند .مهم نبود شهریار به چه دلیلی آمده باشد ،شهریار از جایش تکان نخورد ،آی‌سان دستش را کشید و به زور برد او را به حیاط ،سونا از خجالت هیچ کدام را نگاه نکرد.

آی‌سان :شهریار اینجا چیکار میکنی؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

شهریار :اومدم...

سونا که حالا رسیده بود به هردو فرصت نداد شهریار جمله اش را تمام کند :اومدی یه آبروریزی دیگه کنی . دفعه ی قبلی کافی نبود؟

شهریار :تو چی میگی؟ میبینی رو میدی بهش ،نصف شب با این پسره کدوم جهنمی بودی؟

سونا :به تو ربطی ن...

آی‌سان :شهریار چرا اینجایی؟ خسته شدم از تو اون

پدرت خسته شدم .

شهریار :آره سونا خانم خودش رو کشیده کنار فقط پدر منه ،خوش به حالش همه چی مال سونا خانم.

آی‌سان :سونا برو ساک من رو بیار ،ما بریم .

سونا :مامان!

شهریار :چرا من رو نمیخوان؟ اگه میریم سونا هم‌میاد .

آی‌سان :بسه شهریار بسه آبرو برام نذاشتی.

شهریار :سونا نیاد منم از این خونه پام رو بیرون نمیذارم ،اون موقع میفهمی آبروریزی یعنی چی .

آی‌سان متاصل سونا را نگاه کرد.

سونا :این موقع شب کجا بری مامان...

شهریار :بری نه بریییم .توام اینجا نمیمونی .

آی‌سان :بریم فعلا از اینجا ،شده تو خیابون میخوابیم فعلا بریم .

روی صورتش زد :من دیگه جلوی اینها آبرو برام نموند .برو سونا برو جمع کن ب...

سونا :مامان زشته این موقع ،نه عمو میذاره نه ارسلان .

شهریار :ارسلان گه خورده ,اون خر کیه؟

سونا :درست حرف بزن شهریار .

آی‌سان بازوی شهریار را کشید و او را هول داد سمت در :برو دم در ماهم بیایم.

#قسمت_دویست_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_برین جمع کنین بریم .

آی‌سان :برو سونا برو تو جمع کن من به عمو بگم.

_مامان زشته ،خواهش میکنم.

آی‌سان :نمیبینی؟ آبرومون رو تا بیشتر از این نبرده...

امیرارسلان :سونا.

با ترس برگشت سمت امیرارسلان ،طول کشیده بود و امیرارسلان بیتوجه به حرف پدربزرگش آمده بود دنبال سونا ،به شهریار اعتماد نداشت ،باز قبلی که سونا با دست شکسته آمد تهران ،از نطرش شهریار آن

بلا را سر او آورده بود .با پوزخند شهریار
امیرارسلان پاتند کرد و خودش را رساند کنار سونا.

_چیشده؟

آی‌سان جای سونا گفت چیزی نشده و الان رفع زحمت میکنند ،و رو به سونا دوباره گفت برود وسائلشان را جمع کنند .

سونا تکان هم نخورده بود اما امیرارسلان محکم مچ او را گرفت :چه وسائلی؟ آی‌سان خانم مش...

آی‌سان :آقا ارسلان الان نمیشه .

امیرارسلان دست سونا را فشار داد ،او به خودش به سونا اجازه داده بود او را ارسلان صدا کند ،اما نه فرد دیگری و این عصبانی اش میکرد .اما الان زمانی نبود که حساسیتش را بیان کند.

آی‌سان :بمونه سر فرصت .الانم دیروقت هم شما خسته این هم عمو ،ما بر...

امیرارسلان :دقیقا چون دیروقت ،الان نمیشه ،شما بفرمایین پیش پدرجون ،من چند دیقه ای با آقا شهریار صحبت می...

آی‌سان هراسان گفت نه !حالا سونا هم نمیخواست او با شهریار هم کلام شود .اما خیلی خوب میدانست محال است امیراسلان اجازه دهد او جایی برود .

سونا :چیزی نیس تو یه لحظه برو بیرون ،بذار من با مامان صحبت کنم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین .

امیراسلان :بیاین تو اینج...

سونا رو به او آرام گفت لطفا .نتوانست به زبان آورد که اجازه نمیدهد او برود ،اما با چشم هایش این را به سونا گفت و تنهایشان گذاشت .

آی‌سان :شهریار میبینی چیکار میکنی؟ چی میخوای از جونم؟ خسته شدم نه دوستی دارم نه فامیلی ،همین دوتا آدمم بگیر ازم .بقیه رو بابات گرفت اینم تو.

_بلد نیستین با فامیل چطور باید در ارتباط باشی من چیکار کنم؟

سونا کلافه رو به مادرش گفت برود داخل .

آی‌سان :کجا برم؟ آبرو گذاشته؟ چرا اومدی شهریار چی میخوای؟

_شماها میتونین بمونین من اضافی ام؟

آی‌سان :میخواستی آبرو بذاری ،راه برگشت بذاری.

_دختر جوونت رو فرستادی خونه غریبه آبروداری؟ اومده با دوتا مرد غریبه زندگی میکنی؟ عمو عمو میکنین شد عمو؟ اون همه آدم اومدن ،هیچ کدوم رو راه نداد ،فقط دختر تو رو پسندید؟ همه بد بودن فقط سونا خوب بود؟

آی‌سان جا نخورد ،اینها حرفهایی بود که ایت مدت دیبا میگفت و او به شکلها و فرمهای مختلف انتقالش میداد ،اما سونا که خبر نداشت ،هاج و واج ایستاده بود .

_دخترت رو به چی فروختی؟

رو به خود سونا گفت :بدبخت بخاطر یه جا خواب؟ یه غذا؟ روح و جسمت رو به چی فروختی؟

سونا همیشه آرام بود ،او نه آدم بحث کردن بود نه دعوا ،اما با شنیدن این حرف شاید بدنش حتی قبل از مغزش واکنش نشان داد و حمله کرد سمت شهریار و با آن دست در گچ و دست دیگرش کوبید به قفسه ی سینه ی او.

امیرارسلان داخل رفته بود اما پشت پنجره بود با دیدن این صحنه به حالت دو رفت به حیاط ،میدید شهریار آدمی است که جواب هایش را با هوی میدهد و صددرصد وقتی بلند میشد ،حتما سونا را میزد .
جلوی سونا قرار گرفت و مچ او را گرفت ،قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد ،وقت برگشت تا از سونا بپرسد چه شده صورت پر اشک سونا باعث شد بیشتر جا بخورد.

#قسمت_دویست_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

شهریار :آره شنیدن حقیقت تلخه ،میبینی مامان خانم ، اگه اینطور نبود چرا باید...

آی‌سان :خفه شو شهریار خفه شو.

آنها ترکی صحبت میکردند و ارسلان نمیفهمید ،کامل برگشت سمت سونا و دستش را روی گونه ی او گذاشت :چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

سونا اما چون نفس کم آورده بود میخواست هم نمیتوانست جواب دهد ،ترسیده بغلش کرد او را ببرد داخل و اسپری اش را بدهد دستش .

اسپری را دست سونا داد ،اما سونا آرام نمیشد ،وقتی دید محمدعلی رفته به خیاط ،دوباره بغلش کرد و او را برد به اتاقش ،حداقل آنجا میتوانست راحت بغلش کند : جانم؟ جانم چیشد؟ چی گفت بهت؟

سونا فقط سرش را چپ و راست کرد و گریه کرد ، جوابی به سوال او نداد .فقط بغلش کرد تا کمی آرام شود .آی‌سان در حیاط رو به شهریار گفت شیرش را حلال نمیکند و از او خواست برود .

_تو اگه خیلی زرنگی برو پی پدرت .به اون بگو بیا سرخونه و زندگیت برای زن و بچه ات پدری کن شوهری کن که هرز نرن.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

شهریار خیره خیره نگاهش کرد ،دلش میشکست هرباری که مادرش طرفداری سونا را میکرد این دل او را میشکست و حسادت میکرد و الان داشت جلوی محمدعلی این را میگفت ،چشم هایش قرمز شد ،چیزی

نمانده بود تا بزند زیر گریه .محمدعلی متوجه حال بد شهریار شد ،آی‌سان را فرستاد داخل ،و شهریار را برد به کارگاه شهریار تا صحبت کنند .از چشم های ترسیده ی شهریار متوجه شد الان میتواند با او صحبت کند.

نصف شب بود از خواب پریده بود ،مادرش کنارش بود ،دست برد به گوشی اش پیامی از امیرارسلان داشت :خوبی؟

آیسان رفته بود به سراغ سونا ،و صدای گریه اش را که شنیده بود بدون در زدن در را باز کرده بود ،شاید سونا یا شاید هم امیرارسلان خوش شانس بودند ،چون امیرارسلان کمکش کرده بود روی صندلی بنشنید ،و فاصله گرفته بود از مینی بار اتاقش برای او آب بیاورد .نهایتا هم سونا از گریه ی زیاد خوابش برده بود .در جواب امیرارسلان نوشت خوب است .اما امیرارسلان بلافاصله جواب داد" :میخوای یکم بیای بغلم؟"
لبهایش کش آمد ،دوست داشت اما میترسید مادرش

بیدار شود و او آنجا نباشد.

"_چرا نخوابیدی؟ میترسم مامان بیدارشه ".

"_باشه خوشگلم بخواب ".

چون جوابش را نداد که چرا بیدار است سونا فکر کرد از اینکه نرفته پیشش دلخور است .به آرامی از کنار مادرش بلند شد ،روی انگشتهای پایش به سمت در رفت و نهایت تلاشش را کرد بدون هیچ صدایی در را باز کند .وقتی در اتاق امیرارسلان را باز کرد ،اتاق تاریک بود ،اما امیرارسلان هنوز خوابش نبرده بود .با باز شدن در گفت :سونا؟

از جایش پرید و چراغ کنار تختش را روشن کرد . سونا باهمان نیم سوی روشنایی هم میتوانست ببیند چیزی به تن ندارد ،دم در مردد ایستاد ،اما امیرارسلان سریع رفت سمت در و او را کشید داخل.

_جانم؟

سونا :جواب سوالم رو ندادی فکر کردم ناراحت شدی نیومدم .

دستش را کشید و بغلش کرد :کدوم سوالت عزیزم؟ متوجه نشدم ،با صدای پیامت از خواب بیدارشدم.

سونا :ببخشید.

امیرارسلان محکم تر بغلش کرد :خیلی خوشحالم اومدی ،بهتری؟

_اوهوم.

خودش را عقب کشید با لبخندی در آن فضای نیمه تاریک اتاق تکرار کرد :اوهوم؟

سونا چشمش به قفسه ی سینه ی او خورد در این

فاصله گرفتن ،سریع چشم گرفت اما مگر از چشمهای امیرارسلان دور میماند ،لبخندش بزرگتر شد و سرش برای بوسیدن او نزدیک تر شد .سونا شاید بار اولی بود که از بوسیده شدنش شوکه نشد ،میدید که این لبخند و نزدیک شدن برای بوسیدن اوست.

#قسمت_دویست_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

و چون جا نخورد ،بهتر از بارهای قبلی واکنش نشان داد و این باعث شد امیرارسلان جرات بگیرد .یک دستش را برد پشت سر سونا و دست دیگر را به کمر او برد و او را چسباند به خودش .چقدر برایش این همراهی سونا لذت بخش بود .ناخوداگاه کمی فقب عقب رفت ،و خورد به تختش ،افتاد روی آن ،اما امیرارسلان بیخیال نشد ،به بوسیدنش ادامه داد .سرش داشت میرفت سمت گردن او ،اما جلوی خودش را

گرفت ،زانوهایش را کنار تخت روی زمین گذاشت و در اقدامی آنی کشوی پاتختی اش را باز کرد و حلقه ای که خریده بود تا بعد از باز شدن گچ دست سونا از او خواستگاری کند را بیرون کشید .سونا فکر کرده بود شاید بد چمبره زده روی او کمرش درد گرفت اما با دیدن جعبه ی کوچکی در دستش صاف سرجایش نسشت .تمش قلب هردو بالا بود ،لبهای سونا شدیدا ذق ذوق میکرد ،اما الان حس میکرد اگر حدسش درست باشد قبلش تاب نیاورد .

ارسلان قبل باز کردن جعبه دستش را روی دست بدون گچ سونا گذاشت ،آب دهانش را قورت داد و گفت :من ...میخواستم یه جای بهتر ازت ...

جعبه را باز کرد ،سونا با دیدن حلقه واقعا کوبش قلبش بلندتر شد ،در سکوت اتاق حتی خودش میشنید این کوبش ها را .

_ازت خواستگاری کنم اما الان ...اینقدر مملوم از حضورت از داشتنت...

جمله ی قبلی را نیمه کاره رها کرد :سونا با من ازدواج میکنی؟

جمله های بیشتری را داشت آماده میکرد برای شبی که میخواست از او خواستگاری کند ولی الان ..هیچ چیز از نظرش نیاز نبود .

سونا بی اختیار اشکهایش ریخت .امیرارسلان دستش را بالا برد تا اشک صورت او را پاک کند ،دستش از اضطراب میلرزید ،شاید بعدها به اینکه نیمه برهنه در اتاق نیمه تاریک از سوتا خواستگاری کرد افسوس میخورد اما در لحظه ای که داشت زندگی اش میکرد همچین حسی نداشت.

_ارسلان؟

_جان دلم؟

_من الان چی بگم؟

دست سونا را کشید روی قفسه ی سینه ی برهنه اش گذاشت ،دست کمی از قبل خودش نداشت :جواب بده تا از حرکت واینستاده!

_جواب بده تا سکته ام ندادی.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_بله ،معلومه که...

او را محکم کشید ،سونا افتاد به بغلش ،روی پایش او را نشاند و محکم‌بغلش کرد :دوست دارم.

سونا خودش را عقب کشید ،میخواست او هم برای بار

اول بگوید و دوست داشت در چشم های امیرارسلان خیره باشد و این را بگوید ،امیرارسلان کنجکاو نگاه کرد ،فکر کرد خودش را عقب کشیده تا حلقه را بخواهد دستش کند اما سونا جور دیگری غافلگیرش کرد :دوست دارم ،خیلی زیاد.

دیگر فقط لبهایش نبود که میخندید بلکه همه ی وجودش بود که از خوشحالی میخندید و میتوانست فریادی از سرخوشحالی سردهد .سرش را دوباره جلو برد و شروع کرد به بوسیدن سونا ،اگر آیسان اینجا نبود حتما بوسه ی امشبش را خیلی جلوتر پیش میبرد ، اما نمیخواست هیچ کدامشان را در موقعیتی قرار دهد که مجبور شوند برای کاری که آنها با ذوق و شوق و عشق میخواستند انجام دهند پاسخ گو باشند..
_دستت کنن برو بخواب خوشگلم تا مامانت بیدارنشده.

اما اینبار سونا بود که دستش را دور گردن او حلقه کرد ,چانه اش را روی شانه ی ارسلان گذاشت و گفت :نمیخوام برم.

#قسمت_دویست_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دستش را روی کمرش گذاشت و کف دستش را نوازش وار کشید :منم.

اما هردو میدانستند که نمیشود ،سونا گفت بماند در مورد خواستگاری او به عمو و مادرش بگویند و بعد انگشتری را دستش کند ،اما امیرارسلان گفت آن دونفر خیلی وقت منتظر این اتفاق هستند .

صبح دیر بیدارشد ،مادرش پیشش نبود ،اصلا خبر نداشت شهریار دیشب چکار کرده ،و البته الان با دیدن انگشترش اصلا مهم نبود ،لبخند بزرگی زد ،خبری نداشت امیرارسلان در سالن بالا در حال قدم زدن است و منتظر است سونا از اتاق بیرون بزند ، میخواست به آیسان و محمدعلی بگوید انگشتری را

الان دست سونا کرده نه نصف شب .

خوشحال شدند ،هردو عمیقا خوشحال شدند ،حتی با وجود غم چشم های آی‌سان .دیشب محمدعلی شهریار را راهی نکرده بود ،و در یکی از اتاقها خواب بود . نمیدانست با شهریار چه کار خواهد کرد اما برای سونا خوشحال بود ،آیسان خوشحالی اش ثروت امیرارسلان نبود ،اینکه سونا مردی را انتخاب کرده که دوستش دارد و حالا که مطمئن بود رفاه زندگی اش در کنار عشقشان فراهم است خیالش را راحت میکرد .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا را بغل کردند و تبریک گفتند و امیرارسلان با خبرش سونا را هم سورپرایز کرد و گفت بعد از اینکه

گچ دست سونا را باز کردند عقد میکنند و به آیسان گفت بهتر است جایی نرود .سونا که خبر نداشت اما حدس زد شاید چون دوباره مادرش گفته برمیگردد امیرارسلان همچین چیزی میگوید .

آی‌سان قبل از خبر امیرارسلان و سونا بی صبرانه منتظر بود شهریار بیدار شود تا آنها خداحافظی کنند و بروند ،اما خب با این خبر باید میبود .حالا نمیدانست باید با شهریار چه کند ،نمیتواند بگوید روز عقد خواهرش نباشد ،اما نمیخواست خبرش حداقل به این زودی به فامیل برسد و سوای شهریار ...پرویزی که باید برای ازدواج سونا باید اجازه میداد.
بعد از رفتن امیرارسلان آی‌سان نگرانی هایش را با سونا درمیان گذاشت ،اینکه خبرش به کسی برسد یا نرسد برای سونا مهم نبود اما پرویز ...بدون شک او را نمیخواست .

_نمیخوای؟ چجوری میخوای عقد کنی؟

_مامان اون آدم پدری نکرده برای من .چه پدری؟ میرم میگم فراری.

آیسان :به فکر آبروی عمو و ارسلان باش.

سونا با اخم مادرش را تنها گذاشت ،اینکه مادرش با همچین جمله ای او را خلع سلاح کرد برایش خوشایند نبود .
از نظرش نبود پدرش بی آبرویی نبود ،اگر میخواستند حساب همچین چیزی را از او بخواهند اصلا نباید از اول این رابطه شکل میگرفت .چرا که پدرش یک فراری بود.

#قسمت_دویست_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_مامان اون آدم از ما فراری ،الان مگه بدهکاری هست؟ مگه چقدر بدهی مونده؟ من از کسی که پدری

ندیدم اجازه ای هم نمیخوام.

_منم نمیخوام ببینمش بیشتر از تو ،اما نمیتونم بیشتر از این شرمنده ی عمو بسم ،ساعت‌رو ببین ،ده هنوز شهریار بیدار نشده.

سونا :چرا نگهش داشتی؟

_عمو نگهش داشت من ...

با آهی عمیق گفت :نتونستم چیزی بگم ،توام خوب نبودی ،اصلا نفهمیدم کی خوابم برد .زنگ بزنم پرویز بیاد ببرتش پیش خودش؟

سونا :پیش خودش کجاست؟

_نمیدونم ،گفت چندتا معتاد و مفنگی هم خونه اش هستن نمیتونه من رو ببره.

مادر و دختر هرچه فکر کردند دیدند به صلاح نیست شهریار برود پیش پرویز اما با ماندن شهریار در خانه ی محمدعلی هم موافق نبودند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

آی‌سو :بذار بیدارشه باهاش صحبت کنم ،اصلا این همه مرخصی بهش نمیدن که برگرده برای عقد بیاد .به کی خبر بدم؟

_برای چی؟

_مهمون دعوت نکنم؟

سونا :کی رو میخوای دعوت کنی؟ تازه این همه راه

میان برای یه عقد؟

_به شهریار گفتم به بیتا نگه .

سونا :صددرصد گفته .شک نکن ،اما خب‌اونها رو که نمیخوای دعوت کنی؟

آی‌سان خوب که فکر میکرد او شاید به زور برای عروسی بیست نفری داشت تا دعوت کند .بعد از ورشکستگی و فرار پرویز همه کمرنگ شدند ...شاید هم کار کردن خودش باعثش شد که وقت کمتری داشته باشد...

سونا :ما هیچ جوره به این خانواده نمیخوریم .فامیل هم نداشته باشن کلی دوست و آشنا دارن .

دستش را با ناراحتی داخل موهایش برد ،ملتمسانه پرسید :چیکار کنم مامان؟

_چی رو چیکار کنی؟

_دو روز دیگه ازشون نمیپرسن کیه؟چیکاره اس؟ ننه باباش کیه؟ سیندرلا هم که سیندرلا شد ،باباش باز...

_تو خودت مهمی براشون ک...

_مامان!

نیازی به دلداری ای که فقط حرف باشد و حرف نداشت .از استرس این موضوع شروع کرد به گریه کردن :اصلا بابام رو ول کن ،الان این شهریار ...من حتی از خجالت نمیدونم چطور تو چشمهای ارسلان و عمو نگاه کنم ،میشه به کسی معرفیش کرد؟

دستی که در گچ نبودرا دور شکمش حلقه کرد و بدنش را تاب داد جلو :وای مامان من چرا فکر این روزها رو نکردم.

او فقط ارسلان را دوست داشت ،به ازدواج فکر نکرده بود ،اصلا حدس نمیزد با سرعت اتفاق بیفتد و حالا انگشتری را که گرفته بود تازه چشمش داشت به واقعیتها باز میشد.

آی‌سان :اینکه کی هستیم و چی هستیم پنهون نیست ازشون .

_پنهون نباشه ،درک ما کجا رفته؟

میدانست اگر در این نقطه به ارسلان بگوید نه قیامت به پا میشود ،اصلا قبول نمیکند ،خصوصا وقتی دیشب مثل کوالا خودش را آویزانش کرده بود و حتی نمیخواست برگردد به اتاقش.

_شاید هم همینه هرچی میخرم نمیپسنده میبره خودش لباس میخره برام ،بهشون بیاد .

آی‌سان :خاطرت رو میخواد برات میخره.

بلند شد برود کمی در حیاط قدم بزند ،در اتاق میماند این فکرها بیشتر و بیشتر میشد و بیشتر و بیشتر اذیتش میکرد .

آی‌سان سراغ شهریار رفت ،بیدارش کرد .دوباره بحث آمدنش را پیش کشید ،که چرا بیخبر آمده ،شک نداشت این آمدن شهریار ربطی به دیبا دارد .اما شهریار جوابش را نداد .

_من عخم ،به تیپتون نمیخورم .

آی‌سان کلافه آهی کشید :برگرد شهریار یه چند روز دیگه که عقد سوناس میای .تااون موقع بهت مرخصی نمید...

شهریار از جایش پرید :عقد کیه؟

#قسمت_دویست_و_نه

#مسیر_زندگی

آی‌سان :سونا!

شهریار :نباید یه مشورتی بکنین؟ با کی؟ با همین مرتیکه مغرور؟

آی‌سان :آروم میشنون درست صحبت کن.

شهریار :پدر که بالا سر آدم نباشه ،اختیار زندگی که بیفته دست زن جماعت میشه‌این.

_میخواستی مرد بودن بلد باشی ،به فکر خانواده ات باشی ،مزخرف نگو شهریار این همه سال کی پول تو جیبی تو رو میده؟ همین زن.

شهریار شروع کرده بود به بالا پایین کردن اتاق ،نهایتا هم از اتاق بیرون رفت .عصبانیتش از این بود که نمیدانست به دیبا چه بگوید ،دیبا اگر میفهمید سونا دارد

یا امیرارسلان ازدواج میکند ،او را یک بی عرضه تمام و کمال میدید و دیگر محال بود که با او ازدواج کند .در حیاط با دیدن سونا سریع خودش را رساند به او.

شهریار :وایستا!

سونا برگشت سمت صدا ،الان حوصله ی او را نداشت ،هیچ وقت نداشت اما الان بیشتر از همیشه.

سونا :حوصله ات رو ندارم .

شهریار :تو داری زن این پسره میشی؟ راست گفتن صیغه کردی؟

سری از تاسف تکان داد و تا خواست فاصله بگیرد شهریار پرید جلوی او .

_ببین من میخوام با دیبا ازدواج کنم.

سونا :تو غیرت که سهله شعور هم نداری ،فراموش کردی مادر دیبا کیه؟

_توام مثل مامان شروع نکن.

_مثل مامان؟ راست میگی ،وقتی نمیفهمی منم مثل مامان چرا خودم رو خسته کنم .

_منم حق زندگی کنم .

_ببین فقط یه سرسوزن اگه دیبا مثل مامانش نبود میگفتم راست میگی گناه پدر و مادر پای بچه اش نیس ،اما اینها فرقی باهم ندارن .تو فکر میکنی اصلا از پسش برمیای؟

شهریار :سونا من انتخابم رو کردم .

_آره مثل بابات .اونم انتخابش رو کرد بدهی هاش رو

بنداز رو دوش مامان و فرار کنه .

شهریار :چرا من مسئول خطاهای بقیه ام .

میدانست بحث با شهریار بی فایده است و به جایی نمیرسد :شهریار چی میخوای؟

_داری عروسشون میشی ،اینها هم اینقدر دارن که تمومی نداره .

مشخص بود انتهای این جمله کجاست ،با تاسف نگاهش کرد ،اما شهریار بی اهمیت به واکنش سونا گفت آنچه را که میخواست :تو بگی اینها درجا برای من یه خونه میخرن ،مثل تهران نیس برای اینها اصلا اون پول پولی نیس.

_چرا باید برای تو خونه بخرن؟ بهت بدهکارن؟ به من بدهکارن؟

شهریار :این همه پول دارن.

#قسمت_دویست_و_ده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا :چون پولشون زیاده باید بیان برای تو خونه بخرن؟

شهریار :سونا ازت یه چیز خواستم ،نمیمیری که .من الان ندارم ،دارم کار میکنم تا جمع کنم و بخوام خودم خونه بخرم دیبا ازدواج کرده .

_شهریار ببین من یه بار میگم و امیدوارم تو گوشت فرو بره ،تمام این سالها اگه یه پسری بودی که خیرت به مامان رسیده بود ،نه که بدهی ها رو بدی فقط کمک حالش بودی اینهمه تیغش نمیزدی ،اصلا یه بار زندگی میزدی الکی به من میگفتی خواهر من تنها تو تهران راحتی؟ سرد وگرمت نیس ،میگفتم آره منم براش یه

کار کنم .تو ...

صدایش را با ترس پایین برد ،از این اتفاق به اندازه ای خجالت زده و شرمنده بود که اصلا دوست نداشت اتفاقی کسی بشنود با اینکه کسی در حیاط نبود .

_تو کارت من رو بیخبر از من خالی کردی ،دست من رو شکوندی ،من با دست شکسته تو اتوبوس بودم نصف روز ،گوشیم رو ...الان چی میخوای؟ چطور اصلا روت میشه.

شهریار :میدونی خواهرهای مردم برای برادرهاشون چیکار میکنن؟

سونا :تو میدونی اون برادرها برای اون خواهرهاشون چیکار میکنن؟ توقع چی رو داری؟ هرکاری خواستی بکنی هرتهمتی خواستی بزنی ،دزدی بکنی و بعد ما چیکار کنیم برات؟

دیگر نایستاد راهش را گرفت اما شهریار ول کن نبود :برای تو کارگاه باز کردن ،گوشی تو دستت تو پولت کجا بود این رو بخری .

_خب؟

شهریار :من ازشون بخوام برام خونه بخرن برای تو بد میشه .

سونا پوزخندی زد :الان داری تهدید میکنی؟

شهریار که حس میکرد موفق شده است بادی به غبغب انداخت و گفت :هرجور میخوای حسابش کن اما...

سونا :برو بگو .برو .برو بیشتر از اینی که هست خودت رو سکه ی یه پول کن .

شهریار :یکم پر و بال دادن بهت جوگیر شدی ،منم اندازه ی تو سهم دارم .

سونا جیغ زد :از چی؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

حرفهای دیبا بود که حفظ کرده بود و حالا داشت طلبکارانه تحویل سونا میداد.

شهریار :چرا باید برای تو همه چی فراهم کنن من نه؟ منم بچه ی مامانم .منم حق دارم.

_برو حقت رو بگیر ،صدقه میخوای؟

سونا :یونا بزرگتر از دهنت حرف نزن ،برای تو این

همه رفاه و امکان رو فراهم کردن صدقه دادن؟

از نظرش خودش هم یه نوعی از آنها صدقه گرفته بود .

_اومدی زیرآب همه رو زدی خودت رو جا کردی تو خونشون ،بقیه نفهمن ،من که خودم میدونم ،سرمن نمیتونی شیره بمالی.

سونا :دیبا دیگه چیها گفته؟

_مگه خودم عقل ندارم؟ سونا گوش کن م...

_شهریار من برای تو کاری نمیکنم ،خودم برات کاری نمیکنم چه برسه اینکه از کس دیگهوای بخوام برات کاری انجام بده ،برو دیبا بگو آموزشهاش دوهزار فایده نداشت ،نه چرا بذار برای بار آخر خواهری کنم در حقت ،دیبا هزار سال زن تو نمیشه ،داره ازت سواستفاده میکنه بفهمه اینجا چه خبره .عمو برای ما

چیکار کرده و نکرده همین .دست بکش از این همه احمق بودن .

پا تند کرد وارد کارگاهش شد و در را قفل کرد ،واقعا دیگیر برایش مهم نبود شهریار از عمو چیزی بخواهد یا نه .خودش الان دغدغه های جدیدی داشت که نمیدانست چه کند.

#قسمت_دویست_و_یازده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

حتی با اینکه سونا بیخیال بود ،شهریار نتوانست ، درواقع روی این را نداشت که به محمدعلی حرفی بزند و از او چیزی بخواهد ،آیسان هم حق داشت دو روز بیشتر نرخصی نداشت ،و قبل از ناهار هم آوای رفتن ،اما به مادرش گفت اگر برایش خانه نگیرد برای عقد سونا نمی آید ،کلی استرس به آیسان داد ،و آیسان هرچه گفت نتوانست قانعش کند و نهایتا گفت روزی

که خودش خواست ازدواج کند آن روز خواهد فهمید بی کسی یعنی چه ،اما شهریار گفت همین الان هم او بی کس است ،با درآوردن گریه ی مادرش خانه را ترک کرد .

سونا آمدن و نیامدن شهریار برایش مهم نبود ، میخواست در مورد اینکه از دادگاه نامه بگیرد و پرویز برای عقد نیاید با محمدعلی یا ارسلان صحبت کند ،نمیتوانست تصمیم بگیرد به کدام بگوید بهتر است و نهایتا هم با محمدعلی مطرحش کرد ،حس سونا را درک‌میکرد ،اما میدانست پروسه ی قانونی کمی زمان بر خواهد بود ،مشکلی با این قضیه نداشت فقط در مورد طولانی بودنش به سونا گفت ،و سونا گفت چه فرقی میکند دیرتر باشد ،و محمدعلی گفت بهتر است در این مورد با ارسلان هم صحبت کنند ,گفت اگر هردو موافق باشند او مخالفتی ندارد .
نپرسید آیا نامه گرفتن باعث آبروریزی است برای او یانه ...ترجیح میداد نداند .نمیخواست روشی غیر از این را امتحان کند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

ارسلان هم مخالفت نکرد ،او از چیزهایی خبر داشت که سونا بیخبر بود ،و حالا سونای بیخبر حاضر نبود پرویز را ببیند چه برسد به روزی که باخبر شود .
اما آیسان کسی بود که مخالف بود و حتی وقتی ارسلان و سونا گفتند باهم صحبت کرده و به نتیجه رسیده اند که به صورت قانونی اقدام کنند و بعد عقد ، آیسان گفت با پرویز صحبت کرده و او روز عقد می آید ،نیازی نیست که کش پیدا کند این قضیه .بخث با مادرش هم بی فایده بود ،از نظر سونا آی‌سان داشت لجبازی میکرد اما از نظر آی‌سان پرویز پدری ای در حق سونا و شهریار نکرده بود ،این وظیفه چیز سختی نبود که بخواهد از زیر این هم دربرود.

ارسلان :قبول نکرد؟

سونا :نه ،نمیدونم چرا لجبازی میکنه .خودشم نمیخواد ببینتش اما لج میکنه .

ارسلان :شاید بخاطر من .

_تو؟

سرش را کمی جلو برد ،در حیاط تنها بودند ،با نگاهی به لب های سونا گفت :میدونه فکرهایی به سر دارم .

سونا لبش را گاز گرفت و مشتی به شانه ی او زد : برو اونور.

ارسلان :زود عقد کنیم میتونیم بریم مسافرت ولی اگه الان بخوام مامانت اجازه نمیده.

_مسافرت؟

_آره ،دوتایی.

#قسمت_دویست_و_دوازده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا که به فکر رفت امیرارسلان سریع گفت :چند روزی بریم رامسر .

دوباره سرش را جلو برد :من واقعا دلم میخواد یکم باهات تنها باشم.

این را اغواگرانه گفت و سونا با خنده ای که داشت کنترل میکرد گفت او اصلا نمیخواهد با او تنها باشد.

_تو فکر میکنی مامانت اینجا نبود میذاشتم اصلا تو اتاق خودت بخوابی؟

چشمی برایش نازک کرد ،اما بیخیال شوخی اشان شد : تو از من خجالت نمیکشی؟

ارسلان جا خورد ،با حیرت نگاهش کرد :چرا باید خجالت بکشم ،این چه مزخرفیه؟

سونا :اون از بابام این شهریار ...ما حتی فامیل درست حسابی نداریم که برای عروسی یا عقد بیاد ...

_دیگه همچین مزخرفی رو نگو .بابای من خیلی ... اصلا نیازی نیست به این چیزها فکر کنیم .ما همدیگه رو داریم.

سونا :مامانم نمیخواد از دادگاه نامه بگیرم ،نگران آبروی عمو ،میگه...

_کسی قرار نیس اصلا روز عقد ما بیاد .یعنی مهمونی دعوت نمیکنیم ،این یک ،دوما مهمون هم داشته باشیم

به کسی ربطی نداره .اومدن بابات باعث میشه فقط زود باشه عقدمون ،و من تو رو ببرم سفر ،اگه مامانت اجازه میداد بریم سفر عقد میتونست بمونه برای بعد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا خودش را کمی عقب کشید و با حیرت پرسید : بخاطر سفر میخوای عقد کنیم؟

ارسلان از لحن معترض سونا خنده اش گرفت اما در حال کنترل خنده اش گفت :اگه اینطور باشه؟

سونا متوجه نشد دارد دستش می اندازد ،و از صبح هم به اندازه ی کافی استرس داشت و خودخوری کرده بود .هرکاری کرد نتوانست حسش را تبدیل به کلمه ای

کند و اشکی از گوشه ی چشمش افتاد ،ارسلان با حیرت گفت :سونا !سریع از جایش بلند شد و کنار صندلی اش نشست :عزیزه دلم ...آخه ...چ ...من اون سفر رو با تو میخوام شوخی کردم ک...

او میگفت ،توضیح میداد ،اما اشک سونا بیشتر میشد ، دستش را روی شانه اش گذاشت و به سمت خودش کشید :عزیزم!
خودش را کنار کشید :از صبح فکرم درگیر بوده ربطی به حرفه تو نداره ،از جایش بلند شد.

_برم بخوابم توام خسته ا...

ارسلان :سونا ...سوناخانمباتوام نگام کن ...یه شوخی بود.

سونا سرش را بلند کرد و نگاهش کرد ،کمی گردنش را خم کرد :روز طولانی ای بود ،فقط دیگه نتونستم جلوش رو بگیرم.

امیرارسلان دستهایش را باز کرد :پس ازم فرار نکن ، برای آروم شدن بیا پیش خودم.

#قسمت_دویست_و_سیزده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا :یکی میبینه .

امیراسلان اخم کرد :فکر نمیکنم بغل کردن نامزدم مشکلی داشته باشه .

سونا بهانه آورده بود اما ارسلان با اصرار بغلش کرد.

امیر ارسلان :داری از من فرار می کنی؟ هوم؟

سونا جوابی نداد

ارسلان :حرفم اینقدر بد بود؟

دروغ که نمی توانست بگوید ،او منتظر اولین فرصت بود برای نزدیکی به سونا ،برایش مهم بود و هیجان هم داشت .اما برداشت سونا این بود که او را برای نزدیکی می خواهد و تنها هدفش از سفر پیشنهادی اش.

امیرارسلان :سونا؟

.فرار نکردم.

_پس؟

سونا :گفتم که....

امیرارسلان :باشه اگه نمی خوای حس واقعیت رو بگی ،دروغ هم نگو .
_برداش...

امیرارسلان هلش داد به عقب :برو بخواب!

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا کمی خیره نگاهش کرد ولی بی هیچ حرفی به اتاقش رفت ،هر چقدر تلاش می کرد به جمله یا شوخی امیرارسلان توجهی نکند نمی توانست .از صبح با حس اینکه او مناسب امیرارسلان ،موقعیت اجتماعی اونیست روزش را سپری کرده بود ،ولی با آن دو جمله دوباره شک ها به او حمله کردند و مدام میپرسیدند آیا تصمیم درستی گرفته یا نه .

آذر قبل از اینکه بخوابد پیامی فرستاد و مطمئن شود گچ دست سونا فردا باز می شود ،و سونایی مشغول نشخوار فکری بود با پیام آذر از فرصت استفاده کرد

و در مورد جمله امیر ارسلان از آذر پرسید.

آذر برایش نوشت "ای دختر بی تجربه ی من "تا سونا خواست بنویسید منظورت چیست آذر دوباره برایش نوشت" .بذار اون اتفاقه بیفته بعدش تو منت ارسلان رو می کشی."

سونا قانع نشد و انگار آذر او را خوب می شناخت بی آنکه جوابی از سونا بگیرد در پیامی دیگر نوشت "سونا این چیزها کاملا طبیعی ،تازه مطمئنم ارسلان داشته باهات شوخی می کرده ،همچنین چیزی رو با همچین اصراری می خواست شما الردی تو یه خونه دارین زندگی میکنین مطمئنا فرصتش رو داشت ، رابطه ی بین زن و مرد هم عشق افلاطونی نیست".

تا خوابش ببرد عشق افلاطونی را بارها برای خودش تکرار کرد .او هم متوجه بود گاهی بدنش هشدارهایی میداد خصوصا اگر امیرارسلا او را می بوسید یا بغلش می کرد او اصلا دوست نداشت از او فاصله

بگیرد اما ...به زبان آوردن همچین چیزی را هم را هم مثل یک موضوع ممنوعه می دانست ، .و به تعبیر آذر نهایتا این را گذاشت به پای بی تجربه گی اش.

صبح قرار بود با ارسلان برود برای باز کردن گچ دستش ،برای جبران دلخوری شب قبل سعی کرد با انرژی باشد ،آرایش کرد و لباس مناسبی پوشید ، میدانست امیرارسلان دوباره حرفش را پیش خواهد کشید و قصد داشت بگوید او بد برداشت کرده و تمام ، اما وقتی رفت پایین متوجه شد امیر ارسلان خانه نیست چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود ،محمد علی گفت گویا مشکلی در کارخانه پیش آمده و کسی آسیب دیده و باتماسی ارسلان هراسان از خانه رفته ، این جمله برایش دلیل قانع کننده ای بود تا باورد کند بخاطر او نیست که خانه را ترک کرده باشد تا او را نبیند.

#قسمت_دویست_و_چهارده
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

پیشنهاد آی‌سان را برا همراهی اش رد کرد ،مجبور شد به دروغ بگوید با آذر میرود ،دلیل رفتن ارسلان برایش موجه بود اما اینکه حتی پیامی برایش ارسال نکرده بود و البته تا متوجه شدن اصلا داستان ضدحالی که باید را برای اول صبح خورده بود و الان دوست نداشت با کسی هم کلام شود .میخواست کمی پیاده روی کند و خودش تنها برود ،اما بعد از پیاده روی طولانی مدت به نتیجه رسید نبود ارسلان موجه بوده اما تنها رفتن او به دکتر شاید موجه نباشد ،گوشی را برداشت و با او تماس گرفت :سونا من زنگ میزنم بهت.

قطع کرد ،فرصت نداد سونا چیزی بگوید و خب سونا حس کرد که آنچه باید را انجام داده اینکه او برایش وقت نداشت تقصیر او نیست .مشکلی با تنها رفتن پیش دکتر نداشت فقط بار قبلی هم وقتی گچ دست او را باز کرده بودند بیشتر از گچ صدای ارّه او را ترسانده

بود ،میترسید هرآن دکتر به اشنباه دست او را برش دهد؛ حتی منشی دکتر با نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی سونا پرسید چرا تنها آمده است ،سونا با گفتن چیزی نیست سعی کرد هم او و خودش را قانع کند ،اما موفق نشد فشارش از ترس افتاد ،منشی کمکش کرد روی صندلی بنشیند و برایش آب قند آورده ،هنوز از آب قندش نچشیده بود که صدای گوشی اش را شنید . امیرارسلان بود یک لجبازی خفیفی درونش میگفت جواب ندهد ،اما نمیدانست در محل کارش دقیقا چه اتفاقی افتاده است ،نخواست دلنگرانش کند ،اما امیرارسلان دوباره سورپرایزش کرد.

سونا :الو؟

امیرارسلان :سونا کجایی؟ با آذر رفتی؟

لحنش عادی نبود ،او حتی وقتی از محمدعلی شنید سونا با آذر رفته باورش نشد ،فردا عقد کنان آذر بود از نظرش محال بود امروز ساعتی را برای سونا جدا

کند.

_نه ،یعنی نتونست .

_سونا تنها رفتی؟

کمی صدایش بلند بود.

امیرارسلان :سونا کجایی ؟

با صدای آرامی در مقابل صدای عصبانی او گفت :
الان کارم تموم شد.

امیرارسلان :بمون همونجا تا بیام.

دوباره قطع کرد ،سونا آهی کشید این امیرارسلان عصبانی را می شناخت ،میدانست حتی وقتی عصبانی میشود میتواند خیلی بدتر از اینها باشد اما او تماسش را گرفته بود از نظر خودش مبرا از هم اتهامی بود.

آمدنش خیلی هم طول نکشید ،نگاهی به دست و بعد به لیوان مقابلش کرد ،رنگ پریده اش هم نمیشد ندید ،با اخم فقط گفت :بریم .
چاره ای نداشت جز اینکه مثل بچه های خطاکار دنبالش برود ،در ماشین را خودش برایش باز کرد ، کیفش را از دستش گرفت و وقتی نشست عملا پرتش کرد روی صندلی پشتی .

امیرارسلان :چرا منتظر نموندی؟

نگاهش کرد ،اما اصلا فرصت نداد جواب دهد :آدر نمیتونست با مادرت میمومدی منتظر من میموندی.

آب دهانش را قورت داد و آرام نگاه گرفت و این سکوت امیرارسلان را عصبانی تر کرد :سونا من با کی دارم صحبت میکنم؟

#قسمت_دویست_و_پانزده

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا:چیزی نبود که بخوای عصبانی بشی.

اما امیرارسلان عصبانی تر نگاهش کرد :اول اون لیوان آب قند رو می گفتی از جلوت بردارن تا بتونی اینجوری واسم بلبل زبونی کنی.

سونا :چه بلبل زبونی کردم !تو بدون خبر ،بهت زنگ زدم ،الان چرا از من دلخوری؟

دهانش را باز کرد جواب دهد اما دو باره بست ، بخاطر دیشب از سونا عصبانی بود و البته آن کارگری که امروز به قصد خودکشی خودش را کشیده بود زیر دستگاه و انگشتش قطع شده بود ،حالا هم آن لاین باید تعطیل می شد برای مدتی شاید نامعلوم ،همه اینها یک طرف ماجرا بود اما اینکه از محمدعلی شنید سونا منتظرش نمانده بود دلایلش را برای عصبانی بودن

تشدید کرده بود ،اما الان شاید نیاز داشت کمی ساکت باشد تا شاید بتواند به منطقش رجوع کند ،نمیخواست بی دلیل سر او داد بزند ،یا انرژی بد صبحش را روی او خالی کند .دستی به ته ریشش کشید.

امیرارسلان :دارویی چیزی نوشت؟

سونا :نه .

در سکوتی که به جایی نمیرسید ماشین را روشن کرد :میرسونمت خونه ،باید برم کارخونه .

_چیزی شده؟

فردا عقدکنان بهترین دوستش بود ،نمیخواست با خبر خودکشی کسی او را ناراحت کند .

*

بلند و عمیق نفس میکشید ،درک میکردم عصبانی باشه ،اما انگار یکم بیشتر از حد عادی بود .

_نه ،چیزی نیس یکی از خطها ...اومم .یه مشکل ... چیزه مهمی نیست .

حتی لازم نبود نگاهش کنم از لحن و کلمه هایی که کنار هم میچید معلوم بود که داره یه چیزی رو قایم میکنه .

سونا :اگه عجله داره خودم میتونم برم .

امیرارسلان :اجازه بدی ترجیح میدم خودم نامزدم رو برسونم.

_ارسلان الان چرا عصبانی هستی؟ من...

امیرارسلان :نباشم؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_وقت گرفته بودیم ،باید میومدم ،آذر فردا ...عقدش بخاطر من نگه داشته برای فردا...

_نمیگم نمیومدم حرف من اینه چرا تنها؟

من نمیخواستم عصبانی بشم اما انگار تلاش میکرد من رو برسونه به همون نقطه :می خواستم با تو بیام ،اما خونه نبودی...

با این جمله ام انگار گاردش رو پایین آورد ،دکمه ی بلوزش رو باز کرد و بعد دستش رو آورد سمت من و دستم رو تو دوستش گرفت :کاری که پیش اومد ...

نمیخواستم و فراموش نکردم فقط خبری که شنیدم مجبورم کرد با عجله برم .

_منم چیزی نگفتم.

دستم رو کشید و روی پای خودش نگه داشت : صبحونه خوردی؟

چپ چپ نگاهش کردم :این یعنی ببخشید داد زدم؟

امیرارسلان :مگه داد زدم؟

_حتی متوجه نبودی داری داد میزنی سرم؟

خواستم دستم رو بکشم اما اجازه نداد :نگران بودم عزیزدلم.

_اگه قراره نگرانیت با داد زدن رفع شه ،لطفا دیگه نگران من نشو.

#قسمت_دویست_و_شانزده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

ماشین رو کشید کنار و خاموش کرد ،کمربندش رو باز کرد و کمی خودش را آورد سمت من :شما چرا از دیشب هر چی من میگم یه برداشت دیگه میکنی؟

چشم هام رو محکم بستم و با یه نفس عمیق باز کردم ، زل زده به چشمهام منتظر جواب بود :دادزدن برداشت مثبتی داره؟

دستم رو با هردو دستش گرفت و برد سمت دهنش و بوسه ای زد :عزیزدلم داد نزدم ،تو که میدونی من داد بزنم ...خودت هم خوب میدونی عصبانیت من خیلی بدتر از این حرفهاس ،فقط نگران بودم شاید یکم صدام بالا بود اما داد نه .

_باشه ،بهتره بریم ،بیشتر صحبت کردن ما فقط باعث میشه بیشتر از همه دلخورشیم.

ارسلان :پس ازم دلخوری؟

_توام هستی .

ارسلان :نیستم فقط نگران شدم ،بگو از چی دلخوری؟

_هیچی ،دیشب الکی یه تنشی بینمون ایجاد شد ،من حرفت رو بد برداشت کردم اما توام...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

ارسلان :گفتم که شوخی بود ،بعدشم اصلا شوخی نباشه

من اجازه ندارم بهت نزدیک شم ؟

_منظور من این نیس ارسلان.

_منظورت چیه؟

_منظورم...

از گفتنش خجالت میکشیدم اما نمیگفتم دلخوری هامون بیشتر و بزرگتر میشد ،ارسلان رو میشناختم اون آدمی بود که تاموضوعی حل نمیشد بیخیالش نمیشد ، شاید صبر میکرد اما بیخیال نمیشد ،دوست داشت حتما صحبت کنیم و حلش کنیم ،مشکل من بودم که فرار میکردم به جای حرف زدن .

_نمیخوام فرار کنم از جواب دادن ،نمیتونی فقط قبول کنی که من بد برداشت کردم و وقتی فکر کردم برام حل شد.

_میخوام بفهمم چی بد برداشت شده باید بدونم که تکرارش نکنم.

نفس عمیقی کشید که به صورتم خورد :گفتنش سخته بذار من این رو بگم تا حداقل اگر مشکل چیزیه که من حدس میزنم برات حل شه ،من دوستت دارم ،نزدیک شدن بهت رو هم دوست دارم ،نمی دونم این رو بذارم به پای بی تجربگی ات یا اینکه از نزدیک شدن من حس بدی می گیری که...

قسمت اول جمله هاش دلگرم کننده بود ،رمانتیک بود اما "بی تجربه "بودنم؟

میدیدم داره هنوز صحبت میکنه اما من بقیه اش رو نشنیدم سر بی‌تجربه بودن صدا برام رفت .توقع چی رو ازم داشت؟ شبیه تامارا باشم؟ من شبیه اون نبودم ، نمیتونست که همچین توقعی ازم داشته باشه.

_آره خب از هر طرف که داریم به قضیه نگاه می

کنیم من و تو اصلا از دوتا دنیای دیگه ایم که ...

هراسان برگشت نگاهم کرد ،اما این نگاه قرار نبود مشکلی رو حل کنه ،تجربه ای که اون میخواست رو من نداشتم :من کاری برای بی تجربه بودنم نمیتونم بکنم.

چشم گرفتم ازش به هیچ عنوان دوست نداشتم گریه کنم ،هرجوری که بود باید تا خونه تحمل میکردم .
دستمرو محکم از دستش بیرون کشیدم ،درد گرفت اما اهمیتی ندادم .

امیرارسلان :سونا ...حرف من ...

دستمرو دوباره گرفت :دستم درد گرفت ولم کن .

امیرارسلان :گفتم دستم درد گرفت.

*

امیرارسلان اسمی از تامارا نیاورده بود ،اصلا تامارا به هیچ عنوان در ذهن او نبود که بخواهد سونا را با او مقایسه کند .اما جمله ای که گفت او را ناراحت کرد و خب حسادتش را تحریک کرد.

امیرارسلان :سونا ...حرف من...

سونا :دستم درد می کنه .اگه نمی خوای برسونیم خودم برم.

امیرارسلان :صحبت کنیم...

سونا :گفتم که دستم درد می کنه!

چاره ای نداشت جز اینکه او را به خانه ببرد ،میدید که با حرف او حالش بدتر شد .

به خانه که رسیدند دستش را بهانه کرد و به اتاقش رفت تا مطمئن نشد امیرارسلان رفته از اتاق بیرون

نرفت .نهایتا هم به کارگاهش پناه برد تا خودش را با کارهای ضروری و غیر ضروری اش سرگرم کند اما سرگرم نمیشد ،تصویر تامارا و امیرارسلان جلوی چشمش بود ،انگار که روبروی او ایستاده بودند و به او لبخند میزدند .حتی شب هم از دیدن امیرارسلان فرار کرد ،و برای عقدکنان با آنکه امیرارسلان هم دعوت شده بود تماس نگرفت بپرسد میرود یا نه.

#قسمت_دویست_و_هفده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

آی‌سان :خوشبخت بشی ،انشاالله عروسی خودت مثل ماه شب چهارده شدی.

سونا :مرسی مامان ،خیلی خوشگل شدی .باید خودت رو ببینی .

اول آی‌سان را آرایش کرده بود و بعد خودش آماده

شده بود ،هرچقدر هم برایش سخت بود اما برای خوشحالی آذر خوشحال بود و باید بحثش را با ارسلان نادیده میگرفت.

با راننده ی محمدعلی راهی شدند ،آیسان گفت از امیرارسلان خبر بگیرد اما سونا قبول نکرد و گفت شاید اصلا فرصت نکند در مراسم شرکت کند .
آی‌سان را به سپند و مادر آذر معرفی کرد و بی صبرانه منتظر حضور آذر و سینا بود ،خبری از امیرارسلان نبود ،به اندازه ای که منتظر آذر و سینا بود ،به همان اندازه چشم انتظار ارسلان بود.
زیبا شده بود و دوست داشت ارسلان او را ببیند ،ته دل دوست داشت با دیدن او به تامارایی که از نظر خودش با او مقایسه شده بود فکر نکند.

سپند :یار تو کو؟

شانه هایش را بالا انداخت ،سپند با نیشخندی گفت : قهرین؟

_نه تو کارخونه یه اتفاقی افتاده اما نگفت چی ،فکر کنم مشغول اونه .

سپند با طمانینه سرش را تکان داد :خب مس قهرین .

_میگم نه خب!

سپند :اوه اوه سونا اعصاب هم نداره ،پس صد درصد دعوا بزرگ بوده .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا :نه !نمیدونم ...چیز مهمی نبود فقط نمیدونم ... نمیخوام روزم رو خراب کنم .

سپند :باشه ،باشه ،خوشگل شدی .

سپند صدایش را نازک کرد و گفت :لیاقت نداشته سی سی .

با ورود آذر و سینا و صداها و سوتها مکالمه ی آنها خواسته و ناخواسته به انتها رسید ،سونا منتظر ماند اول خانواده و فامیل ها با آنها خوش و بش کنند و بعد او برود.
آذر واقعا خوشحال بود با دیدن سونا بغلش کرد حتی قبل از سونا او گفت :از عروس خوشگلتر شدی.

سونا :خیلی خوشگل شدی عزیزم .خوشبخت باشین کنار هم خیلی خوشحالم برای هردوتون .

سینا :خیلی ممنون .مرسی بابت هدیه اتون من به امیرارسلان هم گفتم هدیه ی بزرگی اما به هرحال ممنونم .

سونا خبری از هدیه ای که سینا میگفت نداشت ،آذر هم سریع گونه ی او را بوسید :خیلی هدیه ی خوبی بود ، مرسی.

سونا حتی نمیدانست که امیرارسلان کی هدیه اش را آماده کرده و به آنها داده .اما وقتی آذر و سینا برای عقدخوانی روی صندلی نشستند و او از طرف مادر آذر دعوت شد تا او قند را بسابد چشمش در میان مهمانها به او افتاد .پس نه فراموش کرده بود و نه نادیده گرفته بود فقط با او هماهنگ نکرده بود.

"_عروس خانم وکیلم؟"

آذر نگاهی به سینا کرد و با صدایی رسا گفت :با اجازه بزرگترها "بله ."

و با بله ی آذر او دوباره امیرارسلان را نگاه کرد ، امیرارسلان از لحظه ای که داخل آمده بود از سونا

چشم نگرفته بود .آرایش سونا غلیظ نبود اما ملیح بود ، چند بار خواسته بود به او بگوید این رژگونه ی صورتی که میزند چقدر او را زیبا میکند ،اما فرصت نشده بود ،خوب میدانست سونا دیروز از او فرار کرد ،میدانست دلخور است اما از صبح همه ی کارهایش را حل کرده بود تا امروز صحبت کنند و مسئله را حل کنند.

#قسمت_دویست_و_هجده
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

مراسم طولانی نبود ،چون وقت عکاسی داشتند ،بعد از عقد کنان سونا رفت پیش مادرش و امیرارسلانی که حالا کنار آی‌سان بود .نگاه خیره ی او را حس میکرد ولی حالا کاملا عمدا نگاهش نمیکرد ،ارسلان دستش را جلو برد و آرام دست او را در دست گرفت ،کمی خودش را به او نزدیک کرد :خوشگل شدی نگام نمیکنی یا...

سونا با ناز سرش را چرخاند ،این حرکتش عمدی نبود ،بلکه غریزی بود :یا؟

ارسلان آرام انگشتش را فشار داد :صحبت میکنیم .

انگشت شصتش را دورانی روی دست او کشید :بذار فعلا از خوشگلیت لذت ببرم .

آذر قبل رفتن گفت دارند برای عکاسی میروند به عمارتی ،چون کارش در آرایشگاه طول کشیده بود قبل از مراسم نتوانسته بودند ببه سونا گفت برای او و امیرارسلان هم بیایند تا چند عکس دست جمعی بگیرند :بذار بهش بگم .

آذر :سونا ما داریم میریم به اووعذب اوغلی هم بگین اگه میایین.

آی‌سان را با راننده ی محمدعلی راهی کردند ،خیلی هم

دورنشده بودند که سونا پرسید کجا میروند.

_یکم صحبت کنیم.

صحبت کردنش با ارسلان برای او هم مهم بود ولی الان دلش میخواست او هم برای عکاسی برود .
امیرارسلان با دیدن تردد او پرسید دلش نمیخواهد صحبت کنند؟

_نه میخوام ،چیز ...آذر گفت ماهم بریم برای عکاسی گفتم یعنی بعد عکاسی صحبت کنیم؟ میشه که بریم؟

_اگه دوست داری.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

با سر تایید کرد و به سپند خبرداد اما سپند گفت آنها زوج هستند حضور او تنها بی معنی است .سونا اصرار کرد اما قبول نکرد .

امیرارسلان :نیومد؟

_میگه شماها زوجین من تنها بیام عکسها هم خراب میشه .

امیرارسلان :خیلی هم اشتباه نمیگه.

_چه هدیه ای گرفتی برای آذر و آقا سینا؟

امیرارسلان :لحظه ی آخری شد و فرصت نشد باهات مشورت کنم اما خوشحال شدن .

سونا :خوشحال بودن حتی از منم تشکر کردن اما نگفتن چیه .

_بلیط سفر به کیش.

سونا باحیرت گفت :داری میفرستیشون ماه عسل؟

امیرارسلان :گفتم شاید ...هدیه ی خوبی نبود؟

_کی؟

_فردا صبح .آذر گفت کاش همین امشب بود .

سونا خنده اش گرفت از رک بودن آذر.

_راستش ایده ی منشیم بود ،بهش گفتم صمیمی ترین دوست همسرم ،و خودم وقت ندارم هدیه ای آماده کنم ، منم بعد اینکه آماده شد فهمیدم چی بود.

#قسمت_دویست_و_نوزده
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

روزی که دعوت شده بود از سونا پرسیده بود چه هدیه ای آماده کند اما سونا چیزی به ذهنش نرسیده بود و گفته بود در موردش فکر میکند ،اما تنشهای بینشان آندن شهریار دیگر باعث شده بود فراموش کند ،خودش از طرف آیسان و البته خودش سکه ای خریده بود ،و البته هدیه ی اصلی اش ظرفهایی بود که قرار بود برایش درست کند انا الان نه دستش سالم بود و نه اینکه خانه ای گرفته بودند تا بخواهد وسائلش را آنجا جای دهد.

_خوبه خوش ذوق منشیت .

تابه حال پیش نیامده بود حسادت سونا را ببیند ،و این لحن حسودش برایش حکم دلبری داشت.

امیرارسلان :چه خوشگل حسودی میکنی.

اما سونا طلبکار گفت :چرا باید حسودی کنم؟

منشی امیرارسلان را دیده بود ،البته نه زمانی که رابطه ای رسمی با امیرارسلان داشت.

امیرارسلان دستش را گرفت ،و بوسه ای به روی آن زد :من خریدارم هم نازت رو هم حسادت رو .

دستش را کشید :با آدم بی تجربه که رابطه داشته باشی مجبوری.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

دیروز خودش هم متوجه شده بود حرفی که زده بود خیلی حرف خوبی نبوده و امروز بیشتر میخواست

بابت این حرف عذرخواهی کند و برایش جبران کند.

امیرارسلان :صحبت میکنیم .امروز صحبت میکنیم و حل میکنیم همه چیز رو.

عمارت زیبایی بود برای عکاسی ،سونا با دیدنش به اندازه ی آذر ذوق داشت .برای اینکه مزاحم عکاسی اشان نشود ،چند عکس زوجی گرفتند و نهایتا به پیشنهاد آذر یک عکس تکی از سونا و امیرارسلان روی پله ها مقابل عمارت گرفته شد؛ ارسلان ژستی که عکاس گفت رو نپسندید و ژست ترحیحی خودش بوسیدن سونا بود .با سوت آذر و سینا امیرارسلان بیخیال ژست گرفتن شد و واقعا او را بوسید .سونا مشکلی با آذر نداشت اما از خجالت نمیتوانست به سینا نگاه کند ،نتوانست هم او را پس بزند ،میدانست پس زدنش جلوی بقیه ممکن بود غرور امیرارسلان را جریحه دار کند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر

از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

آذر :آتیش رفیقمون تنده .

سونا :وای آذر .خجالت میکشم تو چشمهای آقا سینا نگاه کنم .

آذر :سینا بدتر از امیرارسلان ،نمیخواد خجالت بکشی . یه ذوقی فعلا داره برای سفر یعنی خودمون اصلا به ذهنمون نرسیده بود .فکر تو بود؟

سونا سرش را به چپ و راست تکان داد ،نگفت ایده ی منشی امیرارسلان بود .مهم این بود هردو خوشحال شده بودند باقی اهمیت چندانی نداشت.

برنامه ی اولیه اش این بود بروند رستورانی کافه ای

تا باهم صحبت کنند اما نظرش عوض شد برای اینکه راحت باشند راهی ویلای لواسان شدند .
سونا نمیدانست ویلایی اینجا دارند ،بار اولش هم بود ، هم شهر خوشگل بود هم ویلا .داشت با کنجکاوی ویلا را نگاه میکرد و امیرارسلان هم مشغول سفارش غذا بود.

امیرارسلان :خوشت اومد؟

جلوی پنجره داشت ویو را نگاه میکرد .

_خیلی خوشگله تا حالا نیومده بودم.

امیرارسلان به سمتش رفت و از پشت بغلش کرد ، سرش را روی شانه ی سونا گذاشت :هرموقع بخوای میارمت .

دستش را که برد دور شکم سونا و محکم تر بغلش کرد ،سونا تکانی خورد .سرش را کمی‌سمت

اوچرخاند :صحبت کنیم.

امیرارسلان نفس عمیقی کشید ،قفسه ی سینه اش بالا و پایین و سونا از پشت سر این را حس کرد ،دماغش را روی شانه ی ای کشید چند بار :صحبت کنیم.

#قسمت_دویست_و_بیست
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

دستش را گرفت و او را کشید روی کاناپه.

امیرارسلان :اول من بگم یاتو؟

سونا :راجب چی؟

امیرارسلان :دلخوری های و سوتفاهم های این یکی دو روز .

سونا به فکر رفت او پیشی گرفت :بذار اول من‌بگم . اون شب حرفم...

سونا :میدونم شوخی کردی و من بد برداشت کردم.

_پس چرا دلخوری؟

سونا :بابت اون شب دلخور نیستم ،تو فکر میکنی که دلخورم ،اما تو ...منظورت چی بود بی تجربه ام ک...

امیرارسلان :اون جمله ی من مزخرف بود ،معذرت میخوام .

سونا در چشم های امیرارسلان که نگاه میکرد ،حس میکرد ته چشمهایش دارد این را میخواند .شاید هم این فقط تصور او بود.

امیرارسلان :تو من رو ...سونا وقتی بهم میگی ما از دوتا دنیای دیگه ایم ...من این رو دوست ندارم ،این

حرفت برام ...به من ترس و هراس از دست دادنت رو نده .تو من رو تو زندگیت قبول کردی ،تو این مسیر ممکن چیزهای مختلفی رو تجربه کنیم اما قرار نیس هربار من تهدید بشم به نداشتنت .

سونا :من تهدید نکردم .تو چرا...

امیرارسلان :وقتی میگی از دوتا دنیای مختلفیم این رو چی تعبیرکنم؟

حرف حق که جواب نداشت ،اما تنها تفاوتش این بود تهدید نبود ،داشت حقیقتی که وجود داشت را بیان میکرد .

_فقط چیزی که هست رو گفتم ،تهدید نه .ما خب...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :خب فرق کنیم ،مگه حسی که بهم داریم مهم نیست؟ باید حتما ...

سونا :نمیدونم ارسلان ،من ...حسی بهت دارم شکی بهش ندارم اما...

هردو دست سونا را در دستش گرفت :اما چی خوشگلم؟

_اما همش یه اتفاقی میفته میشه یه...

_اگه دلت با منه دیگه هیچ اتفاقی چیزی رو تغییر نمیده.

دست او را کشید سمت خودش تا سونا نزدیکتر شود ، با نگاهی به او دستهایش را رها کرد و یونا را بلند

کرد و روی پایش نشاند ،چهارانگشت دستش را زیر چانه ی او برد و آرام لمس کرد :نگام کن.

سونا پلکی زد و آرام نی نی چشمهایش را چرخاند سمت چشمهای او :بهت نزدیک میشم ...دوست نداری این رو؟

سونا با سرجواب داد اما ارسلان انگشت شصتش را روی چانه ی او نگه داشت و فشار داد :جواب بده .

سونا با صدا نفسش را بیرون داد ،نگاه امیرارسلان مثلا تابش نرم آفتاب روی بستنی بود ،داشت آبش میکرد اما نرمی و لطافتش را هم دوست داشت.

_اذیت نمیشم.

#قسمت_دویست_و_بیست_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

ارسلان سرش را جلو برد و شروع کرد به بوسیدن او ،سونا خودش را بیشتر جمع کرد در آغوش او و ارسلان بوسه اش عمیق تر شد و شروع کرد به دندان گرفتن لب های سونا .

اینکه سونا همراهی میکرد دوست داشت آن بوسه را ادامه دهد ،تا هرجایی که سونا اجازه میداد و فرار نمیکرد .دست برد روی پای سونا و شروع کرد به لمس کردن و واکنش سونا این بود خودش را بیشتر به او چسباند .اینکه بدن او هم این کشش را داشت ،شکی به این موضوع نداشت .خودش را کمی جلو کشید و پاهای سونا را برد دور بدنش.

سونا را هل داد روی کاناپه و چمبره زد رویش و زل زد به چشم های او ،چشمهایش کنجکاو بود ،مشتاق بود ،ترس را ندید ،نخواستن را ندید .

امیرارسلان :سونا.

سونا قفسه ی سینه اش بالا پایین میشد :بریم؟

امیرارسلان خنده اش گرفت ،لبخندی به روی او زد : میخوای بریم؟

با سر گفت نه لبخند امیرارسلان بزرگتر شد ،بوسه ای دیگر به لب او زد و بلند شد نشست و دست سونا را هم کشید تا بنشیند .جواب معصومانه سونا باعث شد خودش را عقب بکشد ،او میتوانست کمی هم صبوری کند تا اگر اتفاقی افتاد سونا عذاب وجدان نگیرد ،سونا کنجکاو نگاهش کرد :الان همه چی بینمون حله؟ دیگه مشکلی نیست؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون

با دزد شریک میشین.

سونا سرش را روی زانوهایش گذاشت :تو چی؟

_فردا بریم ببینیم برای عقد کردن باید چیکار کرد و نمیخوام دوباره بشنوم تو یه دنیای دیگه ای و من جای دیگه.

با پشت انگشتهایش صورت سونا را لمس کرد :تو از هرکجاکه باشی الان اینجا پیش منی و من نمیذارم جایی بری .تلاش بیخود نکن .

برای عقد کار خاصی لازم نبود انجام دهند ،سونا بالاخره رضایت داده بود آی‌سان با پرویز تماس بگیرد و بگوید که بیاید برای رضایت دادن و پرویز شوکه از خبر گفته بود باید فکر کند ،و همین جمله باعث شده بود سونا مجدد دعوایش را با مادرش شروع کند و بی خبر از مادرش با اصرار از امیرارسلان خواست از وکیلی خبر بگیرد که پروسه ی نامه گرفتن از دادگاه

چقدر طول میکشد و وقتی متوجه شد ممکن است بیش از یک ماه حتی چون پدرش فوت نشده تا شش ماه هم طول بکشد ،همان لحظه لحظه ای بود که بغضش شکست و با گریه پناه برد به آغوش محمدعلی.

محمدعلی :نگران نباش من حلش میکنم .

_نمیخوام ببینمش...

آی‌سان :چیزی نگفت سونا اون با من داره لج میکنه‌بخاطر تو نیست امروز زنگ‌میزنم بهش .

محمدعلی :نیازی نیس ،لازم‌باشه من‌خودم‌صحبت میکنم.

#قسمت_دویست_و_بیست_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا با چشم های پراشک گفت :نه ،صبرمیکنیم.

این را گفت و امیرارسلان را نگاه کرد ،برای امیرارسلان فرقی نمیکرد ،مادامی که سوناپیشش بود کمی جا به جا شدن زمان عقد برایش مهم نبود .اماحالا محمدعلی بود که با پرویز میخواست لجبازی کند و به سونا گفت با خیال راحت وقت بگیرند و برای آزمایش بروند .

امیرارسلان :عزیزه دلم با گریه چی حل میشه؟

_پدری نکرده درحقم که حالا ...

جلو رفت و بغلش کرد :بهش فکرنکن .تو این همه سال باهاش کنار اومدی ،اینم حل میکنیم .

با انگشت اشک زیر چشم‌او را پاک کرد .

_حاضرشو بریم .

برای سورپرایز سونا بلیط تئاتر گرفته بود اما با تماس وکیل درست پیش نرفته بود.

سونا :میشه که بمون...

_نه عزیزم میریم تا حال و هوات عوض ،مطمئنم عاشقش میشی .زود حاضرشو .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمدعلی با رفتن سونا و امیرارسلان با راننده اش تماس گرفت و راهی خانه ی پرویز شد .محمدعلی حرفش حرف بود ،ابدا به پرویز اجازه نمیداد که بخواهد با سونا بازی کند یا دل او را بشکند .پرویز

محمدعلی را نمیشناخت اما راننده و ماشینش را دیده بود ،با دیدنشان دم خانه اش واقعا ترسید.

_شما این ...یعنی...

آقای مروتی از او خواست که در ماشین بنشیند ، محمدعلی حتی پیاده نشده بود .خیلی شبیه به فیلم ها بود که اینطور با ترس و لرز نشسته بود در ماشین مردی که تکیه داده به عصایش داشت با عقب نگاهش میکرد.

محمدعلی :فکر میکنم حدس اینکه چرا اینجام سخت نیست.

پرویز :ن ...من ...ن ...شما...

پسرکی درخانه را باز کرد و با گفتن بابا چشمش به مروتی خورد ،و با کنجکاوی دنبال پدرش گشت که آمده بود دم در .

پرویز با شنیدن صدای پسرش در ماشین را باز کرد و سرش داد زد که سریع برود داخل.

محمدعلی :میای هرجا که باید امضا میکنی و برمیگردی هرجا که ...اگه یک بار دیگه اشک سونا رو بخاطر تو ببینم این قصر شیشه ای که واسه خودت ساختی رو پودرش میکنم.

_شما بد برداش...

_برو پایین.

پرویز :ببینی...

محمدعلی :شنیدی من رو برو پایین ،مروتی !مروتی.

مروتی سر خم کرو سمتش :بله آقا؟

با سر فقط به سمت پرویز اشاره کرد که یعنی پیاده

اش کند ،با دیدن پسرک عصبانیتش بیشتر شده بود که اصلا پرویز را لایق توضیحی ندیده بود.

#قسمت_دویست_و_بیست_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

محمدعلی :مردک بیشرف .برای من داره ...

عصایش را داخل ماشین به کف ماشین زد.

_صبح به حاجیان بگو بیاد پیشم.

مروتی :بله .

با دیدن پرویز ابدا نمیخواست اجازه دهد حتی به اسم آی‌سان با او باشد .از نظرش آی‌سان جوان بود و زیبا میتوانست دوباره ازدواج کند نیازی نبود اسم همچین مردی را با خود بکشد .حاجیان وکلیش بود و

میخواست به او بسپرد کارها را شروع کند و بعد از عقد امیرارسلان و سونا بدون شک حتی شده با گفتن واقعیت به آی‌سان یا به زور او را راضی به طلاق میکرد.

مراسم عقد خوانی قرار شد در محضر باشد ،اما محمدعلی گفت به مناسبت نامزدی‌اشان دوست دارد مراسمی در خانه ی خودش برگزار کند و قبول نکرد که مراسمی نباشد .گفت دوست دارد به همه اعلام کند این خبر خوب را ،سونا معذب بود ،معذب مهمانی که نداشت برای دعوت کردن .امیرارسلان بخاطر حرفی که به سونا زده بود سعی کرد نظر محمدعلی را عوض کند اما نتوانست.

سونا فکر نمیکرد برای عقد کردن این همه حرص بخورد ،ناراحت شود و عذاب بکشد .اما هرچیزی از دور زیبا بود و از درون سختی های خودش را داشت .

اما بعد از بدو بدو ها به خصوص برای خریدهایشان و بحث های بسیار ،همه چیز به نظر آماده بود به جز حلقه ی ازدواج که در این مورد به نتیجه نمیرسیدند و نهایتا هم امیرارسلان گفت حلقه ی نامزدی را دارند ،و برای ازدواج حلقه میگیرند و نیازی نیست حتما برای عقد حلقه باشد .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

بخاطر مراسم بی نهایت شیک و برنامه ریزی شده ی محمدعلی عقد محضری ساده بود ،حتی چون با عجله رفتند ،سونا حلقه را جا گذاشته بود روی میز توالتش .

پرویز قبل از حضور همه در محضر حاضرشد به همراه وکیل محمدعلی و امضا کرد ،و قبل از آمدن

همه از محضر بیرون رفت اما منتظر ماند .میخواست سونا را در لباس عروس ببیند اما برعکس تصورش سونا لباس یا حتی آرایشی که مناسب عقدکنان باشد نداشت .آی‌سان هم به خواست محمدعلی دیگر نه به او زنگ زده بود و نه اینکه تماسش را جواب داده بود . شاید به قول سونا پدری ای در حق او به اندازه ای که باید نکرده بود ،یا شاید میزان خودخواهی اش بیشتر از فرزندخواهی اش بود اما الان دیدن این صحنه به رگ غیرتش برخورد ،از شبی محمدعلی رفته بود دم درش و او را ترسانده بود ،مکرر با خودش گفته بود مگر چه کار خلاف یا غیرشرعی ای انجام داده و در این چند روز از بس این را تکرار کرده بود برایش واقعی می آمد ،و همین باعث شد بی توجه به تهدید محمدعلی برود جلو.

_این چه عقدیه؟

سونایی که جلو امیرارسلان بود و داشت میپرسید شاهدها چه کسی هستند ،با صدای پدرش برگشت به

عقب .آی‌سان در ماشین محمدعلی بود ،سریع پیاده شد و به حالت دو رفت سمت پرویز و به ترکی گفت اینجا چه میکند؟!

_اینجا چیکارمیکنم؟ سونا دختر من نیس ،این چه عقدیه؟ یه باره لباس سیاه تن میکردین میومدین.

آی‌سان به سمتش رفت و بازدیش را کشید :به تو ربطی نداره برو از اینجا پرویز.

با عصبانیت دستش را کشید و گفت :به من ربطی نداره؟ دختر منه .

امیرارسلان دست سونا را کشید و آرام گفت با مادرش بروند داخل .اما سونا مگر میرفت ،بار قبلی فقط پرسیده ،شکایتی که همیشه ته دلش بود را در خودش نگه داشته بود .بی توجه به حرف امیرارسلان به سمت پرویز رفت :تو چی هستی؟

حالا محمدعلی هم پیاده شده بود .

سونا :کدوم دختر؟ کدوم پدر؟

#قسمت_دویست_و_بیست_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان سریع به سمتش رفت ،مطمئن بود سونا ، سونای آرام اگر طوفان کند و اینجا دعوا کند ،بدون شک امروز این عقدکنان تمام لغو بود.

امیرارسلان :آی‌سان خانم شما با سونا تشریف ببرین داخل ما الان میاییم.

سونا حتی ارسلان را نگاه نکرد ،همانطور با غضب ، با خشم داشت پدرش را نگاه میکرد.

محمدعلی :برو داخل سونا ،آی‌سان بابا جان توام برو .

آی‌سان روی صورتش زد و گفت :بیشتر از این بچه ام رو شرمنده نکن ،برو از اینجا پدری تو همین یه امضا بود تموم شد همه چی تموم شد ،برگردم میرم تقاضای طلاق میکنم جتی اسمتم نمیخوام.

با این حرف آی‌سان اشک های سونا سریع جاری شد ، حیلی تصمیم بزرگی بود برای مادرش ،مادرش را میشناخت و حالا ...ارسلان متوجه حرفهای آی‌سان یا حتی دلیل گریه ی سونا هم نشد اما سونا را کشید تا او را ببرد داخل محضر.

سونا با گریه گفت میخواهد بماند اما ارسلان اجازه نداد ،حالا عروس نشسته بود داشت مثل ابربهار گریه میکرد ،و داماد پایین رفته بود تا مادر عروس را بیاورد .وقتی آی‌سان داخل رفت محمدعلی چنان بی هوا سیلی محکمی به پرویز زد که صدایش لرزه به اندام می انداخت ،پرویز کمی تلو تلو خورد اما تعادلش را حفظ کرد :حاجی احترام ریش سفیدت رو حفظ کن ،

دختر بی پدر دیدین برداشتیت دختر من رو مثل اسیر آوردین ،تهدید کردی بس نبود؟ میخوای چی بگی؟ گفتی که طلاق میخواد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمدعلی :تو قبر خودت رو کندی ،فقط امروز رو تو آرامش باش .گفتم دل سونا رو بیشتر از این نشکن ، ببینم وقتی جواب حاج اقبال فرش‌چی رو چطور میخوای بدی .الانم تا ندادم سرت رو همینجا ببرن و تو خاک کنن گورت رو گم کن.

مروتی به سمت پرویز رفت تا راهی اش کند .
امیرارسلان :چیشد؟
محمدعلی :مروتی راهیش میکنه بریم داخل .شاهدهات

کجان؟

_میان الان ،شما برو تو.

محمدعلی با عصایی که مقابل امیرارسلان گذاشت اجازه نداد بیرون برود ،مادر و دختر هردو حضور محمدعلی اشکهایشان را پاک کردند .

محمدعلی روی سر سونا را بوسید و با شرمندگی عذرخواهی کرد که نتوانسته به قولش عمل کند.
سونا :شما که تقصیری ندارین ...من ...

دستش را گرفت و فشرد.

_تو از روزی که اومدی خونه ام دختر من شدی .
امروز توام من رو به عنوان پدرت قبول کن ،و گذشته ها رو فراموش کن.

شاهدهای عقدشان سپند ،آذر و به صرف جنسیتش به

همراه سینا شاهد عقد آنها شدند ،قرار بود این یک سورپرایز برای سونا باشد اما اتفاقی که افتاد دل و دماغی برای سونا نگذاشته بود ،مهمان دیگری هم نداشتند ،ارسلان حتی آراز را هم دعوت نکرده بود و در عرض نیم ساعت این پروسه ی سخت عقد بالاخره برایشان تمام شد .
مهمانهایشان خوب متوجه بودند که جو نامناسب است آذر نتوانست چیزی بپرسد و با یک تبریک و چشم های کنجکاو از هم جدا شدند .

سونا جز بله ی سرعقد هیچ حرف دیگری به زبان نیاورده بود .ارسلان بی هدف ،انگار بی مقصد داشت رانندگی میکرد .امروز چون این عقد یک پروسه ی ارادی برایش حساب میشد ،برنامه ی خاصی برایش نداشت ،اما انتظار این را هم نداشت که اینطور اعصباشان خورد شود .

سونا تکیه داده بود به صندلی و داشت بیرون را نگاه میکرد ،دخترک دیگر سر شده بود ،دستش را روی

دست سونا گذاشت :سونا؟ کجا ببرمت؟

سونا برگشت و همانطور که سرش را تکیه داده بود به سری صندلی گفت :چطور بعد همچین اتفاقی تونستی بگی بله؟

#قسمت_دویست_و_بیست_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

منظورش به سرعقد بود ،انتظار داشت نه بشنود .
جوابی نداد میدانست حالش خوب نیست .

ارسلان :بریم خونه یکم بخواب .

سونا نگاه گرفت ولی در مقابل سکوت ارسلان به سوال او گفت :باید میگفتی نه.

به مهیار در مورد قرار ازدواجش با سونا گفته بود ،

مهیار هم حفظ ظاهر کرده و تبریک گفته بود ولی از آن موقع پیش هم معذب بودند اما ناچار تماس گرفت ، مطمئن بود اگر سونا آرامبخشی به او تزریق نشود حالش بدتر خواهد شد .مهیار هم رفاقتش را به جای آورد ،نه نیاورد .سونایی که بی هیچ حرفی روی تخت بود و سقف را نگاه میکرد ،حتی جواب سلام مهیار را هم نداد .مهیار با تعجب امیرارسلان را نگاه کرد.
ارسلان با نگاهش خواست سریع آرامبخشش را تزریق کند.

مهیار :چیزی شده؟

امیرارسلان :امروز یکم شوکه شده و ناراحت ،این مدت هم خیلی استرس داشت.

مهیارسرش را تکان داد :الاناس که خوابش ببره ،اگه بیدارشد و هنوز هم اینطور بود ببرش پیش یه روا...

امیرارسلان :نگران نباش ،ممنون اومدی.

قبل از خداحافظی میخواست بپرسد مراسم نامزدی پابرجاست اما حس کرد ممکن است امیرارسلان برداشت بدی کند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

محمدعلی آی‌سان را برده بود بیرون از شهر تا کمی در مورد تصمیمش برای طلاق صحبت کنند ،او هنوز چیزی به آی‌سان نگفته بود و از شنیدن حرف آی‌سان حتی اگر صرفا یک تهدید بود خوشحال شد ،حس کرد زمانش رسیده تا حقیقت را به او بگوید.

آی‌سان واکنش بدی نشان نداد ،شاید هم جلوی محمدعلی جلوی خودش را گرفت ،مکرر به خودش

یادآوری میکرد بار قبلی که شوهرش به او حس تجاوز داد و او از درون شکست ،شنیدن این خبر بدتر از آن که نیست ،اما بود هرچقدر هم که تظاهر میکرد باز بدتر بود .جلوی اشک هایش را هم گرفته بود اما دیگر نتوانست و سرازیر شد .او خیلی وقت بود به حماقت خودش ایمان آورده بود ،اینکه پای یک مرد اشتباه مانده بود بزرگترین اشتباه زندگی اش بود .فداکاری را بخشی از زندگی متاهلی میدانست اما شوهرش ...
درمیان اشک ریختن هایش گفت :به سونا چیزی نگین.

محمدعلی :تموم پولی که برای بدهی هاش دادی رو ازش میگیرم .

_جوونیم چی؟ بچه هام که پاسوز شدن...

با مشت به قفسه ی سینه اش زد :دل آتیش گرفتم چی؟ اینها با هیچ پولی برنمیگرده.

*

با حس دردی چشم باز کردم ،من امروز ورزش نکرده بود اما بدنم احساس خستگی بعد ورزش داشت من امرز عقد کرده بودم ،سرم رو چرخوندم ببینم مامان خوابه ،اما مامان نبود .مردی بود که امروز باهاش عقد کردم .چشمهاش بسته بود ،انگاری که خواب بود .چرا نگفت نه؟!

#قسمت_دویست_و_بیست_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سرجام نشستم ،یه بار دیگه نگاهش کردم واقعا خواب بود .اتاق کاملا تاریک بود مامان کجا بود که ارسلان اینجا خوابیده بود .خواستم از روی تخت بلند شم اما دستم کشیده شد ،جیغی زدم.

ارسلان :منم سونا منم.

_ترسیدم خواب بودی.

خودش رو کمی الا کشید و نشست :بهتری؟

_خوبم .

حداقل اینکه الان متوجه بودم کجام نشونه ی خوب بودن بود .دستش رو دور شونه ام برد :خیلی نگرانت بودم.

روی سرم رو بوسید :خوبی سونا؟

_خوبم .مامانم کجاس؟

_نمیدونم ،خوابم برد کنارت .

ساعتش رو نگاه کردم دوازده شب بود :چطور این همه خوابیدم؟

امیرارسلان :حالت خوب نبود به مهیار گفتم‌بیاد ،بهت آرام‌بخش زد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.
متوجه اومدنش نشدم!

_متوجه اومدنش نشدم .

دستی به صورتم کشیدم :برم ببینیم مامانم کجاست حتما اومده و ما رو دیده.

امیرارسلان :کنارت خوابم برده ،تو موقعیت عجیبی نبودیم ،حتی اگر دیده باشه.

سونا :تو برو بخواب ،ببینم کجاست .

پشت سرم بلند شد و اومد ،فرصت نداد در رو باز کنم
،بغلم کرد :اول مطمئن شم خوبی
بعد برو.

_خوبم ،واقعا خوبم نگران نباش.

من خیلی بی حال جواب می دادم که باورش نمی شد یا اینکه...

_برو ببین اگر تو اتاق دیگه ای خوابیده باشه مامانت بیا پیشم.

پایین که رفتم خونه تاریک بود .انگار همه خواب بودن ،نمی تونستم یکی یکی اتاقهارو بگردم تا ببینم مامان کجا خوابیده ،نرفتم پیش ارسلان ،برگشتم اتاق خودم ،هنوز احساس بی حالی داشتم ،یکمم میخواستم فکر کنم ،یکم مرور کنم چیشد و چی نشد ،تا آروم شم.

گوشیم رو برداشتم از آذر و سپند پیام داشتم .حالم رو پرسیده بودن ،اما داداش خودم نه .حاضر نشد حتی برای عقد خوانی بیاد ،و اون مرد...

اسپری ام رو برداشتم بیشتر که فکر می کردم بیشتر غرق می شدم تو این تاریکی !من و مامان مقصر نبودیم بودیم؟ ولی همیشه همه چیز سر ما خراب میشد .من که اون آدم رو دیگه پدر خودم نمی دونستم بهترین کاری که می تونستم انجام بدم این بود که کامل از زندگیم حذفش کنم حتی اگر لازم بود حاضر بودم اسم فامیلیم رو هم
عوض کنم.

#قسمت_دویست_و_بیست_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

آیسان زیر حرفش نزد اما تا مراسم نامردی دخترش

همه چیز را به تعویق انداخت .روز بعد از شنیدن شاید تلخ ترین حقیقت زندگی اش بخاطر سونا هم که شده همه چیز را تحمل کرد ،و نهایت تلاشش را کرد تا خوب به نظر آید و همین عادی بودن او باعث باعث شد همه همه چیز با برنامه پیش رود .محمد علی جشنی گرفت که باعث شد همه کنجکاو شوند اگر نامزدی این است در عروسی چه اتفاقی خواهد افتاد؛ از موسیقی زنده و تعدد خواننده ها تا رقص و رقاص ها.

تعداد مهمان ها هم زیاد بود حتی آی سان چند فامیل و دوستی که هنوز در ارتباط بودند را دعوت کرد ،و در نهایت تعجب همه دعوتش را قبول کردند حتی بسیاری که باید مسیر طولانی ای را طی میکردند برای این مراسم.

سونا در اتاق خودش در حال آرایش شدن بود ،اما آی‌سان را مروتی برده بود به سالنی برای آماده شدن ، آی‌سان شهریار را قانع کرده بود حداقل برای جشن

نامزدی بیاید .شهریار هم بالاخره با گرفتن مبلغ چشم گیری از مادرش به بهانه‌ی پول هتل ،راضی به آمدن شده بود ،آمده بود اما با یک سورپرایز بزرگ .دیبا تا شنیده بود که سونا جدی و رسمی دارد عروس محمدعلی میشود به شهریار گفته بود بیاید برای خواستگاری ،دیگر تنها بودن شهریار برای خواستگاری مهم نبود ،مهم این بود سریع عقدکنند ،از نظرش شهریار عرضه این را داشت که حقش را بگیرد ،اما او به عنوان زن شهریار این توانایی را داشت.

آی‌سان از صبح چند بار به به شهریار زنگ زده بود ، امروز تا چشم باز کرده بود پشیمان شده بود که برای آمدن شهریار اصرار کرده است .حالا زنگ زده بود بداند کجاست و در کدام هتل است ،اما شهریار گفت برای شب به موقع می آید ،خودش هم نمی دانست اما اضطرابی وجودش را گرفته بود و شک نداشت بی دلیل نیست.

سونا زیر دست آرایشگر مشغول آرایش بود ،این مدت همه تلاششان را کردند تا حال سونا خوب باشد ، ارسلان که گویی او را در گویی شیشه ای انداخته بود ،صبح ها تا سونا بیدار نمیشد سرکار نمیرفت ،مهم نبود چقدر سرش شلوغ باشد برای خوردن ناهار حتما برمیگشت پیش او ،خودش او را میبرد به دانشگاه و برش میگرداند .

تقه ای به در خورد و با بفرمایید آرایشگر امیرارسلان داخل رفت .سونا دیدن ارسلان صاف سرجایش نشست :نرفتی هنوز؟

_الان میرم عزیزم ،اومدم بگم عکاس گفت نیازی نیست جایی بریم خودش میاد تو عمارت عکس ها رو میگیره.

سونا :چرا دیر می شه؟

سونا آرایش غلیظی نمی خواست ،والآن هم اول صبح بود ،با آرایشگر برای اول صبح هماهنگ کرده بود.

_نه عزیزم ،انگار اینجا رو میشناسه و گفت ،خودش جای مناسبی برای عکاسی ،باز اگر دوست نداری خبر می دم که...

سویا :نه دوست دارم .برو زودبیا .

آرایشگر قبل از جواب امیرارسلان گفت :آقای داماد خیلی هم زود نیایین ما هنوز کار داریم.

#قسمت_دویست_و_بیست_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

نگاه از سونا نگرفته بود ،خم شد و روی سرش را بوسید :زود میام کاری داشتی زنگ بزن.

با رفتن ارسلان آرایشگر پرسید کجا آشنا شده اند؟ و سونا گفت فامیل دور هستند.

_به سلامتی ،آزمایش دادین؟ بخوابین بچه دارشین...

سونا :نه مشکلی نیست !

_خیلی هم خوب ،خیلی خوشگلی ،هر کسی هم دلش رو نداره از تو بگذره.

سونا :لطف دارین.

ساعت نزدیک دوازده بود که ارسلان همراه فیلم بردار و عکاس به خانه برگشت با دیدن
سونا ،حس کرد قلبش هر آن از جا کنده شود.

ارسلان :چقدر ...چقدر زیبا شدی.

حتی لبخندش را نمی توانست کنترل کند کاملا نا خودگاه بود که لب هایش کش آمده بود و با حیرت داشت سونا را نگاه میکرد .

سونا لباس عروس خیلی ساده ای را انتخاب کرده بود ,اما او را برای این لباس قانع کرده بود و حالا خوشحال بود ،از دیدن سونا در لباسی که از نظرش انتخاب کاملا درستی بود.

امیرارسلان :سونا...

نفسش را از دهان بیرون داد ،سونا لبخند بزرگی به چشم های درخشان او رد و منتظر بود.

با خوردن پای عکاس به صندلی امیر ارسلان به خودش آمد ،چشم از سونا گرفت و گلویش را صاف کرد :می شه لطفا چند دیقه ای ما رو تنها بذارین؟

عکاس اصرار کرد بماند ،اما اجازه نگرفت .هر چقدر هم عکاس الان می توانست عکس های زیبایی بگیرد باز دوست نداشت خلوت چند دقیقه ای اش را با فرشته ای که روبرویش بود ،بخاطر چند عکس خراب کند.

با بیرون رفتن همه به سونا نزدیک شد و دستش را روی گردن او گذاشت :اینهمه دلبر شدیی من چطوری چند ساعت تحمل کنم.

سونا با لبخندی گفت :اگه دلبر شدم چرا تحمل کنی؟

_این مهمون دعوت شدن تا اینها برن ...من قراره تحملشون کنم.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

دستش را از روی گردن سونا برداشت و روی قلب خودش گذاشت :داره میزنه بیرون
این قلب...

سونا خودش را کمی جلوتر کشید و بوسه کوچکی به لب او زد :الان چی؟ الان تحملش راحتتره برات؟

با پشت انگشت هایش آرام گونه ی سونا را لمس کرد ، خیره به لبهای او گفت :می دونی که نیست!

سونا :منتظرمونن باید بریم...

ارسلان سرش را جلو برد تا ببوستش اما سونا سرش را عقب کشید :آرایشم خراب میشه ،می خواییم عکس بگیریم .

اما ارسلان بی توجه به جمله‌ی او گردن را گرفت و سرش را نزدیک تر کرد و شروع کرد به بوسیدن او ، وسط بوسیدنش احظه ای مکث کرد و گفت :آرایشگر هنوز اینجاست !و دوباره او را بوسید.د
سونا خجالت میکشید از آرایشگر بخواهد دوباره آرایش لب او را درست کند ،اما ارسلان بی اهمیت به خجالت او این درخواست را کرد و بعد راهی شدند

برای عکاسی.

#قسمت_دویست_و_بیست_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

هوا سرد بود قرار نبود در باغ مراسمی باشد .اما همه‌جا تزئین شده بود و از این موضوع عکاس و فیلم بردارها بودند که بی نهایت خوشحال بودند.

عکاسی به خوبی پیش رفت ،سپند ،آذر و سینا هم به آنها ملحق شدند .سپند گفته بود بار قبلی که نرفته ، پشیمان شده و این بار خودش به سونا گفته بود که دوست دارد به او هم در عکس ها باشد.

سپند :باورم نمی شه یه عروسی بردمتون دو تاتونم عروس کردم ،سر خودم بی کلاه مونده.

آذر :حالا راجب من می تونی بگی ،سونا که ربطی به

تو نداره.

سپند :اگه نبومده بودن اون عروسی متوجه حسشون به هم نمی شدن ،مگه نه؟

سونا فقط خندید .اما امیر ارسلان حرفش را تایید کرد.

سپند :تایید خالی که به دردم نمی‌خوره یه زن خوب هم برای من بگیرین.

آذر :امشب تو بهشتی ،هر کی رو پسندیدی همین جا برات خواستگاری می کنیم ،خوبه؟عروسی در مقابل عروسی دیگه همه چی خودت بستگی داره.

آذر قبل از رسیدن مهمانها ،سونارا برد به اتاق خودش اول گفت با امیر ارسلان بروند دوری بزنند و برگردند ولی نظرش عوض شد گفت لباسش خراب می شود.

مادر و دختر از دیدن هم شگفت زده شدند .سونا از تغیر ناگهانی آی‌سان جاخورده بود اما خوشحال بود بعد از سالها که آی‌سان چهره خودش را فراموش کرده بود با آرایش و رنگ مو بینهایت عوض شده بود ، چهره اش شادابتر و جوانتر شده بود،مثل سالهای دوری که دیگر فراموش کرده بود .

آذر و سونا مشغول تعریف و تمجید از چهره او بودند ،اما آی‌سان از دیدن دخترش داشت نهایت لذت را می برد .دیگر تغییر خودش به چشم نمی آمد.

تعریف و تمجیدها که از هم تمام شد آذر و آی سان برگشتند پیش مهمانها تا ارسلان برود سراغ سونا و با هم وارد مهمانی شوند ،اما آی‌سان تا پایین آمده بود ، شهریار و دیبا دست در دست هم وارد شده بودند .آی سان شوکه سر جایش خشکش زده بود .حتی نتوانسته بود قدمی سمت آنها بردارد ،اما شهریار با لبخند بزرگی نشان از پیروزی محکم تر دست دیبا را گرفته بود و به سمت مادرش رفته بود.

شهریار :چه خوشگل شدی آی‌سان خانم.

آی‌سان :شهریار ...این....چرا این جاست؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

شهریار :نامزدی خواهرم نیس؟

دیبا پوزخندی زد ،اما آی‌سان او را کاملاً نادیده گرفت .آیا سان منظورش حضور خودش یا نامزدی نیود ،شهریار این را خوب می دانست.

شهریار :منم با خبر خوبی اومدم من و دیبا هم عقد کردیم.

آی سان بیچاره چند خبر وحشتناک را باید در این مدت کم تحمل می‌کرد؟ چقدر دلش آشوب میشد؟!

دیبا :فرصت خوبی این جشن برای ما هم باشه .

خطابش آی سان نبود .بلکه چشم‌اش به شلوغی ،افراد بی نهایت شیک و پذیرایی ها بود .همه چیز داشت برق می زد ،همه چیز بی نهایت زیبا و محسور کننده بود .انگار که عروسی دختر شاه بود.

او برای خودش همچنین عروسی را در فانتری هایش تصور می کرد .اما نهایتا مجبور شد با شهریاری عقد کند که از او خوشش هم نمی آمد و فقط و فقط با این فکر که با این فکر که ثروتی که حق اوست نباید از دست دهد.

#قسمت_دویست_و_سی
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

آی سان می لرزید ،اما با همان لرزش و عصبانیت خطاب به شهریار گفت دست دیبا را بگیرد و برود.

شهریار :خودت اصرار داشتی بیام حالا داری بیرونم میکنی؟ مگه من مسخره تو و دخترتم؟ دیگه حق ندارین هر جوری که می خوایین با من رفتار کنین.

آی‌سان :چرا؟ چه تاج بزرگی رو سرت گذاشتن؟ خجالت نکشیدی شهریار؟ چطور تونستی؟ نمی دونی مادر این دختر کیه؟ نمی دونی خودش چه تهمتهایی به خواهرت زده؟

شهریار :من با هر کسی ازدواج می کردم تو همین بود واکنشت !عزیز دوردونه ات همیشه سونا بوده ،اونم الان داره ازدواج می کند .من کی مهم بودم؟

آی‌سان :دستش رو بگیر برو.

دیبا :کسی نمی تونه مارو از اینجا بیرون کنه ،شهریار هم به اندازه دخترت از این ثروت سهمی داره.

آی‌سان :شهریار تا دقم ندادی دستش رو بگیر برو.

ارسلان با چشم به دنبال آی سان بود میخواست با او هماهنگ کند و برود بالا برای اینکه با سونا وارد شوند ،اما با دیدن آی‌سان روبروی شهر یار و خانم جوانی که چهره اش برایش آشنا بود به سمتش رفت ،تا قدمی برداشت متوجه شد دختر جوان دستش را دور بازوی شهریار حلقه کرده است .
حدس زد همان دختری است که سونا و مادرش مخالف رابطه ی شهریار با او بودند اما چون سونا نگفته بود دخترک کیست تعجبش از این بود که چرا چهره او برایش آشناست.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :آی سان خانم مشکلی هست؟
آی سان ترسیده برگشت سمت امیرارسلان.
این مدتی که آی سان خانه ی آنها بود متوجه شده بود خیلی از ری اکشن های سونا و آی سان کاملا مثل هم هستند .تا چهره ترسیده و چشم های وحشت زده او را دید ،قدمی برداشت و کنار آیسان ایستاد :چیشده؟

شهریار :چیزی نشده داماد ،مامانم خبر عروسی پسرش رو گرفته خوشحاله.

دیبا :ما فرصتش رو نداشتیم جشن بگیریم اما به زودی دعوتتون می کنیم.

چهره اش را نتوانسته بود تشخیص دهد ،اما صدایش را شناخت و حالا به خوبی می دانست چرا سونا و

مادرش مخالف این ازدواج بوده اند.

امیرارسلان :شما تشریف ببرین پیش مهمون ها من الان میرم که با سونا بیاییم پایین.

#قسمت_دویست_و_سی_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

آی‌سان از جایش تکان نخورد ،اگر شهریار و دیبا قصد رفتن نداشتند ،ترجیح می داد تمام شب را پیش آنها بماند ،اما امیرارسلان با دست اشاره کرد که برود.

امیرارسلان :شما بفرمایین نگران نباشین.

نمی توانست نگران نباشد اما بیشتر از این هم نتوانست با امیرارسلان مخالفت کند.
با دور شدنش امیرارسلان قدمی سمت شهریار برداشت و خطاب به شهریار اما جوری که دیبا هم

بشنود گفت :امشب شب مهمی برای من و سوناس ، مهمون مادرتی فقط به احترام آی‌سان خانم بیرونت نمی کنم پس حواست باشه از این حد و اندازه هم خارج نشی.

شهریار با عصبانیت نفسش را از سوراخهای دماغش بیرون داد .

دیبا :ما حد خودمون رو می دونیم ...حد و کسایی نمیدونن که...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

مکث کرد و به حالتی که تلاش کرد امیرارسلان را

کنجکاو کند گفت :چی بگم وقتی چشم بستین رو حقیقت.

نه تنها کنجکاو نشد بلکه نگاهی غیر دوستانه ای به دیبا کرد ،دوباره رو به شهریار گفت :کسی هم که دعوت نبوده با خودت آوردی ،اینجا خونه تو نیست که بدون دعوت کسی رو همراه بیاری .دوباره دیبا بود که قبل از شهریار تنو گفت :من زنشم!
و کمی با فخرفروشانه ادامه داد :مرد من بدون زنش جایی نمیره!

_پس باید نگه می داشتی پیش خودت و از صفت های بارز خراب براش می گفتی.

دیبا متوجه منظور او نشد ،یادش نبود در آن کافه چه حرفهایی زده بود اصلا از حرص و عصبانیت ممکن بود خاطرش باشد ...آن روز صبح فقط داشت خودش را خالی میکرد .

شهریار منتظورت چیه؟ من هیچی نمیگم تو...مراقب حرف زدنت...

_این رو به زنت باید بگی ،من گفتی ها رو گفتم .مونا از چیزی ناراحت شه ،حالش بدشه بد می بینی.

خواست دور شود اما دوباره برگشت :می بینی که درواقع کسی اینجا خوشحال نیست از دیدنتون لطف کنین تشریف ببرین بیشتر خوشحالمون می کنین.

با دورشدن امیرارسلان رو به دیبا پرسید منظورش چیه؟

دیبا :من چه بدونم حتنا خواهرت تو گوشش خونده ، هرچی لایق خودش الکی تهمت زده به من .

شهریار :بریم .

دیبا :کجا بریم زده به سرت؟ میخوای بیشتر از این

فکر کنن ما جور دیگه ای هستیم؟ باید بمونیم و ثابت کنیم هرچی خواهرت گفته دروغه .

شهریار به غرورش برخورده بود ،می خواست برود ، حرفهای دیبا هم برایش مهم نبود ،با اینکه مهم نبود اما موفق شد راضی اش کند بمانند ،اما ماندنی که شد تماشا کردن و فقط فحش دادن به امیرارسلان و سونا و حتی محمدعلی که با پیداشدنش زندگی او را کن فیکون شده بود .

دیبا فقط برایش مهم بود که در این مراسم باشد .حالا به هرنحوی ،حتی فحش های شهریار .با دیدن فرنگیز و پسرهایش سریع به سمتشان رفت .فرنگیزهم انتظار دیدن دیبا را نداشت؛ عقد کنان او نرفته بود ،اما در مورد خبر ناگهانی عقد شنیده بود.

دیبا :خاله فرنگیز به دل گرفتم نیومدی ولی اینجا زود پاشدین اومدین ماشاللهاصلا یادم نیس کی پسرهارو دیدم بزرگ شدن .جاهای خوب میان فقط .

فرنگیز :والا دیبا از بس شوکه شدیم تا به خودمون بیاییم فرصت نشد .

دیبا :شوک؟ از عقد سونا با پسر صاحب این عمارت که شوکه کننده تر نبود .بذار بیاد حتی به نگاهی شکمش کنین ،مگه میشه بی دلیل بیان دختر پرویز فراری رو بگیرن.

#قسمت_دویست_و_سی_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

فرنگیز از خجالت لبش را گاز گرفت اینکه جلوی پسرهایش همچین حرفی میزد باعث خجالت او بود .اما پسر فرنگیز بود که با طعنه به دیبا گفت :پس تو زن کی شدی؟ شهریار باباش رو عوض کرده؟

و هردو برادر شروع کردند به خندیدن ،دیبا گر گرفته

نگاهش کرد ،عصبانی بود اما نمیدانست چه جوابی بدهد ،نهایتا فرنگیز بود که گفت :دیباجان بهتره بری پیش شهریار که تنها نباشه.

دیبا :آره الکی وقتم رو اینجا هدر ندم .

چشمی برای پسر فرنگیز نازک کرد و فاصله گرفت .

سونا از این کسی سراغش نیامده بود کم کم داشت نگران می شد ،اما با باز شدن در و دیدن امیرارسلان لبخندی از سر راحتی زد.

_حوصله ات سر رفت عزیزدلم؟

سونا :دیگه فکر کردم منصرف شدی.

امیرارسلان :همچین چیزی امکان داره؟

قدم بزرگی به سمتش برداشت و شانه‌هایش را گرفت و

بوسه ای روی سر او زد :مهمونها زیادن ،طول کشید.

سونا با خوشحالی سرش را تکان داد ،آمدن دیبا را باید می‌گفت ،نمیخواست همچنین شبی را برای او خراب کند اما نگفتن و آمادگی نداشتن اونا هم ممکن بود در جمع واکنش بدی نشان دهد.

_داداشت اومده؟

سونا :فکر کنم مامان بهش باج داده به زور کشونده !

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_فکر نکنم .مامانت هم خیلی راضی به نظر نمی رسه.

سونا :چرا کاری کرد؟

امیرارسلان :سونا می خوام ...بهتره قبل اینکه بریم پایین من بگم تا...

سونا نگران دست امیرارسلان را گرفت :یاخدا ... چیکار کرد آبروریزی کرد...

_نه نه عزیزم ،ربطی به مهمونی نداره!

باورش نشد ،اما منتظر نگاه کرد :تنها نیومده.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد ،آمدن یا حضور دیبا اصلا به ذهن او خطور نمیکرد ...نگرانی او کس دیگری بود .

حتی نتوانست بگوید بابا ،اما امیرارسلان گفت :با همون دختری که تو کافه با تو دیدیم.

حالا که می دانست پدرش نیست انگار این یک درجه خبر بهتری بود

_دیبا؟

_اسمش رو نمیدونم.

_اون چرا؟

دیگر ادامه را سانسور کرد :خواستم بدونی رفتیم پایین از دیدنشون جا نخوری.

#قسمت_دویست_و_سی_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

قبل از بیرون رفتن با استرس پرسید :کاری نکنن؟ حرفی نزنن؟

لبخندی به رویش زد و روی سرش را بوسید :نه عزیزم.

دست راست سونا را محکم در دستش گرفت و دراتاق را باز کرد و آرام آرام ،سمت پله ها رفتند .فیلم بردارها منتظر بودند ،خواننده ها هم با حضور عروس و داماد آهنگشایشان تغییر کرد ،همه خیره داشتند سونا و امیرارسلان را نگاه می کردند تقریبا کسی نلود که از زیبایی سونا را تحسین نکند ،در دل نگوید واقعا زیباست .

رقاصها شروع کردند به رقصیدن ،سونا و امیرارسلان مکثی کردند بخاطر رقص آنها ،آی‌سان کنار محمد علی ایستاده بود و داشت با خوشحالی دخترش را نگاه می کرد ،اشکی که از سر خوشحالی سرازیر شده بود را با دستمالی خشک کرد .محمد علی خطاب به آی‌سان گفت بسیار خوشحال است که دنبال آنها گشته و پیدایشان کرده ،و در دل گفت چه خوب که زمانی رهنا قسمت او نشده و الان این دو نفر قسمت هم شده اند.

همه مهمان‌ها چه با خوشحالی چه با حسرت از عروس و داماد استقبال کردند جز دیبا و شهریار.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

دیبا سونا را مثل مدوسا می دید ،جادوگری که همه را از راه به در می کرد ،جز او.
کسی که شهریار داشت با خصومت نگاهش می کرد .
امیرارسلان بود؛ برعکس این دو نفر همه خوشحال بودند و داشتند از جشن نهایت لذتشان را می بردند .
ارسلان بسیاری از دوستهایش را دعوت کرده بود ، انتظار حضور مهیار را نداشت حس میکرد بهانه ای بیاورد ،اما آمده بود .

ارسلان دست سونا را کشید و شروع کردند به رقصیدن ،معلمی برای سونا گرفته بودند و در این چند روز برای این رقص دو نفره آموزش دیده ،اما فرصت نشده بود با خود ارسلان تمرین کنند.

رقصشان آنقدر زیبا بود که اصلا نیازی به تمرین نبوده .ارسلان نهایتا از پهلوهای سونا گرفت ،بلندش کرد و چرخی زد .در گوش سونا گفت :فقط خوش بگذرون .خوانندهای خوبی را محمدعلی انتخاب کرده بود ،چراکه اجراهایشان به اندازه کافی خوب و سرگرم کننده بود.

دیبا منتظر فرصتی برای هم صحبتی و بدگویی با مهمانها بود اما همه بی نهایت سرگرم مهمانی و جشن بودند کسی وقتی برای صحبت و غیبت نداشت به خصوص با یک غریبه .فضای مهمانی کاملاً متفاوت از فضای مهمانی ای بود که تا به حال شرکت کرده بود.

وقت بریدن کیک بود ،تنها فرصتی که سکوت اعلام شد و محمد علی با تبریک این پیوند خجسته بین عزیزترین هایش یک سرویس بینهایت زیبایی را تقدیم سونا کرد و در مورد عمارت گفت همانطور که قول داده و چون هردو نوه اش عروسی اشان همزمان است سهم هردوی آنها میشود .سونا نمی خواست که همچین هدیه گران قیمتی را قبول کند ،اما ترجیح داد این را بعدا به محمدعلی و ارسلان بگوید.

کسی جانخورد چرا که در تولد محمدعلی وعده اش را شنیده بودند ،البته به جز چند فامیل آی‌سان ،شهریار و دیبا .
دیبا چنان جا خورده بود که نفس کشیدن را برای چند ثانیه فراموش کرد .عمارت را حاصل نگشته بود اما خب از وجباتش در این دو باری که آمده بود همه چیز مشخص بود.

#قسمت_دویست_و_سی_و_چهار
#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

همه جیغ و هورایشان به پا بود و آرازی که گوشه ای خودش را پنهان کرده بود بالاخره جلو آمد و سرویس طلایی حتی بزرگتر و درخشانتر از هدیه محمدعلی به سونا داد .امیر ارسلان دعوتش نکرده بود اما مطمئن لود که محمد علی دعوتش می کند ،بعد از اتفاقی که رخ داده بود زندگی آراز دیگر مثل قبل نبود ،دخترش داشت افسردگی شدیدی را طی میکرد ،مادرش دلواپس دخترش و خودش را سرزنش میکرد ،آراز و نیما هم فقط سکوت میکردند ،خانه اشان روز به روز ساکت تر از قبل میشد .

امیرارسلان در واکنش به هدیه ی او فقط سرش را تکان داد ،اما سونا تشکر کرد برای حضور و هدیه اش .

آتش بازی بخش آخر جشن بود ،سونا و ارسلان سوار ماشین شدند و تا رفتن مهمان رفتند چرخی بزنند و

کمی تنها باشند .ارسلان صدای آهنگ را ریاد کرده بود ،دست سونا را در دست داشت و همراه با آهنگ برای سونامی خواند.

نیم ساعتی بود بی مقصد از خیابانی به خیابانی دیگر میرفتند ،ماشین را نگه داشت و صدای آهنگ را کم کرد :خوش گذشت بهت؟

سونا :خیلی ،مرسی .

ارسلان :برای جشن باید از پدرجون تشکر کنیم ،من خودم هم سورپرایز شدم.

سونا :راستی در مورد خونه من نمی خوام که...

ارسلان :به پدرجون گفتم کلش به نام تو باشه.

سونا سر عقد مهریه نخواسته بود ،حتی با اصرارهای فراوان محمدعلی یک بار قرآن و آینه و شمعدان کل

مهریه‌ای بود که عاقد اعلام کرده بود و حالا امیرارسلان دوست داشت به این شکل برایش جبران کند.

سونا :من نمی تونم همچین چیزی رو قبول کنم ،این خار...

امیرارسلان :اگر می تونی پدر جون رو راضی کن ، الانم ول کن مهم نیس .باید برای خودمون هم بلیط کیش می گرفتم !

سونا خندید ،اما امیر ارسلان جدی بود.

امیرارسلان :فردا بریم رامسر؟ دو سه روز؟ یا الان برنگردیم خونه ،بریم...

سونا :لباس ندارم ،امشب بریم خونه اما مامان که برگشت بریم رامسر ،قول.

مهمان‌ها هم رفته بودند .محمد علی با خستگی تمام تا رفتن همه مهمان ها ،صبر کرده بود و بعد از رفتنشان برای استراحت به اتاق خودش رفته بود .همه رفته بودند و جز شهریار و دیبا.

آی‌سان سعی کرده بود در چند ساعت مراسم همه چیز را فراموش کند و به شهریار و کاری که کرده فکر نکند ،کار راحتی نبود .اما واقعا تلاشش را کرد ،حال که این دو نفر جوری نشسته بودند که انگار آنها صاحب خانه بودند و بقیه مهمان نمی دانست چه کند ! اما اولین الویتش این بود که از این خانه بروند و اگه قرار بود دعوا کنند این دعوا در خانه‌ی محمد علی نباشد.

آی‌سان :پاشو شهریار پاشو بریم ,کجا می مونی؟ منم میام بریم ببینم چه خاکی به سرم کردی.

دیبا :خاک؟ فعلا که عمارت نصیبت شده !شهریار رو از سر راه پیدا کردین؟ همه چی برای سونا ،شهریار

حتی حق نداره اینجا بشین.

رو به شهریار گفت :سنگ کی رو به سینه می زدی؟ کسایی که تو رو از خودشون نمی دونن؟

#قسمت_دویست_و_سی_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

شهریار سنگ کسی را جلوی دیبا به سینه نزده بود . آی‌سان بی توجه به دیبا دوباره رو به شهریار گفت سریع از این خانه بیرون بروند .دیبا بود که طاقت نمی آورد.

دیبا:می بینی؟ تو رو حتی لایق نمیبینن خونه ی دخترش بمونی ،همه کار برای دخترت کردی برای پسرت چی ؟ الان برای ما می‌خوای چیکار کنی؟

آی‌سان یک زمانی در تله‌ی کلک های مادر دیبا افتاد

،و درسش را خوب پس داده بوده ،حالا دیگر دیبا اگر تا خود صبح هم سعی می کرد از همان کلک ها استفاده کند محال بود دوباره گرفتار شود .بب اهمیت به دیبا به شهریار نگاه می کرد و می گفت منتظر است و این دیبا را عصبانی می کرد .تمام شب با حس اینکه در حق او بی انصافی شده است سپری کرده بود و حالا این نادیده گرفته شدن بیشتر او را عصبی میکرد.

دیبا :ما جایی نمیریم شهریار هم پسرت ،اندازه دخترت حتی بیشتر حق داره ،مادرای مردم جونشون رو هم برای پسرشون میدن ،هر چی دارن و ندارن رو میدن به پسرشون اونوقت مادر تو...

آی‌سان :شهریار بلند شو ،از صبح سرپا بودم خسته ام . می بینی که اینجا صاحب خونه نیس تعارفت کنه برای موندن ،جایی هم نداری ،بلندشو ،خودت کم بودی ، دردسرهات تمومی نداشت یکی دیگرم انداختی دنبالت.

دیبا :شهریار می خوای عین گاو زل بزنی و هیچی نگی؟ مثل بچه های یتیم و بی کس و کار اومدی،مامانم دلش برات سوخت ،قبول کرد عقد کردیم اما دلیل نمیشه اجازه بدم بهم توهین شه.

شهریار بیشتر از اینکه نداند چه بگوید چه کند ،از رفتار دیبا جاخورده بود ،این مدتی که با هم ارتباط داشتند ،همچین برخوردی نمی کرد .جز لوندی از او چیزی ندیده بود حتی هر چیزی که خواسته بود را هم با ناز خواسته بود نه دعوا و جنجال ،و حالا رفتاری می دید ،چیزهایی میشنید که دست و پایش را گم کرده بود.

آی‌سان :پس یتیم شدی ،پس بذار برات واقعی اش کنم از این به بعد مادری به اسم آی‌سان نداری .تا صبح بشین خونه ی مردم تا خودشون بیرونت کنن.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین

میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

آیسان رو گرفت ،تنهایشان گذاشت به اتاق سونا پناه برد ،صدای دیبا را میشنید که داد و بیدار می کرد و از شهریار می خواست کاری کند ،آی‌سان بیچاره فقط در دل دعا می کرد سونا و امیرارسلانن دیر برگردند .اگر به انتخاب دیبا بود از سرلج و لجبازی هم که شده آنجا می نشست ،اما شهریار بی هیچ حرفی بلند شد و به سمت در رفت ،دیبا به دنبالش رفت اما با اعتراض اینکه کجا می رود؟!

شهریار :چیه میخوای جندتا نمایش دیگه اجرا کنی؟ بعدش بیرونم کنن؟

دیبا :بلد نیستی برای حقت بجنگی؟

با دستش اشاره ای کرد و برو بابایی گفت و در را باز

کرد اما دیبا تهدیدش کرد که اکر برود او همه چیز را بهم میزند .

شهریار :هر کاری عشقت میکشه بکن .

کاری که دلش می خواست انجام دهد این بود که یک دل سیر سونا را کتک بزند شاید دلش خنک شود ،اما الان فقط توانست سلانه سلانه دنبال شهریار برود . شهریار دم در مشغول گرفتن تاکسی بود تا برگردند هتل ،خبری از تاکسی نبود ولی همان موقع بود که سونا و امیرارسلان برگشتند.

امیرارسلان :عزیزم تو برو تو ،من میرسونمشون .

سونا از شهریار چشم گرفت :لازم نیس ،خودشو...

ارسلان :دیروقته عزیزه دلم.

#قسمت_دویست_و_سی_و_شش

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

در واقع فقط نمی‌خواست با پیدا نکردن ماشین باعث شود که شهریار و دیبا شب را بمانند .شیشه را پایین داد رو به شهریار گفت منتظرش بماند ،داخل رفت و سونا را دم عمارت پیاده کرد ،سونا به جای پیاده شدن نگران نگاهش کرد .ارسلان دستش را گرفت و فشرد : نگران نباش عزیزم بروتو ،زود می یام.

گونه سونا را بین دو انگشت گرفت و آرام کشید.

بر عکس تصویر ارسلان شهریار دوست نداشت سوار ماشین او شود .دست دیبا را گرفت و گفت تا جایی پیاده بروند اما دیبا قبول نکرد :دیوونه شدی؟ با این کفش ها تا کجا پیاده برم؟

امیرارسلان ماشین را مقابل آنها نگه داشت ،دیبا بدون هیچ مکثی سوار شد اما شهریار نه .

ارسلان رو به دنیا پرسید :قصد نداره سوار شه؟

دیبا :توهینی نمونده که بهش نکرده باشین چه انتظاری داری!

ارسلان متحیر از جواب او ،گوشی را برداشت و با مروی تماس گرفت :برو پایین به نامزدت بگو رانند پدر جون داره میاد ،نخواستین هم که راه بازه خوش اومدین.

دیبا :این مدل جدید مهمون نوازی؟

امیرارسلان :تو دقیقاً مهمون کی حساب می شی؟ برو پایین!

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان

نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

دیبا :سونا و مادرش شما رو جادو کردن ،اصلا متوجه نیستین دارین چیکار می‌کنین ،متوجه رفتارهای اشتباهتون نیستین .اینها اصلا تو شان شما نیس.

امیرارسلان کامل برگشت سمت دیبا چراکه صندلی عقب نشسته بود :میری پایین یا خودم پیادت کنم؟
دیبا با لجبازی سریع تکیه داد به صندلی :من نصف شبی وسط خیابون نمی مونم تا راننده بیاد همین جا منتظر می مونم.

از وقاحت بینهایت این دختر حیرت زده بود .او زمانی فقط به سونا گفته بود به او اعتماد ندارد ،مثل پدربزرگش گول او را نمی خورد و با این حرف سونا تصمیم گرفته بود که از خانه‌ی آنها برود اما الان داشت دیبا را علنا و مستقیم بیرون میکرد اما دیبا انگار غرور نداشت .

_برو پایین برای شوهرت ناز کن .

دنیا از جایش تکان نخورد ،او پیاده شد و شهریار را صدا زد که بیاید زنش را پیاده کند .شهریاری که سرش در گوشی بود و با حرص داشت روی صفحه میزد ،امیرارسلان را با چشم های قرمز نگاه کرد،از شدت حرص چشم هایش کاسه ی خون شده بود .
نگاهی به ارسلان و نگاهی به دیبا که در ماشین بود انداخت .به سمت ماشین رفت و در را باز کرد به دیبا گفت پیاده شود اما تا دیبا گفت تا آمدن راننده همانجا مینشیند متوجه شد چرا ارسلان همچین حرفی زده .

نمیخواست بیشتر از این جلوی امیرارسلان احساس حقارت کند .دست انداخت و عملا دیبا را به زور از ماشین پیاده کرد .واقف بود که خودش هم شخصیت فوق العاده ای ندارد ،خودش هم شخصیت فوق العاده ای نداشت اما در این چند ساعت متوجه شده بود حق با آی‌سان بوده و با این عقد بزرگترین اشتباه زندگی

اش را کرده.

خیلی طول نکشید که مروتی برسد ،در خیابان بودند که سوارشان کرد ،دیبا گریه میکرد و از رفتار شهریار شکوه و شکایت ،تهدیدش می‌یکرد وقتی برگشتند پدرش حسابش را می‌رسد .

*

سونا :ارسلان بدو خب دیر شد!

ارسلان :اومدم عزیزم ،هنور آفتاب بیرون نزده.

سونا :می خواییم تو آفتاب شنا کنیم.

#قسمت_دویست_و_سی_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

مامان بعد عقد ما زیاد نموند ،درواقع بیشتر نگران شهریار بود .میخواست هرچی زودتر برگرده تا ببینه دیبا و شهریار واقعا عقد کردن یا شهریار دروغ گفت ، تا مامان برگشت خونه ،ارسلان دیگه بیخیال سفر رامسرمون نشد ،گفت قول دادم .نزدیک ساعت هشت شب بود که رسیدیم تو راه بهم گفته بود میتونیم تو دریا شنا کنیم ،تجربه نکرده بودم ،شنیدنش اینقدر ذوق زده ام کرده بود که دوست داشتم سریع بریم برای شنا.
تمام مدت رانندگی کرده بود اما حتی حاضر نبود بخوابد ،مثل بچه ها بعد از شام به زور متقاعدش کردم بخوابیم تا صبح شنا کنیم.من حتی لباس شنام رو پوشیده بودم و اون هنوز روی تخت بود .
_پاشو پاشو ارسلان .نیایی تنها میرم .
بالش رو از روی سرش برداشت ،چشمش رو نصفه نیمه باز کرد :نشنیدم چیکار میکنی؟
صداش خواب آود بود ،روش خم شدم و گونه اش رو بوسیدم با ناز گفتم :بریم باشه؟

نگاهی بهم کرد ،چشمش به یقه ی مایویی که پوشیده

بودم افتاد ،دیگه از صورتم چشم گرفت .آروم روی شونه اش زدم :ارسلاان.

باورم نمیشد ،شبیه فیلم هایی بود که ندیده بودم اما ارسلان میگفت اولین فیلمی که تو سینما خارج از ایران دیده بود همچین صحنه ای داشته ،باورش نمیشد من اون فیلم رو ندیدم و گفت حتما باید باهاش نگاه کنم.
دستش رو گذاشت دور کمرم و تو گوشم گفت :البته تو اون فیلم خانمه لخت بود مثل تو لباس غواصی نپوشیده بود.

تا رسیده بودیم به ساحل گفته بود لباسم رو دربیارم و بیام تو آب ،به بهونه ی اینکه کسی میبینه قبول نکردم اما مم از خودش خجالت میکشیدم .اما وقتی بهش میگفتم باهاش معذبم ناراحت میشد .
سرش رو جلو آورد و آروم من رو بوسید .
امیرارسلان :سردت نیس؟
سرم رو تکون دادم :نه ،خیلی خوشگله .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :مطمئنم اگه لباست رو دربیاری بیشتر لذت میبری .

با خنده فاصله گرفتم ازش اما اون شونه ای تو آب بالاانداخت :عزیزم من بخاطر خودت میگم .

دوباره خودش رو جلو کشید و دستش رو دور کمرم انداخت و من رو به خودش نزدیک کرد.

_من که قرار بود دیشب ببینم شنا رو بهونه کردی من رو خوابوندی .

تا بخوام بگم دیگه چی سرش رو پایین برد و شروع کرد به بوسیدن گردنم .این آدم یا من رو خوب بلد بود یا اینکه....

وقتی ناخودآگاه خودم رو کشیدم بالا سرش رو جدا کرد :بلدی شنا کنی؟
با آره ی من دستم رو کشید و کاملا رفتیم زیر آب.
از نظر من زمان زیادی نگذشته بود اما امیرارسلان میگفت بدون شک بیستر از دوساعت است که در حال شنا کردن هستیم ،و هوا دیگر کاملا روشن بود ،ممکن بود کسی آن طرفها باشد .
از آب که بیرون آمدن احساس گرسنگی داشتم و سرد بود ،حوله را روی دوشم انداخت و تا داخل ویلا دوییدیم .میخواستم دوشی بگیرم و غذایی آماده کنم اما برنامه ای که من در ذهنم داشتم با برنامه ی ارسلان انگار یکسان نبود ،دستم رو کشید و وسط سالن و شروع کرد به بوسیدنم .این بار مثل وقتی که تو آب من رو بوسید نبود .طولانی شدنش باعث شد کمی به عقب هولش بدم ،تایم طولانی ای تو آب بودم و الان ...

واقعا نفس کم آوردم .میخواست دوباره سرش رو جلو بیاره اما تا سرم رو عقب بردم انگار به خودش اومدو کمی آشفته نگاه کرد .
_یه لحظه اسپری ام رو بردارم.

#قسمت_دویست_و_سی_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

نمیخواستم بترسونمش یا حس بدی بدم اما واقعا نفس کم داشتم .حتی نمیخواستم باعث شم بخواد فاصله بگیره اما خواسته یا ناخواسته باعثش شدم .چون حتی وقتی دوش گرفتم و خودم رو تو بغلش جا کردم ،فقط روی کاناپه برام جا باز کرد ،روی سرم رو بوسید و گفت یکم بخوابم .
خستگی باعث شد خوابم ببره ،وقتی بیدار شدم کنارم نبود .هنوز سردم بود ،خودم رو بغل کردم و کف دست هام رو روی بازوهام کشیدم .تو ویلا نبود ،یا شاید هم جای دیگه ای خوابیده بود ،بلند شدم گوشیم رو پیدا کنم

تا بهش زنگ بزنم اما در باز شد ...خودش بود.

ارسلان :بیدارشدی؟
_کجابودی؟
لبخندی به لحن دلخورم زد .دستهاش رو برد بالا.
_گرسنه نیستی؟

چقدر حس ترک شدن حس وحشتناکی بود ،میدونستم نمیره اما نبودنش باعث شده بود فکرکنم نکنه....

_فکر کردم رفتی.
داشت میرفت سمت آشپزخانه با جمله ی من حیرت زده برگشت سمت من :چی؟

کیسه هایی که تو دستش بود روی زمین گذاشت و اومد سمت من :کجا رفتم؟
با تلخی پرسید ،شاید هم با جدیت.
شونه ام رو گرفت و سرش رو تکون داد :کجا رفتم سونا؟ این چه حرفیه؟

_نه یعنی ...ببخشید یه لحظه بیدارشدم...

_یه لحظه بیدارشدی فکر کردی من زنم رو گذاشتم و رفتم؟ اعتماد تو به من...

_نه ارسلان ...فقط ...صبح کلی شنا کردیم ...تو آب بودیم ...من ...

سرم رو انداختم پایین گفتم :پست نزدم.

من رو کشید سمت خودش و دستش رو حلقه کرد دورم :عزیزه دلم ...این چه حرفیه ...من قرار نیس با بوسه هام تو رو خفه کنم .خسته بودیم دوتامونم .

پس من چرا این حس رو داشتم که انگار بهش برخورده.

_بهت برنخورد؟

خودش رو عقب کشید :چی بهم بربخوره سونا؟ چی برام مهمتر از حال توا؟

_ببخشید.

روی سرم رو بوسید :بیا غذا بخور تا فکرهای بد دیگه ای نکردی .دلت بوس میخواد بیا بپر من رو ببوس .
من خوشحالم میشه .
قدمی برنداشته برگشت :سونا این چه فکریه؟ من اصلا بایکی وان نایت استند هم داشته باشم ،باز اینطور بهش بی احترامی نمیکنم بیخبر برم.

_چی؟

چی با حیرت من باعث خنده اش شد ،اما این اصلا خنده دار نبود.

_جدی بودی؟

صندلی رو کشید :بیا بشین بعد.

_نمیخوام برو با وان نایت استندت غذا بخور.

مچ دستم رو گرفت و کشید ،بغلم کرد و یهو بلندم کرد روی میز نشوند :خوشگلم...

صورتش رو کمی نزدیک تر آورد :من با دوست دختر خودم ،نامزدم زنم هنوز تجربه اش نکردم چه برسه...

_حرفت این حس رو نمیده ک...

_من مثال زدم .در مورد گذشته هم که گذشته .

تو چشم هاش زل زدم .گذشته ای که گذشته بود ...
گذشته بود اما پیش کشیدن حرفش ...
_برو کنار.
_مگه نمیخواستی من رو ببوسی.

_وان نایت اس....

_سونا!

سونا کشدار و با هشدارش باعث شد پسش بزنم .قهر کرده بودم اما اون نمیومد منت کشی ،من فقط تنها و گشنه تو تاریکی اتاق نشسته بودم .همش داشتم با خودم کلنجار میرفتم ،من داشتم سفرمون رو خراب میکردم؟

#قسمت_دویست_و_سی_و_نه
#صدای_بی_صدا
#مسیر_زندگی

در اتاق رو که باز کرد انگار از تاریکی جا خورد ، چراغ رو روشن کرد نور چراغ اذیتم کرد چشم بستم.

_میتونی قهر کنی و غذا هم بخوری.

چپ چپ نگاهش کردم .واقعا میخواست من قهر

بمونم؟ بلند شدم ،چشم ازش گرفتن و خواستم از کنارش رد شم اما دستش رو جلوم سد کرد و اجازه نداد .

_چرا قهری؟
نگاش کردم اما قبل من اون ادامه داد :من باید دلخور باشم.

سونا :تو متوجه شدی که چی گفتی به من؟

-یه مثال بود.

سونا :باشه پس منم میتونم بگم کسی که باهاش وان نایت استند داشتم من رو بوسید حتی بعد اینکه نفس کم...

مچ دستم رو یکم زیادی محکم و خشن کشید .عصبانی نگاه کرد ،نفسش رو بیرون داد :مثال بدی بود ،معذرت میخوام .

مچم رو کشیدم درد میکرد ،با دست دیگم ماساژ دادم : نمیخوام .

_غذا رو بخوریم بعد قول میدم کاری کنم آشتی کنی باهام .

بی توجه بهش رفتم سراغ غذا .میز رو چیده بود . زیرچشمی نگاهش کردم اما اون داشت مستقیم نگاهم میکرد .خوشمزه بود ،فکر کنم دید دارم با اشتیاق میخورم گفت :غذای اینجا خیلی خوشمزه اس ،پدرجون هم دوست داره .یکم دوره .اومدنم طول کشید بخاطر دور بودنش بود .

نگاهش کردم و شونه هام رو بالا انداختم .

_میخوای شب بریم بیرون .

باز شونه هام رو بالا انداختم.

_میتونیم خونه هم بمونیم فردا بریم هرجا خواستی.

دوباره شونه هام رو بالا انداختم .اون اگه امیرارسلان همیشه بود عصبانی میشد اما الان فقط خندید .
نمیخواستم عصبانیش کنم اما کمی کلافه چرا ...اما اونم شمشیر رو از رو بسته بود قصد عصبانی شدن نداشت .

برای جمع کردن میز کمکش نکردم ،رفتم به مامان زنگ بزنم ،میدیم هرچند ثانیه یه بار برمیگرده و نگام میکنه .منتظر بود تماسم تموم شه ،حتی مامان هم حرفش تموم شده بود اما من عمدا کشش میدادم .
_سونا بیا چایی دم کنیم بلد نیستم .

ای سان :برو مامان برو بهتون خوش بگذره .مراقب باش .

صداش رو شنید و بیچاره باورش شد ،ارسلان چایی

نمیخورد .روی مبل نشستم و اینستاگرامم رو باز کردم .

ارسلان :با شمام سونا خانم .

_تو چایی میخوری؟

_من نه اما تو دوست داری .

_وقتی بلد نیستی پس نیازی نیس ،خودم بخوام دم میکنم.

کنارم نشست با فاصله ،یه نگاه سریع بهش کردم ،زل زده بود به صفحه ی گوشیم .عمدا قسمت پیام ها رو باز کردم .من اهل لجبازی نبودم ،اما انگار تو شرایطش قرار نگرفته بودم و من هم بلد بودم لجبازی کنم .اما زمان اشتباهی بود چون یکی از پیامها از یه غریبه ی نری بود که نوشته بود "شبی چند؟ "و متاسفانه دیر بود برای دور کردن صفحه و یا خوش

کردنش .چون ازم گرفت و پرسید آیا میشناسمش؟ نمیشناختم اما برای خانمهایی که پیج پابلیک داشتن از این پیام ها گاهی شاید هم زیاد ارسال میشد.

با گوشیش از صفحه ام عکس گرفت و با کسی تماس گرفت :ارسلان به کی زنگ میزنی؟

واقعا میخواست برای همچین پیامی از اون فرد شکایت کنه؟ محال بود به جایی برسه اما گوشش شنیدار نبود .تا آخر شب هم دمغ بود و تو خودش نه جایی رفتیم ،نه صحبتی کردیم و این شد اولین سفر دونفره ی ما....

#قسمت_دویست_و_چهل
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

امیرارسلان صبح زود بیدارشد ،سونا هنوز خواب بود .میدانست دیشب باید خودش را کنترل میکرد و ناز

سونا را میکشید اما با بحث بدی که داشتند و بعد آن پیام دیگر نتوانست خودش را کنترل کند .ترجیح داد سکوت کند.
حالا دیگر میترسید بدون خبر تنهایش بگذارد ،خودش را سمت سونا کشید و بوسه ای آرام به پیشانی او زد ، سونا پلکی زد .

ارسلان زمزمه کرد میرود نان تازه بگیرد .
سونا :منم میام.

_زوده عزیزم یکم بخواب .

دیشب سونا همش تکان میخورد حدس میزد بیدار بوده فقط خودش را به خواب زده .

سونا :نه میام.

روی تخت نشست ،داشت موهایش را کنار میزد که ارسلان سرش را جلو برد و گونه ی او را بوسید.

_صبح بخیر خوشگلم .

سونا مردد نگاهش کرد .ارسلام دوباره جلو رفت و هردو چشم های او را بوسید :جانم؟

سونا :تو خواب چی دیدی؟
_دیروز رو فراموش کنیم .باشه؟

سونا هم به اندازه ی او نمیخواست بحث جدیدی را پیش بکشد .سرش را برای تایید تکان داد ،ارسلان صورتش را نزدیک دهان او برد :پس بوس صبح بخیر .

سونا لب هایش را غنچه کرد تا گونه ی او را ببوسد اما ارسلان در کسری از ثانیه نظرش عوض شد و سرش را چرخاند تا آن بوسه نصیب لبهایش شود .سونا جاخورده داشت سرش را عقب میکشید اما ارسلان دستش را پشت سر او گذاشت و فرصت نداد دور شود

و همین یک بوسه ادامه پیدا کرد و بیخیال صبحانه و نان تازه شدند .
امیرارسلان از واکنش هایی که سونا این مدت داشت شک نداشت که بار اول اوست و تجربه ای ندارد .قبل از آمدن به رامسر هم سرچ کرده بود تا اذیتش نکند ، هم دلش میخواست اما به همان اندازه هم میترسید ، روز قبل هم واقعا از سر نکرانی و ترس اینکه با یک بوسه نفس کم آورده و ممکن است رفته رفته بدتر شود عقب کشیده بود ،احساس پس زده شدن نکرده بود.

بعد از یک سفر پنج روزه به تهران برگشته بودند ، همه چیز خوب پیش رفته بود و دلخوری ای بینشان نمانده بود .روزهای خوبی رو سپری کردند ،دست کمی از ماه عسل نداشت .از وقتی هم برگشته بودند امیرارسلان اجازه نمیداد سونا در اتاق خودش بخوابد .
امروز قرار بود بالاخره کار دفتر امیرارسلان را شروع کند .امیرارسلان واقعا خوشحال بود ،بخش اصلی خوشحالی اش حضور سونا بود که قرار بود ساعتهایی از روز را قرار بود پیش او باشد.حتی در

وهله ی قبول نمیکرد جای دیگری برود و میگفت پیش سونا به کارهایش میرسد .به زور قانعش کرد که هم بخاطر گچکاری نمیشود و همینطور او ترجیح میدهد تنها باشد تا تمرکز داشته باشد .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا با دیدنش سریع از ماشین پیاده شد :چرا اینجایی؟
امیرارسلان :یه مرد خوب نباید بیاد استقبال نامزدش؟

سونا از اقای مروتی برای رساندنش تشکر کرد و امیرارسلان دستش را در دست گرفت :کجا بردی وسائلت رو؟

امیرارسلان :یه اتاق کوچیک خالی بود فعلا اونجام.

سونا :سعی میکنم زود تموم کنم اذیت نشی .

امیرارسلان دست او را کشید و داخل آسانسور بردش با زدن دکمه آسانسور گفت :نیازی نیس ،اما زیادی خوشگل نکردی برای یه روز کاری؟

#قسمت_دویست_و_چهل_و_یک

#مسیر_زندگی

#صدای_بی_صدا

سونا حتی آرایش نکرده بود :سر به سرم نذار ،آرایش هم نکردم ،آبروت رو نمیبرم اینجوری؟

دستی که گرفته بود را رها کرد و دستش را برد دور شانه ی سونا :آرایش میکردی قرار بود چه طوفانی اینجا به پا کنی؟

سونا :تو همچین زبونی داشتی من خبر نداشتم؟

امیرارسلان لب تر کرد :بس که توجه نمیکنی خوشگلم .

با رسیدن آسانسور به طبقه ی مورد نظر سونا خودش را کشید عقب تا امیرارسلان دستش را بردارد .دستش رد هوا ماند ،چشم هایش را گرد کرد و سرش را خم کرد سمت سونا :این چی بود الان؟

_داریم میریم داخل شرکت .

امیرارسلان :اینجا شرکت من .

سونا شانه ای بالا انداخت و باگفتن شرکت من نیست به سمت در رفت .ارسلان با قدمی خودش را به او رساند و دست او را در دست گرفت ،کمی خودش را به سمت او کشید و در گوشش گفت :هرچی من دارم مال همسرمه .فرقی نداره .

با نگاهی به اتاق خالی و ابزار لبخندی زو به

روزهایی که کار میکرد ،ارسلان اجازه نداده بود هیچ ابزاری را امانت بگیرد ،و همه چیز را سفارش داده بودند.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

امیرارسلان :تکمیله همه چی؟

سونا :فکر کنم .

جلوتر رفت و از پشت سر بغلش کرد :خوبه .

سرش را برد به گردن سونا ،داشت دماغش را روی گردن او میکشید :توام بهتره بری سرکارت.

امیرارسلان :چه زود خسته شدی ازم .

سونا :بخاطر حضور من از کارت نمون ،تو که همش سرکاری.

گونه اش را آرام کشید :داری شکایت میکنی از کار کردنم؟ میخوام بدونم چطور کار میکنی.

_فعلا مونده تا برسم اون بخش ،باید روی دیوار طراحیش کنم.

امیرارسلان :تو شروع کن ،چرا اینجا صندلی نذاشتن ، الان میگم بیارن .چیز دیگه ای میخوای؟

سونا نگاهی به اطراف کرد :یه میز برای طرحهام یکم سایز کاغذهام بزرگه.

امیرارسلان :باشه عزیزم .چند دیقه ای حلش میکنم .

*

سه نفر باهم یک میز بزرگ و یه صندلی برام آوردن . با رفتنشون به زور امیرارسلان رو فرستادم سرکارش اصرار میکرد میخواد کار رو ببینه ،اما من وقتی کسی دور و برم بود نمیتونستم تمرکز کنم .کمی سکوت و تنهایی میخواستم تا بدونم باید چیکار کنم.

#قسمت_دویست_و_چهل_و_دو
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

اما خب امیرارسلان قصد نداشت همچین خلوتی بهم بده ،ده دیقه هم نشده بود که رفته بود منشیش با یه سینی پر خوراکی اومد پیشم .گفت ارسلان ازش خواسته و با تاکید گفت ارسلان گفته هرچیزی نیاز داشته باشم بهش بگم.

_نه ممنونم چیزی لازم ندارم ،لطفا اگه کسی خ...

حرفم رو خوردم ،جز ارسلان کس دیگه ای بدون شک وارد این اتاق نمیشد ،برای ارسلان هم خوبیت نداشت که به همکارش بگم راش نده ،گوشیم رو برداشتم و براش نوشتم چیزی برام نفرسته بذاره تمرکز کنم.

هدفونم رو روی گوشیم گذاشتم و آهنگی‌رو پلی کردم . هرچی روی کاغذ کشیدم دیدم موقع انتقال قرار اذیت شم ،مداد رو برداشتم و روی دیوار طرح رو زدم .

چیزی نمونده بود که تموم کنم قسمت طراحی رو ، دستی دور شکمم حلقه شد ترسیده جیغی زدم ،غیر امیرارسلان نمیتونست کسی باشه اما به قدر غرق بودم تو طرح و آهنگ که اصلا فراموش کرده بودم کجام . چون هدفون تو گوشم بود و صدای خودم رو خوب نمیشنیدم جیغم به حدی بلند بود که بتونم بشنوم دارم جیغ میزنم اما این صدا برای بقیه فراتر از یه صدای عادی بود .دستها ولم کردن و من با باسن خوردم زمین .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

اومد سمتم ،هدفون رو پس زد :منم سونا .

نفسی از سر آسودگی کشیدم اما تا سرم رو بلند کردم و تقریبا همه ی همکارهای ارسلان رو دم در دیدم ،با خجالت خودم رو پشت شونه ی ارسلان قایم کردم .
صدای خانم جلیلی بود :خوبین؟

امیرارسلان کمی تند گفت در رو ببندن .

امیرارسلان :خوبی؟ چرا ترسیدی؟ غیر من کی جرات میکنه بغلت کنه؟

با کمکش بلند شدم :نه اصلا محو بودم انگار تو این دنیا نبودم .وای آبروت رو بردم .

روی سرم رو بوسید جای جواب دادن به حرفم گفت : حاضر شو بریم ناهاربخوریم .

سونا :نه بذار همه برن بعد من میرم خجالت میکشم .

امیراسلان:مشکلی نیس سونا .فکر نمیکردم بترسونمت .ساعت یکه گشنه ات نشده؟

با چشمش نگاهی به اطراف کرد با دیدن سینی ای که فرستاده بود :چیزی هم نخوردی .

_محو کار که میشم فراموش میکنم.

خودش رو خم کرد سمتم و صورتش رو روبه رو با

صورتم نگه داشت :اینجوری محو منم میشی؟

لحنش عادی نبود یا یه سوال معمولی نبود ،بلکه با حسادت پرسید .

با لبخندی و نگاهی به لب هاش گفتم خیلی بیشتر از اینها .

دستش رو برد روی گردنم با گفتن خوبه ی ارومی نزدیک تر شد و شروع کرد به بوسیدنم .من که دیگه اینجا آبروم رفته بود پسش نزدم بلکه همراهیش کردم .اما مسئله این بود امیرارسلان اگه متوجه میشد داری همراهیش میکنی دوز بوسه هاش خیلی بالامیرفت .بوسه زنان من رو برد سمت دیوار .قصد تموم کردن هم نداشت ،تقهذای که به در خورد باعث شد سریع فاصله بگیره و با پشت انگشتش لبش رو پاک کرد .داشت تند تند نفس میکشد :لبت رو پاک کن.

خودش سمت در رفت .آقا اراز بود رو به امیرارسلان

گفت بهش گفتن من جیغ زدم اتفاقی افتاده.

_چیزی نیس .حواسش نبود ترسید چیزی میخوای؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت در تا سلام کنم .اما قبل از اینکه حلوش ظاهرشم گفت :چیز میخواستم بگم میتونیم باهم ناهار بخوریم سونا هم اینجاس گ...

امیرارسلان :سونا خسته اس دارم میبرمش خونه .

لحن سرد و خشک امیرارسلان باعث شد سرجام بمونم .امیرارسلان در رو بست و آروم گفت :بریم؟

_من چرا میرم خونه؟

_خسته نشدی؟ از صبح اینجا مشغولی .

سرم رو چپ و راست کردم :نه .امروز کل روز رو میتونم بمونم بقیه روزها نه ،و اینکه من همیشه زیاد

کار میکنم.

#قسمت_دویست_و_چهل_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_نیازی نیس عجله کنی .

_امیرارسلان اینقدر لوسم نکن من همیشه زیاد کار میکنم.

دستش رو سریع انداخت دور شونه ام :و من دوست دارم لوست کنم و نمیخوام زیاد کار کنی.

_اون موقع دیگه این سونایی که هستم نیستم .منیت من رو از من میگیری.

ابروهاش رو بهم نزدیک کرد :منظور من این نیس.

سونا :پس اجازه بده کار کنم .

امیرارسلان :من نگفتم کار نکن خوشگلم .فقط نیازی نیس خودت رو خسته کنی .به نظرم برای امروز کافیه .ناهار بخوریم برسونمت خونه.

سرم رو چپ و راست کردم.

_نه امروز رو خالی ام تا شب میمونم .هرروز فرصت نمیکنم این همه بمونم.

امیرارسلان :به یه شرط؟
لبخندی زدم :چی؟

نکاهی به لب هام کرد :بیا بریم فعلا ناهار بخوریم تا بعد بگم به چه شرطی.

آقا آراز هنوز تو سالن پیش خانم جلیلی بود ،حس کردم زشت باشه بعد ناهار برگردم اینجا وجهه خوبی نداشته

باشه براش چون بدون شک خانم جلیلی هم دعوت اراز رو دم در شنید .سلام دادم و گفتم ما برناممون عوض شده داریم برای ناهار میریم .نگاهی به امیرارسلان کرد ،وقتی منم برگشتم نگاهش کنم دیدم داره با اخم به من نگاه میکنه نه پدرش.بدون شک آقا آراز هم متوجه بی میلی امیرارسلان شد اما باز قبول کرد .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

توی آسانسور جو بینهایت خفه کننده و آزار دهنده بود .ارسلان کمی با عصبانیت دست من رو تو دستش گرفته بود .نتونسته بود چیزی بگه .من خیلی هم مشتاق هم صحبتی با آراز نبودم ،یا حتی مطمئن بودم ما نمیتونیم حرف مشترکی باهم داشته باشیم.فقط

نمیخواستم معذب باشم موقع برگشت .
سرمیز هم نهایت تلاشش رو میکرد که باهامون صحبت کنه .و باز این من بودم که جوابی میدادم اما امیرارسلان سکوت و سکوت .

آراز :کی میخوایین عروسی بگیرین؟

این رو منم نمیدونستم ...ما داشتیم یه جا زندگی میکردیم .یه جا میخوابیدیم و یه مراسم نازمدی بینهایت مفصلی هم داشتیم .نمیدونم نیاز بود که حتما عروسی بگیریم یانه .امیرارسلان جوابی نداد باز مجبور سپم خودم بگم :نمیدونم صحبتی نکردیم .

آراز :بهار و تابستون فصلهای خوبی ان برای عروسی گرفتن .

_بله .

آراز :دوست داری عروسیت کجا باشه؟

با گفتن نمیدونم یا صحبت نکردیم باعث میشد احمق به نظر بیام اما واقعا فکری نداشتم چون راجبش فکری نکرده بودم .اینبار ارسلان کمکم کرد اما با تلخی : گفت که صحبتی نشده .
میدونستم نه بخاطر منه که امیرارسلان اینطور داره رفتار میکنه و نه چیزیه که تازگی داشته باشه ،اما چون یه سر صحبت من بودم این معذبم میکرد .

سونا :فکر میکنم همونطور که شما گفتین بهار یا تابستون فصل خوبی باشه ،عمو هم خیلی براشون مهم باید با ایشون هم صحبت کنیم.

#قسمت_دویست_و_چهل_و_چهار
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_برای چی دعوتش کردی؟
قبل از ما بلند شد و گفت کاری داره ،با رفتنش

امیرارسلان سریع توپید بهم .

_بهشون گفتی من رو میبری خونه ،من باهات برمیگردم شرکت .

_مهمه؟

دستم رو روی دستش گذاشتم :میدونم رابطتون خوب نیس...

_باتو هم مهربون نبوده .

خواستم با شوخی بحث رو ببندم و با خنده گفتم :توان اوایل با من مهربون نبودی .

اما نه تنها بحث تمام نشد بلکه بخاطر مقایسه ام با پدرش از دستم دلخور شد.

_مرسی از مقایسه ات .اگه سیر شدی بلند شیم .

_ارسلان من فقط شوخی کردم .

_با تشبیه شدن به کسی که تو زندگیم بیشتر از همه بدم میاد؟

اینکه هردوشون از من بدشون میومد حس اونها بود نه من ،اما اون صرفا این مقایسه رو دوست نداشت .دم رستوران با حالت قهر و دلخوریش گفت میرم خونه برسونتم یا برمیگردم سرکارم .ترجیح میدادم برنامه ام رو حفظ کنم .

تو آسانسور برعکس صبح و ناهار رفتن دستم رو نگرفت ،ظهر حتی اگه از دعوتم راضی نبود اما باز دستم رو تو دستش گرفته بود؛ اما الان با یه قدم فاصله ایستاده بود .آروم آروم خودم رو کشیدم سمتش و دسم توی دستش گذاشتم ،پس نزد حتی محکم نگه داشت . نفسش رو با صدا بیرون داد :لطفا دیگه همچین مقایسه ای نکن .

_منظور بدی نداشتم .

_میدونم .

حالا این من بودم که نمیدونستم از دلخوری بود که تمام بعدازظهر پیشم نیومد یا بخاطر جیغی بدی بود که زده بودم .اما من برای احتیاط حتی آهنگی پلی نکردم اما موش و گربه بازی شده بودم.گچی که درست کرده بودم برای پایه کار تموم شد و دیدم ساعت ۷ و ترجیح دادم بقیه رو بذارم برای روز دیگه ای .داشتم دستم رو میشیتم که صداش رو شنیدم داره صدام میکنه .

_اینجام.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون

با دزد شریک میشین.

دم در دستشویی ظاهر شد با نگاهی بهم گفت :کافیه برای امروز .

_تموم کردم دارم دستهام رو میشورم لباسم رو عوض کنم .تو کارت تموم شد؟

_نه میرسونمت بعد برمیگردم.

یکی میخواست به خودش بگه کم کار کن.

_تو این ترافیک؟ با آژانس میرم یا اقای مروتی .

به چهارچوب در تکیه داد و دستی روی صورتش کشید :خیلی خسته ای میگم مروتی بیاد.

_خودت خسته تری .

دستش رو روی چشمش گذاشت :من از جروبحث با چندتا زبون نفهم خسته ام .من نگفتم این جلیلی یه چایی برات نیاورده؟

به سمتش رفتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم :دلخور بودی ازم؟

_نه عزیزم چندتا جلسه ی بدون برنامه پشت سرهم داشتم .همین الان تموم شد.

سرش رو خم کرد و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت :برو یکم استراحت کن نخواب تا بیام.

دستی به گونه ام کشید :هرچند معلومه خسته شدی سرت به بالش نرسیده خوابت میبره .

_بیدارم کن اگه خوابم برد.

#قسمت_دویست_و_چهل_و_پنج

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

بینیم رو بین دو انگشتش کرفت :پس میخوای بخوابی.

_تا تو بیای استراحت میکنم .خیلی وقت بود کار دیواری انجام نداده بودم .وقتی دیوار رو نگاه میکنم انگار که کاری نکردم .اما کلی هم کار انجام دادم.

خواست بغلم کنه اما خودم رو عقب کشیدم :کتت کثیف میشه لباس کار تنمه .

تا دم در باهام اومد و سوار ماشین اقای مروتی کرد ، بهش گفتم منتظر بمونم باهم بریم اما گفت معلوم نیست که کارش چقدر طول بکشه.و گویا واقعا هم طول کشیده بود جون آخرین باری که ساعت رو چک کردم یازده و نیم بود و هنوز برنگشته بود .تو اتاق خودش خوابم برده بود .
با حس گرمایی روی لبم آروم بیدارشدم .بیدارشدن من

اروم بود اما بوسه ی امیرارسلان اروم نبود .فکر کنم متوجه شد پلکم پرید محکم تر بوسید.

_اومم .

هولش دادم کمی به عقب ،بلوزی به تن نداشت ، موهاش هم نم بود ابی به صورتم پاشید :کی اومدی؟ بی توجه به سوالم دوباره بوسید .

_یه ربع بیست دیقه ای هست.

دست بردم لای موهاش :موهات خیسه هنوز .یه چیزی بپوش.

فاصله که نگرفته بود اما باز نزدیک تر شد و زمزمه وار گفت :مطمئنی؟

_خوابم ارسلان .

گونه ام رو محکم بوسید :بخواب .

با لحنی که اون گفت بخواب دلم سوخت ،میخواست بلندشه دستش رو گرفتم و کمی خودم رو بالا کشیدم . اونقدردلش میخواست که حتی تعارف نکرد ،مستقیم سرش رو خم کرد و لب هام رو شکار کرد...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

بدنم درد میکرد ،نمیدونم بیخواب بودم باعث شده بود اینطور بدنم کوفته باشه یا اینکه ارسلان دیشب مطالبه ی زیادی داشت که نصف شبی من رو از خواب بیدار کرد.روی شکم خوابیده بود و ساعدش زیر سرش بود .روی دوشش رو بوسیدم و آروم گفتم میرم دوش

بگیرم .بعد سفرمون به رامسر و ترس من از رفتنش باهم قرار گذاشتیم حتی اگه خواب باشیم بهم خبر بدیم قبل بلند شدن از روی تخت.
بیدارشد و نگاهی بهم کرد و بعد بینش رو چند بار مالید روی ساعدش :ساعت چنده؟

_هشت .

چرخید به سمتم و با دستش من رو انداخت تو آغوشش :دیرمیشه باهم دوش بگیریم.

_اگه عجله داری اول تو دوش بگیر.

روی سرم رو بوسید ،صداش هنوز خواب آلود بود :نه میخوام پیشم باشی .حالا لذت دوش گرفتن با همچین خانم سکسی ای هم که یه چیز دیگه اس.

تلاش اون دلبری بود و خب موفق بود ،خوب میدونست چطور میتونه قانعم کنه و دلم رو بلرزونه .

همه چیز بین من و ارسلان خوب پیش میرفت اما به همون اندازه همه چی بین شهریار و دیبا داشت روز به روز بدتر میشد .پدر دیبا وقتی کار از کار گذشته بود اومده بود دم خونمون و با مامان صحبت کرده بود ،مامان لفظا آب پاکی رو ریخته بود روی دستش که وقتی تک و تنها پاشد اومد خونتون چرا بهش دختر دادین .نهایتا هم گفته بود به زنت بگو سهم من رو بده تا من براش خونه بخرم .اما اگر گوششون بدهکار بود که به این نقطه نمیرسید .مامان هرچی میگفت شهریار پشیمون اما من نمیتونستم باور کنم؛ هرچند عملا پشیمونی هم فایده ای نداشت .چیکار میتونست بکنه؟ شهریار بین دعوا و بحث ها گفته بود میرود و اقدام میکند برای طلاق و در واقع بابای دیبا آمده بود مامان را تهدید کند که اگر شهریار همچین خطایی بکند او را زنده نخواهد گذاشت.

آیسان :خیالم از تو راحته .یه روز از دست شهریار دق کنم بمیرم باز تو...

_مامان این چه حرفیه .خیال تو راحته؟ خیال من چی؟ من چقدر بگم بیا اینجا خونه بگیریم .

_تو داری عروسی میکنی بری خونه ی خودت من کجا بیام.

_مامان من اینجام .تو این شهرم .شهریار هم داره میره خونه ی خودش فکر میکنی میاد یه سری بهت میزنه؟ بیا اینجا بذار خیال منم راحت باش.

#قسمت_دویست_و_چهل_و_شش
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_خودت هم میدونی نمیتونی روی شهریار حساب کنی.

میدونستم هیچ وقت مسئله این نبوده که شهریار رو به من ترجیح بده فقط اینکه از یه شهر کوچیک بیاد

پایتخت میترسه .

_شهریار رو به من ترجیح دادی همیشه یکمم بیا پیش من .

آیسان :سونا این چه حرفیه دخترم .

_بیا اینجا مامان .یه خونه کوچیک میگیرم اینجا پیش خودم باش.

_طلاق که بگیرم ...مجبورم ...

_مامان قبل همه چی .شهریار انتخابش رو کرد .تو چرا انتخاب نمیکنی؟

-کدوم مادری میتونه بچه اش رو ول کنه؟ بذار خودت به وقتش مادر میشی به امیدخدا میفهمی چی میگم.

_پسر تو شده پسر نوح مادرمن .کارهای طلاقت

چیشد؟

آیسان :اونم وکیل عمو بنده خدا دنبالش.

_خوبه .حداقل اون درست پیش میره .

آی‌سان :درست پیش بره هم عمری که من تلف کردم برنمیگرده .

_تو یه شروع تازه ای که لیاقتش رو داری شروع کن .میدونم کلی اتفاقهای خوب قراره برات بیفته.

اما انگاری که با زنجیر مامان رو بسته بودن به اون شهر ،شهریار التماسش میکرد که یه راه حلی پیدا کنه تا بتونه از دیبا جداشه ،انا مادر بیچاره ی من میگفت شهر کوچیک و اسم دختر مردم میفته سرزبونها ... انگار نه انگار که بخاطر همونها سالهای سال اسممون سرزبونها بود .حالا داشت خودش رو به هر درب میزد حتی شده یه جای کوچیک اما یه خونه برای

شهریار بگیره .هرچی میگفتم مسئله فقط خونه نیس و با یه خونه هم تمومی نداره میگفت میدونم اما چاره ای ندارم.

امیرارسلان :میای بعدش دفتر؟

سونا :اره عزیزم .ناهار میخوریم و میام پیشت .

_پیش من ناهار نمیخوری؟

سونا :آذر بیشتر از خریدش داره من رو میبره اونجا که تو رستوران مشهورش ناهار بخوریم.

انگشتش رو به بینیم زد :باشه مراقب باشین .

سرم رو تکون دادم .امروز قرار بود بره کارخونه و کمی دیرهم بره .و من قرار بود با آذر برم بازار بزرگ.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

خیلی وقت بود با آذر این همه ساعت وقت نگذرونده بودیم و خوش نگذشته بود .کلی هم خرید کرد درحالی که میگفت فقط اومده بود چرخی بزنه .

آذر :بدو بریم از ذوق ناهار صبحونه ی درست حسابی هم نخوردم .

_بریم و ببینی بد مزه اس میخوای چیکار کنی؟

آذر :اولا رستورانی که تو بازار باشه محال بدمزه باشه چون مشتری اولشون کسبه ان ،دوما تبلیغش رو تو اینستا ندیدم که بگم بلاگره پول گرفته تبلیغ کنه .من تعریفش رو دهان به دهان شنیدم عشقم .

با خنده تکرار کردم دهان به دهان.

_بیا بریم ببینیم این دهان به دهانت چیه ارسلان ناراحت شد ناهار رو نمیرم پیشش.

_صبح تا شب به بهونه ی کار وردل ارسلانی.

#قسمت_دویست_و_چهل_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_اینقدر بهش گفتم نیا جلوی بقیه خجالت میکشم پیام میفرسته اجازه میگیره.

آذر :آخ آخ کی فکرش رو میکرد آقا ارسلان بیفته به همچین روزی.

_به روز خاصی هم نیفتاده ،چی سفارش بدیم؟

آذر :این همه راه اومدنی باید یه چلوکوبیده مشتی اینجا بزنی .سینا گفت اگه خوشمزه بود برای منم بگیر . میخوای برای ارسلان سفارش بدی؟

سرم رو جپ و راست کردم .حساس بود هرچیزی و هرجایی دوست نداشت غذا بخوره.

_نه سرد میشه تا ببرم .حساس .

آذرک اوه مای گاااد .باید به سپند هم خبر میدادیم .

_میخواستی مرخصی بگیره؟

_استعفا داده .

_چرا خبر نداشتم .

_ساعت کارش بالا بود .میگفت پولی هم نمیدن .الان

داره دنبال کار میگرده .

بدون فکر گفتم :به امیرارسلان بگم؟

_فکر میکنی بتونه کاری براش جور کنه؟

_اومم .مجموعه اشون بزرگ بدون شک میتونه اما نمیدونم...

_قبلا به منم ارسلان خودش پیشنهاد داد پس ...ولی قبل اینکه به سپند بگی اول با ارسلان صحبت کن.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سرم رو تکون دادم ،یکم خجالت میکشیدم از ارسلان

همچین درخواستی بکنم ،اما تا زمانی که به خود سپند نگفته بودم تگه میگفت کسی رو لازم ندارن پس مشکلی هم نبود.

_سینا میگه عروسیمون بمونه شهریور .

_چرا؟ تو که دوست داشتی قبل عید باشه .

_یه حساب سرانگشتی کردیم دیدیم نمیشه .خرج عروسی زیادی بالاس ،تالار ،ارایشگاه ،شام ،طلاها کلا ...تاشهریور میگه نخوریم نپوشیم همه ی حقوقم رو سیو کنم برای عروسی.

آذر دوست داشت تو یه روز برفی لباس عروس بپوشه .

_گفتم مراسم نگیریم .اما مامانش قبول نمیکنه ،میکه بعد عقد شما رفتین ماه عسل الان ماه عیل نرین هم مهم نیس .خوبه حالا شما هدیه دادین میگفت خرج

کردین برای ماه عسل .

_مادرشوهر بازی درمیاره؟

_نه زن خوبیه .یکم سر این عروسی حرفمون کش پیدا کرد .برای من نظر و فکر بقیه مهم نیس ،اما اون میگه بدون عروسی کلی حرف درمیارن .حالا بنده خدا به فکر منم هس میگه دو فردا دیگه به بچه هات میگی عروسی نگرفتم هلک و تلک اومدم خونه ی باباتون . خودمم میرم سرکار ،به سینا گفتم یه حساب مشترک باز کنیم نصف حقوقمون رو بریزیم اونجا دست نزنیم ،شاید فرجی شد .

_حل میشه .نگران نباش .

آذر :شماها چی؟

_نمیدونم صحبت نکردیم .اصلا حرفش پیش نمیاد.

آذر :چون تو یه خونه هم هستین برات مهم نیس.

#قسمت_دویست_و_چهل_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

_تقریبا ،اما میدونم بیشتر از من و ارسلان عمو داره براش برنامه ریزی میکنه .عاشق جشن و دورهمی .

آذر :سه چهارتا نتیجه هم براش بیاری ...سونا سنش بالاس گناه داره یکی بزا بذار نتیجه اش رو ببینه .

به کلمه ی بزایی که گفت خندیدم ،با خنده ی من خودش هم نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و ما بی دلیل شروع کردیم به کلمه خندیدن .آذر به زپر بین خنده هاش سفارش داد.

آذر :وای مردم .سینا رو هم همین بلا سرش میاد یه چی میگم بعد غش میکنیم از خنده .

این بار من یک لبخند واقعی زدم .خوشحال بودم کنار هم خوبن و این مسئله ی عروسی براش بولد نیست .

آذر :سونا بیایین اون سفر دست جمعی رو بریم .

_رامسر؟

_هرجا باشه فرقی نداره .میدونم خوش میگذره .

_امروز به امیرارسلان میگم توام با سینا صحبت کن . هوا سرده بریم جنوب؟

آذر :اره اتفاقا فکر خوبیه .باید یه تعطیل رسمی ای باشه این ماه سینا دو روز بیشتر نمیتونه مرخصی بگیره.

_باشه صح...

*

داشت جواب آذر را میداد اما یک لحظه چشمش به پرویز افتاد که یک پسربچه ای را بغل داشت .از دیدن پرویز جا خورد اما دیدن یک پسربچه در آغوشش بیشتر باعث شد جا بخورد .با کسری از ثانیه خانمی که کمی داشت پایش را میکشید کنارشان ایستاد و دست روی بازوی پرویز گذاشت ،با این حرکت سونا کاملا ناخودآگاه از جایش بلند شد و ایستاد .یک حرکت غیرارادی نسبت به چیزی بود که دیده بود .

آذر :چیه؟ میخوای بری دستشویی؟

اما رنگ پریده ی سونا و میخکوب شدنش چیزی بیشتر بود ،برگشت و به مسیری که سونا میخکوب شده بود نگاه کرد .پرویز و همسر و پسرش را دید اما او نمیشناخت پس متوجه نشد این واکنش سونا چیست.

آذر ترسیده ایستاد و کمی بلند اسم سونا را صدا زد ، پرویز با شنیدن اسم سونا نگاهی به اطراف کرد و با کنجکاوی نگاهی به اطراف کرد خیلی هم طول نکشید

سونا را ببیند چرا که سرپا بود و خیره داشت نگاهش میکرد .پسرش در آغوشش بیقراری کرد و میخواست او را زمین بگذارد ،اما پرویز جا خورده داشت سونا را نگاه میکرد .میدانست محمدعلی باخبراست و دیریا زود آیسان و سونا هم قرار است باخبر شوند اما هرگز حدس نمیزد به این شکل باشد این دیدار .همسرش داشت با پرویز صحبت میکرد اما او هم رد نگاه پرویز را گرفت و با دیدن یک دخترجوان و زیبا با اخم رو به همسرش پرسید کیست؟ او همیشه به پرویز شک داشت ،این ازدواج بخاطر درخواست پدرش از پرویز بود ،پدر او همیشه فکر میکرد دخترش خبر ندارد اما خبر داشت ،بخاطر مشکلی که پایش داشت احساس ناامنی ای بابت ازدواجش همیشه همراهش بود ،بخاطر ثروت پدرش خیلی ها جلو آمده بودند اما او قبول نکرده بود ،نهایتا هم با دیدن پرویز از او خوشش آمده بود این را غیر مستقیم به گوش پدرش رسانده بود و در فاصله ای نه چندان طولانی بالاخره ازدواج کردند .اما همیشه یک شک یا شاید بی اعتماد به نفسی اش باعث میشد حس کند چیزی این وسط

درست نیست .از نظرش پرویز خوش قیافه بود و از نظرش قابلیت اینکه با دختر جوانی مثل سونا باشد برایش عجیب نبود.

_پرویز باتوام .

جمله اش لحن هشدار و توبیخ داشت و همین باعث شد پرویز به خودش بیاید .پسرش را زمین گذاشت و رو به همسرش گفت :برین بشینین تا بیام .

سونا اما ناخودآگاه به سمتشان رفت و نزدیک و نزدیک تر شد .

سونا :این ..این ...ایجا ...اینجا چه خبره؟

لکنتش دست خودش نبود از شوک تصویری بودکه مقابلش دیده بود .

پرویز :بیا بیرون صحبت کنیم .

منیژه :با کی صحبت کنی؟ این کیه پرویز؟ با یکی همسن دخترت ریختی رو هم؟
صدای هیچکدام بلند نبود اما خواه و ناخواه جون سرپا بودند توجه ها به سمتشان جذب میشد .آذر کنار سونا ایستاد و در جواب منیژه گفت :این چه حرفیه خانم سونا میشناسیشون؟

پرویز دست سونا را کشید بیرون بروند اما این حرکت او باعث شد منیژه جیغ بلندی بکشد .پرویز این روی منیژه را در آن لحظه فراموش کرد ،وقتی چیزی که میخواست نبود یا وفق مراد نبود بی وقفه جیغ میزد و اصلا نمیشد جلوی او را گرفت .وقتی جیغ منیژه قطع نشد آذر ترسیده دست سونا را گرفت و تقریبا همه ی کارکنان رستوران دور آنها جمع شدند .همه پرویز را میشناختند .دیگر در بازار برو بیایی داشت نمیتوانستند خیلی راحت بیرونش کنند .اما جیغ منیژه هم تمامی نداشت پرویز دستش را گرفت و کشان کشان بیرون برد :جیغ نزن زن جیغ نزن.

#قسمت_دویست_و_چهل_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

منیژه :خیانت کردی؟ میدونی بابام چه بلایی سرت میاره؟

پرویز :چرت نگو صبر کن بچه رو بیارم .

منیژه اما فرصت نداد پرویز برگردد داخل رستوران . آذرگیج و مبهوت داشت اطراف را نگاه میکرد ، کیفهایشان را برداشت ،سفارشها را کنسل کرد و دست اذر را گرفت .

-بیا سونا آبروم رفت کی بود اون مرده .

سونا اما زل زده بود به پسرک کوچکی نگاه میکرد که ترسیده خیره بود به سونا .شباهت زیادی بین پسرک و

پرویز میدید .حتی بیشتر از خودش یا شهریار .با این فکر به خودش آمد و پا تند کرد و به دنبال پرویز رفت ،خق مادرش این نبود ،حق آنها این نبود ...آنها زیر بدهی وفشار و توهین های بدهکارهای او باشند و او جای دیگری زندگی جدیدی را ساخته باشد .جلوی رستوران بودند و در حال بحث با منیژه.

منیژه :بیا پتیاره خانم اومدن خجالت نکشیدی با یه مرد زن دار رابطه داری...

سونا بی اهمیت به منیژه روی به پرویز گفت :با مامانم چیکار کردی؟

با این سوال سونا منیژه حرفش را نیمه کاره رها کرد.

_با ما چیکار کردی؟ تو خجالت سرت میشه؟ وفا سرت میشه؟ به چه حقی؟ مارو ول کردی زیر.بدهی و بدهکارها اومدی برای خودت زندگی ساختی؟تو اصلا آدمی؟

با جمله ی آخر سونا پرویز با غضب گفت :با بزرگترت درست صحبت کن .تو مسسله ای که به تو مربوط نی...

سونا :به من مربوط نیس؟ من این همه سال آلاخون والاخونم .خونه ندارم .مادرم ارامش نداره .

با دستهای لرزان گوشی اش را برداشت و ۱۱۰ را گرفت میخواست او را لو بدهد ،منیژه کنار سونا بود دید که دارد شماره پلیس را میگیرد .گوشی را از دستش قاپید و قطع کرد.

_پرویز این کیه داره به پلیس زنگ میزنه.

سونا خواست گوشی اش را پس بگیرد اما منیژه دستش را عقب برد و بعد با ارامش گوشی سونا را انداخت داخل جوب.

آذر همان لحظه رسید دست پسرک را گرفته بود با خودش آورده بود با دیدن این صحنه دست پسرک را رها کرد .

_چیکار کردی دیوانه .سونا اینها کی ان؟

قبل بیرون آمدن از رستوران خواسته بود به ارسلان خبر دهد اما منصرف شده بود حالا پشیمان بود .

پرویز رو به منیژه کفت دست بچه را بگیرد و بروند بعدا صحبت میکنند ،منیژه از جایش تکان نخورد ،رو به سونا گفت :کار خلاف قانون و شرع کردم مگه زنگ میزنی به پلیس؟

سونا پوزخندی زد به حرف او :بدهی و بدهکاری که ریختی سر مادرم خلاف قانون نیس؟ نمیذارم از این به بعد راحت زندگی کنی ب....

منیژه :چی میگی دختر؟ تو ک...

پرویز با عصبانیت هولش داد و گفت برود او اینجا آبرو دارد .

سونا :آبرو؟ یه فراری آبرو داره؟ کی به تو همچین آبرویی داده؟ زن جوون و بچه هات رو ول کنی و با ملی بدهی و بدهکار در بری تو رو آبرومند میکنه؟ تو شهر غریب سر یه زن دیگه کلاه بذاری و ازش بچه دار شی این به تو آبرو میده؟ تعریف آبرو چیه؟

خیلی ها جمع شده بودند .در واقع از وقتی منیژه جیغ زده بود و از پرویز حساب میخواستند جمع شده بودند ،اما به صورت نامحسوس بود حالا این اجتماع بزرگتر بود و به چشم می آمد .سونا داد نمیزد اما تن صدایش آنقدرها هم پایین نبود که کسی حرفهایش را نشنود .

سونا رو به پرویز تف کرد روی زمین :تف به همچین آبرو و زندگی ای .آذر زنگ بزن به پلیس بیان این

دستگیر کنن.

پرویز تصور نمیکرد روزی دخترکش او را تهدید به لو دادن کند .پرویز با این جماعتی که -مع شده بودند نمیخواست با او بحث کند دست منیژه را گرفت و گفت برویم اما سونا به سمتش رفت :کجا؟ کجا داری فرار میکنی؟

منیژه بود که با هردو دستش و با تمام قدرت سونا را هول داد و دست پرویز را گرفت و از بین جماعتی که جمع شده بودند رد شدند .چند نفری پرویز را صدا زدند تا بفهمند داستان چیست و این کار خوبیت ندارد حالا ماجرا هرچه باشد اما پرویز فقط دور شد.

آذر تنها مدیریت بحرانی که از دستش برمی آمد این بود که ماشین گرفت سونا را ببرد به خانه و در راه با امیرارسلان تماس گرفت و گفت بهتر است بیاید پیش سونا .
محمدعلی با دیدن سونا ترسید ،رنگ به رو نداشت

چشم هایش قرمز بود .آذر جسته و گریخته ماجرا را تعریف کرد و بعد تنهایشان گذاشت تا صحبت کنند.
سونا دوست داشت با مادرش صحبت کند اما از پشت تلفن ترس داشت برای گفتنش ،با محمدعلی درد و دل نکرد در مورد طلاق مادرش پرسید ...در مورد اینکه چطور میتوانند از پرویز شکایت کنند و او را لو بدهند .شکی به این تصمیمش نداشت.

#قسمت_دویست_و_پنجاه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

مطمئن بود که میخواهد اینکار را بکند ،دیر یا زود مادرش باخبر میشد میخواست هرچه زودتر خبردارش کند و بعد از پرویز شکایت .از شدت شوک زیاد کارهایش دست خودش نبود چمدانش را باز کرده بود و داشت دورش میچرخید .میخواست برود پیش مادرش و به او همه چیز را بگوید.

محمدعلی :سونا بابا جان بیا بشین .یکم آروم باش .

_میخوام برم پیش مامانم باهاش که صحبت کنم ...

_مامانت خبر داره.

بلوزی که در دست داشت از دستش افتاد :خبر...

نفسش دیگررفت ،در واقع اکسیژن کم اورد ،محمدعلی دست و پایش را گم کرد و نمیدانست چه کند ،بلند منیر را صدا زد .داشت از سونا میپرسید اسپری اش کجاست اما سونا یادش نبود کیفش کجاست و در جدال بود برای بلعیدن اکسیژن .منیر اسپری را از کیف سونا برداشت و به سمت او گرفت و بعد به دستور محمدعلی گفت با دکتر ارجمندتماس بگیرد.

امیرارسلان پیش محمدعلی بود .سونا بعد از سرم و آرام بخش خوابش برده بود .امیرارسلان پیش محمدعلی با آذر تماس گرفت تا یک بار دیگر جزئیات

را بداند .

امیرارسلان :آدرسش رو بهم بده...

محمدعلی :تو کاریت نباشه .پیش سونا باش .الان خبر داره که مادرش هم میدونه.

حالا سونا خبرداشت نه تنها مادرش بلکه محمدعلی و امیرارسلان هم از همه چیز باخبربودند ،.قهر کرده بود حداقل با امیرارسلان خیلی مستقیم و جدی از او چشم میگرفت و جوابش را نمیداد و هرچه امیرارسلان منت کشی میکرد او توجهی نمیکرد .محمدعلی برایش توضیح داد که بخاطر حال و احوال او تصمیم گرفته موضوع را به او نگوید و خواست آیسان بوده که نمیخواسته او ناراحت شود .سونا فقط سری برایش تکان داده بود و جوابی نداده بود .اما دلش صاف نشده بود خصوصا از امیرارسلان ،انتظار و توقعش از امیرارسلان متفاوت از انتظارش نسبت به محمدعلی بود .دو شب بود اتاق خودش میخوابید و هرشب که

امیرارسلان میرفت به اتاقش و سعی میکرد به حرف بگیرتش سونا کوتاه نمی آمد .

با لیوانی وودکا نشسته بود جلوی پنجره خیره به حیاط در فکر بود چطور میتواند متقاعدش کند .

محمدعلی :اشتی نکرد .

با شنیدن صدای محمدعلی صاف سرجایش نشست : چرا بیدارین؟

نگاه محمدعلی را که دید سرش را تکان داد :نه .

محمدعلی کنارش نشست ،تعارف کرد برایش نوشیدنی بریز اما محمدعلی گفت نه .

_هیچ وقت فکر نمیکردم سونا بتونه اینطور قهر کنه.

محمدعلی :راهکار بدم اشتی کنه؟

امیرارسلان تیز نگاهش کرد :چی؟

_ببرش مامانش رو ببینه .میخواست بره من نذاشتم اون روز حالش خوب نبود الان اگه برین ...پیشنهاد بدی شاید راضی شه آشتی کنه.

امیرارسلان :قبول میکنه بامن بره؟

محمدعلی تکیه به عصایش داد و بلند شد :این دیگه مهارت همسرداری خودت .

غیرمستقیم داشت او را در موقعیتی قرار میداد که اگرنتواند سونا را قانع کند همسرداری او زیر سوال میرود .داشت میرفت به اتاق خودش اما لحظه ی آخری برای یک تلاش بیشتر در اتاق سونا را باز کرد .تخت سونا را دوست نداشت برای همین همیشه او را میبردب ه اتاق خودش اما الان شرایط خاصی بود و اگر سونا از اتاق بیرونش نمیکرد باید تشکر

میکرد چه برسد به اینکه بخواهد کنار او بخوابد.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

فکر کرد عمدا خودش را به خواب زده اما اینطور نبود واقعا خوابش برده بود .آرام خزید کنارش و دراز کشید .واقعا دلتنگش بود .آرام دستش را دور شکم او برد اما دلتنگی زیاد اجازه نداد بتواند خودش را کنترل کند سریع فاصله را صفر کرد و سر به گردن سونا بود.

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_یک
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا با این حرکت آرام بیدار شد ،میدانست
امیرارسلان است و آرام لب زد اینجا چیکار میکنی ،
اما امیرارسلان بی توجه به او تیغه ی بینی اش را
روی گردن او کشید و دست برد زیر تاپ سونا.

سونا :برو بیرون ،میخوام بخوابم.

ارسلان بوسه ای به گردن او زد و در گوش سونا
گفت :ببخشید .و دوباره گوشی و گونه ی او را بوسید ،
دستش را لمس کنان بالاتر برد :فقط میخواستم
ناراحتت نکنم .

جمله هایش را با لحن و صدایی اغوا کننده میگفت .
داشت واقعا صدش را میگذاشت برای این اشتی
کردن .خودش را را بالا کشید و چمبره زد روی سونا
و زل زد به چشم هایش :فردا بریم پیش مامانت .

با این حرف ابروهای سونا پرید :مامانم اینجا نیس ...

حس کرد گاردش را پایین اورد کمی بیشتر خم شد روی او :میدونم ما میریم پیشش .

نامطمئن نگاهش کرد :واقعا؟

امیرارسلان آروم سرش رو تکون داد و فاصله رو تموم کرد و شروع کرد به بوسیدنش .

محمدعلی گفت با هواپیما بروند اما امیرارسلان گفت رانندگی میکند .یشب به زپر هم که شده بود خودش را به سونا تحمیل کرده بود اما میدید سونا هنوز دلش کامل با او صاف نشده است .ترجیح میداد یک سفر طولانی داشته باشند .
ارسلان گفته بود بهتر است هتل رزرو کند و او اصلا تعارف هم نکرده بود میدانست خانه ی آنها نمیتواند پذیرای حضور ارسلان باشد .

ارسلان :میای پیش من؟

_نه فقط برای خودت ...نمیدونم بذار برسیم .

نتوانست تلخ باشد ،متوجه بود که ارسلان به جبران اشتباهش دارد او را میبرد از اینکه سرش چقدر شلوغ بود کاملا باخبر بود .از طرفی دفتر او را همانطور نیمه کاره گذاشته بود و نظم شرکتش را به هم زده بود .اما ارسلان در این مورد چیزی نمیگفت .

امیرارسلان :مامانت اجازه نمیده .

سونا :نمیدونم ارسلان بخدا حالم خیلی بده اصلا فکر من کار نمیکنه من یهو متوجه چیزی شدم که نباید بدتر از اون ...

یک بار اینها را گفته بود .گفته بود تویی که تجربه ی خیانت پدرش را داشته نسبت به مادرش چرا پنهان کرده و ارسلان گفته بود چون تجربه کرده و شکسته بود و هنوزم که هنوز بود نمیتوانست پدرش را بکشد نمیخواسته سونا در موردش چیزی بفهمد .

_بذار برسم با مامان صحبت کنم .

چشم هایش پر شد از اشک :خدا میدونه به چه حال و روزی افتاده وقتی فهمیده اما ...چقدر به درد نخورم که حاضر نشده باهام درد و دل کنه تا کمی آروم شه .همه چی رو ریخته تو خودش .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

ارسلان :عزیزه دلم هممون تلاش کردیم از تو محافظت کنیم نخواستیم دلت بشکنه ...

_همتون میدونستین ماه پشت ابر نمیمونه و من یه روزی قرار بفهمم و به بدترین شکل ممکن هم فهمیدم.

نمیتوانست تمرکز کند ،سونا که گریه میکرد و حاضر نبود دستش را در دست او نگه دارد اعصابش خورد میشد و نمیتوانست روی رانندگی اش تمرکزکند .ماشین را کناری کشید :عزیزه دلم .

سونا سریع با انگشتهایش اشکهایش را پاک کرد ، سرش را چرخاند سمت شیشه ی ماشین :نمیخوام صحبت کنم .اینم زوریه؟

امیرارسلان :منظورت چیه اینم زوریه؟

منظور سونا به رابطه ی دیشبشان بود و امیرارسلان هم با اینکه او اشاره ی مستقیمی نداشت حس کرد که منظور سونا چیست ،در تلاش بود مطمئن شود .اما سونا سکوت را انتخاب کرد جای جواب و این سکوت انگار بیشتر از یک جواب مهرتایید بود روی برداشت ارسلان.

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_دو
#صدای_بی_صدا
#مسیر_زندگی

چندثانیه ای مکث کرد نمیتوانست آرام هم شود ،از ماشین پیاده شد و شروع کرد به قدم زدن و بلعیدن اکسیژن برای آرام شدن .دیشب اگر سونا پسش میزد اگر میگفت نه محال بود نزدیک شود حالا هرچقدر که دلش میخواست اما الان شنیدن اینکه خودش را به او تحمیل کرده....

به طرز غیرقابل وصفی عصبانی بود .اگر اینطور رانندگی میکرد ممکن بود تصادف کند ،اگر میگفت سونا تنها برود یک دلخوری بزرگ دیگری ایجاد میشد که شاید تا آخرعمرشان هم نمیتوانست حلش کند .

تنهاگزینه اش چندنخ سیگار و آرام رانندگی کردن بود ،سکوت مطلقی که سونا پیش گرفته بود آزاردهنده بود .برعکس تصورش که در مسیر میخواست همه

چیز را به حالت اول برگرداند همه چیز بد و بدتر شد .رانندگی خسته اش کرده بود و وقتی رسیدند دم در خانه در این حد منتظر ماند که با آیسان سلام و علیکی کند و برود هتل .آیسان اصرار کرد برود داخل اما ارسلان گفت سونا میخواهد با او صحبت کند و بهتر است تنها باشند .آیسان از دیدنشان جا خورده بود اما با این حرف ارسلان نگران سونا را نگاه کرد :چیشده؟

صمیمیت بین ارسلان و سونا هم مثل همیشه نبود ،و تنها چیزی که به ذهنش میرسید نکند بین سونا و ارسلان اختلافی است ...نکند سونا را برای همیشه برگردانده به خانه.
وقتی بالاخره قضیه را شنید انگار خیالش راحت شد . خیانت شوهرش براش قابل پذیرش تر بود تااینکه بفهمد بین سونا و ارسلان اختلافی هست.

آیسان :برای این پاشدی از تهران اومدی؟

سونا :مامان!

آیسان :مامان چی؟ مگه خودت نمیگفتی کدوم شوهر؟ خریت من پاش وایستادم اون رفته زندگیش رو میکنه . تو چر...

سونا :مامان چی داری میگی؟

آیسان:چی میگم سونا؟ پاشدی این همه راه رو اومدی که چی؟ یه قیافه ی مادرمرده ای هم به خودت گرفتی ،زهرم ریخت فکرکردم چیشده.

سونا :اگه اینقدر برات عادی بود اگه برات مهم نبود چرا ازم پنهون کردین؟ تو عمو ...حتی ارسلان...

ایسان:میفهمیدی نتیجه میشد این ...با چشم گریون بلند شدی این همه راه رو اومدی ک...

سونا :مامان مجبور نیستی تظاهر به قوی بودن بکنی . مجبور نیستی بار همه چیز رو به تنهایی به دوش

بکشی .مشکل فقط خیانت اون ادم؟ تو راجبش فهمیدی تغییر کردی؟ نه داری یه شکل دیگه بار همه چی رو به دوش میکشی .چرا باهام درد و دل نکردی؟ چرا نخواستیآرومت کنم.

گلوله های اشک هایش سریعتر از قبل روی صورتش سرازیرشد :من بلد نیستم مامانم رو آروم کنم آره؟ من دختر به درد نخوری ام ک...

آیسان :اینطور نیست.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

سونا :پس چی؟ چرا باید همه چب .و تو تحمل کنی؟

چرا ازش شکایت نکردی؟ اون اگه پول داشته که زن و بچه داشته باشه میتونسته همه ی بدهی هاش رو هم خودش بده تو چرا ....چرا مامان؟ چرا همه چیز...

با باز شدن در سرش را چرخاند و تا شهریار را دید بلندتر دادزد :چرا یه مفت خور بزرگ کردی و صدات درنیومده؟ میره با دختر دشمنت ازدواج چرا هنوز راش میدی تو خونه ات؟ چرا مامان چراااا؟

شهریار :چیشده این اینجا چیکار میکنه؟

سونا :تو اصلا ممکنه از چیزی خبرداشته باشی؟ از همه چیز و همه کس بیخبری و....

شهریار :چیه خسته شدن ازت آوردن پس فرستادنت؟

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_سه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

آیسان :برو تو اتاق شهریار.

شهریار :تو این خونه جایی نداری ،زیادی جوگیر شده بودی تو قصر اعیونی داری زندگی میکنی ام...

آیسان جیغ زد که برود به اتاق یا برود بیرون .

سونا :نه کجا بره .نه اومدم بگم توام لنگه ی همون مردی هستی که فرار کرده زن و بچه اس رو رها کرده رفته برای خودش یه زن دیگه گرفته ،الان یه پسر داره که تو رو اصلا یادش نمیاد .هیچ فرقی با اون مرد نداری .هردوتون دوهزار نمی ارزین .

شهریار :این چی میگه مامان؟ برای چی هرچند وقت یه بار پیدات میشه و چرند تحویل میدی ت...

آیسان محکم با هردو دستش روی سرش زد :چی میخوایین از جونم؟

شهریار :این...

آیسان :این ...نه تو و بابات پدر من رو در آوردین .آره راست میگه بابات ولمون کرده الان هم رفته یه زن گرفته یه پسر داره .تو دست کمی ازش داری؟ نشستی خوردی و خوابیدی بعدشم رفتی با دختر کسی ازدواج کردی که...الان چی میخوای؟ چی میخوای از چونم شهریار خسته شدم از تو از بابات .حق نداری یه کلمه هم به سونا بگی.

سونا روی زانوهایش روی زمین افتاد .گریه اش قطع نمیشد آیسان به سمتش رفت و بغلش کرد .مادر و دختر میتوانستند کمی به همدیگر تسلی دهند .آیسان به تنهایی این بار را به دوش کشیده بود اما نمیخواست که سونا هم به تنهایی با حقیقت تلخ کنار بیاید.

_مرسی.

_با ارسلان هم سنگین بودی دم در.

_قهربودم باهاش بهم نگفته بود....

_خوبیت رو میخواسته .

سونا :خوبی من تو بیخبری نیس ،این انصاف نیست که همتون از همه چیز خبر داشته باشین من ...شکایت کنیم .همه ی اون پولهایی که بابت بدهی هاش رو دادی ازش پس بگیر .مهریه ات رو بذار برای اجرا .نباید بره زندان بابت فرار کردنش .همه ی این س...

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

آی‌سان :سونا برو به زندگیت برس فراموش کن ،

درست رو رها کردی .با شوهرت قهر کردی ،بخاطر کی؟ اون آدم ...تو که بهتر از من میدونی .

سونا :مامان بیا پیشم تو رو خدا بیا تهران پیشم.

سونا صاف سرجایش نشست ،هردو دست مادرش را گرفت :خواهش میکنم .الان جمع کن بریم .مامان من نمیتونم برگردم اینجا ام....

آیسان :میام اما الان نه .بهم فرصت بده.

-چقدر دیگه؟

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

_میام عزیزه دلم .تا تو عروسی کنی میام.

آیسان با اصرار میخواست سونا را فرستاد پیش امیرارسلان اما سونا قبول نکرد ،تا صبح پیش او ماند و صبح زود آیسان دیگر قبول نکرد ،با امیرارسلان تماس گرفت و گفت بیاید دنبال سونا تا برگردند تهران .هرچه سونا گفت امیرارسلان برود و او دوسه روزی بیشتر بماند اما آیسان قبول نکرد .و با اصرار راهی اشان کرد .

محمدعلی قول داد همه چیز را در پروسه ی طلاق و شمایت از پرویز به شکلی پیش ببرد که او راضی باشد .هرچند یک بمبی انداخته شده بود به زندگی شیشه ای پرویز و حالا معلوم شده بود پدرزن پرویز که روزی از او خواست با دخترش ازدواج کند از همه چیز باخبر بوده در واقع خود پرویز همه چیز را اعتراف کرده بود و او صرفا چون میخواسته دخترش ازدواج کند چشم بسته بود به همه چیز و به پرویز کفته بود اگر دست از پا خطا نکند و متعهد به زندگی باشد برای او کار درست و حسابی جور میکند .زیر

حرفش نزده بود اما پرویز را تمام و کمال زیر سلطه اش نگه داشته بود .اما زن بیچاره تازه داشت باخبر میشد از همه ی ماجرا .با پسرش خانه ی پدرش بود و حاضر نبود برگردد پیش پرویز ،در واقع جاخورده بود نمیتوانست تصمیم بگیرد .پرویز هم کاری نمیکرد در واقع فقط پدرش بود که میکفت برگردد سرخانه و زندگی اش و کفر نعمت نکند.

سونا چشمش به ساعت بود ،ارسلان گفته بود برای شام برمیگردد اما نهایتا نیامده بود .از وقتی برگشته بودند جدا میخوابیدند سونا یکی دو روزی چون ذهن و فکرش درگیر بود متوجه قضیه نبود ،در واقع حس میکرد بخاطر قهر او بوده اما دیشب تازه متوجه شد که در این چند روز ارسلان حتی او را بغل نکرده بود چه برسد به اینکه بخواهند پیش او بخوابند .امروز صبح بیشتر دقیق شده بود ،و متوجه شده بود اشتباه نمیکند.

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_چهار

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

حالا منتظر بود ارسلان بیاید و او برود پیشش تا واکنشش را بداند .تقه ای که به در اتاقش خورد ،از جایش بلند شد و به سمت در رفت .در را که باز کرد امیرارسلان خسته پشت در بود .یقه ی نامرتب و موهای به هم ریخته اش یعنی روز کلافه کننده ای را سپری کرده بود .ارسلان با دیدنش لبخند نیمه جانی زد :بیداری؟

سونا سرش را تکان داد و دستش دا جلو برد تا او را بغل کند .پسش نزد اما گفت بوی سیگار میدهد اما سونا بی اهمیت از زیر کتش دستش را دور کمر او حلقه کرد.

_خیلی دیرکردی.

دستش را به جای حلقه کردن دور سونا برد لای

موهایش ،خسته بود اما دلتنگ سونا هم بود اگر بغلش میکرد ممکن بود بخواهد این آغوش ادامه دار باشد.

_برو بخواب منم یه دوش میگیرم .

سونا :میام پیشت تو...

ارسلان کلافه نفسش را بیرون داد و سونا را از خودش جدا کرد ،دستهایش را روی شاته های او نگه داشت :برو بخواب عزیزم.

سونا بغضش گرفت ،خودش را کنترل کرد اما کمی لرز در صدایش مشخص بود :نیام پیشت؟

خیره نگاهش کرد ،مطمئن بود سونا خوب میداند دلیل رفتارش چیست ،اما خب به او هم برخورده بود و نمیتوانست بیخیال شود.

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر

از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

دستش را آرام از روی شانه های او برداشت و بی هیچ حرفی به اتاق خودش رفت .سدنا دیگر جلوی اشکهایش را نگرفت ،از شدت ناراحتی و شوکی که به او وارد شده بود کنار در تکیه داد به دیوار و آرام روی زمین نشست .گریه اش قطع نمیشد ،از شدت غصه ای که به او منتقل شده بود حتی نمیتوانست بلند شود تا تختش برود و مثل یک نوزاد همانجایی که بود خوابش برد.

امیرارسلان زیردوش بود ،عذاب وجدان شدیدی گریبانش را گرفته بود اما به غرورش برخورده بود حرف غیرمستقیم سونا ،او علی رغم میلش همیشه نسبت به سونا خودش را کنترل کرده بود ،او تازه تازه داشت رابطه اشان را به سمتی که دوست داشت میبرد

و تمام مدت همیشه الویتش سونا بوده و شنیدن همچین جمله ای برایش سخت بود .نرفت سراغش اما خواب راحتی هم نداشت .امروز قرار بود جلسه ی مهمی داشته باشد ،با دقت تمام لباسش را انتخاب کرد .دم در اتاق سونا مکثی کرد ،میدانست سونا آنقدرها چرب زبان نیست که پیش قدم شود و بخواهد از دل او دربیاورد ،تقه ای آرام به در زد جواب نشنید ،لای در را باز کرد سونا روی تخت نبود ،حس کرد پایین باشد داشت در را میبست که چشمش به سایه ای افتاد و در را کامل باز کرد ،با دیدن سونا کنار در و روی زمین ترسید .

سریع خم شد و هراسان سونا را صدا زد .سونا بیدارشد اما گرفتگی شدید گردنش باعث شد آخی بگوید به جای جواب :چرا اینجایی چیشده؟

ارسلان را نگاه کرد ،با دیدن تیپ و قیافه اش و مرور لحظه ای آنچه دیشب به او گذشت جوابش را نداد فقط سعی کرد بدون کمک او بنشیند.

امیرارسلان :چیشده سونا؟

درحال بلند شدن و ماساژ دادن گردنش گفت :خوابم برده .

ارسلان دستش را گرفت و کمکش کرد :چرا اینجا؟

سونا دستش را کشید :خودم میتونم .
به سمت تختش رفت و خودش را زیر پتویش پنهان کرد ،پتو را حتی روی سرش کشید .خوب میفهمید که این یعنی نمیخواهد با او صحبت کند .دیگر به پرسیدن بیشتر هم نیاز نداشت شک نداشت دیشب چون پسش زده سونا همانجا نشسته و احتمالا گریه کرده و همانجا خوابش برده .اگر جلسه نداشت میتوانست منتظر بماند کمی صحبت کنند اما باید به این جلسه میرسید .
امیرارسلان :یه جلسه ی مهم دارم ،شب زودبرمیگردم صحبت کنیم.

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_پنج
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

سونا جوابی نداد .تا نیم ساعت بعد رفتن امیرارسلان از اتاقش بیرون نزفت ،دیشب گریه کرده بود و دیگر اشکی هم نداشت ،میدانست اشتباه اول از او بود اما او مثل امیرارسلات حس نمیکرد که حرفش که اصلا مستقیم هم نگفته بود تا این حد وخیم بوده باشد ،پشیمان بود اما امیرارسلان درتلاش بود این پشیمانی را به مرحله اعلای آن برساند و با پس زدنش دیشب چندبرابرش را تلافی کرد .

بلند شد حاضرشد میدانست از هم دلخور یا قهر هم باشند ،باید کاری که قول داده بود را انجام میداد ، امیرارسلان برای یک جلسه اینطور شیک میکرد حالا که مدتها بود دفترش بخاطر او در شرایط قابل استفاده ای نبود.

محمدعلی :چرا با امیرارسلان نرفتی؟

نمیخواست دروغ بگوید ،اما نمیخواست راستش را هم بگوید .

سونا :جلسه داشت.

محمدعلی :صبرکن به مروتی بگم بیاد ببرتت .

_با آژانس میرم .

محمدعلی :نه !من نمیدونم چرا اینقدر این گواهینامه رو داری امروز و فردا میکنی .بهتره یه ماشین بگیرم برات ،یه راننده داشته باشی تا بری گواهینامه بگیری .

سونا :نه عمو ،من ...میرم اولین فرصت بذارین کارهای دفتر تموم شه بعد عید میرم.

محمدعلی :ترس از ماشین روندن داری؟

_نه تاحالا اصلا امتحان نکردم .

محمدعلی :امیرارسلان باید...

سونا :وقت نمیشه ،سرش شلوغ .

اگر این رمان رو از هرکانال و سایت دیگه ای به غیر از کانال خودم "مسیرزندگی|صدای بی صدا "دارین میخونین ،بدونین سایت و کانال دزدی هست ،به عنوان نویسنده ابدا راضی نیستم و با عدم رضایت خوندنتون با دزد شریک میشین.

وارد دفتر که شد منشی پشت میزش نبود ،منتظر نماند ،کارخاصی با او نداشت وارد دفترشد و در را بست .حس اینکه کسی وارد نشده بود را کامل میتوانست حس کند .برای خودش هم عجیب بود روزهایی که غمگین بود عجیب میتوانست بی هیچ وقفه ای کارکند ،یا ناراحتی اش باعث میشد متمرکز

باشد یا اینکه کار میکرد تا فراموش کند .

نزدیک ساعت چهاربود که از تشنگی رفت به سرویس بهداشتی دستهایش را بشورد ،تا از منشی اش آب بخواهد .منشی با دیدن سونا جا خورد ،جا خوردنش هم کمی شدید بود.

_ببخشین من اصلا متوجه نشدم شما کی تشریف آوردین.

_شما اینجا نبودین ،میشه لطفا یه لیوان آب بیارین برام ،یا از کجا...

_نه شما بفرمایین ،فقط جناب بزرگمهر تشریف بردن منزل!

تردید و لحنش میتوانست پیامرا انتقال دهد ،اینکه امیرارسلان هم خبر نداشته سونا اینجاست .

سونا :بله ،آب رو...

_بله شما بفرمایین.

سونا گوشی اش را از کیفش برداشت ،امیرارسلان دوبار زنگ زده بود و یک پیام فرستاده بود :حاضرشو تو راهم بریم بیرون صحبت کنیم .زنگ نزد فقط پیام داد " :تو دفترم ،فعلا کار دارم بمونه بعد ."به چندثانیه هم نکشید که عکس امیرارسلان روی صفحه ی گوشی اش بود .برای جواب دادن مکث کرد ،نمیخواست صحبت کند ،اما نهایتا تسلیم شد .

_دفترکجاس؟

نه سلامی بود نه چیزی فقط یک لحن دلخور و تند .

_دفتر تو.

ترمز کرد ،کمی ترمز تندی بود ،ماشین پشت سری

بوق بلندی زد .

_سونا ...

لبهایش را روی هم فشار داد .بعد از صحنه ی صبح عذاب وجدانی که شب قبل داشت چند برابر شده بود و حالا با جمله یا کلمه ای اشتباه نمیخواست وضعیت را بدتر کند .

_دارم میام .

گوشی را قطع کرد و دور زد برگردد دفتر و اولین فردی که در تیرراس عصبانیتش قرار گرفت منشی اش بود .هرچه او عذرخواهی میکرد که احتمالا وقتی پیش خودش بوده سونا آمده او توجهی نمیکرد .و نهایتا هم بی توجه و بی اهمیت به عذرخواهی او به سمت دفترش رفت.

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_شش

#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

در را که باز کرد سونا روی چهارپایه بود و مشغول کار ،موهایش طلایی اش از پشت سر باز بود ،معمولا وقتی کار میکرد جمع میکرد...

با حس حضور کسی سرش را چرتاند و امیرارسلان را دید ،از وقتی فهمید ارسلان دارد می آید پیشش استرس گرفت و هدفون را روی گوشش گذاشته بود ،تا کمی آرام شود.

امیرارسلان :چرا خبر ندادی میای؟

سونا :چه خ ...باید اجازه میگرفتم؟

امیرارسلان :من گفتم اجازه؟ منم همون مسیر رو اومدم ،حتی خبر ندارم اینجام ،مثل مترسک جلوی کارمندهام پاشدم رفتم خونه دنبالت حالا...

سونا سرش را با ناخنش گرم کرد ،جوابی نداد.

_لیاست رو عوض کن بریم .

سونا :کارم تموم نشده.

خیره نگاهش کرد ،زبانش را گاز گرفت جای جواب دادن :باشه تموم کن .

او هم بلد بود لج کند ،رفت و روی تک صندلی ای که انتهای اتاق بود نشست .خیره حتی بی آنکه پلک بزند زل زد به سونا .سونا معذب بود ,ازطرفی گچی که آماده کرده بود حداقل یکی دوساعت قرار بود وقت ببرد .صدای با حرص نفس کشیدن ارسلان را میشنید نمیخواست اذیت کند یا لج کند اما این سکوت و خیره خیره نگاه کردن او باعث میشد او هم دلش لجبازی بخواهد .سعی کرد بودن امیرارسلان را فراموش کند و فقط روی کارش تمرکز کند ،اما فراموش کردن

حضورش کار راحتی نبود و نهایتا هم قلم را رها کرد و برگشت سمت او .با برگشت او امیرارسلان سریع از جایش بلند شد :تموم شده می تونیم بریم؟

سونا :تموم نشده!

امیرارسلان خیره خیره نگاهش کرد :بمونه برای بعد ، لباست رو عوض کن بریم!

ساکت و خیره به جلو در ماشین نشسته بود ،چشم های خیس و صورت سرخ شده منشی امیرارسلان را دیده بود ،حدس زده بود که کار امیرارسلان باشد ،اما نتوانسته بود چیزی بگوید زمانی حرف زد که متوجه شد مسیری که می‌رود مسیر خانه نیست .

_کجا میری ؟

امیرارسلان سرش را چرخاند و نگاه کوتاهی به او کرد ولی جواب نداد .ماشین را داخل حیاط ویلا پارک

کرد :صحبت کنیم.

بار دومی بود که می آمد به این ویلا ،بار قبل هم آمده بودند صحبت کنند تا دلخوری ای که بینشان بود را رفع کنند و الان هم دقیقا با همان سبب ،وقتی پیاده شد نگاهی به ساختمان کرد ،اینجا تبدیل شده بود به مرکز حل اختلاف بین او و امیرارسلان.

خسته و گرسنه بود .صبحانه هم نخورده بود و بی وقفه کار کرده بود ،او دوست داشت بروند خانه چیزی بخورد و کمی استراحت کند و بعد اگر لازم بود صحبت کنند .هر چند بعد از اتفاق دیشب اصلا نمی خواست برای مدتی با او آشتی کند ،می خواست همانطور موضوع حل نشده باقی بماند.

روی کاناپه نشست و گوشی اش را برداشت ببیند می تواند چیزی سفارش بدهد ،ارسلان وقتی داشت کراواتش را باز می کرد .چشمش به گوشی سونا افتاد.

_گرسنه ای؟

سونا :یکم.

_خودت رو قایم نمی کردی ،یا به اون منشی بی کفایت من می گفتی یه چیزی برات سفارش می داد.

با صدای بلند امیرارسلان چشم هایش را بست.

_وقتی رسیدم سرمیزش نبود ,خبر نداشت که اونجام.

_اون مسئول ،اگه یه دزد وارد شده بود چی؟

سرش را برگرداند :وظیفه نگهبانی دزد رو بگیره ، نه ....دفعه بعدی به نگهبانی اعلام کن من دزدم تا راهم ندن !

_-سونا چرت نگو میدونی منظورم چیه.

الان که دلخور بودند از هم نه نمی دانست منظور او چیست و دوست داشت هر کلمه ای که ارسلان می گفت را به خودش بگیرد.

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_هفت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

جوابی نداد فقط در تلاش بود آدرس را پیدا کند و غذا را سفارش دهد ،ارسلان گوشی را از دستش گرفت و خاموش کرد .

_زنگ میزنم میارن ،چی میخوری؟

گفت فرقی نمی کند و دوباره گوشی اش را برداشت و مشغول شد ،بی هدف در اینستاگرام می چرخید ،پیام هایش را جواب می داد ،امیرارسلان هم روبرویش نشسته بود چانه اش را روی دستش تکیه داده بود و داشت فکر می کرد...

واکنش و رفتار سونا حاصل برخورد دیشب او بود و همین بیشتر عصبانی اش می کرد ،از نظرش او حرف خاصی نزده بود و سونا اینطور دلخور شده بود پس طبیعی بود که او هم دلخور شود در حالی که سونا تلاشی نمی کرد برای رفع این دلخوری.

سونا با دیدن پیامی بین پیام هایش ،دستش لرزید ،داز حالت درازکش بلند شد و نشست ،پیج فردی که پیام داده بود را چک کرد و مطمئن شد که درست شناخته : "زندگی من رو نابود کردی الان برای من بلاگر شدی؟ "پیام اول این بود ،چون سونا جواب نداده بود ، روز بعدش نوشته بود "زنم ،کارم رو اون عموی پفیوزت از من گرفته ،اگه واقعا عموت باشه ."و آخرین پیام هم که برای همین امروز صبح بود "یلایی سر همتون میارم که تا عمر دارین فراموش نکنین ،همه عکس هات رو ،فیلم اون شب رو پخش میکنم ،آبرو نه برای تو نه برای اون عموی بی شرفت می ذارم."

از واکنش ها و رنگ پریده و چشم های ترسیده سونا

حدس زد که اتفاقی افتاده با گفتن "چی شده؟ "گوشی را از دست سونا کشید .داشت پیام ها را یکی یکی می خواند که سونا پرسید "مگه عمو چیکار کرده؟ ،" ارسلان جواب نداد گوشی اش را برداشت عکسی از صفحه گرفت و میلاد را بلاک کرد.

_چی شده؟ چرا اینطور می ...

امیرارسلان :قبلا هم پیام داده بود؟

سونا :نمی دونم!

امیرارسلان :جواب نده پیام کسایی که نمی شناسی رو باز نکن ،چه عکس و فیلمی رو می‌گه؟

سونا :نمی دونم عمو چیکار کرده؟ کدوم شب؟

امیرارسلان مکثی کرد ،پدربزرگش کاری نکرده بود ، حداقل اکاری که باعث شود او با فیلم و عکسهایش

تهدید کند ،همچین کاری نکره بود .اخراج و طلاقش که هر دوی آنها را با تلفنی حل کرده بود نه اینکه حضوری دخالتی داشته باشد.

امیرارسلان :هیچی یه مزخرفی گفته تو رو بترسونه.

نتوانستند صحبت کنند ،اصلا نشد که شام بخورند ،راه رفته را برگشتند ،امیرارسلان می خواست ماجرا را پیگیری کند .سونا اجازه نداد موقع صحبت او و محمدعلی حضور داشته باشد ،راهی اش کرد به اتاقش ،همانطور که حدس می زد محمدعلی کاری نکرده بود .محمد علی با دیدن پیامها گفت نگران نباشد و با تایید گفت او حل میکند و امیرارسلان کاری به این کارها نداشته باشد.

امیرارسلان :ایندفعه اجازه بده من حل کنم ،سونا الان همسر منه این مرد هم ...من باعث شدم باهاش بره سرقرار ،سونا خودش...

کف دستش را محکم روی صورتش کشید ،یکی از بزرگترین پشیمانی های زندگی اش همین بود.

محمد علی :نگران نباش اجازه نمیدم دوباره به سونا...

سرش را آرام تکان داد .نتوانسته بود مشکلی که بینشان بود را حل کند و حالا یک مسئله جدید .زیر دوش داشت فکر میکرد لز وقتی با سونا عقد کرده اند آرامترین زمانی که داشته اند فقط زمانی بود که شمال بودند.

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_هشت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

داشت موهایش را خشک می کرد و بی دلیل در آینه زل زده بود به خودش ،انگار که داشت از خودش بازجویی میکرد .می توانست صبر کند که سونا بیاید منت کشی ،اما مشکل این بود تا سونا بخواهد این کار

را بکند کسی که بیشتر اذیت میشد خودش بود .

حوله را داخل سبد انداخت و رفت به اتاق سونا ،بیدار بود و حتی فکرش بیشتر از امیرارسلان درگیر میلاد و تهدیدش بود .وقتی امیرارسلان در را باز که چشم هایش را بست و خودش را به خواب زد ،فکر کرده بود ارسلان آمده سری به او بزند اما ارسلان آمده بود پیش او بخوابد .پتو را کنار زد د کنارش دراز کشید . دست برد دور کمرش و محکم او را کشید سمت خودش و تیغه ی بینی اش را روی گردنش گذاشت ، آرام زمزه کرد :نگران نباش.

سونا :نیستم چرا اومدی اینجا؟

جواب نداد ،به جایش نوک بینی اش را آرام روی گردن او کشید .سونا سعی کرد سرش کمی دور کند : برو تو اتاق خودت ارسلان قهرم.

ارسلان سرش را بلند کرد و بوسه محکمی به گونه

سونا زد :من نباید دلخور باشم؟ اینکه بهم گفتی...

سرش را چرخاند ،نفس عمیقی کشید و دوباره سونا را نگاه کرد :سونا حس متجاوز بودن داد اون جملات.

سونا خواست بلند شود بنشیند اما اجازه نداد :این چه حرفیه ،من...

امیرارسلان :وقتی گفتی خودم رو بهت تحمیل کردم ... نمیدونم از این حرف من چی برداشت کنم ...اما اگه تو میزان کشش جنسی من رو به خودت بدونی شوکه میشی از این صبر و آرامشی که دارم خرج میکنم .اما چیزی که من شنیدم چی بود؟ دلخور بودی باشه درک میکنم .اما اینم خوب میدونی اون شب اگه میگفتی نه من...

سونا نگاه گرفت ،نه اینکه حق نمیداد ،فقط انگار اعتراف کردن به این اشتباه سخت بود.

سونا :تبریک میگم دیسب انتقام گرفتی ،من فقط یه جمله بد گفتم بودم تو واقعا ...

امیرارسلان :خسته بودم سونا .

_مگه من چیزی خواستم ازت؟

امیرارسلان :صبح وقتی دیدمت ...

شقیقه سونا را بوسید :معذرت میخوام ،هوم؟

سونا همچنان لب برچیده نگاهش میکرد :عزیزم ببخشید ،چیکار کنم ببخشی؟ خودت بگو .

چشم هایش به ثانیه ای پر از اشک شد ،کامل برگشت سمت او :میدونی چقدر دلم شکست؟

ارسلان غمگین نگاهش کرد ،این دختر خوب میتوانست او را به غلط کردن بیندازد ،با انگشتش

اشکهایش را پاک کرد و بوسه ی کوچکی به بینی اش زد :ببخشید .

سونا آرام سرش را روی بالش تکان داد.

امیرارسلان :بیا یه قولی بهم بدیم ،حتی اگر دلخور باشیم ،قهر باشیم باید همیشه و همیشه کنار هم بخوابیم .

ابروهایش را بالا داد و با تاکید گفت :باشه؟

با باشه ی آرام سونا سرش را جلو برد و شروع کرد به بوسه زدن به لب های او ،کم کم بوسه هایش طولانی تر شد و نیم خیز شد روی سونل ،دست برد تا تی شرت سونل را از تنش بیرون بکشد اما مکث کرد و اجازه گرفت ،سونا به حالتی مصنوعی اخم کرد ،اما جای جواب بوسه ای به لب او زد...

باحس بوسه هی به شانه اش چشم بازکرد ،تاچشم

هایش را باز کرد چشمهای امیرارسلان را دید ، امیرازسلان جلو رفت و بوسه ای به گونه اش زد : صبح بخیر چشم زمردی من .

سونا لبخندی زد :چی؟

امیرارسلان لبخند معنی داری زد :سونا دختر آی‌سان میرم تو اتاقم دوش بگیرم حاضرشو خودم برسونمت شرکت .

سونا یاد اولین ملاقاتشان افتاد از او پرسیده بود دختر کیست .سونا لبخند بزرگی زد و با کمی ناز گفت :میشه یکم دیر بیام؟

ارسلان دوباره صورتش را نزدیک برد با لبخندی معنی دار گفت :خسته ای؟

_یکم بخوابم .

بوسه ای کوچک به لبش زد :باشه پس خبر بده بهم قبل اومدنت ،با مروتی بیا ،این هفته حتما میریم تمرین رانندگی قول .

سونا :باید برم دانشگاه ،از اونجا خودم میام .

_دانشگاه چرا؟

_من دانشجو نیستم؟

_امروز کلاس نداری!

سونا :باید با استادم صحبت کنم.

صاف سرجایش نشست اولش با من من اما بعد راحت و رک گفت :میشه تا ببینم اون مرده کجاست و چیکار میکنه نری؟

_نگران نباش دانشگاه نمیاد ،کارم واجبه .

نفسش را بیرون داد ،حریف سونا نمیشد ،تز روی تخت بلند شد :پس حاضرشو خودم ببرمت ،بعدش برگرد خونه بخواب .

سونا :نگران چی هستی؟ ی....

_نگران تو ،نمیتونمم نگران نباشم ،پس بحث نکنیم سونا.

#قسمت_دویست_و_پنجاه_و_نه
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

از نظرش دیشب همه چیز حل شده بود و برگشته بود به حالت عادی ،و الان نمیخواست یک بحث و تشنج جدید پیش بیاید .
خبرنداشتند که محمدعلی همان دیشب عملا شروع کرده بود به میدا کردن میلاد ،و خب هم آدرس خانه

ای که اجاره کرده بود را داشت و همینکه خبر داشت الان در چند موسسه ی کنکوری مشغول آموزش است .

امیرارسلان وقتی شنید ،خوشحال نشد،خوشحال نشد چرا که او خودش را مسئول مراقبت از سونا میدید و حالا حس میکرد پدربزگش به او فرصت نداده ،خوب میدانست از سر نگرانی است ،خوب میدانست عشق و علاقه ای عمیق نسبت به سونا دارد .

محمدعلی :خودم باهاش صحبت میکنم ،تو...

با شنیدن صدای قدمی از پله ها ،نگاه از امیرارسلان گرفت ،سونا بود ،با دیدنش لبخندی زد و با نزدیک شدنش با شوق گفت :چقدر زیبا شدی عزیزم ,جایی میری؟

امیرارسلان با تعریف پدربزرگش نگاهی به اوکرد ، آرایش کرده بود و رژلبی قرمز زده بود ،با تعجب نگاه

کرد ،سونا معنولا رژلب قرمز نمیزد .سونا لبخند به قیافه ی متعجب ارسلان زد و از عمویش تشکر کرد .

امیرارسلان :بریم؟

تا سوار ماشین شدند ،ارسلان طاقت نیاورد و پرسید : رژ قرمز برای چیه؟

سونا شانه ای بالا انداخت :همینجوری ,بریم شرکت دانشگاه نمیرم ،استادم پیام داده براش کاری پیش اومده امروز نیست.

_پس این رژ قرمز سوناخانم برای منه؟

_فکر کردی برای استادم رژ قرمز زدم؟

_ذهن حسود هرچیزی بهش خطور میکنه.

با زدن دکمه استارت گفت :نداشتی این رژ رو .

_آمار رژهای من رو داری؟

اتک خنده ای کرد :توجهم نسبت بهت بالاس عزیزم.

سونا :آذر از کیش برام گرفته بود ،استفاده نکرده بودم.

_انتخاب های آذر همیشه قابل تحسین .

نیشگون ریزی از دستش گرفت و یک بدجنس نثارش کرد .

دیروز از سرناراحتی تمام وقت و متمرکز کارش را انجام داده بود ،امروز از سر ذوق و آشتی کنانشان .در فاصله چند روز علارغم اصرار ارسلان که میگفت عجله نکند و خودش را اذیت نکند کار را تمام کرد . روز آخر از امیرارسلان خواست یک یا دو نفر از بخش خدمات کمکش کنند تمیزکاری نهایی را انجام دهند ،به خود امیرارسلان اجازه نداده بود در این چند

روز کار را ببیند ،میخواست سورپرایزش کند و واکنشش رو ببیند ،و امیرارسلان فقط از پشت در به دونفری که رفته بودند کمک سونا با تاکیید گفت اجازه ندهند سونا کاری کند .

امیرارسلان :تموم شد؟

_آره ،ولی خسته ام !میشه فردا نشونت بدم؟

نگاهی به در و بعد به منشی اش کرد :عزیزم من میخوام ببینم نه تو .

سونا :لطفا .

سونا با نگاهی به منشی لب هایش را غنچه کرد و بوسه ای برایش فرستاد ،سرش را کج کرد و با گرفت لبه ی کتش گفت :هوم؟
در الاش بود خودش را برایش لوس کند میدانست در این حالت نمیتواند نه بیاورد.

#قسمت_دویست_و_شصت
#مسیر_زندگی
#صدای_بی_صدا

وقتی به خانه رسیدند محمدعلی با شنیدن تمام شدن کار گفت دوست دارد جزو اولین کسانی باشد که کارسونا را میبیند .ارسلان در مورد میلاد و حسی بدی که گرفته بود ،را که محمدعلی قبل از او اقدام کرده بود و مشکل را حل کرده بود ،به سونا اعتراف کرده بود ، حالا با این درخواست محمدعلی مطمئن بود اگر همزمان یا حتی قبل از او محمدعلی کار را ببیند ،این امیرارسلان را ناراحت میکرد ,به خصوص که امروز بخاطر او صبر کرد.

_من صبح میرم کارهای نهایی رو انجام بدم ،شما هرموقع دوست داشتین بیایین .

با همین جمله برق چشم های ارسلان را دید ،ارسلانی

که خوب میدانست همه ی کارها انجام شده،حتی تمام وسائلش را جابه جا کرده اند .

محمدعلی :خوبه ،منم خبر خوبی برات دارم ،کارهای طلاق مادرت روی روال به زودی هم اون آدم به سزای کارهاش میرسه ،باید بدهی های مادرت رو پس بده.

سونا با ذوق از جایش بلند شد ،به سمت محمدعلی رفت ،کنار صندلی اش نشست و دستش را روی دست محمدعلی گذاشت :ممنونم بابت همه چیز ،من ، مامانم ....فکر نمیکنم هیچ وقت بتونیم خبران کنیم .

محمدعلی دستی روی سر سونا کشید :نیازی نیس.

گفت نیازی نیست اما با کمی شیطنت گفت :اما با یه نتیجه میتونی خوشحالم کنی.

سونا شگفت زده نگاهش کرد ،از حیرت حرفی که

شنیده بود ابروهایش بالا رفت و صورتش به سرعت سرخ شد ،امیرارسلان بود که جای او جواب داد :الان نه ولی چند سال دیگه چشم .

محمدعلی :شما یه نتیجه به من بدین ،من و آی‌سان بزرگش میکنین ،شما دوتا به زندگث خودتون برسین .

پدرو پسر شروع کردند به بحث کردن ،سونا با لبخندی بوسه ای به گونه ی محمدعلی زد و شب بخیری به هردو گفت .خسته بود و دوست داشت صبح سرحال باشد.

صبح هم دوست داشت زیبا باشد ،لباس خوبی انتخاب کرد ،با صبر و حوصله آرایش کرد ،و دوربینش را برداشت :این دوربین برای ثبت ذوق من یا میخوای از کارت عکس بذاری پیجت؟

بعد از دیدن پیام میلاد دیگر سمت اینستاگرام نرفته بود ،ولی در کل قصدی نداشت برای به اشتراک

گذاشتن این کارش.

محمدعلی این بار به طور مستقیم میلاد را تهدید کرده بود ،گفته بود اگر بار دیگری مزاحم سونا شود کاری که الان دارد و به زور خرجش را درمی آورد بدون شک از دست میدهد ،به سونا هم اطمینلن داده بود محال است که مزاحمش شود ،امل خواه و ناخواه فعلا دوست نداشت برود سراغ اینستاگرام.

_نه ،نمیذارم ،یه کار خلصی برای تو ،و اینکه قصدی ندارم برای کسی همچین کاری انجان بدم پس نیاطی نیست .

امیرارسلان :پس‌تنها فرد خوشبخت این جهان منم؟

سونا :اول بریم ببین دوست داری بعد میتونی تصمیم بگیری احساس خوشبختی میکنی یانه.

امیرارسلان :من نه به زیبا بودنش شک دارم و نه به

خوشبخت بودنم برای داشتنت.

دست در دست هم وارد شدند ،سونا گفت چشم هایش را ببندد ،دستش را گرفت و با احتیاط تا روبروی کار او را برد .خودش هم با فاصله ای روبرویش ایستاد تا واکنشش را ببیند :باز کن.

ارسلان آرام چشم هایش را باز کرد ،از دیدن کار رفته رفته نه تنها چشم هایش بلکه مردمک چشمهایش گشادتر شد .حالا متوحه بود بی دلیل نبود که اینقدر طول کشیده این کار .بخش اول را که داشت مایه ی کار را میزد دیده بود اما متوجه تشده بود که همجین نتیجه ای را قرار است از کارش بگیر ،نگاعی به سونا و دوباره به کارش کرد ،قدمی بزرگ به سمت سونا برداشت او را بلند کرد و چرخاند .سونا ناخودآگاه جیغ ریزی زد و بعد شروع کرد به خندیدن : آرومتر میفتم.

زودآمده بودند هنوز کسی نبود ،حداقل نگرانی ای از

اینکه صدایش بیرون میرفت نداشا ،ارسلان با ذوق او را زمین گذاشت ،سرخم کرد اول بوسه ای محکم به لبش زد :چیکار کردی سونا؟

سونا با لبخند گل و گشادی پرسید :پسندیدی؟

بازوهای سونا را گرفت و بانگاهی به کار گفت :من ندیده پسندیده بودم ...اما انتظار این همه .... عزیزه دلم.

طاقت نیاورد دوباره سر جلو برد و بوسیدش ،بین هربوسه اش مکثی میکرد ،تشکری میگفت و دوباره لبهای او را شکار میکرد .وقتی نهایتا جدا شد سونا گازی به لبش زد و تکیه داد به او :خوشحالم پسندیدی.

_پسندیدم؟ این فوق العاده اس عزیزه دلم مرسی .

لبخند و ذوق سونا را که میدید بیشتر خوشحال میشد : دوست دارم .

و این بار این دوستت دارم خندید .سرخوشانه خندید .

_دارم فکر میکنم پدرجوت بی راه نمیگه .

سونا :درمورد؟

_منن از خدامه چندتا دختر خوشگل و با استعداد مثل خودت داشته باشم .

سونا با خجالت دیوانه ای به او گفت اما امیرارسلان با گفتن کاملا جدی ام دست برد و کمر او را گرفت و دوباره شروع کرد به بوسیدنش.

پایان

۲۰ دی ۱۴۰۴

در روز و روزگاری عجیب...